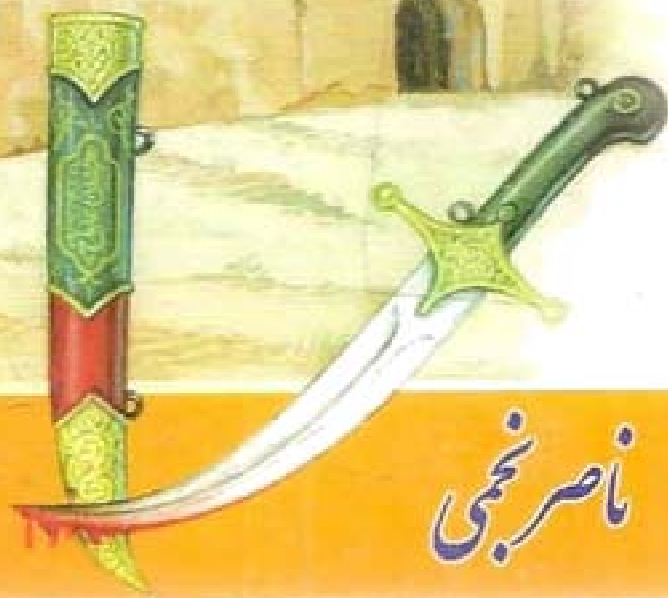
سرگذشت

حسن صباح
و
قلعه الموت





با مقدمه:

پروفسور دکتر فاروق صفی زاده

ناصر نجمی

سرگذشت حسن صباح
و
قلعهٔ الموت

نوشتهٔ

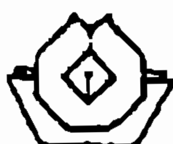
ناصر نجمی

با پیشگفتار

پروفسور دکتر فاروق صفی زاده
ایران شناس

درجه ی اجتهاد در فقه
دکترای الهیات
دکترای فلسفه پزشکی
دکترای علوم متافیزیک
دکترای تاریخ
دکترای فرهنگ و زبان های باستانی
فوق دکترای ایران شناسی
فوق دکترای ادیان

سرشناسه: تجمی، ناصر، ۱۳۰۰-
عنوان و نام پدیدآور: سرگذشت حسن صباح و قلعه الموت / نوشته ناصر نجمی.
مشخصات نشر: تهران: ارغوان، ۱۳۶۹.
مشخصات ظاهری: ۴۷۲ ص.
شابک چاپ پنجم: ۹۷۸-۹۶۴-۹۰۰۲۲-۷-۸ ISBN: 978-964-90022-7-8
یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۷۰.
یادداشت: چاپ چهارم: ۱۳۷۵.
یادداشت: چاپ پنجم: ۱۳۸۷ (فیپا).
یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان "فرمانروای الموت: حسن صباح" در سال "۱۳۶۳" توسط "عطار" منتشر شده است.
یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۷۱؛ همچنین به صورت زیرنویس.
عنوان دیگر: فرمانروای الموت: حسن صباح.
موضوع: حسن صباح، - ۵۱۸ ق.
موضوع: ایران — تاریخ — اسماعیلیان، ۴۸۳-۶۵۴ ق.
موضوع: ایران — تاریخ — سلجوقیان بزرگ، ۴۲۹ - ۵۵۲ق.
ردهبندی کنگره: ۱۳۶۹ ۴ف۳ن /۸۶۳۱ DSR
ردهبندی دیویی: ۹۵۵/۰۵۴۱۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۱-۷۰ م

انتشارات: ارغوان
ناشر همکار: مشیری

سرگذشت حسن صباح و قلعه الموت

نوشته: ناصر نجمی
چاپ پنجم: ۱۳۸۹
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: نوبهار

انتشارات ارغوان: خیابان انقلاب، خیابان لبافی نژاد، بین اردیبهشت و کارگر، پلاک ۲۶۶، طبقه سوم، واحد ۶ تلفن: ۶۶۴۱۵۰۳۸ ، ۶۶۹۵۱۱۹۰
انتشارات مشیری: خیابان ایرانشهر جنوبی، ساختمان ۴۷، واحد ۶ تلفن: ۸۸۳۰۹۵۰۸
مرکز پخش: پارمیس، خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه فخر شرقی، پلاک ۵ تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۰۰۲۲-۷-۸ ISBN: 978-964-90022-7-8
قیمت ۹۵۰۰ تومان

فهرست مطالب

مقدمه ۶
دوران جوانی حسن صباح ۹
دیدار حسن از فراعنه مصر ۱۵
فلسفه کیش اسماعیلی ۲۳
ماجرای سه یار دبستانی ۲۷
سلطان جلال‌الدین سلجوقی ۳۴
حسن در دستگاه سلجوقیان ۳۷
مبارزه آغاز می‌شود ۳۹
تسخیر قلعه الموت ۴۴
موقع قلعه الموت (آشیانه عقاب) ۵۳
عملیات نظامی و تمرین‌های جنگی ۶۰
فدائیان اسماعیلی حسن صباح ۶۴
فدائی‌گری تا سرحد جنون و مرگ ۶۷
تسخیر دژها و قلعه‌های دیگر ۷۴
داستانها و روایاتی درباره دژها و قلعه‌های اسماعیلیان ۷۷
پیك‌های سریع حسن صباح ۹۴
آغاز شورش اسماعیلیان ۹۷
مبادله نامه میان حسن صباح و سلطان ملکشاه سلجوقی ۱۰۲
حسن صباح در میدان شهر الموت سخن می‌گوید ۱۱۶
پیکار در پیرامون شهر و قلعه طبس ۱۲۰
ترور دشمنان اسماعیلی آغاز می‌شود ۱۲۲
ترور و قتل جلال‌الدوله ۱۲۶
کشتار در اصفهان ۱۳۲
اسماعیلیان با نظریه‌پردازی نوین خود... ۱۳۷
حمله سلطان ملکشاه سلجوقی به قلعهٔ الموت ۱۴۱
ترور خواجه نظام‌الملك ۱۵۰
در کژ گنبدان چه می‌گذشت ۱۵۴
مداخلهٔ اسماعیلیان در قلب قدرت سلجوقی ۱۵۸
مرگ سلطان جلال‌الدین ملکشاه ۱۶۱
ورود ملکشاه و ترکان‌خاتون به دارالخلافه بغداد ۱۶۵
توطئه ترکان‌خاتون برای جانشین شدن محمود ۱۶۸
ملاقات و گفتگوی ابوحمزه کفشگر با برکیارق ۱۷۲
نقطهٔ اوج قدرت اسماعیلیان ۱۷۵

مبارزات نوین‌فدائیان‌حسن‌صباح ۱۸۴
زورآزمایی برکیارق و محمد برای به‌دست گرفتن قدرت ۱۸۸
برخورد اندیشه‌های ابوحمزه کفشگر با برکیارق ۱۹۱
حسن صباح تتش برادر ملکشاه را به قدرت رسانید ۱۹۵
برکیارق در بند اسارت باطنیان ۲۰۲
حکومت چندماهۀ سلطان محمودبن ملکشاه ۲۰۴
شعله‌های شورش بالا می‌گیرد ۲۱۰
حمله ابوحمزه کفشگر به خوزستان ۲۱۳
سوءقصدهای دیگر فداییان اسماعیلیه ۲۱۵
ترکان‌خاتون در برابر سلطان تتش قرار می‌گیرد ۲۱۷
چند کلمه درباره حسن صباح و اقامتگاهش ۲۲۳
فرزند ارشد ملکشاه در زندان اسماعیلیان ۲۲۷
سلطان برکیارق هم عهدشکنی کرد ۲۳۲
توطئه قتل حسن صباح به وسیله ترکان‌خاتون ۲۳۷
مرگ ترکان‌خاتون ۲۴۱
حمله نیروهای سلطان محمد به دژ الموت ۲۴۳
حسن صباح و تعلیم اسماعیلیگری ۲۴۹
حسن صباح طرفدار سیاست خشونت‌آمیز جامعه بود ۲۵۳
ناصر خسرو قبادیانی ۲۵۷
ناصر خسرو به کیش اسماعیلی گرایش پیدا کرد ۲۶۱
بازگشت ناصر خسرو به وطن ۲۶۴
نقش مؤالدین شیرازی و ناصر خسرو در ارشاد حسن صباح ۲۶۷
خنجر فدایی حسن صباح در کنار بالین سلطان سنجر ۲۷۳
گروه جنگجوی «رفیقان» حسن صباح ۲۷۷
حسن صباح خود را «حجت اعظم» می‌دانست ۲۸۲
غزالی و اسماعیلیان ۲۸۷
مسئله معلم و مرجع از دیدگاه حسن صباح ۲۸۹
وحشت آمیخته به احترام درباره فداییان حسن صباح در دنیای
غرب ۲۹۲
بیماری حسن صباح و مسئله جانشینی وی ۲۹۶
«بزرگ امید» جانشین حسن صباح می‌شود ۳۰۱
توطئه قتل بزرگ امید به وسیله جواد ماسالی ۳۰۸
مرگ حسن صباح پیشوای فرقه اسماعیلیه ۳۱۱
فرمانروایی «کیابزرگ امید» جانشین حسن صباح ۳۲۷
خدعه و فریبکاری سلطان محمود نسبت به بزرگ امید ۳۳۲

تجزیه و تحلیل و انگیزه‌های قتل‌های سیاسی و حزبی و مذهبی اسماعیلیان ۳۳۸
فرمانروایی محمدبن بزرگ امید «داعی سوم» ۳۴۶
حکمرانی حسن دوم در الموت ۳۵۱
سه بدعت انقلابی حسن دوم ۳۵۵
رستاخیز مردگان از نظر حسن ۳۵۷
حسن دوم به‌دست برادرزنش به قتل می‌رسد ۳۶۱
مقایسه میان حسن صباح و حسن دوم ۳۶۳
خواجه نصیر طوسی در دربار اسماعیلیان ۳۶۶
حسن صباح و اسماعیلیان امید به گسترش جهانی کیش خود داشتند ۳۷۲
اسماعیلیان و جلال‌الدین مینکبرنی ۳۷۵
اسماعیلیان در سراشیبی سقوط ۳۸۱
پیکار اسماعیلیان با مغولان آغاز می‌شود ۳۸۵
پایداری قلاع حسن صباح در برابر سیل مغولان ۳۸۸
از حسن صباح تا رکن‌الدین خورشاه ۳۹۲
جنبش نزاری حسن صباحی در سراشیبی سقوط ۳۹۶
پایان فرمانروایی اسماعیلیان در قلعه الموت ۳۹۹
سقوط قلعه الموت ۴۰۵
قتل خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیه ۴۱۲
حسن صباح از دیدگاه تاریخ ۴۱۴
مسئله تعلیم از نظر حسن صباح ۴۱۷
چگونگی زندگی اسماعیلیان در قلعه الموت ۴۲۱
حسن صباح رهبر انقلاب نزاری یا جنبش اسماعیلی بوده است ۴۲۵
ثبات و استحکام دولت اسماعیلی در الموت و نقش حسن صباح در ایجاد آن ۴۲۹
واکنش دنیای اسلام در برابر اسماعیلیان ۴۳۳
طومار حیات اسماعیلیان به‌کلی درهم پیچیده شد ۴۴۰
تجدید حیات اسماعیلیان در شمال ایران ۴۴۴
واپسین اقدامات نزاریان برای هم‌آهنگ‌شدن با شرایط مذهبی عصر ۴۵۰
وضع اسماعیلیان در قرن معاصر ۴۵۳
شرح اوضاع و احوال و چگونگی برخی از دژها و قلعه‌های اسماعیلیان ۴۶۱
فرقه‌های مختلف اسماعیلیان ۴۶۹

پیشگفتار

قرن سوم هجری در ایران اهمیت خاص خود را دارد. سلجوقیان، شعبه‌ای از ترکان غزه از سلسله‌هایی غیر ایرانی بودند که در این قرن در ایران حکومت می‌کردند. از دیگر مباحث مهم در این دوره ظهور فرقه‌ی اسماعیلیه می‌باشد اهمیت سیاسی فرقه‌ی اسماعیلیه در قرن سوم، با تاسیس دولت فاطمی آغاز شد. فرقه‌ی اسماعلییه فرقه‌ای بود که ایرانی، عرب، یهود، مسیحی و در حقیقت همه ادیان و مکاتب را زیر یک پرچم گرد آورده بود.

حسن صباح که از اهالی قم بود، پس از کسب معلومات در ایران، با چند نفر از داعیان اسماعیلی به نام امیر ضراب و بونجم سراج و مردی به نام مومن مباحثه نمود و سرانجام به مصر نزد المستنصر خلیفه‌ی فاطمی رفت و مورد عنایت خاص وی واقع شد. وی پس از هجده ماه اقامت در قاهره از راه حلب و بغداد و خوزستان به اصفهان آمد و آن جا دامنه‌ی تبلیغات خود را تا یزد و کرمان و طبرستان و قومس و دامغان و دیگر نقاط ایران وسعت داد و مردم را به امامت نزار پسر ارشد مستنصر دعوت می کرد.

حسن صباح عاقبت خود را به قزوین رسانید و با تدبیر قلعه‌ی مستحکم و کوهستانی الموت را متصرف شد. تسخیر الموت آغاز قدرت پیروان حسن صباح بود.

داستان هم درسی و رفاقت حسن صباح با خواجه نظام الملک و عمر خیام در ایام کودکی آن ها که در برخی از کتب نقل شده، ظاهرا اساس درستی ندارد و افسانه ای بیش نیست. افکار حسن صباح بیشتر از افکار آیین مهر، سپس آیین زرتشت و مانوی و بخصوص مزدکی سرچشمه گرفته است. حسن صباح در نظر داشت ایران را از لوث وجود غیر ایرانیان عرب و ترک پاک سازد. در زمان او ترورهایی به دستور او انجام گرفت. از جمله خواجه نظام الملک طوسی که به دستور او به قتل رسید.

داستان‌های زیادی از رویدادهای الموت در کتاب ها نوشته شده است که بیشتر به افسانه می‌ماند اما تدبیر و دور اندیشی و سیاست حسن صباح موید این حقیقت است که

وی بسیار هوشیارانه در این حوادث و رویدادها نقش اساسی داشته است. فدابیان حسن صباح نیز از حقایق تاریخی است که در آن دوره نقش مهمی را در سیاست و تاریخ ایران داشته‌اند.

حسن صباح مرد ناسیونالیست و میهن پرست بوده است که منظور اصلی او از قیام‌اش مبارزه با تسلط اجانب و بیگانگان (خلافت عرب عباسی و ترک‌های سلجوقی) و استقلال ملی بوده است. که در این راه دعوت اسماعیلیه را وسیله و دستاویز دین قرار داده بود وگرنه بایستی مانند داعیان ایرانی دیگر از خلافت فاطمی مصر که مرکز اسماعیلی بوده اطاعت کند، نه این که با آن‌ها به مخالفت برخیزد زیرا که آن‌ها هم بیگانه بودند و هدف حسن صباح هم مبارزه کردن با تسلط بیگانه بود.

حسن صباح از کودکی دارای هوش و ذکاوت بسیاری بود. از این رو تا هفده سالگی مقدمات علوم ادبی، دینی، فلسفی و ریاضی را فرا گرفت و پس از آن در شهر ری در علم کلام به ویژه فلسفه‌ی مشاء تحقیق کرده و صاحب نظر گشت.

حسن صباح مدت ۳۵ سال در الموت حکومت و دعوت کرد، از وقتی که به الموت درآمد تا پایان عمرش از آن جا بیرون نیامد. او که بیش از هفتاد سال زندگی کرده و با موفقیت بر دشمنان‌اش چیره شده بود اینک در معرض موت است. او کیا بزرگ امید را که دائی و حاکم دژ کمَسَر بود برای جانشینی خود برگزید. حسن صباح در شب چهارشنبه ششم ربیع الاخر سال ۵۱۸ هجری در نهایت پیری ولی خردمندی وهوشمندی، در حالی که عمرش از هشتاد سال تجاوز کرده بود وفات کرد.

در این کتاب ورقی از اوراق باشکوه و پر ارج تاریخ ایران زمین، داستان زندگی حسن صباح، ماجرای قیام‌ها و جنبش‌های این مرد بزرگ و یاران وفادار او آمده است. امید است ایرانیان با مطالعه این گونه سرگذشت‌ها از تاریخ پند بگیرند و بدانند هر چند گاهی تاریخ تکرار می‌شود اما در این تکرار باید اشتباهات گذشته را به یاد آورد و حداقل تکرار تاریخ تکرار اشتباهات نباشد.

دکتر فاروق صفی‌زاده

تابستان ۹۱۳۹ میلادی

مقدمه

سرگذشت حسن صباح آن اعجوبهٔ قرن پنجم هجری، مردی مرموز و شگفت‌انگیز که شهرت و نامش از کشور ایران گذشت و مرزها و کشورهای شرق و غرب را درنوردید تا جائیکه در ممالك اروپائی نامش با قتل و کشتار مترادف بود، از جمله مردان عجیبی بود که کمتر نظایر وی را میتوان در تاریخ سرزمین ما مشاهده کرد. معمول چنان بوده که حسن صباح را یك حادثه‌آفرین، سردستهٔ تروریستها و آدم‌کش‌ها و فدائیان جانباز یا جان‌برکف قلمداد کنند و در شرح‌حال وی و کتابهای عدیده‌ای که محققان ایرانی و خارجی، دربارهٔ این مرد نگاشته‌اند تنها به حوادث زندگی او پرداخته‌اند و از سی و چند سال زندگی‌اش که در قلعهٔ الموت (آشیانهٔ عقاب) سپری شد و از آنجا سایهٔ وی بر بسیاری از رویدادها و اتفاقات سیاسی و نظامی عصر و زمان او فروافتاده‌بود سخن رفته است، درحالیکه حسن صباح تنها، یك مرد حادثه‌طلب نبود که هزاران فدائی را در اختیار داشته و حاضر بودند بیك اشارهٔ او دست به اقدامات بزرگی بزنند و مخالفان حسن را بقتل برسانند.

دقت و تحقیق همه‌جانبه در احوالات این مرد که گفته میشود از نامش وحشت و هراس فرومیریخت و جانها میلرزید و خواب و آرام از مخالفـــان میگرفت، بما چنین مینماید که وی علاوه‌بر آنهمه جرئت و اراده و جسارت، مردی نظریه‌پرداز، معلم و پیشوا و یا بزعم برخی محققان بیگانه، خداوند و فرمانروائی صاحب (ایده‌ئولوژی) و شخصی آگاه به راز و رمز رهبری و سازماندهی بوده است.

زندگی حسن صباح با فرقهٔ اسماعیلیه پیوند ناگسستنی خورده و چنین پیداست که وی نسبت به این شاخه از مذهب شیعه (هفت امامی) تعصب عجیب و انعطاف‌ناپذیری داشته است.

فرقهٔ اسماعیلیه را اعتقاد بر این بود که پس از وفات امام‌جعفرصادق علیه‌السلام، امامت را حق اسماعیل فرزند وی میدانستند. امام جعفر صادق را چهار فرزند ذکور بود: اسماعیل، موسی‌الکاظم، محمد دیباج و عبدالله افطح. اسماعیلیان میگفتند که امام جعفر صادق، نص امامت را بر اسماعیل کرد، لکن چون اسماعیل در زمان حیات پدر درگذشت، امام نص را از او به موسی‌الکاظم برادرش منتقل نمود، (البته در رد این نظریه نیازی به بحث و گفتگو نیست.).

دربارهٔ چگونگی پیدایش این‌فرقه باید گفت طبق روایات‌معتبرتاریخی، (عبداللهبن میمون القداح اهوازی) که در خاك عراق میزیسته بنیان‌گزار آن بوده است.

بهرحال فرقهٔ اسماعیلیه، یك فرقهٔ معمولی و عادی بشمار نمیرفته و از آنجائیکه سران و پیشوایان آن به بحث و استدلال و فلسفه و علوم عقلی توجه داشته‌اند لذا از این جهت کسب اهمیت زیادی کرده بودند و چون دعوت داعیان و مبلغان آنان با دوره تعصب و غلبه حدیث‌پردازان بر اهل علم و استدلال مصادف بود، وجود ایشان در حفظ علوم عقلی تأثیر زیادی داشت. بهمین علت است که در مقدمهٔ کتاب گفتیم که حسن، خود در علوم عقلی و استدلال و نظریه‌پردازی دارای اعتقادات و نظریات خاصی بوده و بـه دو موضوع اهمیت زیادی میداده است. اول، امام، دوم معلم و آموزش.

براثر تشکیل مجالس محاوره و بحث و مناظره که میان اسماعیلیان، امری رائج و متداول بود، افکار پیروان این فرقه بـا علوم عقلی آشنائی مییافت و بزرگان و مردان شاخص و برجسته اسماعیلی همچون ناصرخسرو قبادیانی و حسن صباح، المؤید فی‌الدین شیرازی، قاضی نعمان‌بن حیون و حمیدالدین کرمانی از دانشمندان و صاحب‌نظران به علوم دینی و فلسفی زمان خویش بحساب میآمدند و بسیاری از فلاسفه و اهل کلام قرن پنجم و ششم هجری از سرچشمه‌های اسماعیلی سیراب‌گشته‌اند و یا تحت‌تأثیر جریان فکری اسماعیلیان قرار داشته‌اند.

باری سخن از حسن صباح، آن اعجوبهٔ زمان در عصر سلجوقیان است. حسن صباح علاوه‌بر آنچه که گفته شد که به تفصیل دربارهٔ آنها و خاصه عملیات شگفت‌آور او و رهبریهایش سخن خواهیم گفت برای خود چند پیام و رسالت قائل بوده است، یکی برکندن و قلع نفوذ فرهنگی و سیاسی اعراب از ایران و جایگزین ساختن، فرهنگ و تمدن و ادب ایران‌زمین بجای‌آنها. دوم، نشر زبان فارسی در خاورزمین و آنسوی مرزها. سوم، مبارزه با سیطره و قدرت و نفوذ ترکان سلجوقی بر ایران‌زمین. و طبیعی است که حسن اولا کسانی را از صاحبان قدرت دشمن خود میدانسته که با فرقهٔ اسماعیلیه و داعیان و مبلغان آن بـه دشمنی برخاسته بودند، و او بـا چنین دشمنانی

روش اشتی‌ناپذیری داشته و کسانی همچون خواجه‌نظام‌الملک را که شافعی‌مذهب و مخالف اسماعیلیان بود خصم خود میدانسته است، چنانچه فرمان قتلش را صادر کرده و بوسیلهٔ یکی از فدائیان خود این سیاستمدار دانشمند و مدبر را به سرای جاویدان روانه ساخته بود...

کتاب حاضر که سرگذشت حسن صباح و قلعه الموت میباشد، شرح‌حال این مرد اعجوبه تاریخی است و نویسنده سعی بر آن داشته که چهرهٔ وی را که تقریباً قسمت اعظم قرن پنجم هجری را اختصاص به‌کارهای خویش داده است با بهره‌گیری از مدارک معتبر و مستند بطور دقیق و کماهوحقه ترسیم نماید. البته کاری که نگارنده بانجام دادن آن همت گماشته کاری‌سهل و ساده نیست، چون هم کتابهای عدیده‌ای در این خصوص برشتهٔ نگارش درآمده و هم روایات و اقـوال مختلفی در کتب تاریخی و ضمن تحقیقات و پژوهش‌های علمی نسبت به زندگانی حسن بچاپ رسیده که با توجه به آنها ما را بر آن میدارد، تا در این عرصه با احتیاط و دقت گام بنهیم.

ناصر نجمی

دوران جوانی حسن صباح

درباره هویت و شناسنامه حسن‌صباح و اینکه آن مرد شگفت‌انگیز از کجا برخاسته و مسقط‌الرأسش کدام شهر و سرزمین و دیار بوده روایات گوناگونی هست که اعتماد کردن به همه آنها و آنچه در کتابهای اعصار گذشته آمده شاید صحیح نباشد. اما تحقیقات و پژوهش‌هائی وجود دارد که از کتابهای معتبر و تاریخ‌هائی که به زمان حسن صباح نزدیك است گرفته شده و آنچه در این متون تاریخی به‌رشته تحریر درآمده تا حدی درست به نظر می‌آید. یکی از این کتابها، جامع‌التواریخ خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی است. او که مردی دانشمند و محققی بی‌بدیل و سیاستمداری هوشیار و آگاه بوده در زمان فرمانروایی سلطان ابوسعید بهادر ایلخان مغول می‌زیسته و اصلا وزیر این ایلخان بوده است.

بد نیست در اینجا نظری بیافکنیم به آنچه در این تاریخ مستند و معتبر درباره حسن صباح آمده: پدر حسن، علی نام داشته و اصلا از مرکز شیعه‌نشین عرب، یعنی کوفه در عراق و از اعقاب یکی از پادشاهان نیرومند (حمیری) که در یمن در جنوب عربستان حکومت داشته‌اند بوده.

عطاملك جوینی که او نیز از وزیران و کارگزاران ایلخانان مغول بوده می‌نویسد: پدر حسن از یمن به کوفه و از آنجا به شهر

قم و از قم به ری مهاجرت کرده است.

بهر حال، از قرائن و امارات تاریخی چنین مستفاد می‌شود کـه زادگاه حسن صباح شهر شیعی‌نشین قم بوده و این جـوان ناارام و پرتکاپو که سرشار از نیروهای حیاتی بوده در هفده سالگی به منظور کسب علم و دانش از قم به شهر ری آمده که این شهر با قم فاصله چندانی نداشته است.

خانواده حسن اصولا از شیعه‌های دوازده امامی بـوده‌اند و این حسن بود که در آن خانواده ناگهان تمایل و اشتیاق سوزانی به فرقه اسماعیلیه پیدا کرده و جزء هفت امامان گردیده بود.

لازم به یادآوری است که ساکنان شهر ری اکثراً اهل تسنن بوده‌اند و انگیزه حسن بـرای اقامت در شهر سنی‌نشین ری در مرحله اول کسب علم و دانش و در مرحله دوم گرفتن شغلی در دیـوان آن شهر بوده است.

حسن صباح در روزهای جوانی با پشتکار عجیب و حیرت‌انگیزی جویا و پویای معلومات زمان بوده، و چون خود تشخیص می‌داد که تا چه حد در درونش این احساس در جوش و خروش می‌باشد، و بعلاوه هوش و ذکاوت فطـری و استعداد سرشارش برای فـراگیری علوم آرامش نمی‌گذاشت به همین جهت لحظه‌ای را در این‌خصوص از دست نمی‌داده و کمتر فرصتی را به‌غفلت و مسامحه می‌گذرانیده است.

حسن‌صباح گویا در ترجمه‌احوال خود در همین‌ارتباط‌ می‌نویسد: «از ایام صبی* و زمان هفت سالگی مرا محبت انواع علوم بوده است و خَواستمی که عالمی متدین باشم و تا هفده سالگی جویان و پویان دانش بودم و مذهب آبای خویش ــ اثنا عشری (شیعه دوازده امامی) می‌داشتم. در ری، رفیقان، شخصی امیره ضراب نام دیدم، بر عقیدت خلفای مصر، احیاناً فایده‌ای فرمودی و پیش از او، نـاصر خسرو، حجت خراسان، اگرچه او را چیـزی میسر نشد و در عهـد سلطان

* زمان و دوران کودکی.

محمود، ابوعلی سیمجور و جماعتی انبوه آن راه را گرفته بودند.

نصر بن احمد سامانی و جماعتی از بزرگان حضرت بخارا، این عقیدت قبول کرده بودند. گفتم، هرگز مرا در مسلمانی شك و شبهت نبوده است. در آنکه خدایی هست، حی، قائم، قادر، سمیع، بصیر، و پیغمبری و امامی و حلال و حرامی و بهشت و دوزخی و امر و نهی. و پنداشتم که دین و اعتقاد این است که عوام دارند. خصوصاً شیعه. و هرگز گمان نبردم که حق در خارج مسلمانی بباید طلبید و مذهب اسماعیلیان، فلسفه است و حاکم مصر اهل فلسفه است.

امیره ضراب، مردی نیکو اخلاق بود، نخست که با من مطارحه می‌کرد گفت، اسماعیلیان چنین گویند. گفتم: ای یار سخن ایشان مگوی که خارج از دایره‌اند و مخالف عقیدت‌است و ما را در مفاوضات با یکدیگر مناظره و مباحثه می‌رفت و او عقیدت مرا جرح و کسر می‌کرد و من مسلم نمی‌داشتم، اما در دلم آن سخنان مؤثر بودی...

امیره مرا گفتی که به شب چون در خواب فکر کنی، بدانی که آنچه می‌گویم ترا الزام است. در این میانه مرا از او مفارقت افتاد. و در کتب ایشان، در امامت اسماعیل، حجت بسیار می‌یافتم و دیگر بار با ائمه مستورین می‌رسیدم، فرو می‌ماندم...

از اسماعیلیان، دیگری یافتم (بونجم سراج) نام، از او پژوهش این مذهب کردم، او بشرح و تفصیل تقریر کرد، چنانکه بر غوامض و حقیقت آن وقوف یافتم.»*

این شرحی بود کوتاه که آنرا منتسب به شخص حسن صباح می‌دانند و همین مختصر بر ما دلایل و علت و مقدمات روی آوردن این مرد جسور و عجیب را به فرقهٔ اسماعیلیه آشکار و روشن می‌گرداند. به روایتی دیگر، علی پدر حسن که مردی فاضل و روشن‌ضمیر بود، فرزندش را برای کسب دانش و کمالات معنوی به نیشابور نزد امام موفق فرستاد و این استاد بزرگ که از مدرسین و معلمان مشهور

* فرقهٔ اسماعیلیه، صفحهٔ ۱۰۷ و ۱۰۸.

زمان و مردی با نفوذ بشمار می‌رفت، حسن صباح را کـه قابلیت و هوش سرشار داشت و جستجوگری خستگی‌ناپذیر بود زیر نظر گرفت و او را با دانش‌های معمول عصر آشنا گردانید.

شاید نظر پدر حسن از فرستادن وی به نیشابور و درك محضر امام موفق این بود که می‌خواست، حسن در دستگاه دولت غزنویان‌مقام و موقع ممتازی بدست آورده در دایره نفوذ و قدرت دیوانیان قرار گیـرد.

جویائی و پویائی حسن همچنان ادامه داشت، او از این مدرسه به آن مدرسه و از این مکتب به آن مکتب می‌شتافت و در محضر استادان و عالمان و دانشمندان آن عصر که در ری مجالس درس و بحث و فحص داشتند کسب فیض می‌کـرد تا آنگاه کـه تقریبـاً بسیاری از مجهولات و مبهمات برخی علوم عقلی و نقلی بـر او روشن گشت و کار تسلط و چیرگی بر این معلومات به جایی رسید که می‌توانست با بزرگان و سرشناسان دانش و بینش به محاوره و گفتگو بنشیند و در برابرشان از نظـریات و اعتقادات خـویش دفاع جانانه بنمـاید، گاهی هم آنان را مجذوب خود بنماید. درخشیدن حسن صباح در شهر ری مقارن بود با ورود دوتن از داعیان و بزرگان فرقه اسماعیلی، یکی از آنها (مؤمن) نام داشت، مردی آگاه، وارد و مسلط بر برخی از دانش‌های زمان، این شخص از سوی (شیخ عبدالملك عطاش) آن داعی تـوانا و معروف و سرشناس شهر اصفهان اجازه داعی‌گـری داشت و اینجا و آنجا مردم را به پیوستن به فـرقه اسماعیلیه فـرا- می‌خواند. حسن از این مرد زبـده عهد و بیعت خواست و بـه وی پیشنهاد کرد که اگر اجازت دهد در خدمتش به دعوت کـردن مردم بپردازد ولی «مؤمن» که در چهره حسن چیزها خوانده بود و بارها استعدادش را مورد ستایش قرار داده بـود به او چنین خـاطرنشان ساخت و گفت: تو که حسنی، درجه‌ات از من که مؤمنم بسیار برتر و افزون است، پس چگونه عهد بر تو گیرم و بیعت امام از تو ستانم!

حسن بعدها در خاطرات خود نوشت که مؤمن پس از اصرار و الحاح فراوان بالاخره عهد و پیمان با من بست و باتفاق مشغول داعی‌گری شدیم.

اما بالاتر از اینها موضوع ارتباط یافتن حسن صباح با عبدالملك عطاش بود، این چهره سرشناس و توانا و معروف قبلا در عراق می‌زیست و در آن دیار داعی و مبلغ فرقه بودولی هنگامی که در سال ۴۶۴ به ری آمد و با حسن آشنا شد چنان تحت تأثیر کارهای حسن صباح قرار گرفت که وی را به نیابت و به‌اصطلاح معاونت خویش برگزید.

عبدالملك عطاش چه‌کسی بود؟!

عبدالملك عطاش در سرنوشت‌سازی حسن صباح نقش مهم و مؤثری داشت، لذا از این جهت ناگزیر از معرفی این‌مرد سازنده و ممتاز و شاخص‌می‌باشیم تا موضوع مأموریتها و کارهای آینده حسن بهتر و چهره‌اش برای ما روشن‌تر گردد.

شیخ عبدالملك عطاش از جمله مردان توانایی بود که هیچگاه روح پرتکاپو و متلاطمشان در کالبد آنها آرام و قراری ندارند و همواره به‌دنبال حادثه و رویداد و کارهای نمایانی می‌باشند. هرگاه این دسته از افراد از روی صمیم قلب و باطن به چیزی اعتقاد پیدا کنند، آنوقت دامنه اعمالشان وسیع‌تر و عرصه فعالیتشان گسترده‌تر می‌گردد، عطاش یکی از آنها بود.

عبدالملك عطاش، مردی ادیب و خوش ذوق بود و یکی‌از نخستین پیشوایان جنبش (نزاری) که شاخه ایرانی طریقت باطنی فاطمی در عراق می‌باشد محسوب می‌گردید. او از بسیاری جهات روحی با حسن صباح وجه اشتراك داشت. عطاش مردی بود، دلیر، خردمند، شجاع و با اراده که علاوه بر همه اینها روانشناسی دقیق و آدم‌شناسی زیرك و هوشمند بود که همین صفات، موجب گردید تا لیاقت ذاتی و روح ناآرام و دانش و روشن‌بینی حسن صباح را بازشناسد، هرچند که

حسن این صفات را در طریق ماجراجویی مورد بهره‌برداری قرار می‌داد. عطاش وقتی صباح را بدید، سخت شیفته او گردیده وی را به نیابت و یا نماینده خود انتخاب نمود.

آن دو نفر یك چند در اصفهان سرگرم تبلیغ هدف‌های خود شدند و پیروانی معتقد و از خود گذشته به‌دست آوردند. آنگاه تصمیم گرفتند که برای رسیدن به مقاصد عالیتر از دایره فعالیت در شهر اصفهان پا فراتر نهند. به همین دلیل حسن صباح با شنیدن سخنان عطاش شوق سوزانی در دلش برافروخته گشت تا به حضور خلیفه فاطمی مصر (مستنصر) رسیده در آن سرزمین نیز به دعوت فرقه اسماعیلیه، ابعاد تازه‌ای ببخشد.

دیدار حسن از سرزمین فراعنه مصر

عبدالملک عطاش که در سایه هوش و درایت مورد توجه خلفای فاطمی مصر قرار گرفته بود و به قرار معلوم کارگزار فاطمیان در شهر اصفهان و شهرها و نواحی غربی ایران گـردیده بود تصمیم داشت از وجود حسن در رسیدن به هـدف‌های فرقه اسماعیلیه کـه اکنون کانون و مرکز تبلیغ آن در مصر بود بهره برگیرد.

کار عطاش تدریجاً بالا گرفت و به اوج شهرت و توانایی‌رسید، چنانچه نواحی آذربایجان و کرمان نیز از جهت داعی‌گری و تبلیغ برای فرقه اسماعیلیه به وی محول گشت.

اگرچه در دستگاه و (سلسله مراتب) اسماعیلیان کمتر اصطـلاح نیابت به چشم می‌خورد و چنین مقام و منصبی مورد توجه آنان نبوده است ولی چیزی که مسلم می‌باشد این است کـه حسن صباح مقام نمایندگی عبدالملک عطاش را در مصر به دست آورده بود و به‌دنبال یافتن این منصب بود که حسن تصمیم گرفت شخصاً به سرزمین فراعنه مصر رفته و در آن کشور به‌خدمت خلفای فاطمی مصر بار یابد و این کار مستلزم بجان خریدن خطر و گذشتن از مهلکه‌ها و معرکه‌ها بود. چون‌جلوه‌گری در این‌سرزمین با وجود آنهمه‌رقیب و قدرتمندان فاطمی کار سهل و آسانی به نظر نمی‌رسید.

بهر تقدیر، حسن در سال ۴۶۹ هجری قمری مطابق سال ۱۰۷۷ میلادی از طریق غیر مستقیم عازم مصر گردید.

او ابتدا به سوی شمال‌آذربایجان شتافت و پس از تحمل رنجها و مرارتهای‌بسیارکه‌آنها را به‌جان‌خریده بود به دیار (میافارقین) وارد شد. در این‌جا، قاضی شهر به دلیل آنکه وی علناً در حدیث اجتهاد، ایراد و مناظره کرده و با کمال بی‌پروایی و جسارت برای تفسیر مسائل دینی، همچون فقهای اهل سنت، درباره حقوق افراد مباحثه کرده و سخنانی گفته بود که هم قاضی و هم مردم را خوش نیامده‌بود. به‌همین جهت دستور اخراج وی را از شهر صادر کرده از آنجا اخراج نمودند و حسن پس از بیرون گشتن از آن دیار خود را به بغداد رسانیده و از پایتخت عباسیان وارد مصر شد. از آنجایی که آوازه و شهرت حسن از سرزمین ایران گذشته بود و به آن سوی مرزها و حتی به مصر رسیده بود، لذا وقتی وی وارد پایتخت مصر میگردد در آنجا جماعتی از اسماعیلیان به استقبالش شتافته وی را مورد تکریم و توجه و احترام قرار دادند.

در اینجا این مطلب گفتنی است که انگیزه رفتن ناصرخسرو قبادیانی به مصر، سعادت و رفاه و آسایش مردمی بود که در قلمرو حکومت خلفای فاطمی مصر زندگی می‌کردند و البته این قضیه تنها مربوط به مصر نبود. سرزمین شامات هم که جزء قلمرو این خلفا قرار داشت از این آسایش و آرامش بهره‌ور بود.

اما انگیزه حسن برای مسافرت به مصر تنها مربوط به دعوت عبدالملك عطاش و حتی درك حضور خلفا نبود، بلکه مسئلهٔ قدرت ترکان سلجوقی و اهل سنت که ایران را عرصه تاخت و تاز خود قرار داده بودند و حسن از آن نفرت داشت، یکی از عمده‌ترین علت‌های این سفر پر مخاطره بود، چه حسن صباح همواره سعی و همت بر آن می‌داشت تا ریشه نفوذ و قدرت ترکان سلجوقی را از ایران برکند، زیرا به‌زعم وی قدرت و دشمنی آل سلجوق با فرقه اسماعیلیان، باعث

از هم گسیختن شیرازه نیك‌بختی و اشاعه فرقه گردیده بود.

در اینجا باید اشاره‌ای داشته باشیم به چگونگی اسماعیلی بودن خلفای فاطمی مصر و ریشه‌ها و علل و اسباب آن.

خلفای فاطمی مصر و مذهب (نزاری)

اسماعیلیان را در مصر فرقه «نزاری» می‌گویند و این عنوان نزاری از ولیعهد مستنصر خلیفه فاطمی مصر که مقارن ورود حسن صباح به این کشور در مصر خلافت می‌کرده نشأت گرفته است.

لازم به یادآوری و تذکر است که فاطمیان مصر خود را از اخلاف حضرت علی علیه‌السلام و حضرت فاطمه می‌دانند و به همین جهت آنها را فاطمیان می‌گفتند.

خلفای فاطمی مصر همواره رقیب سرسخت و آشتی‌ناپذیر خلفای عباسی بودند و هنگامیکه این خلفا قدرت و نیروی فراوانی یافتند به بغداد مرکز خلافت عباسیان حمله برده شهر را به تصرف درآوردند ولی نتوانستند برای مدت زیادی نفوذ و سیطره خود را در قلمرو عباسیان و بغداد مستقر گردانند.

اسماعیلیان نزاری مصر، در قلب دنیای اسلام نزدیك به دو قرن بر سرزمین‌هایی که از دامنه‌های هندوکش تا سواحل مدیترانه گسترده بود، سلطه و نفوذ عظیم و پایدار داشتند و جماعت مخالف و آشتی‌ناپذیری را بوجود می‌آوردند که به اندیشه و آرمان‌هایی دقیق و باریك روزافزونی چسبیده بودند. اما در حالی که در همان زمان، رقیبان سنی مذهب آنان، دائماً در پی تحکیم موقعیت خویش بودند. هر نسلی از نزاریان با شکست‌های نوینی روبرو گردیدند و هر نسل کوشید تا اندیشه‌ها و ایده‌های خود را به‌شیوه و راه تازه با مقتضیات زمان سازش دهد تا آنکه سرانجام هنگامی فرا رسید که دیگر قدرت پایداریشان نماند. پس منکوب گشتند و موجی از تستن، بطور آرام و تدریجی بر فراز آنان فرود آمده ایشان را در عرصه تنازع به کنار زد.

باری علت اصلی انتخاب مصر و نـزدیك شدن حسن بـه خلیفه فاطمی کشور مصر این بود که همان‌طوری کـه قبلا به اشارت گفته شد، فاطمیان مصر از اولاد حضرت علی و فاطمه علیه‌السلام و ذریه رسول اکرم بودند، بهمین جهت همین فاطمیه بودن خلفای مصر بود که دل حسن را از بارقه‌ای مرموز روشن می‌ساخت.

فاطمیان مصر کوشش بر آن داشتند تا شیعیان و حتی اتباع سنی مذهب خلفای بغداد و سلجوقیان را مورد نوازش قرار داده قلوبشان را مجذوب خود سازند، بهمین مناسبت مبـارزه سختی میان خلفای فاطمی مصر و خلفای عباسی بغداد جریان داشت‌که تفصیل آن گذشت، وا ین موضوع هم خود انگیزه‌ای بود تا ایرانیانی را که علیه عباسیان قیام کرده بودند، مورد حمایت فاطمیان مصر قرار گیرند.

لازم به تذکر است که حسن صباح که یك ایرانی پرشور بـود و اساس مبارزهٔ خود را بـرای رهایی مردم شهرهای ایـران از مظالم بیگانگان و تسلط مادی و معنوی اعراب بر ایران قرار داده بود، که در رأس ایشان عمال خلفای عباسی و ترکان سلجوقی جای داشتند، قبل از حرکت به مصر به بغداد رفته و در آنجا به مطالعه زندگانـی خلفای عباسی و وضع دولت و درباریان آنان پرداخته و دریافته بود که چگونه عباسیان به کمك ایـرانیان آزاده و وطن‌دوست، حکـومت ستم‌پیشه بنی‌امیه را سرنگون ساختند ولی خود در مسند آنهـا قرار گرفته و نسبت به ایـرانیان انواع جور و ظلم و بی‌عدالتی را روا داشته و از همه بالاتر می‌خواستند فرهنگ و تمدن ایرانی را محو و نابود گردانند. پس، از این طایفه نفرت و انزجار عمیقی داشت و به همین جهت خلفای فاطمی مصر را که از آل علی بودند برای نیل به مقصود و آرمان‌های خود انتخاب نموده بود.

نقشه و قصد واقعی حسن صباح از رفتن به مصر و تحمل مصائب و رنج این سفر چنین بود کـه وی متحد نیـرومندی بیابـد تا او و یارانش را در مبارزه وسیع‌تر علیه سلجوقیان و خلفای بغداد یاری

نماید ولی تصادفاً موقعی وی به مصر رسید که ستاره اقبال فاطمیان رو به افول گذاشته بود و حسن دریافت که می‌باید او و یارانش از تکیه کردن به دیگران چشم پوشیده و تنها بر روی پاهای خود استوار گردند.

دشمنی سپهسالار خلیفهٔ فاطمی با حسن صباح

از بخت و طالع بد حسن، درخشیدن وی در قاهره، موجی از حسد و کینه و دشمنی علیه وی برانگیخت. در رأس دشمنان کینه‌توز حسن، (بدر بن عبدالله جمالی) ملقب به افضل قرار داشت که سپهسالار مستنصر، خلیفه فاطمی بود و چون مستنصر، خلیفه‌ای ضعیف‌النفس بود، سپهسالارش همهٔ قدرت و نفوذ بر مصر را به دست داشت و در واقع او فرمانروای حقیقی مصر به‌شمار می‌رفت و مستنصر جز سایه ضعیفی نبود.

مستنصر که در هفت سالگی به خلافت رسیده و از عهده اداره امور کشور برنمی‌آمد، امیرالجیوش (سپهسالار) را زمامدار واقعی مصر گردانیده و وی چنان قدرت و تسلطی بر امور داشت که غالباً برخلاف تمایلات خلیفه عمل می‌کرد.

پس بدیهی و روشن بود که چنین شخصی از اینکه مردی بلند پرواز و شهرت‌طلب و افزون‌خواه که‌دارای آنهمه استعداد و توانایی بود، یعنی حسن صباح را که مورد توجه و عنایت خلیفه قرار گرفته بود و در قلمرو نفوذ و عرصه فعالیت وی گام نهاده بود، سخت نگران و اندیشناک گردانیده بود.

پنجمین خلیفهٔ قاهری، مستنصربالله، هشتمین خلیفهٔ فاطمی و پنجمین خلیفه‌ایست که پایتختشان در قاهره بوده است، زیرا ابن‌المعز لدین‌الله، خلیفهٔ‌چهارم فاطمی بود که شهر منصوره قاهره را بنا نمود.

مستنصربالله که قدرت ضبط و ربط پایتخت خود را از دست داد و این‌آشفتگی ادامه یافت تا آنکه امیر الجیوش، بدرالجمالی، در سال ۴۶۷ هجری توانست قدرت خلافت را مسترد دارد، و این کار قدرت وی را، جز در صورت ظاهر جانشین قدرت مستنصربالله ساخت.

از آن طرف، وقتی عباسیان اطلاع یافتند که حسن به مصر وارد شده و سرگرم فعالیت و تکاپو علیه آنها می‌باشد، مأموران و دژخیمانی را مخفیانه به مصر گسیل داشتند تا او را در هر کجا که امکان دارد دستگیر کرده و پس از کشتن وی، سرش را به بارگاه خلیفه بفرستند و حتی برای تطمیع سپهسالار مستنصر در مصر که اکنون دشمن سوگندخورده و خونی حسن صباح شده بود سه بار شتر زر فرستادند و مبالغی نیز تعهد کردند تا چنانچه حسن را به‌قتل رسانند آن پولها را تأدیه نمایند. ولی حسن زیرك‌تر و کارکشته‌تر از آن بود که دشمنانش هر قدر هم قدرتمند و مهیب باشند بتوانند او را به دام بیاندازند. حسن هر بار با هوشیاری و مهارت از دام کید آنها بسلامت بیرون جست و همچنان در تعقیب مقصود و آمال خود برآمد.

حسن مدت هفده ماه در سرزمین مصر بسر برد و وقتی ضعف و ناتوانی خلیفه فاطمی مصر را مشاهده کرد و به تلخی دریافت که از این مرد کاری ساخته نیست در اندیشه پدید آوردن نهضت دیگری برآمد تا بدون عدول از معتقدات فرقه‌ای اسماعیلیان و با بهره‌گیری از باقیمانده نفوذ اسمی خلفای فاطمی در میان پیروان اسماعیلی کشور خود ایران، بطور مستقل عمل نماید تا بــه مقصود و آرزوی

→

در سال‌های آخر قرن، مستنصر، پیر و فاقد صلاحیت بود، بدرالجمالی، در این حال، دو چیز را با هم در مد نظر داشت، یکی تحکیم اساس مملکت، و دیگر به دولت رساندن خاندان خود. سرانجام، چنانچه از خلیفه مطیع و سربراهی چون مستنصر انتظار میرفت، یکی از پسرانش را که قبلا به نص صریح، به جانشینی خود برگزیده بود معزول ساخت تا پسر دیگرش را که داماد بدرالجمالی بود به ولایتعهدی انتخاب نماید. بدرالجمالی واقعاً به کیش اسماعیلیه گرایش داشت ولی در این خصوص خود و پسرش با احتیاط رفتار میکردند و مهمتر از اینها از حسن صباح و توانائی و استعداد شگرفش سخت وحشت داشتند و اندیشه آن را در سر جای داده بودنــد که این مرد (حسن) را اگر بحال خود بگذارند آنها را از اریکهٔ قدرت بزیر خواهد کشید، پس به دشمنی و کین‌توزی علیه‌او برخاستند و قاطمانه جلو تکاپوها و فعالیتهای‌روزافزونش را گرفتند.

نهایی خود که مبارزه با ترکان سلجوقی و عباسیان بود و در راه آن با عزم و اراده‌ای راسخ قدم نهاده بود، نایل گردد.

حسن آنگاه برای اینکه شناخته نشود به لباس بازرگانان درآمده همراه قافله‌ها و کاروان‌هایی که محموله‌شان پارچه و لباس‌های گران قیمت بود از مصر به سوریه وارد شده در این کشور مدتی با کسانی که تمایلات اسماعیلی داشتند و جزء «نزاری»های اسماعیلی قلمداد شده بودند تماس نزدیك گرفته کانون‌هایی برای توسعه دامنه فعالیت‌هایشان ایجاد کرد، و سپس لباس و تن‌پوش تغییر داده به شمایل دراویش و صوفیان درآمد و به شهر حلب شتافت و با همان کسوت بی‌ترس و بیم از عباسیان که همه‌جا در تعقیبش بودند تا خونش را بریزند به بغداد رفت.

او مدتی در بغداد بزیست آنگاه وارد خوزستان شده و از آنجا به شهر اصفهان رفت و این همان شهری است که پایتخت سلجوقیان بود و اکنون بصورت بزرگترین و حساس‌ترین کانون‌های فعالیت باطنیان (اسماعیلیان) درآمده بود. اینجا حسن در کنار عبدالملك عطاش و چندتن از سران فرقه وارد مرحلهٔ جدید کار خود گردید.

فرقهٔ اسماعیلیه در چه زمانی و چگونه بوجود آمد

قبلا اشاره مختصری داشتیم درباره تشکیل دهنده و خالق فرقه اسماعیلیه ولی در این‌فصل بطور اختصار از چگونگی به‌وجود آمدن این فرقه گفتگو خواهیم کرد، زیرا مسئلهٔ ایجاد کننده و مؤسس این گونه فرقه‌ها و کیفیت تشکیل آن جزء ضروریات اولیه است و بی آن نمی‌توان چهره حسن‌صباح این‌اعجوبه زمان‌را مشخص‌و آشکار نمود.

گفتیم که عبدالله بن میمون قداح اهوازی مؤسس فرقه اسماعیلیه بود. آری، او در سال ۱۴۷ هجری که سال رحلت امام جعفر صادق است این فرقه را تأسیس‌نمود. اما اینکه‌اسماعیلیه در مراحل‌نخستین پیدایش خود از کدام فراز و نشیب‌های تاریخ عبور کرده و مرزهای فعالیت پیروانش کجا بوده‌اند کمی در محاق ابهام قرار دارد.

گویند که جمعی از مردمان این فرقه به‌رهبری و ارشاد ابن‌میمون در کنار رودخانه فرات و در باختر عراق ظاهر شدند. آنها مسکن و اقامتگاه ثابتی نداشتند، گاهی در عراق بودند و زمانی در شامات، اما از کنار فرات دور نمی‌شدند، زیرا برای نگاهداری‌اغنام و احشام خود و هم‌چنین برای مشروب ساختن مزارعی که بوجود آورده بودند نیاز به آب رودخانه فرات داشتند. در همان هنگام بقرار معلوم نام آنها در عراق و شامات اسماعیلی نبود، بلکه ایشان را (قرامطه) و افرادشان را قرمطی می‌گفتند.* قرمطی‌ها در عراق و مشرق و شام، در طول رودخانه فرات بسر می‌بردند و در همین هنگام بود که فرقه اسماعیلی در کشور ایران توسعه یافت و در نواحی کردستان و کرمانشاهان و ری و قزوین و مازندران و خراسان‌و قهستان‌و کرمان و فارس و اصفهان پیروانشان رو به ازدیاد نهادند ولی در همه این نقاط مورد آزار و توهین قرار گرفته، مأموران حکومتی عده‌ای از مبلغان و داعیان آنها را به‌قتل رسانیدند و بعضی‌ها را نیز در آتش افکنده سوزاندند و یا اینکه زنده پوست کندند، به‌همین جهت عده‌ای از افراد فرقه از آنهمه مصائب بجان آمده از ایران به قاره افریقا مهاجرت کردند و در چند کشور افریقایی شروع به تبلیغ طریقت خود نمودند.

---

* قرامطه جزء پیروان (قرمط) بودند و چنین شایع بود که اکثراً از اعمال منع‌شده در مذهب اسلام دریغ نداشتند.

فلسفه کیش اسماعیلی

باطنی بودن عقاید و اصول دینی

در کیش اسماعیلی مسئله (باطن) قضایا اهمیت خاصی داشته و به همین جهت این فرقه را «باطنیون» نیز می‌گویند. تصور یك نظام عقلانی برای جهان طبیعت، راه بدانجا می‌برد که برای عبادات، اخلاق و حیات پس از مرگ نیز نوعی معقولیت جهانی تصور می‌شد. به این معنی که زندگی انسان پیش از آنکه مقید به بینش یك جامعه خاص باشد با اصول تجارب عقلانی همه اذهان سازش‌پذیر است. باطن نه تنها عبادات و آداب مذهبی را با حقـایق عمومی‌تری که آن اعمال مذهبی مظاهر آنها تصور می‌گردد، توجیه و تثبیت می‌کرد بلکه تمام وجوه مذهبی را تلطیف می‌نمود. مثلا زندگی پس از مرگ، و یا معاد را امری روحی تصور می‌کردند نه جسمانی، آنچنان که حضرت محمد (ص) فرموده بود.

در کیش اسماعیلی عوامانه، یعنی کیش اسماعیلی متداول میان مردم عامی و افراد بیابانگرد و چادر نشین و پیشه‌وران که آرزوی آنان برای تشکیل یك جامعه پر از عدل و راستی، نیروی رزمی و نظامی نهضت اسماعیلیه را به‌وجود می‌آورد، این خردگرایی (عقلانی بودن مسائل)

به مفهوم عام‌تری ادراك می‌شد. مفهوم باطنی، برای این دسته از اسماعیلیه، الباب بیهودگی رسوم و سنت‌هایی بود که حیات ظلمانی اصحاب حدیث بر شالوده آنها بنا گردیده بود. آنها اعتقاد داشتند که چون انسان به‌معنای باطنی آداب‌خارجی دین پی‌برد، انجام آن فرایض از گردن او ساقط می‌شود و می‌تواند بطور مستقیم به جان کلام و واقعیت مفهوم آن عبادات پی ببرد.

مقام امام در فرقهٔ اسماعیلیه و نظام اجتماعی در این فرقه

مترتب ساختن مردمان در سلسله مراتبی متمرکز که پایه‌اش بر لیاقت و شایستگی افراد نهاده شده، و مقام هر کس فراخور تلاش وی بـرای کشف حقیقت بود، در کیش اسماعیلی موجد یك قانون و اصل اجتماعی شد که با معتقدات اهل سنت مغایرت فاحشی داشت، زیرا اهل سنت(سنی‌ها) تا آنجا کـه امکان داشت، هر نـوع اجتهاد فردی را انکار می‌کردند و در عوض از شریعت، کـه قانون عمومی جماعت بود و همه مردم در برابرش یکسان و متساوی‌الحقوق بودند پیروی می‌نمودند.

بهر حـال آنها کـه می‌خواستند وارد کیش اسماعیلی شونـد، می‌بایست ابتدا از سه درجه یا مرحله بگذرند. این سه نوع درجه، نخستین، سلسله مراتب مخصوص مراجع و زعمای اسماعیلی بود که حدود نامیده می‌شدند. دوم، مراحلی بود کـه چون کسی وارد فرقه اسماعیلی می‌گردید در طی آنها به‌تدریج با اصول این طریقت آشنا می‌شد و این مرحله چهار سال طول می‌کشید. سوم، راه و روش‌هایی بود که به این منظور به‌کار می‌رفت تا (نوکیشان) را به تـردید و شك در معتقدات پیشین خود افکنده و توجه کامل به کیش اسماعیلی و عمل به اختفا وادار نماید و به‌زعم آنان باعث روشن شدن افکـار ایشان گردد.

اما درباره مقام و نقش امام، در این کیش گفته می‌شد که اعتقاد به اصالت ترتب کـه از نظر سنت و آئین، ضامن سندیت و اعتبار

معقول آن بود، امام از آن جهت که نتایج نظم عالم و نقطهٔ جذب غائی جهان است باید دارای مقام و مرتبه‌ای باشد کـه جنبه غیر شخصی مذهب سنت، نمی‌توانست به‌هیچ‌یك از موجودات زنده عالم چنان‌مقام و مرتبه‌ای اعطاء گرداند.

امام پیشوای دعوت خاص و برگزیده‌ای بود و خویشتن را مرجع قبلی و اولـی آن شعائر ظاهـری می‌شمرد کـه البته اهل تسنن، در مرجعیت و ضمانت اجـرایی آن اعتماد و توافق کامل داشتند. هـر دوره‌ای از ادوار که با ظهور پیامبری و وصی او آغاز می‌شد، ادامه می‌یافت و با روی کار آمدن مکرر عده‌ای امام که هریك سلسله‌مراتب خاصی داشتند پایان می‌پذیرفت.

حسن صباح و امامت

در آنچه گذشت گفتیم که حسن صباح بـه دو اصل خیلی می‌پرداخت و به آنها اعتقاد راسخ داشت: اولی، امام و امامت و دومی معلم و تعلیم و تربیت. اما درباره امامت حسن با زیرکی و نیرنگ، مفاهیم و تصورات نقلی و سنتی را برای اثبات نظریات پوچ خویش به‌کار می‌گیرد. او عقیده دارد که اعتقاد به اجماع اهل‌سنت‌ـعقیده‌ای‌که بنا بر اساس آن اجماع امت حضرت محمد(ص) کلا از خطا بدور است. ناظر است به اینکه در میان امت حضرت، حقیقت‌در میان‌فرقه‌ای‌وجود دارد اما ثابت‌شده‌است که‌دیگران محق‌نبوده بر خطا رفته‌اند، شك نیست‌که‌چنین‌ادعائی‌مستلزم اجماعی است ورای اجماعی‌که سنیان‌بدان‌معتقدند. سنیان‌از اجماع، پیوستگی سنن و مآثر تاریخی را اداره می‌کنند، در حالی که حسن فقط از آن جهت به عقیده اجماع استناد می‌کند کـه به موجب آن می‌تواند از فرضیه داشتن حق در میان یکی از فرق امت حضرت محمد که برای اثبات مدعای وی ضروری می‌نماید، پشتیبانی کند. اجماعی که‌حسن از آن سخن می‌گـوید، تصور و مفهومی منطقی است، نـه تصور و مفهومی تاریخی.

عطاملك جوینی می‌نویسد: «حسن با همان استادی که برای اثبات

قول خویش، از عقیده اجماع بهره می‌برد از نام حضرت محمد (ص) هم سود می‌جوید. وی در تسخیر و به‌کار گرفتن اصطلاحات تاریخی برای اثبات عقاید و نظریات خود، می‌تواند تا آنجا پیش برود که هرگاه از وی درباره باریتعالی بپرسند، بتواند بطور منطقی پاسخ دهد که: خدای من، خدای محمد است و این سخنی است که داغ هیچ اتهامی بدان نمی‌چسبد و سرانجام این سخن بدانجا می‌کشد که می‌گوید منظور از خدای محمد، همان خدای امام است.

حسن صباح می‌گوید که: «**علامت حق وحدت است و علامت باطل، کثرت.**»

ماجرای سه یار دبستانی

خواجه نظام‌الملك ـ حسن صباح ـ حکیم عمر خیام

داستان حیرت برانگیز «سه یار دبستانی» و همدرس بودن حسن صباح با خواجه نظام‌الملك، وزیر با تدبیر و دانشمند ولی شافعی مذهب، سلطان ملکشاه سلجوقی و حکیم‌عمر خیام (شاعر ـ ریاضی‌دان ـ ستاره‌شناس) معروف ایران، از جمله سرگذشت‌ها و داستانهای عجیب و بهت‌آوری است که درباره آن کتابها و رسالات متعدد نوشته شده، بعضی این ماجرا را ساختگی، تخیلی و خلاصه من‌درآوری تلقی کرده‌اند و برخی در اصالت آن تنها به شك و تردید پرداخته‌اند ولی طبق اسناد و روایات معتبر، حقیقت این قضیه کاملا روشن و آشکار گردیده است.

اما آنها که در صحت و درستی همدرس بودن این سه نفر که دست نیرومند تقدیر آنان را در کنار هم قرار داده بود تا در روزگاران‌آتی هرکدام به سویی کشیده شوند و سپس دو نفر از آنها رو در روی هم بایستند تا یکی (حسن)، خون دیگری (نظام‌الملك) را به زمین بریزد، عقیده دارند که نظام‌الملك، یکـی از یاران دبستانی حسن در سال ۴۸۵ هجری قمری به دست یکی از فدائیان (پیروان متعصب حسن

صباح) به قتل رسیده است و خیام در سال ۵۱۷ و یا ۵۲۶ هجری قمری و حسن صباح در سال ۵۱۸ هجری درگذشته‌اند.

ولی با این وجود اسناد بجای مانده از مورخانی که دوران زندگیشان نزدیك به عصر تکاپوهای حسن صباح بوده موضوع سه یار دبستانی را در شرح حال حسن آورده و ذکر کرده‌اند.*

موضوعی که قابل توجه می‌باشد این‌است‌که حسن صباح و نظام‌الملك وزیر ملکشاه سلجوقی در دستگاه حکومتی سلجوقیان مقام و موقعیت فوق‌العاده‌ای داشته‌اند که البته در این راستا، موقع خواجه نظام‌الملك که وزیری فوق‌العاده هوشیار و زیرك و باتدبیر بوده از نفوذ و قدرت حسن در همان ابتدای دیوان‌مداریش بیشتر بوده است و این دو نفر چهره درخشان و مردان مبرز آن عصر، در دایره‌حکومت سلطان جلال‌الدین (ملکشاه) با یکدیگر به رقابت و خصومت‌های سخت و وحشتناك پرداخته بودند. که طبعاً در این میدان رقابت و صحنه مبارزه و کشمکش، بحکم قدرت و عامل دیوان‌سالاری، پیروزی خواجه نظام‌الملك بیشتر ممکن‌الوصول به‌نظر می‌رسید.

لازم به یادآوری است که این قضیه مربوط به دورانی است که حسن در قلعه الموت مستقر نشده بود و نفوذ و قدرت مرموز و شگفت‌انگیزش توسعه و گسترش نیافته و او در ابتدای کار عظیم خویش قرار داشت.

خواجه نظام الملك قدرت، نفوذ و تواناییش

ابوعلی حسن بن علی معروف به «خواجه نظام‌الملك» صاحب کتاب «سیاست‌نامه» یکی‌از چهره‌های درخشان مشرق‌زمین و سیاستمداران باتدبیر و زیرك و دانشمندی یگانه بود که قسمت بیشتر زندگانیش در هاله‌ای‌از افسانه‌ها و ماجراهای‌تاریخی فرو رفته است.

خواجه نظام‌الملك، وزیر نیرومند سلطان جلال‌الدین ملکشاه

---

* رشیدالدین فضل‌الله و عطاملك جوینی. کتاب: جامع‌التواریخ و جهانگشای جوینی.

سلجوقی بود و اختیار تمام کشورهای تابع و قلمرو وسیع ایران سلجوقی را در دست داشت، به‌اصطلاح از حلب (سوریه) تا کاشغر (ترکستان) صحنهٔ فرمانروایی او بود، اگرچه خواهید گفت، اگر نظام‌الملک دارای چنان اقتدار و نیرویی بود، پس سلطان ملکشاه چه‌کاره بود و چگونه سلطانی بود؟ پاسخ این است که پادشاه قدرتمند سلجوقی (ترك) فقط در سایهٔ درایتها و حسن تدبیر و سیاست روشن و عاقلانه خواجه دارای آن اقتدار گردیده بود و خواجه که ظاهراً به عنوان وزیر شناخته می‌شد، فرمانروای واقعی آن قلمرو وسیع و گسترده به‌شمار می‌رفت.

سلطان ملکشاه که بارها نبوغ و زیرکی و تدبیر و مهارت و دانش بی‌بدیل وزیرش را در امور کشور دیده بود، رشته همه کارها را به وی سپرد و خود با خیال آسوده و راحت به سیر آفاق و انفس می‌پرداخت و به سیر و سیاحت مشغول می‌گردید.

وقتی در جنگ سلطان سلجوقی با رومیان، سلطان براثر یك عمل اشتباه‌آمیز به‌هنگام نبرد و رزم به اسارت رومیان درآمده بود، این خواجه نظام‌الملك وزیر بود که با تدبیری خاص و زیرکی بی‌نظیر، جان سلطان را نجات بخشید، آنگاه شکست در سپاهیان روم افکنده آن سرزمین بزرگ را ضمیمه قلمرو آل سلجوق گردانید.*

---

* ماجرا این بود که در گیرودار جنگ میان سپاهیان سلجوقی که فرماندهی آن با شخص ملکشاه بود، ملکشاه در فاصله میان این جنگ بقصد شکار با تنی چند از همراهان از اردوگاه خود دور میشود و همچنان در تعقیب شکار رمیده خود برمیآید که ناگهان به نزدیك قرارگاه رومیان میرسد، آنها بی‌آنکه ملکشاه را بشناسند وی و همراهان او را دستگیر میسازند و فقط یکی از همراهان سلطان موفق به فرار شده و خود را به اردوگاه میرساند.

ملکشاه که خطر را درمییابد به همراهان اسیرشدهٔ خود گوشزد مینماید که مرگز مرا سلطان خطاب نکنند و بمن احترام و تنظیم روا ندارند تا دشمن متوجه نشود که اسیرشان، ملکشاه سلجوقی است.

اما شخصی که از معرکه گریخته بود در اردوگاه جریان اتفاق و رویداد شومی

بهر حال خواجه نظام‌الملک، همان وزیر سیاس و محتشمی بود که به‌خاطر آنکه عظمت و قدرت حکومتی را که به آن خدمت می‌کرد به‌رخ همسایگان بکشد، اجرت و مزد دریانوردان دریای مغرب (مدیترانه) را به حکومت شهر کاشغر در ترکستان حوالت می‌داد. چنین مرد سیاستمداری با آن نیرو و قدرت و صلابت با حسن صباح روابط خصمانه‌ای پیدا کرده و به باطنیان (اسماعیلیان) در واقع اعلان‌جنگ داده بود ولی در راه این دشمنی و کینه‌توزی جان خویش را سرانجام باخت. اما تفصیل سه یار دبستانی بودن این سه نفر که باید گفت باید هرکدام عمر طولانی داشته باشند چنان بود که آنها در نیشابور در محضر امام موفق مشترکاً مشغول فراگرفتن علوم زمان خود بودند و در همان هنگام تحصیل دانش سوگند یاد کردند که به رسم و سنت

را که بوقوع پیوسته بود باطلاع خواجه نظام‌الملک میرساند و خواجه بخاطر مصلحت و از روی مآل‌اندیشی، دستور میدهد تا وی را زندانی گردانند تا مبادا موضوع را باطلاع سپاهیان برساند و آنوقت جاسوسان دشمن متوجه قضایا بشوند و دشمن از اسیر خود که سلطان سلجوقی است بهره‌برداری نماید.

خواجه سپس به قرارگاه دشمن شتافته و با پادشاه رومیان وارد مذاکره صلح میشود و وقتی مذاکره بانجام میرسد و خواجه عزم بازگشت مینماید، شاه رومیان به خواجه نظام‌الملک خاطرنشان میسازد که چند تن اسیر از سپاهیان ایران در زندان ما بسر میبرند ولی خواجه از این جریان با خونسردی و بی‌تفاوتی اظهار بی‌اطلاعی میکند و میگوید که از چنین قضیه‌ای در اردوگاه ما خبری نبود و شاه رومیان دستور میدهد اسیران را آزاد کرده بنزد نظام‌الملک بیاورند، خواجه بدیدن سلطان ملکشاه یکه‌ای میخورد ولی ابداً در چهرهٔ خود تغییری نمیدهد و آنگاه در برابر چشم دشمن شروع به پرخاش و اعتراض به ملکشاه مینماید. اما وقتی با اسیران آزاد شده بسوی اردوگاه بازمیگردد همینکه از دید رومیان دور میگردد فوراً از مرکب پیاده شده دستهای ملکشاه را میبوسد و از وی بخاطر رفتار خشونت‌آمیزش پوزش میخواهد و متذکر میشود که برای اغفال رومیان چنان رفتاری را ناگزیر انجام داده است و با این تدبیر سلطان را از اسارت نجات میدهد.

فردای آن روز بدستور سلطان ملکشاه سپاهیان ایران بر قشون دشمن میتازند و بآنها شکست سختی وارد میآورند و آنگاه که صلح و آشتی پس از شکست دشمن برقرار میشود روم (آسیای صغیر) ضمیمهٔ قلمرو سلجوقیان میشود.

کودکان آن دوران با یکدیگر عقد دوستی بسته و از خون یکدیگر برای تضمین و اجرای این پیمان سوگند خورده بودند و متعهد گردیده بودند که هرگاه یکی از آنها به مقام ارجمند و والایی در دستگاه حکومتی برسد، زیر بازوی آن دو نفر دیگر را گرفته به‌آنان کمك کند تا به یك رشته از سررشته‌های قدرت دست پیدا کنند.

تصادفاً چنانکه می‌دانیم نظام‌الملك به مقام مهم وزارت سلجوقیان می‌رسد و حکیم عمر خیام به‌نزد او رفته و عهد کودکی را به خاطرش می‌آورد. خواجه هم شغل دولتی نسبتاً مهمی را به وی پیشنهاد می‌نماید ولی خیام که مردی دانشمند و فاضل و بلند نظر بود، سمت پیشنهادی خواجه را نمی‌پذیرد و به او یادآور می‌شود که آرزوی کسب مقام دولتی را ندارد و تنها کمك مالی درخواست می‌نماید تا به‌کارهای علمی خویش ادامه دهد و نظام‌الملك نیز هر سال ده هزار دینار از مالیات شهر نیشابور را به او حوالت می‌دهد و خیام سرگرم مطالعات علمی و نجومی بزرگ خود می‌شود.

آنگاه نوبت به حسن صباح می‌رسد. حسن که در این هنگام در شهر ری اقامت داشته از آنجا در حرکت شده بود به‌نزد خواجه نظام‌الملك می‌رود و وفای به‌عهد روزگار کودکی را به یادش می‌آورد و نظام‌الملك هم حکومت شهرهای ری و اصفهان را به او پیشنهاد می‌نماید، ولی حسن به این امر رضایت نمی‌دهد، چه انتظار آن را داشت که در امر وزارت، او را شریك و سهیم گرداند ولی خواجه به وی می‌گوید که یك چند در دستگاه سلطان خدمت نماید تا ارزش و قدر خدمات و هوش و استعداد سرشارش بازشناخته شود، تا سلطان تدریجاً او را به مقامات والاتری برساند.

این خلاصه‌ای بود از داستان سه یار دبستانی که بعضی از مورخان و تاریخ‌نگاران در صحت آن تردید نداشته‌اند و به تفصیل آن را موضوع سرگذشتها در کتابها و رسالات خود قرار داده‌اند. اما هر کدام از این سه نفر اگر روزگاری هم در صحن مدارس و کلاس درس

در کنار هم نشسته و دانش‌اندوزی می‌کردند، در روزهای آتی، راه و روش خاصی برای خود برگزیدند. حسن صباح در کوه مرموز و سر به آسمان کشیده (الموت) جای گرفت و از آنجا به هزاران فدایی خود که در قلاع و دژهــا و حصارها در کوهستانهای سراس ایــران مستقر بودند دستور و فرمان می‌داد و پیروانش، فرامین وی را از روی دل و جان پذیرا می‌شدند. حسن صباح راه و روشش با خواجه نظام‌الملك تفاوت بارزی داشت، او در آرزوی ریشه‌کن کردن تسلط اعراب و خلفا و مبارزه با ظلم و ستم سلجوقیان بود و به موازات این کار همت بر آن می‌داشت تا هرچه سریع‌تر کیش اسماعیلیه (باطنیه) را در همه‌جا بسط و گسترش دهد، در حالی که خواجه نظام‌الملك که شافعی مذهب بود از یك سو دشمن و خصم سرسخت اسماعیلیان بود و از طرف دیگر به دستگاه ترکان سلجوقی که مورد بغض و کینه حسن بودند خدمت می‌کرد. بالاتر از اینها، خواجه که وجود خلفای بغداد و قدرت آنها را ضروری می‌دانست، هدفش این بود که از این طریق به علم و فرهنگ و دانش کشور خود خدمتی شایسته بنماید و ازجمله دانشگاه نظامیه بغداد و چند دارالعلم دیگر را در شهرهای نیشابور و اصفهان و دیگر شهرها به‌خاطر همین کار تأسیس نمود.

این دانشگاهــا، کانــون دانشمندان و طالبان علــوم مختلف و پژوهشگران و محققان زمان بودند.

خواجه اگرچه به موازات این اقدامات اساسی، در فکر جمع‌آوری مال و ثروت نیز بود و از مأموران و حکام و ارباب حاجات، هدایا و تحفه‌هایی نیز به‌عنوان پیشکش دریافت می‌کرد. گویا رسم و عادت چنین بود که وزیر اعظم (نظام‌الملك) و حکام ممالك ایران، آنچه را که از ارباب رجوع دریافت می‌کردند حق مشروع خویش می‌دانستند.

حسن صباح، خواجه نظام‌الملك را مردی یغماگــر می‌دانست و عقیده داشت که وی اموال فراوان خود را از راه ستمگری و رشوه‌خواری به چنگ آورده و اراضی ضعفا و درماندگان را غصب کرده

است، اکثر گردانندگان فرقه باطنیه نیز همچون حسن صباح، عقیده داشتند که خواجه مردی است ستمگر و متعدی که اراضی مردم را به نیروی قدرت دولتی به تصرف خویش درمی‌آورده است.

ولی عمر خیام مثل آن دو نفر دیگر نمی‌اندیشید، او دائماً در فکر پژوهش‌های علمی و نجومی و کیهان‌شناسی و افکار فلسفی حکیمانه خود بود و خویشتن را از کشمکش‌ها و جریانات سیاسی دور نگاه می‌داشت.

حسن صباح چنانکه خواهد آمد با اراده‌ای آهنین و همتی استوار در طریق مبارزه با خواجه و آرزوهای خود گام به‌جلو نهاد و بی‌وقفه پیش می‌رفت و جلو می‌راند تا نفوذ و قدرت مهیبی به چنگ آورد که اسباب وحشت و حیرت و خوف دشمنانش گردید.

سلطان جلال‌الدین سلجوقی
و وزیرش خواجه نظام‌الملك
در برابر حسن صباح

سلطان نیرومند و با کبکبه‌ای که مقدر بود در برابر قدرت‌نمایی و کارهای خارق‌العاده حسن‌صباح قرار گیرد و با اسماعیلیان درافتد، سلطان جلال‌الدین ملکشاه بود که در سال ۴۶۵ هجری قمری به‌جای پدرش (الب‌ارسلان) بر تخت سلطنت ایران قرار گرفت.

هنگامی که وی زمام امور را به دست آورد و سلطنتش استوار شد فقط هفده سال داشت و در این سنین نوجوانی که نه تجربه‌ای اندوخته بود و نه راه و رسم مملکتداری می‌دانست، بر کشوری‌عظیم و وسیع که از حلب تا کاشغر (ترکستان) قلمرو آن بود حکمرانی آغاز کرد.

البته آن شخصی که در آن روزگاران به‌پشتیبانی و هدایت و یاری ملکشاه در جهانداری و پیش بردن سیاست مملکت برخاسته بود، خواجه نظام‌الملك‌طوسی‌وزیر او بودکه‌از لحاظ تدبیر و سیاستمداری و فضل و دانش و هوش و درایت کمتر نظیری می‌توان برایش پیدا کرد. ملکشاه در تمام دوران سلطنت‌خود که نوزده‌سال بطول انجامید، وزیری دیگر جز خواجه نظام‌الملك که وزارت پدرش سلطان الب

ارسلان را نیز عهده‌دار بود نداشته است.

در اواخر سلطنت ملکشاه چون خواجه پیر شده و سنین عمرش به هشتاد سالگی رسیده بود قسمت عمده‌امور کشوری‌به‌توسط‌فرزندانش که می‌گویند تعدادشان به دوازده نفر می‌رسید اداره می‌گردید.

اما فرزندان خواجه نظام‌الملك در دستگاه‌ملکشاه سلجوقی همواره از جاده انصاف و اعتدال و میانه‌روی منحرف می‌شدند و در کارها به استبداد و خشونت می‌گراییدند. به همین جهت ملکشاه از نظام‌الملك و پسران و کسانش رنجش حاصل‌کرده و جماعتی از وزرای زیردست و عمال‌مهم دیوانی‌نیز که‌وجود خواجه و نفوذ نامحدود او و پسرانش را مانع ترقی خود می‌پنداشتند آتش نقار بین شاه و وزیر کهنه‌کار و فرتوت را دامن می‌زدند و پیوسته در شکست‌کارخاندان نظام‌الملکی می‌کوشیدند.

ولی از همه مهمتر و خطرناك‌تر که‌کینه‌ای دیرینه و عمیق نسبت به خواجه داشت و از وجودش بیم و وحشت و رعب می‌ریخت، حسن صباح بود، همان پیشوا و رهبر جنبش عظیم اسماعیلیه که سرانجام موجبات قتل خواجه را فراهم آورده او را به دست یکی از دژخیمان (فدائیان) خویش از رنج هستی بیاسود.

اما ملکشاه علیرغم خدمات درخشانی که خـواجه برای دوام و استحکام سلطنت وی انجام داده بود، چون همواره از قدرت فوق‌العاده این وزیر می‌هراسید، سعی زیادی به‌کار برد تا دست خواجه نظام‌ـ الملك و پسران و کسانش را از امور مملکت کوتاه گرداند، اما از ترس تولید اغتشاش و آشفتگی اوضاع کـه سلسله‌جنبان اصلـی آن شخص حسن صباح بود نمی‌خواست و یا نمی‌توانست خواجه را کنار گذارد...

در اواخر سلطنت ملکشاه، میان حاکم شهر مرو کـه از بندگان خاصه سلطان سلجوقی بود و یکی از فرزندان‌خواجه نظام‌الملك، یعنی «شمس‌الملك عثمان» نزاع و کشمکش درگرفت و حاکم مرو از راه

و روش استبدادآمیز شمس‌الملک به سلطان شکایت کرد و خود نیز برای دادخواهی به خدمت سلطان شتافت.

ملکشاه که سخت از این حادثه در خشم شده بود، به خواجه پیغام داد: «اگر در ملک شریکی، آن حکم دیگر است، و اگر تابع منی، چرا حد خویش نگاه نمی‌داری و فرزندان و اتباع خویش‌را تنبیه نمی‌کنی که اکنون بر جهان مسلط شده‌اند تا جایی‌که حرمت بندگان ما نگاه نمی‌دارند، اگر میخواهی بفرمایم تا دوات از پیش تو بگیرند؟!»

خواجه از این پیام رنجید و در پاسخ سلطان گفت: «با سلطان بگویید که تو نمی‌دانی که من در ملک شریک توام و تو به این مرتبه به‌تدبیر من رسیده‌ای و بس یاد نداری که چون سلطان شهید (آلب ارسلان) کشته شد، چگونه امرای لشکر را جمع کردم و از جیحون بگذشتم و از برای تو شهرها بگشادم و اقطار ممالک شرق و غرب را مسخر گردانیدم. دولت آن تاج بر این دوات بسته است، هرگاه این دوات برداری، آن تاج بردارند.»*

اگرچه پاسخ خواجه به ملکشاه سلجوقی سخت و شاق بود ولی سلطان که در میان دشمنی مهیب و خطرناک چون حسن صباح و اسماعیلیان گرفتار بود به عزل خواجه مبادرت نکرد و خواجه‌همچنان در مقام خویش باقی بود تا آنکه به دست ابوطاهر ارانی (فدائی اسماعیلی حسن صباح) به قتل رسید. اما در قضیه قتل خواجه، (امیر معزی) شعری سروده و قتل خواجه را به تحریک تاج‌الملک و وزیران دیگری که به مقام نظام‌الملک حسد می‌بردند نسبت داده‌اند و شاعر دیگری به‌نام «عزیزبن هبت‌الله علوی» در همین زمینه می‌گوید:

عجب‌مدارکه‌از کشتن‌نظام‌الملک   سفید روی مروت سیاه فام شود
بزرگ‌سهوی آن‌قاعده ندانستند   که‌تیغ‌زنگ‌برآرد چو، بی‌نیام‌شود
عجیب‌ترآنکه‌روا داشتند کشتن‌او   بدین‌امیدکشان‌ملک‌ومال رام‌شود
هزار سال بیاید که تا خردمندی   میان اهل مروت چو او نظام‌شود

* منظور از دوات، قلمدان مخصوص وزارت است. از کتاب تجارب‌السلف، صفحات ۲۷۹ و ۲۸۰

حسن در دستگاه سلجوقیان

حسن صباح چنانکه آرزو داشت بالاخره پس از تمهیدات بسیار و تکاپوهای فراوان به خدمت در دستگاه حکومتی وارد می‌شود و این گام نخستینی بود که این مرد سخت‌کوش و با اراده بسوی هدف‌های بزرگ و عظیمش برداشت.

سال ۴۶۰ هجری قمری بود و آغـــاز سلطنت سلطان جلال‌الـدین ملکشاه سلجوقی، این سلطان با اقتدار که پس از «آلب ارسلان» بر اریکه قدرت نشسته بود، چون کارهای زیرکانه و خدمات چشمگیر و نمایان حسن را بدید وی را وارد خدمت دیوانی خود نمود و بدو آن فرصت و مجال را داد تا صمیمانه همه استعدادها و نیروهای خود را برای تأمین عظمت و شکوهمندی هرچه بیشتر دستگاه سلطنت سلجوقی بکار اندازد. همانطـــور که می‌دانیم و قبـــلا گفته شد، حسن علی‌رغم آنهمه نفرت و انزجار عمیق از نفوذ و قدرت‌یافتن ترکان سلجوقی، اشتیاق زیادی داشت تا از طریق رخنه کردن در این دستگاه پایه‌های سلطنت سلجوقیان را از درون متلاشی گرداند و راهی را که برگزیده بود، همان جلب توجه سلطان سلجوقی بود.

در این هنگام حسن در حدود چهل سال داشت. در این سن و سال، مرد به حکم تجربه و گذرانیدن مراحل زندگی و فراز و نشیب حیات

را طی کردن، تقریباً به مرحلهٔ پختگی می‌رسد و توانائی آن‌را می‌یابد که سررشته خیلی از امور را به دست گیرد و همت مصروف دارد تا بر موانع و مشکلات عدیده غلبه یابد. حسن صباح، پس از یك دوره مباحثات مذهبی و مطالعه در فرقه اسماعیلیه و نزاری و معاشرت با رهبران نزاریها و خاصه عطاش، از کیش نیاکان و آباء و اجدادی خود که شیعه اثنا عشری (دوازده امامی) بود دست کشید و به فرقه باطنیه گرایش پیدا کرد.

گویا یکی دیگر از انگیزه‌ها و عللی که حسن را به خدمت در دستگاه حکومتی کشاند، این بود که با ورود در این دایره قدرت، بتواند به فرقه باطنیان و یاران خود که در این فرقه فعالیت می‌کردند کمك و یاری نماید تا آزادانه‌تر به تبلیغ و اشاعه کیش خـود بپردازند و البته نباید فراموش کرد که وجود شخص خواجه نظام‌الملك و امام موفق نیشابوری در این امر نیز نقش مؤثری داشته است.

مبارزه آغاز می‌شود

حسن در برابر نظام‌الملک می‌ایستد

ورود حسن صباح به خدمت دیوانی سلجوقیان، بازتاب و عکس‌العمل‌های شدیدی را موجب گردید. این عکس‌العمل از طرف خواجه نظام‌الملک در درجه نخست ظاهر گردید، چه حسن که استمداد و نیروی اراده و پویایی فراوان داشت و مردی سخت‌کوش، شکست‌ناپذیر، و مدیر و عاشق و شیدای نظم و ترتیب و مقامات عالیه بود و علاوه بر اینها از مذهب نظام‌الملک شافعی جدا بود هرگز نمی‌توانست با این وزیر مقتدر و شافعی متعصب کنار آمده همکاری نزدیک و صمیمانه‌ای با وی داشته باشد. هرچند که وزیر جاه‌طلب و نیرومند ملکشاه، آن یگانه سیاستمدار مآل‌اندیش و خردمند جزء یاران دبستانی حسن بوده و بعلاوه او را در ورود به‌خدمت در دستگاه دیوانی یاری کرده باشد.

حسن صباح وقتی پایه‌های کار خود را محکم کرد و زیر پایش استوار گردید، با تمام قوا علیه نظام‌الملک قد علم نموده و بی‌ترتیبی‌ها و آشفتگی‌هایی را که در کار محاسبات دیوان وجود داشته و خواجه مقتدر، وزیر مسئول آن بوده آشکار و علنی گردانید و پس‌از

تأمل بسیار در این امر، جریان را به آگاهی سلطان ملکشاه رسانید.

از آن سو، خواجه نظام‌الملك نیز که خطر را احساس کرده و دیگر دریافته بود که حسن آن یار دبستانی و دوست عهد کودکی او نیست که خون یکدیگر را برای تضمین عهد و پیمان زمان کودکی خورده بودند، بلکه از روزی که وارد خدمت دولت شد، مستقیماً انگشت بر روی وی نهاده و علیه او شمشیر را از رو بسته ناگزیر برای درهم شکستن حریف زیرك و باهوش و بسیار پرتوان که عزم آن داشت تا کوهها را از جای برکند، عکس‌العمل شدیدی از خود نشان داد.

خواجه نظام‌الملك، حسن‌صباح را نه تنها از جهت رقابت حکومتی و دیوانی، بلکه از لحاظ اختلاف و تضاد در گرایش‌های مذهبی، با خود دشمنی آشتی‌ناپذیر می‌پنداشت و ناگزیر بود که برای حفظ موقعیت و حیثیت و منافع حیاتیش به دفاع برخیزد.

چند سال از این ماجرا گذشت، ملکشاه که تدریجاً از فعالیت‌های آشکار و نهان حسن، به بی‌نظمی‌های امر درآمد و هزینه کشور پی برده بود، نسبت به وزیر پرآوازه خود بدگمان می‌شود، ولی هنوز موقع و وقت آن نرسیده بود که سلطان خود مستقیماً، وزیر خردمند و کاردان خود را مورد بازخواست قرار دهد، تا روزی که سلطان که ضربات کاری حسن صباح برای برآشفتن و سوءظن وی نسبت به نظام‌الملك مؤثر افتاده بود از خواجه می‌خواهد تا حساب دخل و خرج چند ساله کشور را روشن گرداند.

نظام‌الملك برای انجام دادن این مهم، دو سال مهلت می‌طلبد، ولی حسن صباح که هوشمندانه و زیرکانه در کمین نشسته بود به سلطان سلجوقی یادآور می‌شود که این‌کار مهم را چهل روزه به‌پایان می‌رساند، مشروط بر اینکه همه حسابگران، منشی‌های دربار در اختیار وی قرار گیرند. سلطان ملکشاه با پیشنهاد حسن موافقت می‌نماید و حسن نیز با کوششی خستگی‌ناپذیر و جد و جهدی کافی، مشغول کار می‌شود، به‌طوری‌که در سر موعد مقرر که چهل روز بود،

دفتر دیوانی مربوط به هزینه و درآمد مملکت و تمامی قلمرو پادشاه سلجوقی را بسیار دقیق و زبان‌دار و روشن و منظم، آماده می‌گرداند.

نظام‌الملک که هرگز فکر نمی‌کرد و به مخیلهٔ خود خطور نمی‌داد که حسن صباح بتواند چهل روزه از انجام این امر مهم و عظیم برآید، وقتی شنید که رقیب بزرگ وی به چنین پیروزی دست یافته است، سخت نگران و مضطرب گردیده از این پیش‌آمد، وضع و مقام خود را در معرض مخاطره می‌بیند و برای اینکه حسن را که تدریجاً می‌رفت منصب و شغل بزرگ وی را از کفش بیرون کشیده، او را دچار شکست و ناکامی گرداند، نقشه شیطانی و حیله و نیرنگی طرح کرده و بوسیلهٔ ایادی و کارگزاران خود دفاتر تنظیم شده حسن را بهم می‌ریزد. او این توطئه را به‌وسیلهٔ یکی از غلامان خود انجام می‌دهد. او به این غلام فریب خورده وعده می‌دهد، در صورتی که کاری را که او می‌گوید عملی گرداند، که همان آشفته ساختن دفاتر دیوانی حسن صباح باشد، هم او را از بندگی آزاد می‌گرداند و هم هزار دینار بدو انعام می‌دهد. این غلام هوشیار، روزی که قرار بود حسن، دفاتر را به سلطان تقدیم گرداند، خدمتگزار مخصوص حسن صباح را اغفال نموده و دفتر حساب مورد نظر را بهم می‌ریزد، به طوری که رشته کار از دست حسن بیرون می‌شود. اما به‌روایت دیگر، صبح روزی که حسن صباح قرار بود دفترهای حساب و کتاب دیوانی را به دربار ملکشاه آورده عرضه بدارد، خواجه نظام‌الملک قبلا از خانه خارج شده و در بیرون دربار بـه انتظار نشسته بود تا نقشه توطئه‌گرانه خود را برای خراب کردن و تخطئه حریف انجام دهد و او وقتی که خادم مخصوص حسن صباح در حالی که دفاتر را زیر بغل داشت به دربار وارد می‌شود، به وی می‌گوید که دفترها را به‌من نشان بده تا ببینم، چگونه تنظیم شده‌اند و خدمتگزار حسن صباح که خود را در برابر وزیر مقتدر سلطان می‌بیند و خوف آن به دلش راه پیدا می‌کند، که اگر خواسته او را انجام ندهد شغلش را از دست می‌دهد،

دفاتر را به خواجه می‌دهد و خواجه، نگاهی به آنها افکنده و وقتی مشاهده می‌کند همه منظم و مرتب می‌باشد، با قیافه و سیمایی درهم شده که آثار اضطراب و خشم و نگرانی بر آن سایه افکنده بود، می‌گوید این دفاتر که نظم و ترتیبی ندارند و آنگاه دفاتر را که بطور مرتب تنظیم گشته بود، بر روی زمین می‌ریزد.

خدمتگزار حسن با حال وحشت و هراس، اوراق دفاتر را که پراکنده شده بود بدون رعایت ترتیب جمع‌آوری می‌نماید!

وقتی حسن از راه می‌رسد تا شخصاً آنها را تحویل سلطان بدهد از ترس چیزی از ماجرا به وی نمی‌گوید. حسن صباح بی‌خبر از رویداد دسیسه‌گرانه‌ای که در غیابش اتفاق افتاده بود، دفاتر بهم ریخته را برداشته و نزد سلطان می‌رود و چون موقع ارائه دادن گزارش فرا می‌رسد، متوجه‌می‌گردد که براثر توطئه‌ای ناجوانمردانه بهم ریخته است و آنچه در حضور سلطان، سعی به‌کار می‌برد تا آنها را مرتب گرداند، توفیق به دست نمی‌آورد و ناگزیر در برابر پرسش‌های ملکشاه پاسخ‌های مبهم می‌دهد.

ملکشاه وقتی وضع را چنین می‌بیند، بی‌آنکه خبر از ماهیت و چگونگی قضایا داشته باشد، حسن صباح در نظرش، مردی لاف‌زن، دروغگو و نیرنگ‌باز جلوه‌گر می‌شود و خواجه نظام‌الملك که در آنجا حضور داشت و موقع را مناسب تشخیص می‌دهد تا ضربهٔ نهایی را بر پیکر این مرد درمانده شده و یا به زعم خویش (بد دین) فرود آورد به سلطان می‌گوید:

«وقتی مردان دانا برای امری به این مهمی مدت دو سال مهلت می‌خواهند و جاهلی مدعی شود که در چهل روز آن را به پایان می‌رساند، مسلماً پاسخی جز این لاطائلات ندارد!!»

سلطان ملکشاه سلجوقی که سخت در خشم شده بود تصمیم می‌گیرد که حسن صباح را به مجازات برساند، ولی ظاهراً مطلبی بر زبان نیاورده گوشمالی حسن را به فرصت و وقت دیگری موکول می‌کند و

حسن که پس از بیرون شدن از دربار متوجه می‌شود کـه سرنوشت دردناکی در انتظارش خواهد بود، ناگزیر از پایتخت خارج شده و به شهر ری می‌رود و در آنجا متواری می‌شود. درحالی‌که حس انتقام‌جویی و تلافی‌گری در وجودش جوش می‌زد و خود را برای انتقامی وحشتناك از حریف آماده می‌گرداند

اما خواجه نظام‌الملك که حسن را خوب می‌شناخت و از زیرکی و قدرت انتقامجویی و ستیزه‌گری بی‌امان حسن آگاهی‌داشت و می‌دانست که وی دارای هواخواهان از خود گذشته و جانبازی می‌باشد، از این جریان سخت اندیشناك و هراس‌زده گردید و به حکم همان خوف و بیم بود که افرادی را برای دستگیری حریف شکست خورده به‌شهرها و روستاهای مختلف می‌فرستد، ولی دیگر مرغ به موقع از قفس پریده بود و خواجه در این کار توفیقی به‌دست نمی‌آورد، در حالی که حسن صباح از ری مخفیانه با جمعی از پیروان و فدائیان خویش به شهر اصفهان می‌شتابد تا در آنجا برای کارهای آینده نقشه‌ها طرح نماید.

تسخیر قلعه الموت

طرح جنبش همه جانبه حسن صباح

حسن صباح آن مرد پولادین اراده، خستگی‌ناپذیر، اعجوبهٔ زمان، مرد کارهای سخت، حالا که به اصفهان بازگشته و آنهمه مصائب و صدمات خردکننده را پشت سر نهاده بود، تصمیم جدی گرفت که آرزوی دیرین خود را به‌صورت طرح همه‌جانبه برای ایجاد یك جنبش همه‌جانبه در سراسر ایران به موقع اجراء قرار دهد. برای این قصد و تحقق یافتن آرزوی عظیم نقشه‌هایی در ذهن پویای خود ترسیم کرد که وجود دژها و قلعه‌های ساخته شده از قبل در سرزمین‌های مختلف ایران می‌توانست پشتوانهٔ آن طرح بزرگ باشد.

حسن چند روزی را در اصفهان پایتخت سلجوقیان ماند، اما به طور مخفیانه، با عبدالملك عطاش مراد و معلم خویش مدتها راز و نیاز و مبادله افکار کرد. آنگاه با پیروان کیش اسماعیلی و نزاری به مذاکره پرداخته آنها را آماده برای شروع جنبش وسیع خود نمود، و شروع این جنبش را سال ۴۷۳ هجری قمری ضبط کرده‌اند.

حسن، امامت در اصفهان را نیمه‌تمام گذاشت و به یك سلسله مسافرت پرداخت، ما اکنون او را مصمم و استوار در یزد، کرمان،

خوزستان و عراق عجم می‌بینیم کـــه یك تنه مشغول تأمل و مطالعه است. به قلعه‌ها و حصارهای بلند و کهن‌سال این شهرها سر می‌کشد و از نزدیك وضع و موقعیت سوق‌الجیشی آنها را می‌سنجد و هرکدام را مناسب با طرح‌های خود می‌بیند بر روی آنها انگشت می‌گذارد. تمام نقاط حساس و معتبری را که حسن مورد مطالعه قرار داده بود، همه از مراکز مهم قدرت سلجوقی بودند. ولی حسن بی‌آنکه از ایـــن موضوع ترسی به دل راه دهد همچنان تنها و گاهی با یاران باجرئت و بی‌پروای اسماعیلی به جستجوی محلی می‌باشد تا ستاد جنبش‌عظیم اسماعیلـــی و یا به عبارت دیگـــر جنبش «نزاری» را در آنجـــا مستقر گـــرداند.

حالا دیگر جزئیات نقشه یك جنبش عظیم و گسترده و همه‌جانبه بر روی کاغذ ترسیم گردیده است و به دستور و فـــرمان او در تمام اطراف و اکناف ایران به‌دنبال یك‌سازمان‌دهی ماهرانه و شگفت‌انگیز مردان و هواخواهان جانباز و سخت‌کوش وی دیده می‌شوند که برای حسن کسب اطلاعات می‌کنند و یا به‌مفهوم‌دیگر در لباس‌ها و شغل‌های گوناگون بطور اسرارآمیزی جاسوسی می‌نمایند.

اما در این گیرودار حسن که هنوز مطالعاتش به پایان نرسیده بود، دائماً در نواحی شمال غربی ایران که خود پرورده آن دیار است در سفر و تکاپو و حرکت می‌باشد.

خط سیر و مسیر طولانی حسن صباح در این خصوص نشان‌گر این واقعیت است که در آن زمان، دعـــوت اسماعیلیان تا کجا رسیده بود و خیال داشت تا کدام نقطه و شاید آنسوی مرزهای ایران پیش برود. از روی قرائن چنین احتمال می‌توان داد که در همین زمان بود که اسماعیلیان شهر قدیمی ساوه کـــه چندان از شهر ری و قم دور نبود، براثر اهمیتی که احراز کرده بود توجه حسن و یارانش را به سوی خود جلب کرده باشد.

در همین موقع که جنبش اسماعیلـــی بوسیله حسن وارد مرحلهٔ

بسیار جدی و خطرناك برای سردمداران حکومت شده بود، سلطان ملکشاه از فرط وحشت دستور داد هجده تن از زعمای اسماعیلی را به‌جرم آنکه در نماز عید به یکدیگر ملحق شده و جدا از ساکنان سنی مذهب ساوه به شیوه اهل تشیع نماز گزارده بودند دستگیر کنند. پس به فرمان همین سلطان این جمع را مورد استنطاق قرار داده و پس‌از زجر و شکنجه آزادشان ساختند. و چنین روایت می‌کنند که پس از این رویداد، آنها مؤذن محل راکه تکبیر نماز می‌گفت به‌طور مرموز به‌قتل می‌رسانند تا مبادا وی که به‌عنوان یك (نوکیش) بعد از این، بر نقشه آنان آگاهی حاصل کرده و رازهایشان را بر زمامداران وقت آشکار گرداند. می‌گویند شخص خواجه نظام‌الملك در محکوم گردانیدن «طاهر النجار» پسر یك واعظ به قتل، سخت پافشاری‌کرده بود و این امر می‌رسانید که خواجه چگونه در دل پر کین خود از اسماعیلیان و حسن، صبر و قرار از کف داده است.

کار مهمی که حسن صباح پس از گشت و گذار و مسافرت و مطالعه‌ها در شهرها و دیارهای ایران می‌کرد، یکی این بود که همه نفوذ و قدرت خود را چه از طریق عادی و چه از راه تهدید به‌وسیله فدائیان خود که به‌تازگی پا گرفته بودند به‌کار گرفت (و ما درباره آنها به‌تفصیل سخن خواهیم گفت)، و چند حکمران از میان وجوه اسماعیلیان را به فرماندهی بعضی از قلاع و دژها گماشت که یکی از آنها قلاع نزدیك «قائن» بود، و همین حکمران اسماعیلی به منظور تأمین هزینه‌های اسماعیلیان آن حدود کاروانی را که از نزدیك آن قلعه‌ها می‌گذشت مورد تهاجم و غارت قرار داده و بزرگان قائن در کوششی که برای تنبیه و گوشمالی این حکمران اسماعلی کردند، با شکست روبرو شدند.

البته به دنبال این واقعه، حکمرانان تازه نشسته بر مسند (قلعه‌داری) قلاع دیگر که از اسماعیلیان و پیرو حسن صباح بودند هرچند یك‌بار چنین غارتهایی می‌کردند که ماموران سلجوقی عاجز و ناتوان

از سرکوب کردن آنها بودند. ایـن وقایع قبل از مستقرشدن حسن در قلعه الموت بود و شاید این فعالیتها، یك قسمت از نقشه‌های حسن برای به‌قدرت رسیدن اسماعیلیان به‌شمار می‌رفت.

تسخیر قلعة الموت

عجیب‌ترین پایگاه فعالیت‌های نظامی ـ سیاسی ـ مذهبی

گفتیم که حسن صباح ضمن سفرها و گشت و گـذارها در غرب، جنوب و شرق و مرکز ایران، به این نکته توجه کرده بود کـه برای بسط و گسترش فرقه باطنیه نه‌تنها به‌یك پایگاه مستحکم و قرارگاه مستعد که در آن رعایت تمام جهات و شرایط نظامی، دفاعی، حمله و تمرین و... شده باشد نیازمند است، بلکه ضرورت‌های مختلف ایجاب می‌کرد که به منظور ایجـاد یك شبکه قـابل اطمینان و نیرومند در سراسر ایران به‌وسیله هواخواهان جوان خود در تمام مراکز حساس ایران پایگاههای متعددی را دایر نماید. این پایگاهها باید هم جنبه تعرضی داشته باشد و هم دفاعـی. تعرضی، از این جهت کـه برای رسیدن به مقصود غائی که همان حملات بی‌امان و مسخر ساختن تمام کشور و برکندن ریشه نفوذ تـرکان سلجوقی و قلع سیطره و قدرت پوشالی عباسیان و اعـراب است از این مراکـز سوق‌الجیشی بهره برگیرد و دفاعی از این نظر که وقتی جان خود و هواخواهانش را در معرض مخاطره دید و عمال حکومتی را در تعقیب خود مشاهده نمود، در این پایگاهها مخفی‌شده درصورت لزوم با استفاده‌از تمام‌امکاناتی

که در آنها از قبل فراهم آورده شده بتواند دشمن یا دشمنان خویش را به ستوه آورده از تعقیب منصرف نماید.

حسن از تاریخ ایران و جهان و از گذشته و تاریخ نهضت‌ها و جنبش‌های رهایی‌بخش ایرانیان و مسلمانان آگاه بود و خاصه اطلاع داشت، که در صدر اسلام چگونه پیامبر اکرم و مسلمانان برای اینکه به‌دست کفار نیافتند، به پناهگاه امنی که از گـزند دشمنان مصون باشد و ضمناً از آنجا بتواند برای طرح و اجرای نقشه حمله به‌دشمن بهره برگیرد نیازمند بودند و از چنین مراکزی سود می‌جستند.

برای حسن صباح ممکن بود که این پناهگاه، دژها و قلعه‌هـای تسخیرناپذیر، مغاره‌ها و کـوهستانهای صعب‌العبور، حصارهـا و باروهای متروك ولی مستحکم در نقاط دوردست و دور از چشم باشد تا بتوان در آنجا موضع گرفته به سازمان دادن و تربیت افراد فدائی و تمرین مردان چـالاك و ارشاد و تبلیغ نوکیشان و پیروان تـازه گرایش پیدا کرده به فرقه اسماعیلیه، پرداخت.

گفتیم که حسن ابتدا به شهر اصفهان پایتخت سلجوقیان رفت، اما بیشتر از چند ماه در آنجـا دوام نیافت و پس از آنکه بـه یاری عبدالملك عطاش آن معلم سترك، (دژکوه) اصفهان را به تصرف خود درآورد و شروع به تبلیغ اصول فرقه باطنیه نمود جمع زیادی را به جرگه هواخواهان خود وارد کرد ولی از آنجایی که این شهر را از لحاظ تبلیغ و گرد آوردن‌فدائی به‌خاطر وجود مأموران‌سلطان‌ملکشاه‌و خواجه‌نظام‌الملك خطرناك‌تشخیص‌داد از آنجا بیرون شده به‌مسافرت در تمام دیارهای قابل استفاده دست یازید.

حسن، ابتدا خراسان را که نهضت ابومسلم خراسانی بـر ضد امویها در آنجا پایه گرفته بود مورد نظر قرار داد ولی با وجود قلعه‌ـ های بزرگ و مطمئنی که در شهرهای طبس، قهستان، سمنان، چون شیرکوه، گردکوه، شمیران کوه، قلعه مهم «قومس» در پیرامون‌دامغان و غیره از قبل وجود داشت آنها را برای تأسیس یك پایگاه عظیم و

ستاد مطمئن که جوابگوی طرحهای او باشند مورد پسند قرار نداد، حتی شهرهای ماوراءالنهر و فارس نیز که خرم‌دینان و ابومسلمیان و سپیدجامگان از آن‌نقاط برخاسته بودند نظر او را تامین‌نمی‌کردند تا اینکه ضمن سیر و گشت در نقاط جنوبی دریای مازندران و کوهـ های سر به فلك کشیده البرز، حین مسافرت به شهر قـزوین دست نیرومند تقدیر وی را به دیلمان و از آنجا به منطقه الموت کشاند و این‌جا بود که مشاهده‌کوهستان الموت و قلعه عظیم آن‌ناگهان همچون بارقه و اخگری سوزان روح و قلب ملتهبش را روشن ساخت و امیدی مبهم ولی قابل توجه در وی رسوخ داد. کسی نمی‌دانست که در این کوهساری که قلب آسمان نیلگون می‌سایید و آن قلعه عظیم مرموز چه اسراری نهفته بود که در نگاههای حسن آثاری از پیروزی و توفیق درخشیدن گرفت.

کوه الموت با آن قامت راست و کشیده بر صخره‌ای بلند و دست نیافتنی قرار داشت و پادگان و کوتوال (قلعه‌بان) هوشیاری نیز از طرف سلجوقیان از آن باصطلاح نگهبانی می‌کرد.

حسن در یك نگاه سطحی همه راهها را برای تسلط و تصرف‌این قلعه و کوه استوار آن در ذهن خود ترسیم نمود و آنگاه به شهریار کوه بازگشته و برای انجام عمل تسخیر الموت با جمعی از زبده‌ترین پیروان خود که آنها را «داعی» می‌نامید به مشورت پرداخت.

مشورت‌حسن‌بااسماعیلیان برای تسخیر الموت

اگرچه حسن، شخصاً می‌توانست در سایه درایت و هوشیاری و نبوغ خدادادیش، طرح تصرف قلعه الموت را به موقع اجرا بگذارد ولی برای اینکه به یاران همرزمش تفهیم نماید که برای ایشان ارج و ارزش‌بسیاری‌قایل‌می‌باشد، لذا وقتی به‌شهریارکوه رسید، تعدادی از این یاران صاحب نظـر را پیش خود خواند و با آنهـا شروع به گفتگو و نظرخواهی درباره امر مهم تسخیر الموت کرد. این یاران (داعی) کسانی مانند: «حسکا قصرانی»، «علی خـالدان»، اسماعیل

قزوینی، محمد جمال رازی، «کیا بلقاسم لاریجانی»، «علی نمدگر دماوندی» بودند، همه از زبده‌گان و روشن‌بین‌ترین داعیان باطنیه که بارها حسن را در مراحل سخت مبارزاتش یاری نموده بودنــد، مردانی با جرئت و رأی روشن.

افراد سرشناس ذکر شده اکثراً از مردمان شمال ایران بودند و هرکدام در شهر و منطقه و دیارشان مورد اعتماد و چهره هایی‌شناخته شده محسوب می‌گشتند.

حسن برای آنها نقشه نفوذ یافتن به قلعه الموت را تشریح کرد و آن یاران دانستند که حسن با نبوغ سرشار خود دیگر مطلبی را از یاد نبرده که نیازمند به کمك فکری آنها باشد، پس رأی و نظریه وی را تأیید کردند، ولی اعتقاد داشتند که حسن آنها را بــرای تبلیغ کیش جدید به مناطق تابع الموت، خاصه (دیلمان) اعــزام بدارد، زیرا دیلمان با آن مردان جسور و بی‌پــروا و شجاعش می‌تــوانست ذخیره مناسبی از مردان دلاوری باشد که در کوهستانها همچون عقاب تکاپو می‌کنند و قدرت آنرا دارند تا در هر شرایطی چه عادی و سهل و چه مشکل و صعب با دشمنان دست و پنجه نرم کنند

حسن رأی آنان را پسندید، پس ایشان را به همان نقــاط مورد نظر فرستاد تا به تبلیغ و دعوت اهالی پرداخته آنــان را وارد کیش باطنیه گردانند و چون آنها با اهالی محل‌های مورد نظر آشنایی‌کامل داشتند از عهده این‌مهم بخوبی برآمدند و دیلمان، آن‌سرزمین‌مردخیز با جمعی از مردمش جزء پیروان حسن صباح گردیدند.

حسن که دریافت یاران‌زیرك و فعال وی‌بخوبی در انجام ماموریت محوله توفیق یافته‌اند، آنها را بــر آن داشت تا به تهیــه و تدارك مقدمات و امکانات کار بمنظور تسخیر دژ و قلعه الموت بپردازند و آنها نیز همان گونه کردند که رهبر زیرکشان ره نموده بود، و این حسن صباح بود که موفق شده بود به یاری چنین یارانی از جان‌گذشته از یك پیروزی به پیروزی دیگر هدایت شود و باز همین حسن بود که

با بهره‌گیری از امکانات محلی و وسایل ضروری و فدائیان جان بر کف نهاده، کوه و قلعه الموت را که بیش از پنجاه دژ مستحکم داشت برای برپایی عظیم‌ترین پایگاههای جنگی و سوق‌الجیشی و سیاسی به‌سوی خود بگشاید.

موقع قلعه الموت (آشیانه عقاب)

علت اصلی انتخاب قلعه الموت (آشیانه عقاب)* کـه تمام توجه حسن صباح به آن معطوف بود، تنها مسئله استواری قلعه و تسخیرـ ناپذیری آن نبود، بلکه این قلعه و کوه و منطقه‌ای که در زیر پوشش الموت قرار داشت، شامل منطقه «دیلمستان» بود که دیلمیان‌در دره‌ها و مکانهای صعب‌العبور کوهستانی آن سکونت داشتند و گفتیم کـه همه، مردانی دلیر و جنگجو و پر جوش و خروش بودند. آنها به‌قرار روایت تاریخ تا آنجا به آزادگی خود اعتقاد داشتند که هرگز زیر بار حکومت عباسیان نرفته بودند، سهل است بلکه اکثراً به همان آداب و رسوم و سنت‌های باستانی و کهن ایرانی‌خویش عمل می‌کردند و یکی از انگیزه‌های حسن برای تصرف الموت وجود چنین مردانی نیز بود که می‌توانست به‌هنگام، پشتوانه استوار و مطمئنی بـرای مبارزات و جنبش‌های همه‌جانبه او باشد. یکی از کسانی که در تسخیر آشیانه عقاب سهم بسزایی داشته، «حسین قائنی» بود و او کسی است‌که عملا امر خطیر دعوت نگهبانان قلعه الموت را برعهده داشت.

حسین قائنی از اهالی قائن بود که در قهستان واقع است و بعدها

---

* الموت از دو کلمهٔ (اله) و (موت) ترکیب شده و باصطلاح محلی، آشیانهٔعقاب معنی میدهد. (اله) عقاب و (آموت) آموخت است.

همین محل از مراکز مهم و عمده نهضت نـزاری (اسماعیلی) شد. هنگامی که قائنی کار ارشاد و یا اغفال مردم الموت را بهدین جدید به اتمام رسانید، وی به حسن اطلاع داد که دیگر زمینه برای تسخیر دژ آماده است و حسن نیز شخصاً رهسپار آنجا شد. لکن چـون عامل خواجه نظام‌الملك، (ابومسلم رازی) حکمران ری با عـده‌ای مأمور مسلح در تعقیب وی برآمده بود و هیچ فرصتی را در این طریق از دست نمی‌داد، حسن‌صباح ناگزیر از بیراهه خودرا به‌قزوین‌رسانید.*

اما قبل از اینکه به چگـونگی تسخیر قلعه به‌وسیله حسن صباح بپردازیم این نکته را یادآور می‌شویم که‌مردم دیلمان‌در زمان توسعه‌ـ طلبی‌های عباسیان، اسلام آورده بودنـد ولی آنها طرفدار عـلویان (اولاد حضرت علی) و شیعه مذهب بـودند و به همین جهت مذهب تشیع در این منطقه رواج زیادی یافته بود.

این مقدمه ضروری بود تا به آنجابرسم که فرمانده نگهبانان قلعه شخصی شیعی مذهب به‌نام «علوی مهدی» بود. آخر، سلجوقیان قبلا در دژ الموت چندین پادگان ایجاد کرده و در آنها عده زیادی سرباز و نگهبان مستقر گردانیده بودند و حسن که از این جریان آگاهی داشت نمی‌خواست که بی‌گدار به آب زده با عده قلیلی از فدائیان و مردان خود که هنوز کاملا آماده پیکارهای سخت نبودنـد با سپاهیان منظم سلطان ملکشاه و نظام‌الملك وارد پیکار شود.

موقعیت قلعه خصوصیات خارجی و داخلی آن

دژ الموت بر فراز صخره‌ای که نزدیك به۲۵۰ متر بلندی دارد واقع شده بود و مطابق روایات معتبر قلعه و دژ الموت را یکی‌از پادشاهان دیلم (دیلمی) برای زنـدان و تبعیدگاه بزرگـان و متصدیان خلافکار و معارضان حکومت خود ساخته و پرداخته بود. این معنی از وجود اتاق‌ها و مناره‌ها که در میان آن استخوانهای پوسیده و اشیاء

* خط‌سیر حسن بنا به روایت رشیدالدین فضل‌الله، ساری، از راه قاضی‌بخم به دماوند و از آنجا به خوار شهرری و از ری به قزوین بوده است.

سفالین خرد شده و جمجمه‌های حیوانات اهلی دیده شده بود به اثبات می‌رسد. بهر حـــال، الموت از نظـــر نظامی و سوق‌الجیشی و موقع دفاعی، دژ بی‌همتایی بود که توانایی آن را داشت که سالها در برابر دشمنان پایداری نماید و گویند وقتی حسن صباح آن را کشف کرد، از آینده کار و جنبش بزرگی که در پیش روی داشت، اطمینان یافته و خدای را شکر گفت که او را به چنین پیروزی رهنمون ساخته‌است.

عطاملك جـــوینی نویسنده کتاب جهانگشای جوینی کـــه خود از نزدیك، کوه و قلعه الموت را پس از تسخیر آن دیده بود* و بر فراز قلعه شده همه‌جا را مورد بازدید قرار داده بود، شرحی درباره بناهای این دژ عظیم و اسرارآمیز نوشته و مشهودات خود را بر روی کاغذ آورده است. عطاملك می‌نویسد: «الموت کوهی است شبیه به شتری زانو بر زمین زده و گردن بر روی خاك نهاده، وقتـــی در پای قلعه (لمبه‌سر) بودم، به هوس مطالعه کتابخانه الموت کـــه شهرت آن در اقطار شایع بود، عرضه داشتم که نفایس کتب الموت را تضییع‌نتوان کرد... پادشاه (منظور هلاکوخان مغول است) آن سخن را پسندیده فرمود و اشارت راند تا به‌مطالعه آن رفتم و آنچه یافتم از مصاحف و نفایس کتب بیـــرون آوردم و آلات رصد از کـــراسی و ذات‌الحق و اسطرلابهای تام و نصفی‌الشماع دیگر که موجود بود برگرفتم و باقی آنچه تعلق به ضلالت و غوایت ایشان داشت که نه به منقول مستند بود و نه به معقول معتمد، بسوختم (سوزاندم) و هرچند خزاین‌موفور بود و اجناس ذهبیات و فضیات (طلا و نقره) نامحصور بر آن خواندم و آستین به کرم بر آن افشاندم و در اثنای مطالعات تاریخ جبل و دیلم

* عطاملك جوینی همراه هلاکوخان مغول در فتح قلعهٔ الموت شرکت داشت، این مرد ادیب و مورخ دانشمند، همه نقاط قلعه را بازدید کرد و وقتی بدستور فرمان خان مغول قسمتی از کتابخانهٔ بزرگ حسن صباح را دستخوش حریق ساختند وی از نابود شدن بسیاری از کتابهای قلعه جلوگیری نمود و به ایلخان (هلاکوخان) متذکر گردید که از این کتابها برای تحقیقات تاریخی و روشن شدن بسیاری از نقاط تاریك نهضت اسماعیلیه استفاده خواهد کرد.

یافتم که با نام فخرالدوله بویه* تصنیف کرده‌اند، در ذکر الموت آورده است که ملوك دیلم را که ارجستان (آل‌جستان) گفتندی، یکی از ایشان در سنه ست و اربعین و ماتین، برین‌کوه عمارتی آغاز کرد و ملوك دیلم را افتخار بدان‌بوده‌است و شیعه اسماعیلیان را استظهار بدان...

و راستی آن است که آن (الموت) قلعه‌ای بوده است که مداخل و مخارج (داخلی و خارجی) و مراقی و معارج آن به تشیید جدران... که آنها را چنان استحکامی داده بودند که آهن در وقت تخریب آن گویی سر بر سنگ می‌زد و به دست هیچ نداشت.

در آنجا حوض‌های عمیق ساخته بودند و جهت سرکه و شراب و عسل و انواع مایعات و اجناس جامدات، انبارها و حوض‌ها کنده که تفاصیل آن در قصص مبین از انس در آن عمارت مشاهده افتاد و در وقت تاراج و استخراج ذخایر آن، شخصی در حوض عسل فرو شد و بر عمق آن واقف نبود تا خبر یافت در میان آن عسل یونس‌وار غسل می‌کرد و از رودخانه (باهرو) جویی آب آورده‌اند تا به‌پای قلعه و از آنجا بر مدار نیمه قلعه، جویی در سنگ بریده و در شیب آن،حوض‌های دریاآسا هم از سنگ ساخته که آب به پای خویش جهت ذخیره در آنجا میرفتی و پیوسته آنجا روان بودی. و اکثر ذخایر آن از مایعات و جامدات که از عهد حسن صباح نهاده بودند تا اکنون که صد و هفتاد و اند سال بر آن گذشته، استحالت در آن ظاهر نشده و آنرا از تبرك حسن دانستندی.»

باری حسن از آنجایی که مرد مال‌اندیش و دقیقی بود، محض احتیاط به منظور تسخیر معقولانه قلعه الموت ،برای اینکه مردان زیادی را در جرگه فدائیان و جنگجویان خود درآورد و طوری وارد اقدام و مبارزه نشود که مبادا عمال حکومت بیدار و هوشیار شوند، همراهان خود را دونفر دو نفر به ناحیه الموت و (اندج) که آن را

* یکی از پادشاهان معروف آل بویه که از دیلمیان بودند.

نیز یکی از مراکز و کانون‌های جنبش خـود قرار داده بود اعـزام می‌داشت. این افراد نیز شروع به دعوت مردم می‌کردند.

چندی بعد حسن صباح شخصاً از طریق دژ «پیرد» کـه در هفت فرسنگی قزوین واقع بود به دیلمان شتافت و از آنجـا پس از دیدار پیروان خویش و اطمینان یافتن از آمادگـی ایشان برای هـرگونه فداکاری و یاریهای بعدی (مورد نیاز) به محلی به نام «سه‌پل» رفت.

وی همچنان در نواحی و مناطق کوهستانی و دره‌ها پیش می‌رفت و مردان سرسخت و پرطاقت و کوشنده را پیرامون رودبار الموت و دیلمان را به دنبال خود می‌کشید و آنان را برای رزم‌ها و ستیزهای بی‌امان آتی همراه و آماده می‌گرداند و آنگاه که جمعیت و امکانات را به‌اندازه ضروری بدید با مردان خود به‌پای دژ الموت رسید.

به‌قرار یك روایت که به افسانه بیشتر شباهت دارد تا واقعیت، می‌گویند وقتی حسن به نزدیك دژ الموت رسید، در حالی که در لباس درویشی بود از دژبان قلعه درخواست کرد که چون خیال دارد در این کوهستان نماز بگذارد و نمی‌خواهد این فریضه دینی‌را بر روی زمین غصبی انجام دهد به اندازه یك پوست گاو به وی زمین بفروشد و دژبان قلعه نیز او را به صاحب زمینی در آن سوی دژ معرفی کرد و حسن وقتی به اندازه یك پوست گاو که همراهش بود زمین خریداری کرده و پولش را پرداخت. پوست را با نیرنگ و یا ترفند به‌رشته‌های متعددی درآورده بر روی زمین افکند که مساحت زیادی می‌گردید و به‌صاحب زمین گفت، من به‌اندازه این‌پوست‌که حال به‌صورت رشته‌هایی درآمده است از تو زمین خریداری کرده‌ام و به‌این ترتیب مالك کوهستان الموت شد!!

البته این داستان افسانه‌آمیز می‌رساند که حسن صباح مرد زیرك و در عین حال نیرنگ‌بازی بود که با حیله و مکر چنان و چنین می‌کرد و کارها را از پیش می‌برد...

به‌هرتقدیر، فرمانده پادگان دژ الموت که‌از طرف ملکشاه انتخاب

شده بود، شخصی به نام «مهدی علوی»* بود. حسین قائنی که یکی از پیروان و یاران باتدبیر و زیرك حسن بود از طرف حسن به داخل قلعه شد و با او طرح‌دوستی ریخته از وی درخواست‌کرد که به‌دوستان او اجازت دهد تا برای مدتی محدود به‌داخل‌قلعه رفته در آنجا به‌تبلیغ فرقه اسماعیلی بپردازد و علوی مهدی که خود یك نفر شیعی‌مذهب بود چنان وانمود کرد که کیش جدید را که افـراد پادگان او بدان گرویده بودند پذیرفته است، تا بدین وسیله نوکیشان اسماعیلی را بشناسد و خود را ظاهراً از شر آنان آسوده گرداند. اما خیلـی زود رازش از پرده بیرون افتاد و در فرجام کار، استقامت و بـردباری حسن و پیروانش او را مغلوب ساخت.

مهدی علوی که سخت در معرض تبلیغ ماهرانه حسین قائنی قرار گرفته بود و قومی در الموت دعوت او را قبول کرده بودند، به‌زبان و به‌تصریح می‌گفت: قبول کردم. اما دلش با زبان راست‌نبود و خواست با کسانی که دعوت را قبول کـرده بودند خیانت ورزد. وی، رفیقان (سربازان نگهبان) را به زیر قلعه می‌فرستاد تا دست آخر، در بزرگ دژ را بست و گفت این قلعه از آن سلطان است (ملکشاه سلجوقی)، و من به ولینعمت خود خیانت نخواهم کرد. ولی پس از گفتگوی بسیار با قائنی که تحت تأثیر سخنان این داعی خوش‌سخن قرار گرفته بود ایشان و پیروان حسن را بـه داخل قلعه راه داد و دژ الموت بـرای صباح گشوده گشت و به این ترتیب فصل نوین و بـزرگی از کتاب جنبش عظیم حسن صباح و اسماعیلیان آغاز شد.

حسن در شب چهارشنبه ششم رجب سال (ثلث و ثمانین و اربع

---

* میگویند وقتی حسن با نام مستعار و لباس مبدل به الموت رفته بود، روزی به حاکم قلعه میگوید، «حیله در شرع جایز است یا نه؟» علوی مهدی گفت که حیله در شرع جایز است و بعضی حیله‌های شرعی ذکر کرد. حسن صباح در پاسخ گفت که مدار شرع بر راستی است، حیله نشاید!

ماه)* بر در الموت آمد و نام خـود را (دهخدا) نامیـد و از عجایب حوادث و نوادر اتفاقات تاریخ آنکه، حروف (اله آموت) به‌حساب ابجد و هند، تاریخ سال صعود اوست بر الموت که پنهان او را به قلعه بردند.*

اما همین که مهدی علوی، حسن، آن مرد اعجوبه زمان را بدید و بر احوالاتش آگاهی یافت، خود را تحت فرمان وی قرار داد. ولـی حسن که حساب همه‌جا را داشت و خود را مردی‌درستکار و اهل حساب می‌نمود، بهای قلعه را مبلغ سه هزار دینار زر تعیین کرده و به‌حاکم گردکوه و دامغان (رئیس مظفر) نوشت که این مبلغ را به‌وی پرداخت نماید و خاطر نشانش ساخت که این نامه در حکم برات و سند بهادار می‌باشد. در نامه حسن، چنین آمده بود که: «رئیس مظفر، حفظه‌الله، مبلغ سه‌هزار دینار، بهای دژ الموت به‌مهدی‌علوی برساند علی‌النبی و آله‌السلام، و حسبنا الله و نعم‌الوکیل.»**

وقتی علوی برات یا نامه بگرفت، گفت که رئیس مظفر، مردی بزرگ است و طرف اعتماد، پس نامه به (حبشی بن التوق‌تاق) داد تا به رئیس مظفر برساند. رئیس مظفر وقتی نامه حسن را بدید آن را بوسید و بی‌درنگ سه هزار دینار زر به حامل داد.

* سال ۴۸۳ هجری قمری.

* فرقهٔ اسماعیلیه، صفحهٔ ۱۱۶.

** رئیس مظفر، خود از اسماعیلیان و پیرو حسن صباح بود.

عملیات نظامی و تمرین‌های جنگی
حسن صباح در قلعه الموت

فدائیان اسماعیلی ظاهر می‌شوند

چنین بود راه و روش ماهرانه حسن در چگونگی تسخیر قلعه الموت به‌دست وی و یارانش، بی‌آنکه جنگ و ستیزی درگیرد و خونی از دماغ کسی فروریزد.

حسن صباح همینکه بر الموت مسلط گردید، به نماز و عبادت سرگرم شد، او شالی بر سر می‌بست و عبائی بر دوش می‌افکند، هم مطالعه می‌نمود، چون کتابهای بسیاری در کتابخانه قلعه گرد آورده بود و هم طرحهای عجیبی برای عملیات نظامی و تمرین‌های جنگی و آماده‌سازی فدائیان تنظیم می‌کرد.

می‌گویند حسن از خانه‌ای محقر که جایگاه او بود بیرون نمی‌آمد و همانجا به تقریر و تحریر و رتق و فتق کارها و تمشیت‌دادن به‌امور اسماعیلیان سراسر ایران می‌پرداخت.

حسن از آن روز که به قلعه الموت رفت، تا هنگامی که به سرای باقی شتافت، دو بار بیشتر از خانه‌اش بیرون نیامد. اما ضروری‌ترین و ابتدایی‌ترین کارها و اقداماتی که وی بدان دست یازید،

آنها بودند که جنبه دفاعی و احتیاط‌آمیز داشتند، همچـون کندن و حفر چاه و قنات و آوردن آب به‌مــزارع و باغـات الموت، استوار گردانیدن دژها و برجها و تهیه تدارکات و حراست و نگهبانی آن در برابر قوای مسلح سلجوقی. ولی کــار عمده و اساسی حسن در چهار دیواری سرای خود تنظیم طرحهای جسورانه به‌منظور گسترش جنبش و شورش اسماعیلیان در سراسر قلمــرو سلجوقیان و طــرح عملیات و تمرین‌های جنگی و دفاعی پیروان خود در قلعه بود.

طرح‌های جنگی و نظامی حسن صباح از دو قسمت تشکیل می‌شد. عملیات و طرحهای جنگی که مستقیماً زیر نظر خود او انجام می‌شد و صدها مرد با اراده و جوان‌جنگجو در آن شرکت داشتند. این‌عملیات به‌وسیله تعلیمات و آموزش‌های سخت و جانفرسایی که معلمان زبده حسن بدان می‌پرداختند انجام می‌گردید. در این عملیات، کارهــای شمشیرزنی، نیزه‌پرانی، خنجرانداز‌ی، مرکب‌تازی، انواع جست و خیزهای چالاکانه و صعود و فرود از صخره‌ها و دره‌ها تعلیم داده می‌شد.

اما داستان آمــوزش و ارشاد فدائیان کــه خود فصــل و مبحث جداگانه‌ای دارد از اینها مهم‌تر و مشکل‌تر بود که بهنگام در فصل آتی خواهد آمد.

حسن صباح زن و دخترانش را به قلعه دورافتاده‌ای فرستاد و مقرر داشت که در آنجا با دیگر زنان، دوك‌ریسی کنند و اجرت آن را صرف هزینه‌ها و امرار معاش خود گردانند. منظور وی از ایــن کار چنین بود که در قلعه کمتر زن و یا دختری به‌چشم دیده شود، زیرا حسن در ارشاد و مجذوب‌ساختن فدائیان، آنها را از ازدواج و نزدیك شدن با زنان منع کرده بود، چه به عقیده وی مرد فدائی هرگز نباید تحت‌تأثیر غرائز جنسی‌قرارگرفته زنان بر ایشان‌تسلط‌داشته باشند.

حسن دو پسر داشت که هر دو را، یکی پس از دیگری به سیاست رسانید، یکی را به جرم و اتهام جنایتی موهوم که بعداً معلوم شد،

اتهام باطلی بوده است و دیگری را به گناه نوشیدن شراب. گویند زهد و ورع او تا بدانجا بود که «شخصی در قلعه نای زده بود، حسن دستور داد تا او را از قلعه اخراج کردند و دیگر بدانجا راه ندادند.» وقتی جماعتی از پیروان او، شجره‌نامه او را نوشتند و در برابر چشمانش قرار دادند، حسن آنرا در آب شست و به آن رضا نداد و گفت: «من بنده خاص امام باشم، دوست‌تر از آن دارم که فرزند ناخلف امام باشم.» طرز رفتار و سلوك حسن صباح با بستگانش انسان را به این اندیشه می‌اندازد که وی یحتمل می‌خواسته است بدین وسیله از هرگونه اتهام خویشاوندی و یا رعایت اقربا بدور باشد.

وحشت خواجه‌نظام‌الملك از اقدامات حسن در قلعهٔ الموت

وقتی خواجه نظام‌الملك از نفوذ یافتن و استقرار حسن در قلعه الموت آگاهی یافت، سخت نگران و آشفته حال شد و در جمع همکاران خود پس از ظاهر ساختن وحشت و هراس خود گفت:

«بزرگترین خطر (ملاحده) اسماعیلیان، برای ما این است که آنها پنهانی توطئه و فتنه‌انگیزی می‌کنند و تا امروز جنب و جوش و کارهای آنان جنبه نظری و جدلی داشته و داعیان ایشان درصدد برمی‌آمدند که با برهان و سفسطه کیش خود را یك دین برحق جلوه دهند. ولی اکنون جنب و جوش ملاحده* از حدود نظری و جدلی گذشته و وارد مرحله عملی و جنگی و نظامی وحشتناکی شده است. من خبر صحیح دارم که در الموت، ملاحده، مبادرت به تمرین‌های جنگی می‌کنند و خود را برای جنگ علیه ما و دشمنانشان آماده می‌سازند و به‌من اطلاع داده‌اند که تمرین‌های جنگی در الموت طوری بدقت تنظیم شده و ادامه دارد که گویی ملاحده آنرا از جمله واجبات دین خود می‌دانند و اگر کسی از لحاظ سن و وضع مزاجی، توانایی

* اسماعیلیان را (ملاحده) هم میخواندند و ملحد، شخص از دین برگشته را گویند.

تمرین جنگی را داشته باشد و تمرین نکند مثل کسی است که نماز نخوانده و روزه نگرفته باشد. البته المــوت کشوری است دور از اینجا، ولی بهر حال باید دقیقاً مواظب آنان باشیم و با ایشان شدیداً مقابله کنیم.»

فدائیان اسماعیلی حسن صباح
چگونه به‌وجود می‌آمدند و چه می‌کردند

ترورو و آدم‌کشی و یا حداقل تهدید جان افراد یکی از وسایل و راههایی بود که بسیاری از فرقه‌ها، اعم از فرقه‌های‌مذهبی یا سیاسی از آن برای نیل به مقصود استفاده می‌کردند.

عده‌ای از فرق اسلامی، البته فرقه‌های ساختگی، از ترور و آدم‌کشی به‌عنوان یکی از اصول و وسایل تحصیل قدرت بهره می‌گرفتند، چه به‌زعم این فرقه‌ها اصل (تأیید و تحصیل قدرت به هر طریق که باشد)، از اصول مشروع و ضروری شناخته شده بود.

خوارج ظاهرالصلاح و متعصب قرون اولیه که همه مسلمانان دیگر را ملحد و منافق و بنابراین مستحق مرگ می‌دانستند، گاهی تعصب خود را با کشتن فرد یا افرادی که مانع راهشان بودند، نشان می‌دادند.

اطلاق کلمات: جهاد، جنگ مقدس، برای قتل افراد به‌خاطر مقاصد مذهبی و سیاسی، ابتدا در میان بعضی فرقه‌های شیعه در روایات تاریخی دیده شده است و در جنگهای‌صلیبی‌که میان‌عیسویان و مسلمانان مشرق زمین روی داد، ما به بعضی آدم‌کشی‌ها و ترورها برمی‌خوریم که از تعصب و قشری بودن افراد سر چشمه می‌گرفت.

یاری، در فرقه‌های مختلف، به چند نوع جهاد برمی‌خوریم، (جهاد جلی) که جنگ همگانی علیه مخالفان است و جهاد خفی که جنگ و ستیزی در خفا و پنهانی است برای مقاصد محدود مذهبی و احتمالا سیاسی.

یکی از دسته‌های افراطی شیعه که (خناق) نامیده می‌شد مخالفان خود را خفه می‌کردند. اما هیچ‌یك از این فرقه‌ها از فدائی‌گری و ترور و آدم‌کشی چون اسماعیلیان بهره نمی‌بردند و فدائی‌گری و آدم‌کشی مخالفان، کاری‌ترین و مهمترین سلاحی بود که حسن صباح و یاران وی از آن سودها جستند و فضاها و جوهایی سرشار از ترس و وحشت برای دشمنانشان به‌وجود می‌آوردند.

حسن صباح به‌خوبی به این امر وقوف و آگاهی داشت که مسئله تربیت جوانان فدائی که حاضر و آماده آن باشند که در هر لحظه و آنی که رهبرشان (حسن) اراده کند، حیات خود را به‌خطر اندازند از اهم مسائل مربوط بـه جنبش وی می‌باشد. فـدائیان حسن صباح، جوانانی بودند با خوی و طبیعت و فطرت خاص خود، آنها از دو دسته تشکیل می‌شدند، دسته فدائی به معنی اخص و دسته (رفیقان). آنها جوانان تازه رشد یافته‌ای بودند که با تعلیمات سخت و جـانفرسا، آموزش می‌دیدند و کارهای شاقی را انجام می‌دادند که اگر تمرین و ممارست آنان نبود هرگز قادر به آن اعمال نمی‌گردیدند.

فدائیان لباس مخصوصی می‌پوشیدنـد و موی سر خـود را بلند می‌کردند. از ازدواج و تأهل و تشکیل خانواده محروم بودند و اصولا در پرتو ریاضت‌های شبانه‌روزی و تلقین یافتن ــ غرائز جنسی خود را سرکوب می‌کردند تا جایی که با تحمل یك سلسله محرومیت‌ها و ریاضت‌های نفسانی تقریباً خود را خواجه (عقیم) می‌نمودند.*

* (ادوارد براون) مستشرق معروف انگلیسی در تاریخ ادبی ایران، در آنجا که از قتل (کنراد) که بنابـر روایتی، اسماعیلیان برای کشتن او، خود را بـه لباس راهبان آراسته بودند سخن میگوید و اظهار میدارد که تربیت فدائیان میبایستی بسیار ←

به هرحال مسئله تربیت و آماده ساختن این دسته از جوانان که آماده هرگونه فداکاری و جان‌بازی بودند، مسئله‌ای بود بسیار دقیق و مهم که از هر جهت خصوصیات آن تعلیمات، چه تعلیمات زبانی و تلقینات و چه عملیات جسمانی از جمله خنجراندازی، خنجرزنی که گاهی خنجرهای خود را برای ساختن کار طرف به زهر نیز آغشته می‌ساختند، قابل توجه و مهم و درخور تأمل می‌باشد.

از جان گذشتگی غیورانه مردانی که خود را وقف چنان کاری می‌کردند که به منزله خودکشی بود از هر جهت شنیدنی و پراهمیت بود. زیرا کسانی که مورد حمله و سوءقصد آنان قرار می‌گرفتند معمولا مسلح بودند و اطرافشان نیز گماشتگان و نگهبانان مسلح گرفته بودند، نشانه شدت‌اعتقادات‌تعصب‌آمیز آنان به‌فرقه اسماعیلیه است. این فدائیان به مفهوم واقعی‌کلمه فدائی بودند و همواره آماده آن بودند که دستوری به آنها از سوی رهبرشان برسد تا خود را به اصطلاح به آب و آتش بزنند و هستی دشمن را بسوزانند و زندگی و حیات خویش را در این راه فدا سازند.

→ خوب بوده باشد که توانسته باشند در نقش راهبان نصرانی یعنی افراد تحصیل‌کرده خارجی ظاهر گردند.

فدائی‌گری تا سرحد جنون و مرگ

مکرر در مکرر، از مادر یك فدائی و یا چندین فدائی حسن صباح مثال آورده می‌شود که فکر می‌کند پسرش در هنگام مأموریت کشته شده است، زیرا شنیده که همه فـدائیان در راه انجام وظیفه کشته شده‌اند، از این لحاظ شادمانی می‌کند و خـویشتن را می‌آراید. اما هنگامی که پس از همه این کارها پسرش را می‌بیند که زنده بازگشته است، شیون و زاری سر می‌دهـد و ضجه و ناله می‌نماید که چـرا فرزندش زنده بازگشته است!!

از ابویعقوب سجستانی، که از جمله سران فرقه بود، درباره نقش جسم بـه مثابه پـاك گرداننده روح (نفس) نقـل می‌کننـد کـه، باید به عقل کل ملحق شود... بر اثر مردن در راه انجام وظیفه، آنان بدن خود را وسیله پاك ساختن نفس خویش از آلایش‌ها می‌سازند، تا شایسته ورود به عالم روشنایی گردند...

باری، حسن و یارانش در پی آن نبودند که به‌ملایمت مردم را به کیش خود بخوانند و نسبت بـه دشمنانشان راه مساهله و دفع‌الوقت پیش گیرند و با توسل به چنین راهکاری از سوی آنان خواستار سرسپردگی و اطاعت، تسلیم و فرمانبرداری محض گردند و از ایشان به مثابه فدائیان فرقه در منازعات سیاسی استفاده کنند و از

این مساهله به عنوان حصول به خواسته های خویش سود برند. این سلاحی است که مخصوصاً مورد توجه آنهایی بود که خواسته‌اند همه افراد را به مرتبه عادی همسانی تنزل دهند، زیرا در مقایسه با جنگ، این قتل‌ها نسبتاً بی‌خونریزی و رحیمانه است، آنهـا اکثراً بیشتر بزرگان و سردمداران و متصدیان عمده حکومتی و تقصیر- کاران را مورد تجاوز و هدف قرار می‌دهند تا مردم عادی و ناچیز را که شمارشان بسیار است، و ورای تعصب جاهلانه‌شان در وقایعی که رخ می‌دهد دخالتی ندارنــد، آنها (فـدائیان) فقط مأمور اجـرای دستورند و بس و جایی برای چون و چـرا و علت صدور دستور و غیره برایشان وجود ندارد. از آن طرف گرچه در امور مذهبی، سلسله مراتب بسیار دقیقی وجود داشت، معهذا اسماعیلیان به همان دلیل، در نظریه‌شان نسبت به انسان طبیعی، همه را به مرتبه و مقام یکسان و مشترکی تنزل می‌دادند، حال آنکه در جامعه سنی با علاقه‌مندی به احترام و اعتنای زیاد به استعداد و یا فضیلت‌های فطـری اشخاص همراه بود و از این جهت فقدان و مرگ یك مــرد بزرگ بیش از مرگ هزاران برزگر و دهقان آنها را سراسیمه و وحشت‌زده می‌کرد. شکی نیست که از نظر اسماعیلیان و رهبرشان حسن صباح، روش آدم‌کشی نه‌تنها روشی قهرمانانه، بلکه عادلانه و انسانی بود، اگر قضاوت آنان چنین بود، یك نکته از نظرشان پنهان مانده بود و آن اینکه حتی در مقابله با یك جنگ خونین، قتل نفس فــردی، بیشتر جنایت‌آمیز و بیشتر از دین و ایمان به‌دور است. در جنگ ممکن است نیت پاك وجود داشته باشد، در حالی که در قتل ناگهانی (تــرور و آدم‌کشی) و بدون اطلاع، هرگز وجود ندارد.

افسانهٔ باغهای رؤیایی فدائیان حسن صباح

در خصوص وجود باغهــای رؤیایی و خیالــ انگیز حسن صباح و فرقه اسماعیلیه و اینکه چگونه جوانان را در این باغها مسحور و از خود بی‌خبر و مجــذوب می‌نمودند مطالب مختلف و احتمــالا متضاد

نوشته شده که بعضاً جنبه افسانه به‌خود گرفته‌است. کلمهٔ «حشاشین» که اروپائیان آن را «آساسین» می‌نامند و آن مترادف قتل و ترور و آدم‌کشی است به فدائیان اسماعیلی اطلاق می‌شد.

مطابق تحقیقات وسیع و پژوهش‌های‌قابل اعتنا و باارزش درباره فدائیان حسن صباح، گفته می‌شود که این‌گروه مخوف و وحشت‌انگیز که شهرت و آوازه‌شان از مرزهای ایران دوران سلجوقی گذشته و به قاره اروپا و مشرق‌زمین رسیده بود، با استعمال «حشیش» که‌ماده سکرآوری است و از شاهدانه می‌گرفتند، خود را در عالمی فرو می‌بردند و به‌انجام هرعملی‌که رهبرشان حسن‌صباح و یا دیگر پیشوایان اسماعیلی توصیه می‌کردند دست می‌زدند.

اما روایات دیگری در کتابهای مربوط به حسن صباح و فرقه اسماعیلیه دیده می‌شود که از دیگر روایات جالب‌تر و قابل اهمیت‌تر است و آنهم باغهای اسرارآمیز رؤیایی حسن صباح می‌باشد.

در این باب می‌گویند که حسن صباح، پیروان شاخه فدائیان خود را در باغهای رؤیاانگیز الموت و شهرهای دیگر می‌برد و در آنجا در سایه درختان‌باشکوه و سرسبز و سایه‌گستر و درکنار بستر رودخانه‌ها و جویبارهایی که زمزمه سکرآوری سر می‌دادند به‌آنان حشیش‌می‌داد و در عالم خلسه فرو می‌برد و با تلقین عبارات و جملات تحریك‌آمیز، آنان را برای آدم‌کشی و کارهای خارق‌العاده دیگر آماده می‌گردانید.

به‌هرحال کسانی که درباره زمینه‌سازی‌های قبلی فدائیان حسن صباح و فرقه نزاری به نتایجی دست یافته‌اند، عقیده داشتند که‌این احتمال وجود داشت که حشیش را فدائیان بدان خاطر استعمال می‌کردند تا جنون، بی‌پروایی و جسارت در روحشان متلاطم گردد و همین گستاخی و بی‌پروایی بود که سبب چنان آدم‌کشی‌های هولناك در انظار و برابر چشم مردم می‌شد و هرکجا که این فدائیان دست به چنان قتل‌ها و ترورهای هراسناکی می‌زدند، ناگهان موجی از هیجان و اضطراب و وحشت همه‌جا را فرا می‌گرفت.

اما از سوی دیگر، بعضی را عقیده بر این بود که هرگاه حشیش می‌توانست و قادر بود آدمی را تا سرحد جنون بکشاند، پس موضوع کمین کردن‌های صبورانه و طولانـــی و دقت در نگاهداشتن فرصت و زمان معین برای آدم‌کشی و کارهایی از این قبیل و استعمال هرگونه دارو و یا حشیش را که تحریك آنی داشته باشد مردود می‌سازد. اما از طرف دیگر طبق اقوال بعضی از مررخان غربی، حشیش به‌معنای گیاه و روییدنـــی آمده و آنهـــا در کتاب‌های خـــود، اسماعیلیان را فروشندگان گیاهان دارویی ذکر کرده‌اند.*

اما موضوعی که می‌تواند در اینجـــا مبنای تاریخی داشته باشد چنین است که این اندیشه برای سران فرقه اسماعیلیه به‌وجود آمده بود که فدائیان را با تبلیغ و تلقین‌های خاص و با روش و شیوه‌های مخصوصی به چنان کارهای وحشتناك وامی‌داشتند، زیرا هیچ انسان هوشیاری‌حاضر نمی‌شود دست‌به‌این‌گونه‌کارهای‌خطیر و جانبازیهای شگفت‌آور آلوده سازد.

یکی از دانشمندان اسماعیلی‌شناس می‌نویسد که حسن صباح، مرد ابله و ساده دلی را فرا می‌خواند و به او گردو و عسل فـــراوان می‌خوراند تا مغزش کرخت و گیج گردد، آنگاه شرح محنت‌ها و رنجها و مصیبت‌های مقدسان را بر او فرومی‌خواند و تلقین می‌نمایـــد و برای او شرح می‌دهد که چگونه خوارج در مقابله با دشمنان، جـــان خود را فدا می‌ساختند و به او می‌گفت که وی نیز باید زندگی خود را در راه پیشوایش فدا سازد.

در جای دیگر نوشته‌اند که اخلاق و طرز سلوك حسن صباح، علت دیگری بود برای تعصب و بی‌پروایی شدید و شگفت‌انگیز فدائیان اسماعیلی که در آنان احساس شدید فداکاری و جانبازی و از جان گذشتگی را به خاطر مصالح جمع به‌وجود می‌آورد، چنانچه بارهـــا

* پروفسور گلد زیبر آلمانی در کتابی که تحت همین عنوان نگاشته باین موضوع اشاره کرده است.

شنیده شده که آنها در انجام دادن فلان و یا بهمان کار، وقتی یك فدائی مأمور بدان کار، کشته می‌شود، یکی دیگر بجای وی قد علم می‌کند و چون او نیز به خاك هلاك می‌افتد، دیگری سینه به جلو می‌دهد تا سرانجام توفیق می‌یابد.

بهر تقدیر تصور می‌شود که هر زشتی و جنایتی که اندیشه آدمی بتواند آن را ترسیم گرداند، در دست فرمانروایان الموت می‌باشد. به عبارت دیگر، با یك سخن امثال حسن صباح، ناگهان برق خنجرهای از نیام کشیده شده فضا را روشن می‌ساخت و پادشاهان و بزرگان و فرمانروایانی در خاك و خون آغشته می‌شدند. آنان را نه از سیاست و عقاب و مکافات این جهان گذران اندیشه‌ای بود و نه از خشم و غضب خداوند هراسی به دل راه می‌دادند. آنها فقط به یك چیز فکر می‌کردند: غرق شدن کامل در قدرت مرگ یا در لذت نفس. مردم عادی و عامی کمتر بدین حد از جان گذشتگی‌های ملحدانه می‌اندیشیدند. آنها به یك اشارهٔ رئیس خود، خویشتن را از فراز برجهای قلاع به اعماق مرگ‌خیز فرو می‌افکندند، چنان روحیات عجیبی همان اندازه که در زندگی واقعی انسان محال می‌نمود، افسونگر و فریبنده و جذاب بود.

نقش خنجر و خنجرزنی در پیشرفت کار حسن صباح

خنجرزنی، و پرتاب کارد و خنجر که قبلا با تمرین‌های سخت و مشکل همراه بود در پیشرفت کار اسماعیلیان و خاصه فدائیان حسن صباح نقش مهم و مؤثری داشته است و همین کارد و خنجر که گاهی به زهر آغشته می‌گردید تا کار دشمن را یکسره گرداند در بازگشایی راه پیشرفت تبلیغ و رسالت داعیان اسماعیلی، سهم بسزایی داشته است. فدائیان خنجرزن حسن از میان شجاع‌ترین و ماهرترین فدائیان انتخاب می‌شدند و این افراد دست از جان شسته خود را صادقانه فدای انجام مأموریت‌های خویش می‌کردند.

محل و جای انجام مأموریت نه تنها در شهرها و دیارهای مختلف

ایران بود، بلکه در سراسر خاورمیانه، از جمله عراق و شامات و آسیای صغیر و مصر و فلسطین قلمرو و عرصه تیغ‌زنی و ترور دشمنان اسماعیلیه و پیشوایشان حسن صباح محسوب می‌شد و هدفها نیز غالباً، سلاطین، فرمانروایان قدرتمند و وزیران جورپیشه و بالاخره مخالفان سرسخت اسماعیلیان خاصه ترکان سلجوقی یا اعراب (عباسیان) و سرداران سپاه شام و مصر بودند. باید گفت که هدف اصلی حسن صباح و اسماعیلیان از بیخ و بن برکندن و قلع تسلط ترکان و اعراب بر ایران زمین بود.

به‌هر تقدیر، در تاریخ آدم‌کشی و خنجرزنی اسماعیلیان به نام و نشان‌هایی از جمله «محمد صیاد»، «ارانی» و ابراهیم دامغانی برمی‌خوریم که با جسارت شگرف، مردان بزرگ و سرشناسی چون، خواجه نظام‌الملك را با همه نیرو و سپاه فوق‌العاده‌ای که در اختیار داشتند، خنجر زدند و به دیار نیستی روانه ساختند.

فدائیان خنجرزن اسماعیلی از سه کانون اصلی، مأمور ترور و کشتن مخالفان سرشناس و دشمنان سوگند یاد کرده خود بودند:

۱ــ فدائیان حوزه الموت در نواحی جبال البرز و مازندران.

۲ــ فدائیان قهستان در نواحی «قومس» و قهستان و دامغان و کرمان.

۳ــ فدائیان‌شام درحدودمصر و شامات‌و دیار بکر و آسیای‌صغیر.

روش فدائیان حسن صباح در میان طبقات مختلف آن عصر نیز نفوذ کرده بود و سایر افراد برای برافکندن مخالفان و دشمنان خود از کار فدائیان تقلید می‌کردند.

عطاملك جوینی‌می‌گوید: «آتسز از رنود خوارزم بر منوال طریقه ملاحده دو کس را فریفته بود و روح ایشان خریده و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان را هلاك کنند.» گاهی هم مخالفان، مأموران خود را می‌کشتند و آنها را به حساب فدائیان اسماعیلی می‌گذاشتند.

خنجر فدائیان در تغییر سیاست و روش قـدرتمندان* مؤثر بود. کشته شدن و ترور خواجه نظام‌الملك وزیر مقتدر ملکشاه سلجوقی که‌مردی‌مدبر و سیاستمداری‌عاقل و خردمند بود در متزلزل‌گردانیدن پایه‌های سلطنت سلجوقیان مؤثر واقع گشت و نیز قتل (الراشد بالله و المسترشد بالله) خلفای جور پیشه عباسی بغداد، مردمان غیرعرب و خاصه ایرانیانی را که در زیر سلطه خلفای بغداد بودند برای آزاد ساختن شهر و دیارشان دلگرم ساخت و آنان را نسبت به‌آینده امیدوار می‌کرد. کاردی که در بالای سر سلطان سنجر در حین خواب بر زمین نشسته بود، موجب آن گردید تا سلطان از تعقیب و آزار اسماعیلیان صرف‌نظر کرده و فعالیت آنان را برای تبلیغ آزاد گرداند.

در نتیجه همین کارها و اقدامات جسورانه بود که پایه‌های قدرت این فرقه قوت و قدرت بیشتری پیدا کرد، چنانچه توانستند از سال ۴۸۳ هجری قمری تا سال ۶۵۴، یعنی مدت ۱۷۱ سال، آنها، اینجا و آنجا قدرت و زورآزمایی نمـوده و برای دست یافتن به هدف‌هـای سیاسی و اجتماعی خویش فعالیت‌های گسترده‌ای را به‌انجام رسانند و به‌طوری که گذشت، حسن صباح در به ثمر رسانیدن آرمان‌هـای اسماعیلیان، مهمترین نقش‌ها را به‌عهده داشت و در خلال سی سالی که وی در دژ الموت فرمانروایی می‌کرد، جزء درخشان‌ترین دوره‌های فعالیت ملاحده (اسماعیلیان) برای بسط دعوت و تـرویج مسلك و طریقه باطنیان محسوب می‌گردید.

تسخیر دژها و قلعه‌های دیگر

حسن صباح پس از تصرف و تسخیر قلعه الموت به این اندیشه بود که برای گسترش فعالیتهای نظامی و جنگی و نفوذ در سراسر ایران قلاع دیگری را نیز به تصرف خود درآورد، به این منظور این دژها و قلاع را که در نواحی مختلف بر سر پا بودند با تمهیدات ماهرانه تسخیر نموده و در داخل آن مردان خویش‌را مستقر گردانید.

وی دژ «ارجان» واقع‌در بهبهان‌را با تطمیع‌و ترساندن‌فرماندهان آن تسخیر کرد و سپس قلعه و دژ «لنجان» اصفهان را با اغفال و فریب نگهبانانش به چنگ آورد و به دنبال آن دژهای دیگری را که در بعضی شهرها از لحاظ موقع سیاسی و نظامی و یا به منظور پایگاهی برای تبلیغ، مناسب به نظر می‌رسیدند از راههای گوناگون با حیله‌ها و نیرنگهای تهدیدآمیز قبضه نمود.

اصولا باید تصریح کرد که خنجر و کارد فدائیان آنچنان هراس و وحشتی در سراسر ایران تحت سلطه و حکومت سلاجقه ایجاد کرده بود که اغلب دژها و یا نقاط مهم بی‌جنگ و زدوخورد به اشغال اسماعیلیان حسن صباح درمی‌آمدند.

حسن صباح پس از به دست آوردن این دژها و مواقع مستحکم، مردم مناطق و شهرها و روستاهای پیرامون آن را با سخنان سحرآمیز

و بیانات گرم و شیوا و استدلالات قوی خویش در سلك هواخواهان خود درمی‌آورد، و مخصوصاً مردم این نقاط که دائماً درحال محرومیت و فقر و تنگدستی می‌زیستند و حکام ستمگر بیگانه و از جمله سلجوقیان، آنان را در معرض انواع تعدیات و تجاوزها قرار داده بودند خیلی زود و سریع مجذوب زندگی ساده و بی‌پیرایه حسن می‌شدند و همین امر، راز و رمز پیروزیهای پی در پی صباح و پیروان از جان گذشته او می‌گردید.

حسن صباح که خود را آماده برای مبارزات وسیع و دامنه‌داری می‌کرد، پس از تصرف قلعه الموت از جهت آینده‌نگری و مآل‌اندیشی برای روزهای سخت و خطرناکی که امکان داشت، سپاهیان ملکشاه و رقیب او نظام‌الملك برای تصرف دژ ایجاد نمایند، به‌طوری که قبلا اشاره رفت، دستور داد از کوه مجاور، نهری را کنده آب به الموت جاری گردانند، تا آب به اندازه کافی در آنجا ذخیره شود و به‌دنبال آن، آذوقه و سلاح‌های کافی و لوازم دیگر برای مقابله با دشمنان احتمالی گرد آورند و حصارهای دژ را مستحکم گردانند.

به این ترتیب، حسن‌صباح که هرروز هواخواهانش رو به‌افزونی می‌گذاشتند، از باطنیان گرفته تا دیگر فرقه‌های نزدیك به آن، توانست در سراسر ایران خاصه در خراسان و اصفهان و کرمان و فارس و شمال ایران پایگاههای سخت و مستحکم ایجاد نماید.

بعد از فتح الموت، اسماعیلیان به فرمان حسن «سمنکوه» را در نزدیکی شهر «ابهر» در جانب غربی قزوین متصرف شدند و مقارن همین احوال، در قهستان نیز که سرزمین خشك و بی‌حاصلی‌در مشرق ایران و جنوب خراسان است، چند قلعه مهم به تصاحب اسماعیلیان درآمد. اما در اینجا گفتنی‌است‌که در دیلمان و قهستان، وجود سنت‌ها و شعائر شیعی مذهبان راه را برای قبول و پشتیبانی مردم از عقاید اسماعیلیان هموار کرده بود.

در دیلمان، آن سرزمین کوهستانی مردخیز که رودبار از توابع

آن و الموت از محال رودبار بود تا به هنگام فتح الموت، فرمانروایان شیعی مذهب حکومت داشتند.

سراسر منطقه جنوب دریای مازندران، یکی از پایگاههای مهم شیعیان (زیدی) را تشکیل می‌داد، و هر شاخه‌ای از مذهب تشیع در آنجا زمینه مساعدی برای نشو و نما به‌شمار می‌آمدند.

سلسله شیعی مذهب آل بویه از همین سرزمین برخاسته بودند و حسین قائنی که نگهبانان قلعه الموت را به کیش نزاری حسن درآورد خود اهل قهستان بود و اینك حسن او را به‌سمت داعی به‌شهر خودش فرستاد.*

عامل و کارگزار سلجوقی قهستان به‌علت آنکه چشم طمع به‌خواهر یکی از فرزندان خاندان معروف سیمجور دوخته بود، خـویشتن را رسوا کرده مورد نفرت اهالی ساخته بود. به این جهت، هنگامی که اسماعیلیان در بخش‌های مختلف قهستان قیام‌کردند و شهرهای طبس و قاین و تون و غیره را متصرف شدند، جنبش آنان به منزله قیامی برای (استقلال محلی) به حساب آمد.

همین که آشکار گردید که حکمرانان محلـی آن قدرت و یارا را ندارند که وضع را آرام نگاه داشته و اسماعیلیان را سر جای خـود بنشانند، سلطان ملکشاه، ظاهراً بنا بر رأی و نظر وزیرش خواجه نظام‌الملك در سال ۴۸۵ هجری قمری سپاهیانی را مأمور قهستان و رودبار الموت نمود و مقدمات جنگ و ستیزی نامعلوم از قبل فراهم آمـد.

* حمدالله مستوفی قزوینی مینویسد، که حسین قائنی هنگام اسماعیلی‌کردن قهستان، حکمران ترشیز بوده است. فرقهٔ اسماعیلیه، صفحهٔ ۱۵۹.

داستانها و روایاتی درباره دژها و قلعه‌های اسماعیلیان

دژ الموت یا «بلده اقبال»

تاریخچه و داستانهای مربوط به آن

درباره قلعه الموت و خصوصیات آن بطور اختصار مطالبی نوشته شد ولی از آنجایی که این قلعه تاریخی سترك اهمیت فوق‌العاده‌ای در پیشرفت کارهای حسن صباح و نهضت‌عظیم اسماعیلیه داشته ناگزیر در این فصل از کتاب می‌باید به بحث درباره این قلعه و قلعه‌ها و دژ-های دیگری که به تصرف اسماعیلیان درآمده بود بپردازیم، مخصوصاً تاریخچه، افسانه‌ها و روایات مختلفی را که همچون سایه قلعه را در میان گرفته شرح دهیم.

دژها و قلعه‌هایی که حسن صباح و اسماعیلیان از آنها به خاطر پیشرفت کارشان بهره می‌گرفتند، اینها بودند:

دژ یا قلعه الموت، دژ (فالیس)، شاهدژ (ارنگه)، دژ (اردهن)، قلعه و دژ (شمیران طارم)، (میموندژ)، قلعه عظیم لمبه‌سر (لمسر)، (دژهای طالقان)، دژهای (لورا و پشتکوه رستمدار)، دژهای دماوند و فیروز کوه، (گردکوه و دژ کنبدان) و بالاخره (قلاع قومس).

این دژها و قلعه‌ها را اسماعیلیان در ایران بنا نکرده بودند و

بلکه در زمان‌های مختلف، فرمانروایان ایران، بنا به ملاحظات و علل سیاسی و یا نظامی آنها را ساخته و پرداخته بودند که هرکدام دارای خصوصیات و تاریخچه پیدایش و داستانها و روایات و افسانه‌هایی می‌باشند که ذکرشان در این کتاب لازم و ضروری به نظر می‌رسد، چه، هرکدام از این مکانها به منزله پشتوانه و تکیه‌گاهی مطمئن برای جنبش اسماعیلیان به‌شمار می‌رفته است.

در خصوص قلعه و یا دژ الموت که بزرگترین و حادثه‌سازترین، دژهای مورد علاقه اسماعیلیان بود و عظیم‌ترین کانون و مرکز فرماندهی و ستاد آنان محسوب می‌گشت به‌طور خلاصه صحبت‌هایی شده است ولی در این جا می‌پردازیم به سابقه بنا و ایجاد آن و افسانه‌ها و روایاتی که پیرامون آن جریان داشته: قلعه الموت را به یك روایت به‌وسیله داعی (حسن بن زید باقری) در عهد خلافت متوکل خلیفه عباسی ساخته شد و در عهد سلجوقیان چنانچه مذکور گردید با نیرنگ و حیله و تمهید حسن صباح و یاران او مسخر گردید.

عطاملك جوینی، صاحب تاریخ جهانگشا که چند بار قبلا نامش در این کتاب آمده، درباره آن می‌نویسد: «ملوك دیلم را که (آل‌جستان) گفتندی، یکی از ایشان بر این کوه (الموت) عمارتی آغازکرد و ملوك دیلم را افتخار بدان بودست. در سال ۳۱۶ هجری قمری که تاریخ قتل (اسفار بن شیرویه) می‌باشد، قلعه الموت در دست سیاه‌چشم دیلمی بوده است، اسفار که پی برده بود، توطئه‌ای علیه او در حال شکل گرفتن است از سیاه چشم درخواست کرد تا اجازه دهد که زن و فرزندان خود را بـه قلعه الموت بفرستد تا مگر از گزند و آسیب دشمنانش که مهمترینشان (مرداویج زیار گیلی) بود در امان باشند.

پس از اجازه گرفتن از سیاه‌چشم و بعد از رفتن همسر اسفار به این قلعه، قلعه الموت خزانه اسفار شیرویه گردید.

در بحبوحه جدالمیان مرداویج و اسفار، اسفار که یارای مقاومت در برابر مرداویج در خود ندید در تمام شهرها و نقاط طبرستان

به‌دنبال پناهگاهی می‌گشت ولی نیافت.

او در کار خود حیران و وحشت‌زده بود تا اینکه از آنجا بازگشت و به‌طرف کوههای دیلم و الموت شتافت و در حال ترس و اضطراب به قلعه الموت پناهنده شد. در این موقع یکی از بزرگان دیالمه به نام ابوموسی با جمعی در قلعه الموت بود، ذخایر و خزاین و اموال اسفار نیز در این قلعه جای داده شده بود. خزاین اسفار را دیلمیان به غارت بردند و مرداویج نیز که در تعقیب وی بود، او را در الموت بیافت و بضرب خنجر بـــه قتلش رسانید. مرداویج، قلعه الموت را سالها در تصرف خود داشت تا آنگاه که در سال ۳۲۱ هجری قمری در حمام به دست غلامانش کشته شد و الموت آزاد گردید.

در سال ۳۲۸ هجری، قلعه الموت در قلمرو فخرالدوله، سلطان آل‌بویه قرار گرفت و پس از انقراض این سلسله، قلعه به تصرف سلاجقه درآمد و شخصی به نام (مهدی علوی) از طرف سلطان‌ملکشاه سلجوقی به قلعه‌داری الموت برقرار گردید.

چنانچه می‌دانیم حسن صباح قلعه الموت را از چنگ مهدی علوی بیرون کشید و آن را محور اساسی کارهای خود قرار داد. در ایــن هنگام (زمان تسلط حسن بر قلعه) رودبار شاهــرود به امر سلطان ملکشاه به‌اقطاع در دست (یوزنتاش) نامی بود، یوزنتاش، چنـــدین بار به پای قلعه الموت تاخت و پیروان حسن صباح را به‌قتل رسانیده و مال ایشان را به‌غارت برد و چون در قلعه ذخیره کافی نبود ساکنان آنجا عاجز و پریشان شدند و خـــواستند قلعه را به دست چنـــد مرد جریده بسپارند و خـــود به طرفی روند، ولی حسن ایشان را مانع گشت و گفت که از امام یعنی مستنصر پیغامی دارد که گفته: «در این قلعه اقبال به ما روی آورد» پیـــروان در قلعه بماندند و کـــار حسن رونقی گرفت و به همین جهت قلعه الموت را «بلده اقبال» نامیدند.

به‌هر تقدیر بازگردیم به خصوصیات داخلی و چگونگی بنای قلعه الموت:

قلعه الموت در رودبار قزوین و در پانصد متری شمال شرقی آبادی گازرخان قرار دارد. این قلعه بر سر کوهی است که پیرامون آن پرتگاههای خطرناک و هول‌انگیز و بریدگیهای عجیب دارد و این کوه دارای سنگ نسبتاً نرمی است که رشته آن از نرمه گردن‌بین، نرمه لات و گرمارود شروع می‌شود و به طرف مغرب ادامه می‌یابد.

قلعه «ایلان» که در مشرق قلعه الموت قرار دارد، روی این رشته سنگ بنا شده است. الموت را «قلعه حسن» نیز گویند، چون با همه سابقه و تاریخچه مفصل و طولانیش، در عهد جنبش صباح رونق گرفت.

اما مصالحی که برای ساختمان قلعه به‌کار گرفته شده سنگ گچ و آجر می‌باشد و گاهی قطعات کاشی نیز در آنجا دیده شده.

در دامنه جنوبی کوه قلعه، شیب تندی است که قسمتی از آن منتهی به پرتگاه عظیمی می‌شود و به‌خاطر آنکه کسی را یارای آن نباشد از این سو به قلعه نفوذ کند، خندقی به طول پنجاه متر و به عرض دو متر در شکم کوه کنده‌اند.

در قلعه بالا در دل کوه به طرف جنوب اتاقی کنده‌اند که شاید جای قراولان و نگهبانان بوده است. در داخل قلعه، حوضی تعبیه گردیده به طول هشت متر و به عرض پنج متر که در سنگ کنده‌اند تا در زمستان از نزولات‌آسمانی و باران از آب آکنده شود و به‌مصرف قلعه‌گیان برسد.

مسئلهٔ آب و آذوقه در الموت

به دستور حسن صباح برای روزهای خطر و محاصره قلعه، از سوی دشمنان اسماعیلیه، به خاطر تهیه آب و آذوقه این فرقه، امکاناتی جالب و شگفت‌آور فراهم آمده بود. در گوشه شمال شرقی در پای کوه الموت غار کوچکی جلب نظر می‌کرد که مجرای آب قلعه بود که از چشمه معروف به (کلدر) در دامان کوه شمالی می‌آمد، این آب از درون تنبوشه‌هایی می‌گذشت‌که در حدود یک‌متر طول‌و قطرآنها از ده

سانتی‌متر تجاوز می‌کرد. چون چشمه کلار از سطح قلعه* بالاتر بود، آب به آسانی در داخل قلعه جریان می‌یافت.

علاوه بر این، در سمت مشرق کوه معروف به (هودکان) الموت، نهری بزرگ در شکم کوه حفر کرده بودند که تقریباً یك فرسنگ طول آن بود و به رودخانه سیالان ارتباط پیدا می‌کرد. و اما آذوقه قلعه‌گیان را برای مدت شش ماه تا یك سال در داخل زیرزمین‌ها و زاغه‌ها و سردابها که نقاطی سرد بود پنهان می‌کردند تا از این جهت مدافعان اسماعیلی حسن صباح دچار زحمت نشوند.

تنها دروازه و راه ورود به قلعه در انتهای ضلع شمال شرقی و مدخل راهی بود که به این دروازه منتهی می‌گردید و چند متر پائین‌تر از پای برج شرقی و درا متداد آن واقع شده بود. در این محل تونلی به موازات ضلع جنوب شرقی قلعه در تخته سنگ پایه بریده شده ایجاد کرده بودند. نمای خارجی و سراسر بنای قلعه با سنگ نتراشیده و گچ ساخته شده و این سنگ و گچ طوری به هم جوش خورده بودند که امروز هم پس از گذشته چند قرن به آسانی نمی‌توان آنها را از یکدیگر جدا ساخت. در برج بزرگ شمالی و شرقی در ضلع شرقی که مرتفع‌ترین باروهای قلعه الموت می‌باشد و ارتفاع آن از سر تا پای دیوار که راه قلعه از کنار آن می‌گذرد تقریباً دوازده متر است، تنها راه وارد شدن به قلعه از طرف شرق قلعه الموت می‌باشد. آثار این برجها هنوز هم در قلعه الموت به چشم می‌خورد.

دژ فالیس، کانون رفیقان فدائی و رخدادهای آن

در کوههای طالقان که دژ الموت هم با آن مربوط می‌شد، چندین قلعه و دژ وجود داشت که اسماعیلیان آنها را پناهگاه خود قرار داده بودند، این دژها عبارت بودند از: قلعه ارژنگ، دژ فالیس، دژ و قلعه منصوریه، دژهای لورا و پشتکوه و رستمدار.

خواجه رشیدالدین فضل‌الله در کتاب ارزشمند خود (جامع‌التواریخ)

درباره حوادث و رخدادهای آن کـه جماعت رفیقان* جـادله‌ساز آن بودند می‌نویسد: «روز یکشنبه پنجم ماه ربیع‌الاول سال ۴۸۶ هجری قمری میان (حشر) فرزند زعفرانی، مفتی شهر ری که ده هزار مرد همراه داشت با هزار تن از رفیقان در دژ فالیس طالقان، جنگ واقع شد، پس از کشمکش‌های‌خونین بسیار، حشر فرزند زعفرانی شکست خورد. گروهی از ترس جان، خود را در رودخانه افکنـدند و غرق شدند، در این ستیز شش‌هزار نفر بـه قتل رسیدند. رفیقان کـه از پیروان متهور و شجاع اسماعیلیه بودند از طالقان لشکری به‌قصد نابود ساختن جماعت رفیقان گرد آمد و پس از روبرو شدن، سران سپاه و رفیقان کشته شدند، علی، نوشتکین شمشیرزن را بکشت و خود در قلعه فالیس جای گرفت.

در سال ۵۰۰ هجـری، سلطان محمد، قارن بن شهریـار پادشاه طبرستان را علی نوشتکین و دیگر سران سپاه با دوازده هزار کس به رودبار فرستاد تا کار رفیقان را یکسره کنند.

پس از مقابله، لشکریان غله‌ها را آتش زدند تا در پناه دود و آتش، رفیقان را نابود گردانند، اما ناگهان بادی شدید وزیدن‌گرفت و دود و آتش‌را به‌روی‌سپاهیان سلطان بازگرداند. در همین‌وقت‌فقیه (محمد حسکانی) تیری بر چشم امیر لشکـر سلطان محمد زده او را بکشت، پس لشکریان وی تارومار شدند و از رودبار بیرون رفتند.

رفیقان به دنبال این پیروزی رو به طالقان و فالیس آوردند،علی نوشتکین حاکم قلعه فالیس به دفاع از دژ پرداخت ولی پس از مدتی که دژ در محاصره بود، رفیقان علی را از قلعه به‌زیر آورده به قتل رسانیدند و به این ترتیب قلعه فالیس بار دیگر به‌دست رفیقان افتاده جزء قلاع اسماعیلیه گردید.

دژهای طالقان

مهمترین دژی کـه در طالقان از طریق کوهستان تا الموت چندان فاصله‌ای ندارد، دژ «ارژنگ» است که

* جمعیت رفیقان، بیک دسته از فدائیان اسماعیلی اطلاق میشد.

ویرانه‌های آن تا امروز بر فراز ده «میناوند» طالقان دیده می‌شود. این دژ در سال ۵۴۴ هجری قمری به‌وسیله امیر کیا محمد بن بزرگ امید از جانشینان حسن صباح ساخته شد.

دژ ارژنگ که چندین سال جزء پایگاههای اصلی پیروان اسماعیله محسوب می‌گردید بارها مورد تعرض و هجوم فرمانروایان بـزرگ ایران قرار گرفت ولی هرگز به تسخیر و تصرف مهاجمان که قصد نابود کردن استحکامات اسماعیلیان را داشتند درنیامد. یکی از این فرمانروایان آق‌سنقر فیروزکوهی والی ری بود که با لشکریان عراق به‌پای حصارهای دژ آمد و به نگهبانان و قلعه‌گیان شبیخون‌ها زد و اگرچه گروهی از مدافعان را بکشت ولی ناکام و حسرت‌زده از آنجا رانده شد. یکی دیگر سلطان مسعود و سلطان محمد شاه بن محمود بود که قصد و نیت دفع اسماعیلیه را داشت و برای تصرف ارژنگ قلعه، فرود آمده منجنیق‌ها نصب کرد و به مدت یك ماه با مدافعان سرسخت ارژنگ جنگید ولی او نیز شکست خـورد و بی‌آنکه کاری صورت دهد به جایگاه خویش بازگشت.

قلعهٔ لمبسر (لمسر) عظیم‌ترین دژ اسماعیلیان

قلعه لمبه‌سر یا لمسر، مهم‌ترین و عظیم‌ترین دژهـای اسماعیلیان به‌شمار می‌رفت. محل این دژ از لوشان در کنار رودخانه شاهرود شروع می‌شد و پس از گذشتن از فاریاب عمارلو و رودبار محمدزمان خانی به کوه لمبه‌سر در رودبار منجیل ادامه می‌یافت.

درباره تاریخچه این دژ شگفت‌انگیز که چندین کیلومتر طول آن بود می‌نویسند که دژ جزء دژهایی بود که قبل از دوران اسلامی بنا گردیده و حسن‌صباح پس‌از گرفتن‌الموت و به‌وجود آوردن بزرگترین کانون نهضت خود، برای اینکه از هر سو امنیت الموت را حفظ کند، این دژ را هم به تصرف خود درآورد و سازمانـی عظیم و عجیب در داخل آن برقرار کرد.

لمبه‌سر یکی از مراکز داعیان حسن صباح بود تا از آنجا ایـن

اشخاص برای دعوت‌مردم گیلان و دیلمستان و قزوین و رودبار گیلان به فعالیت و تکاپو دست یازند.

قلعه لمبه‌سر در دفاع از جنبش اسماعیلیان نقش عمده‌ای داشته و تقریباً اکثر قدرت‌های بزرگی را که از طرف سلاطین و حکمرانان سلجوقی با سپاهیان جرار به منظور تصرف آنجا می‌آمدند در پای خود درهم می‌شکسته است.

مدافعان قلعه «لمبه‌سر» در دفاع از قلعه و دژ خود از خودگذشتگی‌ها و جانبازیهای حیرت‌آوری نشان می‌دادند تا اینکه پس از چندین سال بر سر پا استوار ماندن، به هنگام حکمرانی رکن‌الدین خورشاه، آخرین فرمانروای اسماعیلی قلعه، هلاکوخان مغول آنجا را فتح کرد و قلاع و باروهای آن را ویران ساخت.

باری در باره خصوصیات دیگر قلعه لمبه‌سر باید یادآوری کرد که این قلعه دارای هشت برج بوده.

میمون دژ

قلعه و دژ میمون‌دژ که از دژهای مستحکم اسماعیلیان در سلسله‌جبال البرز و در نزدیکی الموت قرار دارد به‌وسیله حسن‌صباح بنا گردید و این‌دژ همان محلی بود که در اواخر دوران حکمرانی‌اسماعیلیان و سالهاپس‌ازمرگ‌حسن، مرکزحکومت او قلعه الموت به‌آن‌قلعه(میمون‌دژ)منتقل‌شد. ولی‌میمون‌دژ در سال ۶۵۱هجری قمری همچون بسیاری از دژها و قلاع اسماعیلیان بوسیله هلاکوخان مغول فتح گردید که متعاقب آن بساط فرقه اسماعیلیان در آن مناطق برچیده شد.

دژهای لورا و پشتکوه رستمداد

«لورا» از نواحی کوهستانی کرج بود. و این بخش از جنوب به «ارنگه» و از مشرق به گردنه «دیزین» و از شمال به کوههای کندوان و از مغرب به‌گردنه «اسلك» که حد فاصل بین طالقان و لورا می‌باشد محدودمی‌گردد.

دماغه کوهی که دژ لورا بر آن ساخته شده از پائین به بالا به‌چهار قسمت تقسیم شده است. در آخرین قسمت غربی این دماغه قطعه

زمینی نسبتاً هموار می‌باشد که بر روی آن برجی که یك متر از دیوار آن باقی مانده دیده می‌شود.

بالای قسمت اول، صخره‌ای جداگانه است و بر فراز آن قطعه زمین شیب‌داری قرار دارد که در قسمت جنوبی این قطعه زمین‌دیواری به‌ارتفاع یك متر و طول دو متر و نیم برپاست. در قسمت شرقی صخره دوم زمین هموار دیگری است که برجی عظیم در اینجا برپای بوده است. در بالاترین قسمت قلعه، سطح صاف و هموار دیگری دیده می‌شود. چون قسمت شمالی این قطعه زمین از نقاط ضعف این قلعه بوده است، دیوار عظیمی که دو طرف آن به دو برج تو پر منتهی می‌شود ساخته‌اند تا از بارویی که بین رودخانه کرج و رودخانه «کسیل» قرار دارد کسی نتواند به‌قلعه وارد شود. در جنوب‌قلعه زمین هموار، آب انباری به‌طول و عرض چهار متر در چهار متر ساخته‌اند که آب بارندگیهای زمستانی و بهاری را در آن ذخیره کنند.*

دژهای دماوند و فیروزکوه

به قراری که مورخین ذکر کرده‌اند، دژهای دماوند و فیروزکوه که از یك سو متوجه خوار (ری) می‌باشد و از سوی دیگر با طبرستان (مازندران) ارتباط دارد، در سال ۴۹۴ هجری قمری، در زیر حکومت خواهرزاده حسن صباح قرار داشت.

از قلعه‌های معروف اسماعیلیان در دماوند و فیروزکوه که مجموعاً دژهای دماوند و فیروزکوه را تشکیل می‌دهند، قلاع «استوناوند» می‌باشد. این قلعه در حدود دماوند به طرف طبرستان است. دربارهٔ تاریخچهٔ این قلاع نوشته‌اند که آنها همواره کانون کشمکشها و جنگهای خونینی بوده که از زمان دیلمیان و خوارزمشاهیان تا حمله مغولان ادامه داشته است.

* قلاع اسماعیلیه در سلسله‌جبال البرز.

گردکوه و دژ گنبدان محل اقامت خانواده حسن صباح

در میان مورخان و تاریخ‌نویسانی که به گردکوه و دژ گنبدان اسماعیلیان اشاره کرده‌اند، حمدالله مستوفی را باید ذکر کرد.

حمدالله مستوفی در کتاب «نزهة‌القلوب» خود می‌نویسد: «زردشت، پیشوای گبران، گشتاسب را به دین خود دعوت کرد. گشتاسب دین گبری را پذیرفت و ایرانیان را ملزم ساخت تا کیش گبری را بپذیرند...

رومیان عهدنامه فریدون بنمودند، مشتمل بر آنکه رومیان هر دین که اختیار کنند، کسی متعرض ایشان نشود. گشتاسب گفت، انتقال فرمان جدم بر من اولی است. پس دست از ایشان بازداشت. پسرش اسفندیار در رواج دین گبری سعی‌ها نمود و پدرش به سخن «گرزم» او را محبوس کرده بـه قلعه گردکوه کـه آن را دژ گنبدان خوانند فرستاد.»

به هر حال کوهی که قلعه گردکوه بر روی آن بنا شده و تا امروز به شکل گنبد باقی مانده است، کوهی مرتفع و عظیم می‌باشد که در نزدیکی دامغان قرار دارد.

این قلعه را در زمـان سلجـوقیان ساخته بودند که گـاه و بیگاه حکمرانان سلجوقی، خزاین و اشیاء نفیس خود را در آنجا پنهان می‌کردند. یکی از این امیران، رئیس‌مظفر،حاکم دامغان در عهدسلطنت سلطان «برکیارق» بود که قلعه را از سلطان به صورت هدیه گرفت و آنگاه در استحکام آن کوشیده تمام خزاین خود را بدانجا منتقل‌ساخت. حسن صباح ایـن قلعه را از رئیس مظفر گرفت و او را در جـرگه پیروان خود درآورد.

در فاصلهٔ سالهای ۵۰۳ و ۵۱۱ هجری قمری کـه قلعه الموت را لشکریان سلطان محمد بن ملکشاه محاصره کرده بودند، حسن صباح، زن و دو دختر خود را به گردکوه نزد رئیس مظفر فرستاد و همین‌عمل حسن، سبب‌گردید تا اسماعیلیان در دژها،زن نزد خود نگاه‌ندارند...

رشیدالدین فضل‌الله وزیر دانشمند و مورخ سلطان ابوسعید ایلخان مغول در کتاب جامع‌التواریخ خود درباره دژ کوه می‌نویسد:

«در اول ذیقعده سال ۶۵۴ هجری قمری، خورشاه اسماعیلی اطاعت و بندگی هلاکوخان را قبول کرد، بعد از آن قلاع ملاحده (اسماعیلیان) که از صد زیاده بود، همه تسلیم شدند، مگر قلعهٔ گردکوه که بعد از بیست سال دیگر به تمکین و اطاعت درآمد. پس، قریب دویست سال، گردکوه در تصرف اسماعیلیان بود و بدان پشت گرم داشته‌اند.»

به این ترتیب، گردکوه آخرین دژی بود از اسماعیلیان که به‌وسیله مغولان مسخر گردید و در واقع این دژ آخرین پایگاه مقاومت جنبش اسماعیلیه محسوب می‌گشت.

اما دربارهٔ چگونگی وضع گردکوه باید یادآور شد که این قلعه در کوهستان غربی شهر دامغان واقع شده بود و تشکیل می‌شد از یك قطعه‌کوه تنها، مرتفع، به‌شکل مستطیل که‌سخت‌صعب‌العبور می‌نمود. ارتفاع آن از پائین یك هزار متر و طول قلعه سه‌هزار متر بود.

پیرامون دژ گردکوه بارویی قرار داشت که مساحت آن یك فرسنگ و از گچ و سنگ کشیده شده بود. در دامنه سمت شرقی آن، چند کوه جدا واقع گردیده که نسبت به اصل گردکوه همچون برجهای مرتفع می‌نمودند. و به‌هرحال بر قله کوههای کوچکتر گردکوه برجهای مخصوص تعبیه شده بود که قراولان و نگهبانان در آن برجها دیده‌بانی می‌کردند. در سطح بعضی از آنها که وسیع‌تر بود عمارت و خانه ساخته بودند و بر سطح خود گردکوه، عمارات و مساکن بسیار بوده که هرکدام چند اتاق بزرگ و غرفه‌های کوچك داشت.

راه رسیدن و ورود به سطح گردکوه، منحصر بود به راهی که از طرف شرقی آن تراشیده و ساخته و پرداخته بودند و از جمیع اطراف کوه، هر کجا که بالا رفتن و رسیدن به قلعه امکان داشت آن را با سنگ و گچ مسدود کرده بودند.

بر کمرکش کوه، برکه آبی ایجاد نموده بودند که مخصوص شرب قلعه‌نشینان بود.

قلاع «قومس»

قلاع «قومس» که آنها هم عموماً در اطراف دامغان و بر سر راه شاهرود و استراباد و مازندران قرار داشت، چندین قلعه را تشکیل می‌داد، که عبارت بودند از قلعه‌های: «مهرین»، «مهرنگار»، قلعه منصوره کوه و دژهای لاجوردی و شیر قلعه، کافر قلعه و دژهای ساروی بزرگ و کوچك.

قلعه مهرین در کوههای آستانه قرار گرفته بود که غالباً دارای چشمه‌سارهای پر آب و چمنزارهای سرسبز بودند. این قلعه در دشت «آه وانو» سر به فلك کشیده بود. قلعه مهرین را «نهره‌بن» نیز می‌گفتند که امروز «مهرنگار» می‌گویند ولی منصوره کوه به همان نام قدیمی خود معروف است.

اما در خصوص محل سایر دژهای قومس باید گفته شود که دژ لاجوردی بر سر راه فیروزکوه و نزدیك سمنان قرار داشت و دژهای شیرقلعه در شهمیرزاد بود. کافر قلعه هم در سنگسر قرار داشت. دژهای ساروی بزرگ و کوچك در شمال شرقی شهر سمنان واقع بودند. باید در نظر داشت که حسن صباح و فرقه اسماعیلیه، دژها و قلعه‌های مستحکم دیگری نیز در خراسان مرکزی و کرمان و اصفهان و خوزستان و شیراز دایر کرده بودند که همه آنها کانون فعالیتهای ایشان بود و در داخل این قلعه‌ها علاوه بر فعالیت و جلساتی که داعیان برای تبلیغ تشکیل می‌دادند. رهبران و بزرگان اسماعیلیه طبق راهنمایی‌ها و توصیه‌های حسن صباح جوانان زیادی را از شهرها به داخل این دژها می‌بردند و پس از تلقینات اغفال‌کننده‌آنان را تحت تعلیمات خاصی قرار می‌دادند تا از آنها فدایی و جانباز ساخته شود!

شاهدژ (ارنگه) و ماجراهای آن

قبل‌از آنکه داستان شاهدژ را بازگو کنیم به‌ پردازیم به وضع جغرافیایی دهستان ارنگه. ارنگه از دهستانهای کرج است ولی در تقسیمات کشوری سابق با تقسیمات کشوری امروز تفاوت زیادی به چشم می‌خورد. به هر حال، از پشت کرج تا محلی به‌نام «دوآب» شهرستانك، جایی به نام ارنگه بزرگ معروف است و از دوآب به بالا را «لورا» می‌گفتند. به‌طوری که در تذکره‌ها آمده است، لورا را همان رفیقان اسماعیلی ساخته بودند و این معنی نشان می‌دهد که رفیقان اسماعیلی در این صفحات نیز نفوذ و رخنه کرده بودند و شاید بتوان گفت که شاهدژ را هم، همین رفیقان ساخته بودند.

اهالی دهات ارنگه، این دژ را به‌نام «شاه‌دزد» می‌شناختند. کلمهٔ «دژ» که با نام جغرافیایی زیاد ترکیب یافته در لهجه‌های محلی رشته کوههای البرز «دزد» تلفظ می‌شده ولی رأی عده دیگری از جغرافی‌ـ دانان و تاریخ‌نویسان بر این است که کلمه «دز» همان «دژ» می‌باشد که درمواردی به‌جای حصار و قلعه و برج و بارو به‌کار می‌رفته‌است.

افسانه راهزنی صلصال و دفع او

افسانه جالبی که درباره شاه‌دژ نوشته شده چنین است که: «صلصال» نامی در ارنگه به مخالفت و سرکشی علیه حکومت‌وقت قیام کرد و دست به راهزنی و دزدی دراز نمود و به‌منظور ایمنی و حفاظت‌خود و همراهانش شاه دز را بساخت و به قلعه آن پناه برد. جمعی از ساکنان دهات ارنگه به حمایت وی برخاستند و شاه وقت تصمیم گرفت که غائله او را دفع نماید تا دهات و روستاهای پیرامون قلعه از دست‌اندازیهای وی آسوده خاطر کردند. سلطان شخصاً با سپاهیان خویش به آبادی «گی» وارد می‌شود. بیست تن از اهالی همین ده پس از آنکه از تصمیم شاه آگاه می‌گردند با او هم‌پیمان می‌شوند، پس لباس مردان صلصال را بـه تن می‌کنند و شبانه به داخل قلعه راه می‌یابند و صلصال و یاران او را به قتل می‌رسانند.

دژ «اردهن» سرگذشت آن و داستانهایش

دژ «اردهن» از دژها و قلاع حدود دماوند و مازندران و فیروزکوه است. به‌طوری که نویسندگان کتاب اسماعیلیان از قول صاحب شرح‌الافاضل می‌نویسند، گویا دماوند را دو سوی بوده‌اند، یك سوی به خوار (ری) مربوط می‌شد* که قلعه «اردهن» در آنجاست و یك سوی به مازندران است و «استوناوند» اینجاست.**

به‌طوری که سایر مورخین نوشته‌اند، قلعه اردهن دارای حصاری مستحکم بوده و هیچ‌کس را حتی با حیله و طلسم و منجنیق بر آن قدرت استیلا نباشد. اما موضوع سرگذشت و داستانهای این دژ:

بعضی از تذکره‌نویسان چنین نوشته‌اند که در سال ۴۹۴ هجری قمری، خواهرزاده حسن صباح حاکم دژ اردهن بوده و پس از آنکه مسعود بن محمد بن ملکشاه از همدان به شهر ری آمد، سلطان‌سنجر که بر عباس والی ری خشمگین بود، مسعود را فرمان داد تا او را دستگیر سازند، ولی عباس هدایا و پیشکش‌های باارزش به‌هنگام استقبال به مسعود داد و مسعود هم از دستگیر کردن وی منصرف گردید؛ زیرا عباس مردی جنگ آزموده بود و مقابله با وی از عقل سلیم و درایت بدور بود. به‌دنبال این واقعه، عباس و امیر حاجب عبدالرحمن با یکدیگر هم‌پیمان شدندکه در غیبت‌و حضور، با یکدیگر متفق باشند و آنگاه از در مخالفت با سلطان سلجوقی درآیند. چون سلطان مسعود از این داستان آگاه گردید و اطلاع پیدا کرد که این دو نفر به دنبال عهدی که بسته‌اند درصدد قتل محمد و ملکشاه دو شاهزاده برآمده‌اند از قرارگاه‌خود کوچ کردند و به‌شهر ری درآمدند تا به‌اتفاق لشکریان خود دشمنانشان را به‌هلاکت رسانند.

عباس که از ماجرا اطلاع یافت، چون در خود قدرت مقاومت ندید به قلعهٔ اردهن گریخت ولی از روی اضطرار و استیصال از

---

* در شرح دژهای فیروزکوه و دماوند باین موضوع اشارت رفته است.

** قلاع اسماعیلیه در سلسله‌جبال البرز.

اردهن بازگشت و در شهر ری به خدمت سلطان درآمده و سلطان وی را مورد عفو قرار داد.

در عهد خوارزمشاهیان، شخصی به‌نام «میاجق» بر سلطان محمد خوارزمشاه شورید و لشکریان سلطان او را دنبال کردند، میاجق که در خود یارای مقاومت و توانائی پایداری ندید از برابر آنها گریخت و به قلعه اردهن پناهنده گشت. خوارزمشاه که همچنان در تعقیب او بود به این قلعه نزدیك شد و میاجق ناگزیر از قلعه اردهن به‌زیرآمده و تسلیم گردید.

گویند، هنگامی‌که سلطان محمد خوارزمشاه از برابر سیل بنیان‌ـ کن مغول می‌گریخت و به جزیرهٔ «آلسگون» پناه برد و در همان‌جا در حالی که کفن نداشت به‌سرای باقی شتافت، بعداً جلال‌الدین فرزندش دستور داد جنازه پدر را در تابوت قرار داده به اردهن انتقال دادند.

جنازه مدتها در این قلعه به‌طور امانت دفن گردید تا آنکه عمارت مدرسه اصفهان به‌اتمام رسید، پس جنازه سلطان‌محمد خوارزمشاهی را سلطان جلال‌الدین فرزند به‌اصفهان برد، چه وی می‌دانست هرگاه مغولان بر جنازه پدرش دست یابند از فرط خشم و کین آن را به‌آتش می‌کشند. بالاخره، پس از کشته شدن سلطان جلال‌الدین، استخوان‌ـ های سلطان محمد را بیرون آورده نزد «اکتای‌قاآن» خان مغول فرستادند و اکتای فرزند چنگیزخان آن را بسوزاند.

روایت دیگری که درباره ارتباط سلطان محمد با قلعه اردهن در کتابها آمده چنین حکایت دارد: «سلطان محمد که میان سالهای ۵۹۶ـ ۶۱۷، حین فرار از نیشابور به بسطام آمد و امیر تاج‌الدین بسطامی را به حضور طلبیده و ده صندوق را که همراه داشت به وی نشان داد و گفت، داخل تمام این صندوق‌ها جواهر است و قیمت آنها فوق‌العاده است، و بعد به او فرمان داد تا آنها را به قلعه اردهن ببرد. او آنها را بدانجا انتقال داد. هنگامی که مغولان در سراسر ایران زمین پراکنده شدند، قلعهٔ اردهن را محاصره کرده و صندوق‌های

مملو از جواهر را به‌تاراج بردند و سپس آنها را برای چنگیزخان فرستادند.»

قلعه و دژ شمیران (طارم) رخدادها و حوادثی‌که بر این قلعه اسماعیلیان گذشت

قلعه و یا دژ شمیران و یا (سمیران)، یکی از قلعه‌های مستحکمی بود که پس از چند بار دست به دست گشتن و حوادث و ماجراهای مهمی به‌خود دیدن، سرانجام به دست اسماعیلیان افتاد و از آن پس به‌صورت قرارگاه پیروان ملاحده گردید و همین دژ بعدها به‌علت‌نامعلومی به‌وسیله اسماعیلیان ویران گردید.

قلعه شمیران در کنار یکی از رودخانه‌های طارم قزوین بنا شده بود و به قراری که «یاقوت حموی» مورخ معروف اسلامی در کتاب معجم‌البلدان نوشته است، درباره دژ چنین خوانده می‌شود: «به دژی از سرزمین دیلمان موسوم به شمیران رسیدم، ابنیه و عماراتی را که در این دژ دیدم تاکنون در هیچ‌یك از مراکز حکومت و سلطنت ملوك ندیده بودم. در این قلعه دوهزار و هشتصد و پنجاه خانه کوچك و بزرگ بود، صاحب دژ محمد بن مسافر بود و هروقت اثری ظریف یا کار هنری دقیقی می‌دید از سازنده آن خبر می‌گرفت و نشان او را می‌جست، تا می‌یافت. مال‌فراوانی برای‌وی‌می‌فرستادو اورا به‌محل‌خود دعوت می‌کرد و متعهد می‌شد در صورت آمدن، برابر آن مال به او بدهد...

هنگامی که به خدمت او می‌رفت، وی را در دژ می‌نشاند و نمی‌گذاشت باقی عمر از آنجا بیرون رود. روستازادگان را در دژ می‌نشاند و به آموختن هنر و صنعت وامی‌داشت، این مرد در آن دیار درآمد زیاد و خرج کم داشت. مال فراوان و خزاین بسیار اندوخته بود. بر دل فرزندان او رحم و شفقتی نسبت به این کارگران که چون زندانیان به‌سر می‌بردند پیدا شد و او را راه ندادند ناچار به دژ دیگری که در حدود قلمرو خود داشت رفت، فرزندان هنرمندان و

صنعت‌گران را که شماره آنان بالغ بر پنج‌هزار تن بودند آزاد کردند.
فخرالدوله دیلمی بعدها دژ شمیران را به اختیار و تصرف خود درآورد، قبلا صاحب بن عباد وزیر دانشمند فخرالدوله، ابوعلی حسن ابن احمد را فرستاد تا گـرد این دژ را فراگرفته و خـداوند آن را دستگیر گردانند و چون این کار به‌طول انجامید ابـوعلی نامه‌ای در وصف دژ به صاحب عباد نوشت و متذکر شد که: «بدان ای آقای‌من، شمیران دژ نیست، بلـکه کشور است. کشور نیست، کشورهاست. اینك من آنچه می‌دانم می‌سرایم و خاندان کنگر، پایشان استوار نبود تا آنگاه که این دژ را از آن خود کردند و این باعث شد که طارم را از قزوین جدا کنند.»
سپس به‌دستیاری همت‌خود تا آنجا رسیدندکه باجستان‌وهسودان، پادشاه دیلمان که چهل سال پادشاهی کرده بود خویشی کردند و او چون دید که شمیران در استواری، خواهر الموت است بدین پیوند رضا داد با این دژ و با این پیوند بود که کنگریان بر همه «استانیه» حکمرانی یافتند و پادشاهی یك بخش از دیلمان از ایشان گردید، به این پشتیبانی بود که مرزبان پسر محمد، دلیری یافته پادشاهی را از آن خود کرد و آذربایگان را فرا گرفت، چه او می‌دانست که از هر جا رانده شود، شمیران پایگاه اوست.»
ناصرخسرو علوی در سال ۴۳۸ هجری قمری دژ شمیران را دیده و از آن توصیف‌ها کرده است. او می‌نویسد کـه دژ و قلعه شمیران بنیادش بر سنگ خاره نهاده شده و سه دیوار در پیرامون آن کشیده و کاریزی به میان قلعه فرو بریده‌اند که تا کنار رودخانه ادامه دارد تا از آنجا آب برآورند و به قلعه برند و هـزار مرد از مهترزادگان ولایت در آن قلعه هستند تا کسی بی‌راهی و سرکشی نتواند کرد.
حمدالله مستوفی پس از یك قرن، دژ شمیران را جزء دژهایی نام می‌برد که پس از میموندژ به تصرف اسماعیلیان درآمده است ولی این دژ را پیروان اسماعیلیه بعداً ویران کرده‌اند که علت آن هنوز روشن نشده است.

پیک‌های سریع حسن صباح
در ارتباط با فرماندهی او

گفتیم که حسن صباح در مدیریت و سازماندهی دارای نبوغ و دهای عجیب و تحسین‌انگیزی بود و این اعجوبه زمان چنان نظم و ترتیبی در امور مربوط به پیوند میان پیروان خود و داعیان و فرماندهان، از زیردست گرفته تا فرادست برقرار کرده بود که تا آن عهد کمتر نظیرش بوجود آمده بود، شاید تنها در عصر حکمرانی داریوش اول ایران از چنین شبکه‌های ارتباطی بهره‌مند بود و پیک و چاپارهای چابك و سبکبال می‌توانستند میان شهرها و مراکز متعدد فرماندهی و کارگزاران کشور چنین ارتباطی را برقرار سازند. مسئله قابل‌توجه در شبکه‌های ارتباطی، میان قلاع و دژهای اسماعیلیه و ابلاغ و آوردن و بردن نامه‌ها و دستورهای فرمانروای الموت به داعیان و فرماندهان و سران فرقه و متصدیان دژها، پیك‌های سریع‌السیری بودند که سواره و یا پیاده دائماً بطور اسرارآمیز و در لباس‌های مختلف میان شهرها و دیارها و نقاطی که قلعه‌ها در آنجا استوار بودند، در رفت و آمد بودند. و این خود یکی از انگیزه‌های پیشرفت کارهای حسن و داعیان وی محسوب می‌شد. همان عامل و انگیزه‌ای که امروزه در دنیای متمدن، خود جزء اسرار ترقی و رفاه ملت‌هاست.

به‌عبارت دیگر مسئله راهها و وسایل ارتباطی که شهرها و حتی ممالك و کشورها را به‌هم نزدیك می‌گرداند یکی از جمله رموز پیشرفت و تأمین جمعی، جامعه‌های متمدن و نظامات حکومتها به‌شمار می‌رود. از آنجایی که شهرها و قلعه‌ها و دژهایی که اسماعیلیان در آنها استقرار یافته بودند از یکدیگر فاصله زیادی داشتند و گاهی لازم می‌آمد که داعیان و فدائیان و یا پیروان حسن صباح درباره حوادث و پیش‌آمدها نقشی داشته و یا خود در متن قضایا قرار گیرند و یا حوادثی به‌وجود آورند، به این علت ضرورت ایجاب می‌کرد که همه از رای و نظر حسن صباح اطلاع داشته باشند.

پس از سوی داعیان و فرماندهان دژها، پیك‌ها به طرف قلعه الموت به راه می‌افتادند تا از نظریه فرمانروای بزرگ و تصمیم‌گیرنده کل، آگاه گردند. این پیك‌ها از میان ورزیده‌ترین و باارداه‌ترین و سخت‌کوش‌ترین جوانان فدائی اسماعیلیه برگزیده می‌شدند و کار آنان چنین بود که گاهی لازم می‌آمد، برای حیاتی‌ترین و مهم‌ترین پیش‌آمدها و اتفاقات، شب و روز و بدون توقف در حرکت باشند و یا پیش بتازند. همواره در نقاط سر راه و منزلگاههای مهم، مرکب‌ها و استرهای تازه‌نفس آماده کار بودند. نکته دیگری‌که باید درباره این پیك‌ها بدان اشاره کرد، این است که گاهی ضروری به‌نظر می‌رسید که مثلا درباره ماجراها و اتفاقات و کشمکش‌های خونین‌که در اصفهان روی می‌دهد و اسماعیلیان در آن دخالت مستقیم داشتند از نیروهای کمکی استفاده شود، پس پیك مخصوصی از طرف داعی و فرمانروای اسماعیلیان اصفهان به‌راه می‌افتاد و به شیراز و یا کرمان و قلاع نزدیك می‌رفت تا با آگاه کردن فرمانروای قلعه‌های آن شهرها، نیروهای کمکی به آنجا گسیل دارند و چنین‌قضایایی هم بارها اتفاق افتاده بود.

به هرحال، حسن صباح در سایه سازماندهی دقیق خود، از وجود پیك‌های سریع‌السیر در هر کاری که بر قوت و قدرت اسماعیلیان

می‌افزود بهره کانی و وافی می‌گــرفت و این خود یکتی از عوامل پیروزیها و موفقیت شگفت‌آور این مرد به‌شمار می‌رفت کــه توجه مورخان را به‌سوی خود جلب کرده بود.

آغاز شورش اسماعیلیان
حسن صباح وارد عرصه پیکار می‌شود

شاید اگر خواجه نظام‌الملک پس از یك سلسله مقدمه‌چینی‌ها و زمینه‌سازیها علیه حسن صباح، رقیب مهیب و خطرناك خویش سلطان ملکشاه و امیران و کارگزاران او را برای مبارزه و پیکار علیه حسن و پیروان‌سرسخت او و اسماعیلیان‌متعصب چند آتشه برنمی‌انگیخت، شورش اسماعیلیان به این زودی آغاز نمی‌شد و حسن صباح همچنان در خفا سرگرم استحکام کار خود و بسط و توسعه و گسترش جنبش عظیمی بود که می‌باید یك‌باره ایران را از قید و بنـــد سلجوقیان و تازیان هر دو رهایی بخشد.

ولی نظام‌الملك که در برابر حسن، صبر و شکیبایی از کف داده بود می‌خـــواست هرچـــه زودتر کـــابوس شوم او را از سر خـــود و سرنمداران سلجوقی دور کند، پس خواهی‌نخواهی خودرا وارد معرکه و ماجرایی کرد که پایان و سرانجام آن چندان روشن نبود و بایـــد گفت جان شیرین بر سر این کار خطیر گذاشت. هرچند که نظام‌الملك برگهای‌برنده‌ای در دست داشت و کشور و همه‌امکانات‌آن، از سپاهی گرفته تا دولتمردان و دیوان‌سالاران و خزاین و منابع‌مالی و اقتصادی

فراوانی در کف قدرتش بودند و مملکت را به سرپنجهٔ تدبیر و خرد خود می‌چرخانید ولی حریف او هم از قدرت فائقه‌ای برخوردار بود، آنهمه مردان و جوانان از جان گذشته، آن سازمان منظم فرماندهی و فرمان‌بری، آن پیروان متعصب گوش به‌فرمان و آن دژها و قلعه‌های نیرومند که مانند تارهای عنکبوت به گرد حکومت سلجوقیان تنیده شده بودند خود نیرویی عظیم و خارق‌العاده بود که نظام‌الملك با آنهمه روشن‌بینی از آنها غافل و جدا نمی‌ماند. در عرصه پیکار اسماعیلیان، از همه اصناف گرد آمده بودند. در همان حالی که نام حسن صباح و عبدالملك بن عطاش و رئیس مظفر که همه از زمره رهبران دانشمند و متفکران نظریه‌پرداز اسمیلی بودند به گوش می‌خورد، نام صنعتگران نیز مکرر شنیده می‌شد.

نظام‌الملك همه شیعیان زمان خود را به اسماعیلیگری متهم ساخته بود و با بیم و هراس همه‌جا این مطلب را بر زبان جاری می‌ساخت که آنها (اسماعیلیان) بیشتر مناصب و مقامات مهم دولتی را اشغال کرده‌اند و این کار برای آینده حکومت ما خطری عظیم و ویران‌کننده به‌شمار می‌رود.

راستی سخن وی که اظهار می‌دارد نام آنها را به زشتی یاد کردن خطرناك است از اینجا آشکار می‌شود که وی از ذکر مثالها و حوادث نزدیك به‌زمان‌خودش، برای‌تنبیه و سرزنش اسماعیلیان، در سیاست‌نامه خودداری کرده است. ما هیچگونه ابداع و نوآوری در اصول عقیدتی نیز سراغ نداریم که تنها دلیل کافی برای این جدایی باشد. آخر هرچه بود، خواجه یك شافعی مذهب صرف بود که مسایل‌عقیدتی و مذهبی خود را در ستیز و مبارزه با حسن صباح با مسایل سیاسی به‌هم آمیخته بود و وجود حسن را هم از لحاظ مذهبی و هم از جهت سیاسی به حال خود و مصالح کشور زیان‌آور می‌دانست.

اما آنچه نفرت و خشم اسماعیلیان را از سلجوقیان تشدید می‌گردانید این بود که بیشتر لشکریانی که نیروی نظامی خواجه و

ملکشاه را تشکیل می‌دادند تـرك بودند و شاید اسماعیلیان نفـرت خاصی از سربازان ترکی که در آن عصر و دوران بـر شرق میانه استیلا یافته بودند به دل داشتند، **زیرا می‌بینیم که حسن صباح آنها را «جن» می‌نامد نه آدمیزاد!**

تا آنجا که روایات می‌رساند، الموت حسن صباح نه تنها ادعای امامی که در آنجا مستقر باشد نکرده است، بلکه روایت مغایری از آنجا سرچشمه گرفته است، در کتاب «هفت باب بابا» آمده است کـه حسن صباح، آمدن حضرت قائم را که در پایان جهان، یا در پایان این دور خواهد آمد و شماره امامان و کار آنان را تکمیل خواهد کرد و عدالت و حقیقت کامل را در روی‌زمین‌خواهد گسترد، پیش‌بینی‌کرده و اگرچه این پیش‌بینی و عقیده تمام اسماعیلیان است، اما نسبت آن بخصوص به حسن صباح دراینجا به حد کافی قابل ملاحظه است که: در همان حال که الموت، مرکز توجهات و اندیشهٔ اسماعیلی (نزاری) می‌شد، به‌آیندگان امکان پی‌ریزی و بنیاد چنان افکاری را می‌داد.

اسماعیلیان هنگامی شورش خود را آغاز کردند و رسماً در تمام نقاط ایران با حکام و حکمرانان سلجوقیان درافتادند که هنوز قدرت سلجوقیان دست نخورده بود و می‌توانستند به‌نیروی سپاهیان فراوان خود با پیروان حسن و داعیان او پنجه درافکنند.

کشاکش و گفتگوی خواجه نظام‌الملك با سلطان ملکشاه دربارهٔ ستیز با حسن صباح

حسن در اوج قدرت بود و اسماعیلیان در حال پیشرفت که ناگهان خواجه نظام‌الملك در پی هشداری که به سلطان جلال‌الـدین ملکشاه سلجوقی داد، او را متوجه این امر کـرد که هرگاه دیر بجنبد و در برابر حسن با شمشیر و تیغ تیز نایستد، بزودی پایه‌های سلطنتش بسختی متزلزل گشته از اریکهٔ قدرت به‌زیر خواهد افتاد. ملکشاه با آگاهـی‌هایی که به‌وسیله جاسوسان خود به‌دست آورده بود، سخنان و هشدارهای وزیر مقتدر و روشن‌بین خود را تأیید می‌کرد ولی در حالی که از نیروی نظامی و

جنگ‌آزموده قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود ولی در گوشه ضمیرش همواره ترس و بیمی مبهم موج می‌زد، زیرا به تلخی دریافته بود که پنجه افکندن با حسن و اسماعیلیان کـار ساده و آسانی نیست و او باید با وجود فدائیان مخوف حسن، قربانیهای زیادی بدهد و شاید سر خود و وزیرش نیز از روی گردن جدا شود.

خواجه نظام‌الملك هم که به‌خوبی حسن صباح و قدرتش را می‌شناخت و می‌دانست وی خیلی بیشتر و شدیدتر از ولینعمتش هدف خنجر فدائیان قرار دارد و حسن، آن مرد انتقامجو و کینه‌توز که وی را شکست داده و خواب و راحت و آسایش خیال از او گرفته بود از این پس هیچ فرصتی را از دست نخواهد داد. همین قضیه خواجه را بر آن داشته بود که سلطان او را وادار به اتخاذ تصمیم قطعی علیه دشمن مشترك بنماید.

خواجه به سلطان ملکشاه یادآوری کرد که گام اصلی و نخستین را باید از قلعه الموت‌آغاز کند، چه رقیب در آن کانون‌مستحکم موضع گرفته بود و اگر این کانون مهم به‌وسیله حملات و تهاجم گسترده با همه امکانات جنگی و ساز و برگ نظامی صورت گیرد، حسن، یارای مقاومت را نخواهد داشت.

اما ملکشاه به‌وزیرش گفته بود که وضع این قلعه و استحکامات آن طوری است که به آسانی تسخیر نمی‌شود، ولی خـواجه همچنان اشاره به نیروهای فوق‌العاده نظامی و محاصره قلعه الموت می‌کرد و سلطان را تشویق و تحریك به آغاز ستیز و رزم با حسن می‌کرد.

اما ملکشاه با آنکه‌همواره گوش به‌توصیه‌های خردمندانه وزیرش می‌داشت، این بار به‌وی خاطر نشان ساخت که قبل از شروع جنگ و خونریزی باید نامه‌ای تهدیدآمیز به وی نوشته شود، تا هرگاه زیر بار تسلیم شدن نرود و از مخالفت و مبارزه با عوامل و فرستاده‌های او در شهر دست برندارد آنوقت است که باید پس از سخن شمشیر آبدار را به‌کار گرفت، نه بی‌مقدمه و اتمام حجت قبلی...

و خواجه ناچار با این امر موافقت کرد و نامه تهدیدآمیز ملکشاه برای حسن به‌شرح زیر فرستاده شد که حسن صباح نیز به جواب دادن آن مبادرت ورزید.

مبادله نامه میان حسن صباح و سلطان ملکشاه سلجوقی

نامه ملکشاه به حسن صباح

گفتیم که سلطان ملکشاه پیش از شروع حمله به دژ الموت و اسماعیلیان مستقر در بعضی دژها و قلاع، تصمیم گرفت نامه تهدید‌آمیزی برای حسن صباح ارسال دارد، شاید به این وسیله بتواند بی‌جنگ و خونریزی وی را به‌جای خود بنشاند، اینك متن نخستین نامه تاریخی ملکشاه سلجوقی به حسن صباح:

«تو که حسن صباحی و دین نو پیدا کرده‌ای و مردم را فریب میدهی و به‌روالی روزگار بیرون می‌آوری و بعضی مردم جهال‌جبال را بر خود جمع کرده‌ای و سخنان ملایم طبع ایشان می‌گویی، تا ایشان می‌روند و مردم را به کارد می‌زنند و بر خلفای عباسی، که خلفای اسلامند و قوام ملك و ملت و نظام دین و دولت بر ایشان مستحکم، طعن میکنی، باید که از این ضلالت بگذری و مسلمان شوی والا لشکرها تعیین فرموده‌ایم و موقوف به آمدن تو یا جواب خواهیم بود. زنهار، زنهار بر جان خود و متابعان خود رحم‌کند و خود را و متابعان خود را در ورطه هلاك نیاندازد و به استحکام قلاع، مغرور نشود و به حقیقت داند که اگر قلعه او که الموت است و برجی از بروج آسمان

باشد به عنایت ایزدی حق سبحانه و تعالی با خاك یکسان کنیم.»

از فحوای مطالب و طرز و شیوه انشاء این نامه چنین برمی‌آید که نویسنده آن شخص خواجه نظام‌الملك بوده، چه ملکشاه را هرگز آن طبع و ذوق و قریحه ادبی آن روزگاران نبوده که به نوشتن چنین نامه‌ای مبادرت ورزد و آنچه تهدید در آن دیده می‌شود، فقط و فقط ناشی از خشم و کین‌توزی شخص وزیر ملکشاه بوده و بس.

خلاصه‌نامه جوابیه حسن صباح به سلطان ملکشاه

«چون صدر کبیر، ضیاءالدین خاقانی، بدین گوشه رسید و مثال سلطان را رسانید، موارد آن را عزیز داشتم و مثال سلطانی رُا بر سر و چشم نهادم و بدانکه، سلطان این بنده را یاد فرموده بود، سر فخر به ایوان کیوان رسانیدم. اکنون شرحی از احوال و اعتقاد خود باز نمایم و امید می‌دارم که احوال ما بندگان سلطان اصغاء نمایند و در آن باب فکری کنند و در کار من با ارکان دولت‌که خصمی ایشان با من سلطان را معلوم است* به تخصیص با نظام‌الملك مشورت نفرمایند. بعد از آن هرچه رأی جهان‌آرای سلطانی را از سخنان من در دل قرار گیرد و به تحقیق پیوندند بر آن مزیدی و از آن گریزی نباشد و از من که حسن هستم از آن بگردم از دین مسلمانی برگشته باشم و بر خدای تعالی و پیغمبر بحق عاصی شده و اما اگر سلطان با من در کار من به سخنان خصومان بی‌عنایت شود هرآینه مرا نیز اندیشه کار خویش باید کردن، مرا که خصم قوی در برابر است که حق را در محل باطل فرا تواند نمود و باطل به موضع حق تواند نشانید و این چنین بسیار کرده‌اند در حق بنده نیز این حال واقع شده و شاید که بر رأی سلطان پوشیده نمانده باشد...

و دیگر آنکه فرموده‌اند که دین و ملت نو پیدا کرده‌ای، نعوذ بالله، من که حسنم دین و ملت نو پیدا کنم. این دین که من دارم در وقت حضرت رسول علیه و آله، صحابه را به همین دین و مذهب بوده

* منظور خواجه نظام‌الملك و دستیاران وی میباشد. مؤلف.

و تا قیامت مذهب راست این است و این خواهد بود. اکنون دین من، دین مسلمانی است، اشهد ان لا اله الا الله محمداً رسول‌الله. این کار که من می‌کنم و این گفتگو که می‌گویم، خالصاً و مخلصاً از برای دین حق می‌کنم و اعتقاد من آن است که فرزندان حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله وسلم، برخلاف پدر خود از فـرزندان عباس مستحق‌تـر باشند، بعد ما که فرزندان عباس نیکو زندگی باشند و لایق‌تر و بر حق‌تر و اگر تو که سلطان ملکشاهی، روا داری که بعد از این زحمت و مشقت که به تو رسیده است و سه کرت از اقصای مشرق تا اقصای مغرب و از محاذی قطب شمال تا به هندوستان لشکر کشیده و مملکت به دست آورده‌ای، امروز این‌مملکت را از دست‌پسران تو بیرون باشد و پسران تو گرد جهان، هر کجا از ایشان خبر یابند به قتل آورند، خلافت ایشان نیز روا باشد، فکیف که فرزندان عباس کسانی‌اند که از آنچه از فساد ایشان مشاهده کرده‌ام، شمه‌ای خواهم گفت که در هیچ دین و ملت هرگز هیچ‌کس روا نداشته باشد و روا ندارد و اگر کسانی باشند که از حـال ایشان واقف نباشند و بدیشان اعتقاد و اعتماد کنند و خلافت ایشان حق دانند. و اگر حضرت سلطان بعد از آنکه بر این حال واقف شود و بر دفع و قصد برنخیزد و شر ایشان از سر مسلمانان کوتاه نکند، نمی‌دانم تا قیامت در وقت سئوال چگونه جواب دهد و نجات چگونه باشد؟...

آمدیم بر سر ایـن سخن کـه من و اتباع من بر بنـی‌عباس طعن کرده‌ایم. هرکس که مسلمان باشد و بر دین و ملت آگاه باشد، چگونه طعن و تشبیع نکند بر قومی کـه بدایت و نهایت ایشان بر تزویر و تلبیس و فسق و فجور و فساد بوده و هست و خواهد بود. اول از کار ابومسلم درآییم که آنچنان مردی که چند کوشش نمود و زحمت اختیار کرد تا دست استیلای ظلمه بنی‌مروان را از هرق دماء، و اخذ اموال مسلمانان کوتاه گردانید و لعنت که لایق ایشان بود و بر خاندان پاك پیغمبر می‌کردند و ظلم از جهان برانداخت کـه جهان را به عدل و

انصاف بیاراست، با او چگونه غدری کردند و خون او بریختند و چندین‌هزار از اولاد پاك پیغمبر صلی‌الله علیه و آله در اطراف و اکناف شهید کردند و جمعی منزوی‌که در گوشه‌ها و ویرانه‌ها بمانده بودند، خود را از لباس سیادت بیرون کشیدند...

نظام‌الملك که کدخدای مملکت است! خواجه‌ای چون ابونصر کندری را که در هیچ عهدی در پیش پادشاه در هیچ ملك چنان کدخدایی پای در میان کار ننهاده بود به‌تزویر آنکه در ملك و مال سلطان تصرف می‌کند شهید کرد و از میان برداشت.

اما آنکه فرموده‌اند اگر ترك این نوع کند و فبها والا به‌خرابی او اشارت فرمایم، نعوذبالله از من که حسن هستم کاری صادر شود که خلاف رأی سلطان باشد و اما چون قومی هستند و در طلب بنده به همت کوشش می‌کنید، به حیله این گوشه به دست آورده‌ام و پناه خود ساخته‌ام تا به‌کسانی حال خود، انهای درگاه سلطان کنم و بعد از آنکه از کار خصمان فراغی حاصل آید روی به درگاه سلطان آورم و در سلك باقی بندگان منخرط گردم و آنچه از دست برآید در بهبود کار دنیا و پس افتاد کار آخرت، سلطان را بگویم والا که از من به خلاف این صادر شود و متابعت امر سلطان نکنم مرا در دنیا سرزنش بود و از دور و نزدیك خلایق را بر من طعن رسد و گویند خلاف والی خود کرد و از سعادت اطیعو الله و اطیعوالرسول و اولی‌الامر منکم، بی‌بهره ماند و خصمان مرا به درگاه آبرو حرمت افزاید و در حق من چیزها افترا کنند که من از آن بی‌علم باشم و هر نیکویی که از من در دین و دعوت صادر گردد به بدی در میان مردم شهرت دهند و نام نیك مرا بد کنند...

امروز که به این مقام رسیدم و دعوت خلفای علوی ظاهر کردم و چند دستگاه در طبرستان و قهستان و جبال به دست آوردم و مردم بسیار از رفیقان و مونسان و شیعیان و علویان بر من جمع شدند و عباسیان به همه‌نوع از من خائف و ترسانند، هرآینه مزاج مبارك

سلطان بر من متغیر گردانند و در قصد و نقصان به‌جان من کوشند و یمکن که مرا از سلطان طلب دارند، آن هنگام معلوم نیست که کار چگونه دست دهد...

و حال‌که من در گوشه‌ای‌نشسته‌ام و آنچه بر فرض و سنت‌کرده‌اند بجا می‌آورم، از خدای تعالی ایشان را دین حق روزی گرداند و فساد و فسق عباسیان از میان خلق بردارد و اگـر سلطان را سعادت دین و دنیا همراه باشد، همچنانکه سلطان اسلام محمود نمازی رحمةالله را این‌کار آمده بود و به‌دفع شر ایشان برخاسته و از (ترمذ) علاءالملك، خداوندزاده را بیاورد و به‌خلافت بنشاند، سلطان نیز به ایـن کار برخیزد و این کار بزرگ را کفایت کند و شر ایشان از میان‌بندگان خدای تبارك و تعالی کم گرداند والا روزگاری باشد که پادشاه عادلی به‌روی‌کار آید و این‌کار بکند تا مسلمانان را از جور برهاند والسلام علی من‌اتبع الهدی.»

از مطالعه و بررسی نامه حسن صباح به ملکشاه چنین برمی‌آید که حسن با وجود رعایت جانب سلطان نیرومند و با صولت و سطوت سلجوقی هیچگاه از اصول عقاید و به‌اصطلاح امروز از ایدئولوژی خود دست برنداشته و در لفاف و پوشش تعارفات و اظهار انقیاد، با کمال صراحت و شجاعت، وی‌را از مقاصد شوم عباسیان‌برحذر داشته و با اینکه می‌دانسته سلطان نسبت به خلفای عباسی همه‌گونه رعایت احترام و اطاعت می‌نموده است ولی هیچگاه از برملا ساختن و آشکار گردانیدن مقاصد آنان چیزی فروگذار نکرده و هیچگاه هم از کینه و دشمنی و خصومت سلطان و وزیر قدرتمندش خـواجه نظام‌الملك بیمی به دل راه نداده است.

ضمناً دو نکتهٔ مهم در این نامه ملحوظ و تصریح گردیده، اول اینکه، همه بی‌مهریهای سلطان را از خصومت‌ها و دشمنی‌های شخصی خواجه نظام‌الملك دانسته و سلطان را از وسوسه‌های‌او برحذر داشته است، دوم اینکه کینه حسن صباح نسبت به عباسیان تنها مربوط به

غدر و تزویر و مکر و ظلم و جور آنان نبوده، بلکه در آن رگه‌ها و نشانه‌هایی از انتقامجویی برای خون ابومسلم خراسانی، آن ایرانی شجاع و وطن‌دوست که معصومانه، که به‌ناحق به غدر و تزویر و مکر به دست عباسیان (منصور دوانقی) کشته شد، دیده می‌شود. از همین روست که باید گفت علی‌رغم اسماعیلی بودن حسن، که خود نقطه ضعفی برای او به‌شمار می‌رود، نمی‌توان خصوصیات وطن‌دوستی و داشتن تعصب نسبت به مآثر ایرانی وی را مورد انکار قرار داد.

قتل شرف‌الدین طوسی شورش اسماعیلیان را به‌اوج خود رساند

شرف‌الدین طوسی، استاد سابق مدرسه نظامیه، یکی از دانشمندان و فضلای خراسانی بود که اکنون‌در این‌فصل از کتاب صحبت ما پیرامون وی دور می‌زند، در شهر نیشابور به‌سر می‌برد. او که ازمدتی پیش در جرگه پیروان اسماعیلیان درآمده و حسن صباح به وی علاقه و عنایت و توجه مخصوص پیدا کرده بود، در این شهر جزء داعیان مبرز و مبلغین طراز اول (باطنیان) به‌شمار می‌رفت و هروقت زمینه و شرایط مناسبی به‌دست می‌آورد و جمعی از مردم را در محضر درس خود می‌یافت که نسبت به فرقه باطنیه کم و بیش در خود تمایلی‌احساس می‌کنند و یا احساسات‌مساعدی دارند، آنان را به پیوستن به کیش خود دعوت می‌کرد و چون از نفوذ کلمه و قدرت کلام و سحر و جاذبه بیان بهره کافی داشت در اندك زمانی، گروه زیادی را جزء پیروان طریقهٔ خود درآورد.

جلال‌الدوله حاکم نیشابور که در نهان و آشکار، تلاش‌ها و فعالیت‌های مضره وی را می‌دید ناگزیر شد ضمن‌نامه‌ای، همه ماجراها و داستان استاد را برای خواجه نظام‌الملك بنویسد و از وی درباره سرنوشت وی کسب تکلیف نماید.

می‌دانیم که باطنیان و یا به‌عبارت دیگر ملاحده، همواره مورد آزار و شکنجه و حتی قتل و کشتار مأموران و گاهی افراد متعصب

شهرها قرار داشتند و همین آزار و قتل، آنان را وادار کرده بود که راز خویش را که تغییر مذهب و کیش باشد پنهان نگاه دارند.

خواجه نظام که کینه شدیدی به این فرقه داشت در پاسخ نامه حاکم نیشابور به وی تذکر داد که ابتدا استاد شرف‌الدین را مورد بازجویی قرار دهد تا نام هم‌کیشان خود را افشاء نماید، آنگاه وی را به‌نام مصالح مملکت برابر دیدگان مردم شهر به‌دار آویزد.

شرف‌الدین را به‌دستور خواجه از حجره‌اش واقع در مدرسه نظامیه به‌یکی از دخمه‌های زندان نیشابور برده مقید به‌زنجیر کردند. خبر ملحد بودن شرف‌الدین طوری در شهر نیشابور انعکاس پیدا کرد که روز بعد، سوداگران و پیشه‌وران شهر دست از کار کشیدند و مقابل دارالحکومه ازدحام نمودند تا از جلال‌الدوله بخواهند که بی‌درنگ آن استاد ملحد را به‌قتل برسانند. مردم که براثر تلقینات حاکم وقت استاد را مردی از دین برگشته می‌دیدند از آن جهت خشمگین بودند که مدرسه نظامیه را یکی از مراکز علمی بزرگ اسلام می‌دانستند و اطلاع داشتند که در آن مدرسه باید دانشمندان اسلامی تربیت شوند و وقتی شنیدندکه متولی و استاد آن‌مرکز علمی اسلامی، یك ملحد می‌باشد که تقیه کرده و دین خود را پنهان نگاه می‌داشته، انگشت حیرت به‌دندان می‌گزیدند.

جلال‌الدوله یکی از محرمان خود را به زندان شرف‌الدین طوسی فرستاد تا اینکه از وی تحقیق به عمل آورده و بفهمد که چه کسانی ملحد می‌باشند. ولی مستنطق گفت که او از ذکر نام مرتدان حاشیه‌روی می‌کند و باید مورد شکنجه قرار گیرد تا اسم هم‌کیشان خود را فاش سازد.

به هرحال، جلال‌الدوله به حکم خواجه نظام‌الملك تصمیم به قتل استاد گرفت و قبلا دستور داد تا جارچیان در شهر نیشابور ندا دردهند که در روز فلان، شرف‌الدین طوسی در میدان مقابل مدرسه نظامیه به دار آویخته خواهد شد تا اینکه مردم گرد آمدند تا مرگ و

جان دادن یك ملحد را به‌عیان ببینند.
وقتی شرف‌الدین طوسی را به پای دار آوردند چشمش به‌استادان مدرسه نظامیه کـه در خارج از دروازه مدرسه کنار میدان ایستاده بودند افتاد و «شیخ یوسف بن صباغ» را میان آنها بدید و با انگشت به سوی او اشاره کرد و یك بیت شعر خواند که مضمونش چنین بود: (از مرگم امروز رقیب من خرسند است و من هم خرسندم، زیرا حس می‌کنم که هنگام مرگم نیز قلبی از من شادمان می‌باشد.) از شنیدن آن شعر اشك در چشم بعضی از شاگردان شرف‌الدین طوسی جمع شد ولی برای این کـه متهم به الحاد نشوند شرف‌الدین طوسی را مورد لعن قرار دادند.
قبل از اینکه طناب دار را بر گردن طوسی بیاندازند، آن مرد با صدای بلند شهادتین پیروان کیش باطن را بـه‌زبان آورد و گفت: ایمان دارم که حسن صباح حجت است و ایمان دارم کـه امام غایب ظهور خواهد کرد و بنی‌آدم را رستگار خواهد ساخت...
مدت دو روز جسد شرف‌الـدین بر بالای دار بود و بعـداً آن را پایین کشیدند.
موضوع قتل شرف‌الدین طوسی را با اینکه پیروان و جاسوسان او جرئت نمی‌کردند به گوش حسن صباح برسانند، ولی حسن خود این رخداد بسیار غم‌انگیز را بعداز نماز مغرب در مسجد الموت طرح کرد و طبق معمول در حالی که پیروانش نشسته بودند و او بر روی زانو قرار داشت پس از ادای جمله انا لله و انا الیه راجعون، برپاخاست و گفت: «ای برادران من، امشب می‌خواهم یك خبر ناگـوار را به اطلاع شما برسانم و خبر مزبور این است که یکـی از برجسته‌ترین افراد اهل باطن را در نیشابور به دار آویختند. آن مرد بزرگـوار، شرف‌الدین طوسی بود کـه تصور می‌کنم همه نامش را شنیده‌اید و می‌دانید که یکی از داعیان بزرگ و یکی از جمله ارکان ما به‌شمار می‌آمد و توانسته بود که عده‌ای از مردم را ارشاد و تبلیغ کند و آنها

را در جرگهٔ اسماعیلیان درآورد.»

در این وقت خشم و هیجانی عمیق بر سراسر وجود حسن مستولی گشت و چشمانش به‌صورت دو کاسه خون درآمدند.

حسن به کلامش افزود: «شرف‌الدین را قبل‌از مرگ شکنجه بسیار کرده بودند تا مجبور شود نام پیروان کیش ما را که در نیشابور و سایر شهرهای خراسان زندگی می‌کنند بروز دهد، لیکن چون موفق نشدند، کسی متعرض سایر پیروان کیش ما نشد. ولی با این وجود جاسوسان جلال‌الدوله روز و شب، طلاب مدرسه را تحت نظر گرفته که بدانند کدام یك از آنها اهل باطنیه هستند. ای برادران، شرف‌الدین به‌درجه شهادت رسید برای اینکه در راه عقیده خود کشته شد ولی ما نباید بگذاریم که خون آن مرد پایمال شود.»

پیروان حسن که سخت به هیجان آمده بودند، گفتند: «تو درست میگویی و ما نباید بگذاریم که خون آن داعی بزرگ از بین برود.»

حسن صباح گفت: «در قتل شرف‌الدین دو نفر مسئولیت دارند، اول خواجه نظام‌الملك آن دشمن قسم خوردهٔ ما که فرمان قتل وی را صادر کرد و دوم جلال‌الدوله که شرف‌الـدین را دستگیر نمود و به زندان افکند و بعد هم به قتلش رساند.»

یکی از حاضران که سخت دچار آشفتگی و خشم شدید شده بود به صباح گفت، اگر اجازه دهید، هم‌اکنون بعد از خارج شدن از مسجد به راه خواهم افتاد و خود را به نیشابور می‌رسانم و جلال‌الدوله را به‌خاك هلاکت خواهم افکند. حسن صباح گفت، در فداکاری تو شکی ندارم ولی این نوع کارها را باید به کسانی سپرد که برای نابود کردن دشمنان ما تعلیمات مخصوصی دیده‌اند و تو آن تعلیمات فدائی‌گری را ندیده‌ای. آن مرد گفت که دشمنان فرقه ما را باید با شمشیر و خنجر از میان برد و برای به‌کـار انداختن شمشیر و خنجر به‌قدر کافی ورزش و تمرین کرده‌ام.

حسن صباح پاسخ داد، برای نابود کردن دشمنان ما تنها بازوی

قوی و مهارت در به‌کار بردن شمشیر و خنجر کافـی نیست و بلکه باید عقل را هم به‌کار گرفت، چون ما وقتی فدائیان کیش خـود را مأمور می‌کنیم که دشمنان باطنیه را از بین ببرند، میل دارم که پس‌از انجام مأمـوریت مراجعت نمایند، نه اینـکه دستگیر شوند و به‌قتل برسند. چون خواجه نظام‌الملك و جلال‌الدوله هیچگاه تنها نیستند و در هر کجا که هستند عده‌ای از جانشان محافظت می‌کنند.

محاصره طبس
پیکـار و برخورد در قهستان و قلاع دیگر اسماعیلیان با سپاهیان ملکشاه

دیگر شعله‌های‌آتش از زیر خاکستر سر بیرون می‌کشید و اینجاوآنجا شراره می‌زد. از روزی که حسن صباح خبر قتل شرف‌الدین طوسی را شنید، پیاك‌های سریع و تیزپای خـود را به قهستان و ری و اصفهان و کشورهای مغرب ایران فرستاد و به داعیان بزرگ اطلاع داد که خود و پیروان کیش باطنیه‌را برای‌یك حادثه‌بزرگ آماده نمایند.

حسن‌صباح ابتدا به «شیرزاد قهستانی» داعی بزرگ و فرمانده کارآزموده قلعه طبس دستور داد که فدائیان طبس را برای خروج از قلعه و پیکار و رزم آماده گردانند ولی این فرمانده مبرز بـه حسن مراد خویش خاطرنشان ساخت که خروج جمعی فدائیان از این قلعه مطابق مصلحت نیست، چه آنها تعلیمات رزمی خویش را برای ستیز انفرادی و کارد زدن و خنجر پرانی به‌انجام رسانیده‌اند بنابرایـن، در جنگهای منظم احتمال پیروزیشان ضعیف است، مگر اینکه چندروز و هفته‌ای را اختصاص به این‌امر مهم بدهیم. همان‌طور که می‌دانیم، فدائیان که با نامهای مستعار و گاهی بی‌نام از بعضی قلعه‌ها و از جمله قلعهٔ طبس بیرون می‌رفتند، فقط به منظور قتل دشمنان فرقه اسماعیلیه به این امر دست می‌زدند.

اما در مورد مستعار بودن نام آنان، باید گفت این کار را به‌خاطر آن می‌کردند تا نام و نشان واقعی ایشان مکتوم مانده دشمنان فرقه نتوانند با زجر و شکنجه نام همرزمان آنان را از زیر زبانشان بیرون

بکشند.

اما در اینجا باید یادآور این نکته بود که، «شیرزاد قهستانی» جمعی از افراد فدائی و پیروان حسن صباح را پس از تعلیمات رزم انفرادی، آنان را تعلیم دفاع و مقاومت نیز داده بود و ضمناً ایشان را به امر زراعت و پرورش دام یا تجارت واداشته بود. او به افراد تحت فرماندهی خویش اینگونه القاء کرده بود: هنگامی که روز رستگاری و قیام همگانی فرا رسد، دیگر باید تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار گردانیم و روزی که دین خود را آشکار کردیم و تقیه را کنار گذاشتیم آنوقت می‌توانیم در توسعه و گسترش آن کوشش نماییم و آن را دنیاگیر کنیم، البته در آن روزها باید برای فداکاری بیشتر آماده شویم.

محاصره طبس آغاز می‌شود

وقتی شیرزاد قهستانی مشغول حل و فصل قضایای داخل قلعه طبس بود، سپاهیان ملکشاه سلجوقی آرام آرام خود را به پیرامون قلعه نزدیك می‌کردند به طوری که «موسی نیشابوری» دستیار شیرزاد آن سپاه را دیده و به فرمانده خود اطلاع داد که‌قلعه طبس حصاری می‌شود (محاصره)، پس تصمیم گرفته شد که همگی آماده دفاع گردند. اما خواجه نظام‌الملك که خود دستور حرکت سپاه را داده بود از این موضوع آگاهی داشت که ساکنان طبس همه از پیروان حسن صباح نیستند و سکنه اطراف آن نیز شکایتی از آنان نداشتند ولی پس از قتل شرف‌الدین طوسی به تلخی دریافت که اگر حمله به مراکز قدرت و تمرکز نیروهای حسن صباح اعم از فدائی و غیرفدائی را آغاز نکند، آنها این کار را خواهند کرد.

خواجه نظام‌الملك بعد از به‌دار آویختن شرف‌الدین که خود ضربه مهلکی بر پیکر فرقه اسماعیلیه بود می‌دانست که روزی باید کفاره این اقدام خود را بدهد، چون حسن صباح کسی نبود که چنین حوادثی را به غفلت و گذشت حوالت دهد. پس وزیر مهم ملکشاه، فرماندهی

قشونی را که باید به طبس حمله‌ور شود به جلال‌الدوله سپرد، بی‌آنکه وی را از حکومت نیشابور و تولیت مدرسه نظامیه برکنار نماید.

پادشاه سلجوقی در خراسان جنوبی (قهستان) سه کانون سپاهی داشت، یکی در نیشابور بود و دیگری در «گناپا»* و سومی در قائن. و طبق امریه خواجه، جلال‌الدوله اجازه داشت که از این مراکز قشون هر قدر سرباز برای تصرف قلعهٔ طبس لازم دارد، بردارد.

جلال‌الدوله بعد از کسب اطلاع از وضع قلعهٔ طبس، سیصد سرباز از گناپا برداشت که با سربازانی‌که از نیشابور آورده بودند ششصد نفر می‌شدند.

فرمانده مهاجمین، وقتی به پای قلعه رسید، وضع آن را دشوارتر از آنچه شنیده بود مشاهده کرد. او چنین می‌پنداشت که می‌تواند به‌سهولت از کوه بالا برود و خویش را به‌پای حصار قلعه برساند، ولی به تلخی دریافت که صعود از آن کوه امکان ندارد، ناچار فرمان محاصره کردن قلعه‌را داد و به‌یکی از فرماندهان سپاهیان خود گفت، قطعاً راهی میان قلعه و پائین کوه وجود دارد، ما باید آن را به هر قیمتی هست کشف کنیم.

جلال‌الدوله فکر می‌کرد که با محاصرهٔ قلعه طبس، مدافعان باطنی آن در مضیقه قرار خواهند گرفت و بزودی تسلیم ایشان خواهند شد، ولی نمی‌دانست که علاوه بر اراده پولادین و قدرت تحمل دشمن، قلعه‌گیان به فرمان قهستانی و سخت‌کوشی خودشان اولا یك حوض و آب‌انبار مسقف عظیم ساخته بودند که در قلب کویر می‌توانست در فصل پائیز و زمستان و بهار، آب باران از دامنه وارد حوض نمایند و آن را پر کنند، ضمناً درآنجا ذخیره‌گاههای‌زیادی از لحاظ خواربار و آذوقه وجود داشت که قادر بودند ماهها در برابر مهاجمان پایداری نمایند.

از روزی که جلال‌الدوله، قلعه طبس را از پای کوه در محاصره

---

* احتمالا گناپا، همان گناباد امروزی است.

گرفت، شب‌ها، بالای کوه آتش می‌افروختند و هنگام روز، چندین ستون از دود از بالای کوه به آسمان زبانه می‌کشید. حاکم نیشابور وقتی ستونهای دود را می‌دید تصور می‌کرد که اسماعیلیان مشغول پختن غذا هستند یا اینکه آتش افروخته‌اند تا گرم شوند. در صورتی که‌شیرزادفرمانده‌قلعه‌طبس، به‌وسیله ستونهای‌دود، در روز و تولید شعله‌ها در شب، از هم‌کیشان خود که در قهستان و در شهر طبس بودند کمك می‌خواست.

در آن هنگام، پیروان باطنیه و حسن صباح در ایران در سه نقطه مهم تمرکز داشتند. نخستین در الموت بود و دیگری در قهستان (سراسر خراسان جنوبی) و سومی در کرمانشاهان و کردستان. به گفتهٔ مورخان، باطنیان قهستان وقتی هویت مذهبی خود را آشکار نمودند، بیش از شصت‌هزار نفر بودند.

نزدیك‌ترین قریه به قلعه طبس که عده بیشماری از باطنیان در آن به‌سر می‌بردند، قریهٔ «چهار ده» بود و ساکنان این ده وقتی علائم استمداد مدافعان طبس را دیدند، عده‌ای از پیادگان چالاك خود را مامور نمودند که به طبس و قائن و تون و بجستان و سایر مراکز قهستان بروند و به‌اطلاع هم‌کیشان خود برسانند که باید بی‌درنگ سپاهیانی جمع آورده و سکنه قلعه طبس را از محاصره نجات بخشند.

پیروزی بر مهاجمان طبس روز رستگاری بود

رهبر باطنیان در شهر طبس، مردی بلند همت و با اراده به نام «مجدالدین فرازی» بود که مقام داعی کبیر را داشت. همین‌که به‌وی خبر رسید که سکنه قلعه طبس استمداد کرده‌اند، برای پیروان اهل باطن شهرهای قهستان، دستور داد که ده‌یك از مردهای اسماعیلیه باید به حکم‌قرعه‌انتخاب‌شوند و با هرنوع سلاح‌و امکانات جنگی، راه چهارده را در پیش گیرند و سپس قلعه طبس را از محاصره نجات دهند.

«مجدالدین فرازی» ضمناً یك پیك تیزپا مامور گردانید تا از طریق کویر مرکزی خود را به ری رسانیده و از آنجا به قزوین و

الموت برود تا پیشوای اسماعیلیان، حسن صباح را اطلاع دهد که قلعه طبس تحت محاصره جلال‌الدوله و سپاهیان خواجه نظام‌الملك می‌باشد.

گفتنی است که مسئله قرعه‌کشی مردان قهستان هرگز انجام نشد، چه مردان فرقه باطنیه، داوطلبانه آماده برای حرکت به‌سوی چهارده شدند. عده‌ای سواره، جمعی سوار بر چهارپا و استر و الاغ و گروهی نیز پیاده در آن مسیر به‌راه افتادند.

می‌گویند، کسانی که اهل باطن محسوب می‌شدند، پیوسته در حال انتظار به‌سر می‌بردند و آنها شنیده بودند که روزی فرا خواهد رسید که روز رستگاری اهل باطن خواهد بود.

فرازی به پیروان اسماعیلیه خاطر نشان ساخته‌بود که اگر دستور حسن صباح برسد، مبادرت به حمله خواهیم کرد و اگر فرمان وی به تأخیر بیافتد ناگزیر برای جلوگیری از نابودی قلعه‌گیان طبس دست به حمله خواهیم زد.

روز اول ماه‌رمضان‌سال۵۵۹هجری قمری، بالاخره قاصدی که به الموت رفته‌بود از راه رسید. او نامه‌ای از حسن‌صباح برای مجدالدین فرازی آورد و در آن نامه حسن می‌گفت که روز هفدهم رمضان (یوم‌القیامه) طلوع خواهد کرد و رستگاری پیروان باطن و (قوم ایرانی) آغاز خواهد گردید و تمام مردم قهستان باید سلاح رزم بر تن کنند و شمشیر برگیرند و خود را آماده جنگ کنند. وظیفه مردان‌قهستان به‌فرماندهی فرازی این است که قلعه طبس را از محاصره برهانند.

وظیفه‌ای که حسن صباح برای فرازی و مردان جنوبی خراسان تعیین کرده بود بسیار سنگین بود، چون آنها می‌باید علاوه بر غلبه بر لشکریان جلال‌الدوله، حکومت قهستان را نیز از چنگ عوامل ترکان‌سلجوقی بیرون‌بکشند. مجدالدین فرازی رونوشت‌هایی از نامه حسن صباح را به‌وسیله نمایندگان به‌شهرهای قائن و تون و بجستان و سایر شهرهای قهستان فرستاد و به مردان باطنیه امر کرد که خود را برای جنگ و به دست گرفتن حکومت مهیا سازند.

حسن‌صباح در میدان شهر الموت‌سخن می‌گوید

جدا از حوادث بزرگ جنگی و رزمی بی‌امان که در قهستان و طبس در شرف روی دادن بود، در شهر «الموت» از روز اول ماه رمضان به دستور حسن صباح که دیگر قدم در میدان مبارزه نهاده بود، به سکنه شهر اطلاع داده شد که در بامداد روز هفدهم بعد از طلوع آفتاب در میدان بزرگ تمرین‌ها و تعلیمات رزمی گرد آیند و تأکید گشته بود که تمام مردها می‌باید بدون استثنا در آنجا جمع شوند، زیر اطلاعیهٔ مهمی از طرف شخص حسن به آنها ابلاغ خواهد گردید.

در روز گفته شده همه حاضران در میدان ناگهان دیدند که حسن صباح در حالی که سوار بر مرکب ساده‌ای است و شمشیری بر کمر بسته از شهر خارج شد و یکسر وارد میدان گردید. وقتی حسن از اسب پیاده شد، پنج نفر طبال که در روزهای تمرین جنگی برای جنگجویان و فدائیان به‌منظور تهییج آنان طبل می‌نواختند، شروع به نواختن طبل‌ها کردند.

حسن صباح سپس از پله‌های سکوی میدان بالا رفت تا بر همه حاضران مشرف شود، آنگاه شروع به‌صحبت‌کرده گفت، ای برادران، از امروز همان روزی که در کیش ما قیامت می‌خوانند آغاز می‌شود و آن شخصی که برای رستگاری شما در انتظارش بودید و قرار بود

ظهور کند، اکنون ظهور کرده و در برابر چشمان شما قرار دارد، می‌گفتند که روزی خواهد رسید که رهانندهٔ اقوام ایرانی ظاهر خواهد شد.

گاهی، اسم من «بهرام جاوید» بود و زمانی «کیوان ورجاوند» و دوره‌ای هم مرا «اردشیر جاوید» می‌خواندند ولی در تمام این ادوار منظور شخص من بود، چون می‌دانستند، بعد از اینکه من ظهور بکنم، دوره سعادت اقوام ایرانی شروع خواهد شد و عدالت همه‌جا را فرا-خواهد گرفت.

ای مردم، اینک من ظهور کرده‌ام و در همین روز در تمام کشور-هایی که پیروان کیش باطنیه زندگی می‌کنند، خبر آن را از طرف داعیان بزرگ به‌اطلاع مردم می‌رسانند.

علت تأخیر ظاهر شدن من این بود که در گذشته به شما گفته‌ام که شما از تعالیم عالیه برخوردار شوید و به مفهوم پنهانی احکام خدا پی ببرید تا اینکه بعد از ظهور من از احکامی که از طرف من‌صادر می‌گردد حیرت و سردرگمی نکنید.

به‌هرحال براثر قتل ناجوانمردانه‌شرف‌الدین‌طوسی، داعی بزرگ ما در نیشابور به‌حکم خواجه نظام‌الملک و به دست جلال‌الدوله جلاد من قدری ظهور خود را جلو انداختم.

ای مردم، من پیشاهنگ شما هستم و راه را به طرف شما می-گشایم، شما باید از این راه بروید تا خود را از یوغ مادی و معنوی قوم عرب و ترکان سلجوقی نجات بدهید. من این راه را مقابل اقوام ایرانی گشودم و صراط مستقیم رستگاری را به آنان نمودم و بعد از من هر کسی بیاید از راهی که من گشوده‌ام می‌رود و خود او نمی-تواند راهی جدید انتخاب و اختیار نماید.

ای مردم، ازا مروز در هرنقطه که کیش ما قدرت بهم بزند رسم بردگی ممنوع می‌گردد و در آنجا کسی غلام و کنیز خریداری‌نخواهد کرد و پدران و مادران مجبور نخواهند گردید که از فرط استیصال

پسر و یا دختر خود را به‌غلامی و کنیزی بفروشند.

ای مردم، از امروز در هر نقطه‌ای که کیش باطنی قدرت بهم رساند، رسم به‌کار بردن زبان عربی را لغو خواهد کرد. بلکه به‌جای این زبان، فقط زبان پارسی رایج و متداول خواهد گردید. از امروز به بعد هرکس با ما خصومت کند به‌قتل خواهد رسید، و در جاهایی که می‌توانیم قشون بفرستیم دشمن را به‌وسیله قشون نابود خواهیم کرد و در مناطقی که قادر به فرستادن سپاه نباشیم، دشمن را به‌وسیله فدائیان تباه می‌کنیم و فدائیان ما حاضرند که برای از میان بردن دشمنان ما تا اقصا نقاط دنیا بتازند و دشمن کیش باطنی را محو و نابود گردانند.

ای ایرانیان، اولین قوم موحد و خداشناس، ایرانیان بودند و ایرانیان مدتی پیش از اعراب مذهب توحیدی داشتند و اعتقاد به‌یك نجات‌دهنده که بالاخره ظهور می‌کند و اقوام ایرانی را به سعادت و نیك‌بختی می‌رساند و دنیا را از ظلم می‌رهاند از معتقدات اصلی اقوام ایرانی است.

ای مردم، در آن موقع که پدران ما دارای دین توحیدی بودند، اعراب، بت‌ها و خورشید و ماه و ستارگان را می‌پرستیدند و هنگامی که سلاطین پیشدادی و کیانی بر دنیای قدیم حکومت می‌نمودند، اسمی از عرب نبود.

ای مردم، از امروز به‌بعد تمام مردان کیش ما در هر نقطه که به سر می‌برند باید آماده برای جنگ و پیکار باشند، ما از امروز که کیش خود را آشکار می‌کنیم، ممکن است که به این جایگاه ما قشون بفرستند و درصدد برآیند تا الموت را بگیرند و شما را از دم تیغ بگذرانند، باید برای دفاع آماده باشید که در صورت ضرورت از اینجا به کمك هم‌کیشان خود به‌شهرهای دیگر بشتابید...

من نمی‌توانم به‌شما اطمینان بدهم جهادی را که امروز شروع می‌کنیم چقدر طول خواهد کشید، لیکن می‌توانم به شما این اطمینان

را بدهم که این جهاد بزرگ برای بازگـردانیدن عظمت و سعادت اقوام ایرانی تا روزی کـه به نتیجه قطعی نرسد متوقف نخـواهد گـردید...*

---

* خداوند الموت، صفحه ۱۴۹ ـ ۱۵۰ ـ ۱۵۱ ـ ۱۵۴.

پیکار در پیرامون شهر و قلعه طبس

وقتی حسن‌صباح در روز هفدهم‌رمضان‌سال۵۵۹ (قیامت‌القیامه) روز قیام را اعلام کرد، ناگهان حمله و تهاجم سپاهیان اسماعیلیه که مدتی کوتاه تعلیمات رزمی دیده بودند آغاز گردید.

حملات درهم‌شکننده و نابودکننده سپاهیان اسماعیلی، در هیچ نقطه‌ای به اندازه قهستان مؤثر واقع نشد. با اینکه جلال‌الدوله، قلعه طبس را از پای کوه تحت محاصره داشت و می‌کوشید که خود را به‌هر طریقی که امکان دارد به‌بالای‌کوه برساند، ولی روزی‌که قیام‌باطنیان آغاز شد و بعد از اینکه حسن صباح اعلام نمود که باطنیان حکومت شهرها را به هر بهایی، حتی با خونریزی و پیکارهای سخت و بی‌امان به‌دست گیرند، باطنیان با انواع سلاح و ساز و برگ جنگی، حتی با داس و تبر به ارگ حکومتی در دو شهر طبس و تون حمله‌ور گردیدند و چون حمله آنها غیرمترقبه و به‌اصطلاح برق‌آسا بود و حکام محلی برای جنگ آمادگی نداشتند، در هر دو شهر «طبس» و «تون»، ارگ دولتی را به اشغال خود درآوردند و بعد حکام و کارگزاران محلی را به زندان افکندند.

فراموش نکنیم که فرمانده باطنیان در حمله به شهرهای طبس و تون، مجدالدین فرازی بود، او پس از آنکه شهرهای طبس و تون را

تصرف کرد طبق فــرمان حسن صباح درصدد حمله به جــلال‌الدوله برآمد تا او را که قلعه طبس را در محاصره داشت نابود گرداند.

ولی جلال‌الدوله هم از آن طرف بــه‌وسیله چند تیرانداز مــاهر مهاجمان را هدف تیرهای مرگبار خود قرار داده و عــده زیادی از باطنیان را به هلاکت رسانید.

اما در آن دقایق سهمگین که تیرها مثل باران فــرومی‌باریدند، «شیرزاد» فرمانده پادگان قلعه طبس‌دستور داد که با پرتابهای‌سنگ، تیراندازان را تباه گردانند و عده‌ای از زبده‌ترین افراد فــدائی از مرتفع‌ترین نقطه کوهستانی، با پرتاب‌سنگ، تیراندازان جلال‌الدوله را به‌اعماق دره و پرتگاهها سرنگون ساختند.

به‌هرحال جنگجویان باطنی فرازی با اینکه دچــار تلفات سنگین شده بودند با شجاعت و از خود گذشتگی حیرت‌آوری می‌جنگیدند و بر اثر شدیدترین پافشاریها، به‌طوری نیــروهای دشمن را مستأصل و آشفته‌حال گردانیدند که وقتی آفتاب غروب کرد، قشون جلال‌الدوله به‌سختی شکست خورده و خود حاکم نیشابور با جمعی از باقیمانده سپاهیان روحیه باخته خود سوار بر مرکب‌ها شده از بیراهه به‌سوی «چهارده» گریختند، تا مگر بتوانند خویشتن را به جلگه رسانیده از چنگ جنگجویان فدائی اسماعیلی خلاصی پیدا کنند. با شکست‌یافتن قشون جلال‌الدوله، قلعه طبس از محاصره نجات یافت.

شیرزاد پس‌از نجات‌قلعه فوراً نامه(فتح‌نامه) را که امضای‌فرازی نیز در پای آن بود نوشته و به‌وسیله پیك بادپا برای حسن صباح به الموت فرستاد.

ترور دشمنان اسماعیلی آغاز می‌شود

قتل حاکم نیشابور

پس از شکست سپاهیان ملکشاه سلجوقی در خراسان جنوبی، حالا نوبت آن رسیده بود که انتقامجویی و ترور دشمنان اسماعیلی شروع شود، زیرا (قیامت‌القیامه) حسن، تنها منحصر به جنگ رویارویی با سپاهیان خواجه و ملکشاه نمی‌شد، آخر دشمنان و مخالفانی هم بودند که دستهای خود را به خون داعیان اسماعیلی آغشته ساخته بودند.

شیرزاد فرمانــده قلعه طبس، پس از آنکه نامه حسن صباح را فرستاد و او را از چگونگی شکست جلال‌الـدوله و سپاهیان سلطان سلجوقی آگاهانید، امر کرد که جوانان فدائی بـرای انتقامجوئی و ترور حاکم نیشابور که پس از شکست به آن شهر گریخته بود آماده شوند.

از میان جوانان فدائی چند نفر داوطلب کشتن و ترور جلال‌الدوله شدندکه سرشناس‌ترین آنان «موسی نیشابوری» بود، ولی شیرزاد به ملاحظه اینکه، موسی را نیشابوریان می‌شناسند از داوطلبی او برای امر ترور حاکم نیشابور صرف‌نظر کرد و بعد از اینکه قرعه کشیده شد، دو نفر جوان فدائی به‌نام «محمد طبسی» و «خورشیدکلاه‌دیلمی»

مورد اصابت قرعه قرار گرفتند.

شیرزاد ابتدا به محمد طبسی گفت، تو مأمور هستی تا در نیشابور «شیخ یوسف صباغ» مدرس مدرسه نظامیه نیشابور را معدوم نمایی، چه او با ناجوانمردی و مکر و خدعه موجبات قتل داعی بزرگ «شرف‌الدین طوسی» را فراهم آورده بود، و آنگاه روی خود را به خورشیدکلاه کرده گفت، تو مأمور می‌باشی که وقتی به نیشابور رسیدی، قاتل شرف‌الدین طوسی را که همان حاکم شهر می‌باشد به دیار عدم بفرستی. وی به سخنان خود افزود، ای فدائی از جان گذشته، تو که از مردم شجاع و بی‌باك دیلمان می‌باشی باید به‌طور ناشناس وارد نیشابور شوی و به هر طریق و از هر راه که صلاح میدانی اقدام به کشتن این مرد خونخوار بنمایی. فراموش نکن که وقتی به‌آنجا قدم گذاشتی باید نام مستعاری را برای خود انتخاب گردانی که هیچکس از هویت واقعی تو سردرنیاورد. مطلب دیگر اینکه شما نباید زنده دستگیر شوید، برای این منظور گلوله کوچکی تقدیمتان خواهد شد که هرگاه پس از انجام ترور خدای ناکرده دستگیر شدید آن گلوله را که درونش زهر می‌باشد باید بخورید تا زنده به چنگ آنها نیافتید. و به این ترتیب آنها نخواهند توانست اسرار اهل باطن را از شما به‌دست بیاورند.

شیرزاد همین توصیه را به فدائی دیگر داوطلب یعنی «محمد طبسی» نیز نمود و هر دو نفر آماده این کار بزرگ گردیدند.

***

«محمد طبسی» جوان فدائی که مأمور قتل «شیخ یوسف بن صباغ» بود، از راه جلگه به طرف طوس رفت و از آنجا به سوی نیشابور شتافت. در نیشابور اطلاع یافت که جلال‌الدوله از حکومت این شهر پس از آن شکست خفت‌آور برکنار شده و به شهر ری رفته است و به‌جای او تولیت مدرسه نظامیه به شیخ یوسف رسیده است.

طبسی در نیشابور متوجه شد که شیخ ناگزیر است که بعضی

اوقات به مستغلات شهری و گاهی به املاك خارج شهر سر بزنند و وی در کمین نشست تا بداند، چه موقعی از شهر خارج می‌گردد.

«محمد طبسی» دریافته بود که اگر از صبح تا شام مقابل مدرسه نظامیه، انتظار خروج شیخ را بکشد مورد سوءظن قرار خواهد گرفت، پس تصمیم گرفت به‌نام کاتب و میرزابنویس عمومی در کنار مدرسه نظامیه نشسته و قلم و کاغذ در دست با یك منقل آتش کار خود را شروع نماید.

محمد طبسی خود را آماده کرده بود که در اولین دیدار، شیخ یوسف را معدوم نماید و بعد از آنکه دانست که شیخ دارای زن و فرزند است و شب‌ها از مدرسه خارج می‌شود و به خانه می‌رود، مراقبت خود را بدون فایده دانست و ترجیح داد که شب‌ها مراقب خروج وی از مدرسه باشد.

محمد به‌جای انتظار کشیدن در برابر مدرسه خود را به بام خانه شیخ رسانیده در آنجا همچنان چشم به آن درب دوخت تا اینکه پس از ساعتها انتظار در سرمای سخت زمستان، حس کرد که درب خانه شیخ گشوده شد و شیخ از خانه خارج گردید و در رابسته و در کوچه به راه افتاد. محمد که بر بالای خانه بود فوراً به‌زیر جست و در تعقیب شیخ برآمد. او دشنه دو دم خود را از غلاف بیرون کشیده منتظر فرصت بود. کوچه خلوت به نظر می‌رسید و اگرچه شیخ صدای پایی را در عقب خود شنید ولی بدان اهمیتی نداد، زیرا لابد فکر می‌کرد که عابری‌معمولی به‌راه خود ادامه می‌دهد تا به مسجد برسد و یا شاید عازم گرمابه می‌باشد.

محمد طبسی به شیخ نزدیك شد و یك‌مرتبه به‌طور ناگهانی و غافلگیرانه با دست چپ، گردن شیخ یوسف را طوری دربر گرفت که دستش روی دهان وی قرار بگیرد و همان لحظه دشنه دودم خود را با یك ضربت شدید تا قبضه در سینه‌اش فرو کرد و در گوش او گفت، من از طرف رهبر خودمان حسن صباح مامور بودم تا تو را به‌جرم قتل

«شرف‌الدین طوسی» به‌قتل برسانم و حالا وظیفهٔ‌خود را انجام داده‌ام.
بعد از این گفته، طبسی، دست چپ را از گردن شیخ برداشت و کارد را از سینه‌اش بیرون کشید و دور شد.

ترور و قتل جلال‌الدوله

دومین شکست نیروهای ملکشاه از اسماعیلیان

بعد از ترور و قتل شیخ یوسف، اکنون جلال‌الدوله حاکم سابق نیشابور، قاتل اصلی شرف‌الدین طوسی مانده بود که می‌باید هدف دشنه فدائیان اسماعیلی (باطنیان) قرار گیرد و چنانکه می‌دانیم، جوانی فدائی از دیلیمان به‌نام «خورشیدکلاه» مأموریت این مهم را به‌عهده گرفته بود.

خورشید کلاه دیلمی که با قصد و اراده راسخ کشتن جلال‌الدوله وارد نیشابور شده بود، در آنجا شنید که حاکم برکنار شده نیشابور در آن شهر نیست و بلکه به (قرمیسین) کرمانشاه ــ رفته است، پس بی‌درنگ به‌سوی آن‌دیار به‌راه افتاد تا به هر طریقی که میسر است مأموریت خویش را به‌انجام رساند.

لازم به گفتن است که وقتی جلال‌الدوله از قوای باطنیان در قهستان و طبس شکست خورد به قره‌میسین فراخوانده شد و در آنجا در رأس نیروهای سلطان ملکشاه قرار گرفت تا پیروان حسن صباح و معتقدان کیش باطنیه را که در آن هنگام در قره‌میسین فوق‌العاده بودند تارومار نماید. اما وقتی خورشیدکلاه به قره‌میسین وارد شد و

با مردم شهر تماس و ارتباط حاصل نمود به‌خوبی دریافت که اهالی این شهر نه‌تنها نسبت به باطنیان کینه و خصومتی ندارند بلکه بدانها خوش‌بین بوده و حسن‌نیت نیز کم‌وبیش دارند.

خورشید کلاه ضمناً در قره‌میسین متوجه این نکته گردید که جلال‌الدوله علی‌رغم آن شکست خفت‌آوری که در خراسان جنوبی خورده در قره میسین به فکر تجدید قوا و آراستن یك قشون چندهزار نفری برآمده است.

به‌قراری که «پل‌آمیر» در کتاب خداوند الموت می‌نویسد: خورشید کلاه دیلمی برای اینکه بفهمد نیروهایی را که جلال‌الدوله مشغول بسیج کردن آنهاست، دارای چه تعداد می‌باشد و امکانات و تجهیزاتشان چیست خود را به‌اردوگاه جلال‌الدوله نزدیك کرده و به کارگزاران جلال‌الدوله تفهیم کرد که از ستاره‌شناسی و علم نجوم سردرمی‌آورد، به همین مناسبت وقتی اطمینانشان را به‌سوی خود جلب نمود آنها او را به جلال‌الدوله معرفی کردند. فرمانده جدید نیروهای ملکشاه و حاکم برکنار گشته نیشابور در چادرش نشسته بود و مشغول تمشیت وضع اردوگاه بود. جلال‌الدوله وقتی چشمش به خورشیدکلاه افتاد از وی سئوال کرد که شنیده‌ام تو در علم ستاره‌شناسی دارای تجربه هستی، می‌خواستم بدانم کدام روز برای حرکت قشون ما سعد می‌باشد؟ خورشید کلاه گفت تعداد سربازان شما چه مقدار می‌باشد و مقصد آنان کجاست، چون این اطلاعات برای تعیین کردن روز سعد و یا نحس ضروری می‌باشد. جلال‌الدوله که تقریباً اطمینانی از جوان فدائی یافته بود، تعداد سربازان را هفت‌هزار نفر و مقصدشان را جنگ با باطنیان در آن‌سوی بیستون اعلام کرد و خورشیدکلاه گفت، سی و یك روز دیگر روزی است که برای شما و قشون‌شما و پیروزی شما سعد می‌باشد. این بگفت و از اردوگاه خارج شد. خورشیدکلاه که می‌دانست پیروان کیش باطنیه در قره‌میسین دارای یك نیروی نسبتاً مهم می‌باشند بلافاصله سراغ داعی بزرگ

آن شهر را که نامش «احمد ــ قطب‌الدین» بود، گرفت.و به نـزدش شتافت.

خورشید کلاه پس از آنکه خود را به‌وی معرفی نمود، بی‌آنکه از ماموریت اصلی خود که قتل و تـرور جلال‌الدوله باشد سخنی بمیان آورد به‌وی اطلاعات لازم را در خصوص قصد حمله جلال‌الـدوله و تعداد نفرات او داد و گفت صحنه نبرد و پیکار، آن‌سوی کوه بیستون می‌باشد، ضمناً به قطب‌الدین خاطرنشان ساخت کـه فقط سی روز فرصت برای‌جمع‌آوری سپاه و تمرکز باطنیان‌دارد. او اطمینان‌داشت که با آن حالت انضباط و نظم و ترتیبی کـه در میان پیروان حسن صباح وجود دارد، داعی بزرگ قـره‌میسین می‌تواند، همه پیروان کیش باطنیه را برای جنگ و ستیز آماده نماید، پس با اطمینان‌خاطر از داعی کبیر قره‌میسین خداحافظی کرده به تعقیب مقصود برآمد.

خورشیدکلاه دشنه خود را در زیر شال کمر خود مخفی کـرده به اردوگاه جلال‌الدوله وارد شد. جوان دیلمی وقتی وارد اردوگاه شد هم از وجود دشنه‌اش مطمئن گردید و هم آن زهری که در گلوله‌کوچك پنهان بود و می‌بایست پس از کشتن جلال‌الدوله به دهان خود فرو برد...

جلال‌الدوله به خورشیدکلاه اجازه نشستن داد و جـوان فدائی شروع به طالع‌بینی کرد، در همین وقت فرمانده به فدائی گفت که به‌خاطر پیش‌گویی تو من مدت سی‌روزی را که قرار بود عزیمت‌قشون خود را به عقب بیاندازم، انجام دادم، حالا منتظر بقیهٔ پیش‌گویی‌های تو هستم.

خورشیدکلاه از روی ارقام نجومی قدری راجع به اوضاع کواکب و ستارگان صحبت کرد و چیزهایی گفت که نه خود می‌فهمید و نه جلال‌الدوله، و آنگاه نظری به اطراف چادر او افکند، همین که دید کسی در نزدیکی چادر نیست به بهانه بیرون آوردن کاغذ، دست بر شال کمر خود برده و دشنه آماده را از آنجا خارج نمود و قبل از آنکه

جلال‌الدوله آن را ببیند، فقط حرکت برقی را در فضای خیمه بدید و متعاقب آن خورشیدکلاه بی‌درنگ دشنه خود را با شدت بر حلقوم و شاهرگهای جلال‌الدوله فرود آورده آنهـا را از هم دریـد. ضربت دشنه طوری بود که ماموران آماده در پشت چادر متوجه حادثه نشوند و پس از آنکه خون از گردن جلال‌الدوله شروع به جهش کرد و آن‌مرد که نشسته بود بی‌اختیار خم شده و پس از برکشیدن ناله‌ای برزمین درغلطید، آنها به‌درون چادر ریختند.

جوان فدائی دیلمی که آنهمه جسارت و تهور به‌خرج داده بـود، متوجه گردیدکه غافلگیر شده و عنقریب‌دستگیر خواهد شد، دشنه تیز خود را کـه همچنان از آن خـون می‌چکید در دست فشرده خواست بگریزد ولی ماموران مسلح با فریادهای پی در پی، دیگران را متوجه قضیه گردانیدند، در خارج از چادر چند نفر مرد مسلح جلوی فدائی را گرفتند ولی فدائی با ضربات دشنه آنها را از پای درآورد.

ولی جمع دیگری راه را بر او سد کـرده با شمشیر و نیـزه به مقابله‌اش شتافتند. خورشیدکلاه وقتی دید که عده‌ای از سربازان مسلح راه خروج او را بسته‌اند، گلوله آغشته به زهر را طبق دستور شیرزاد به‌دهان خود فرو برد و قبل از اینکه کارش به شکنجه شدن برسد قالب تهی‌نموده بر روی زمین فروغلطید. سربازان جلال‌الدوله که حیرت زده به صحنه مرگ قاتل فدائی می‌نگریستند از شدت‌خشم، ضربات شمشیر و نیزه را بی‌محابا بر بدن سرد شده او فرود می‌آوردند تا بغض خود را تسکین دهند. آنها وقتی وارد چادر فرمانده شدند ملاحظه‌کردند که جلال‌الدوله در میان خون خود درغلطیده و بی حرکت در جای مانده است.

حمله سپاهیان سلجوقی به باطنیان در قره میسین و شکست آنها

پس از قتل جلال‌الدوله، بلافاصله یکی از رؤسای ایل «کلهر» به فرماندهی سپاهیان مامورحمله به‌پیروان باطنیان تعیین گردید. وی‌سپاهیان‌را آماده‌حمله نمود تا فرصت از

دست نبود، در حالی که احمد قطب‌الدین کــه هیچگاه از اوضاع و احوال لشکریان دشمن غافل نبود در پی یافتن موقع مناسبی به‌منظور پیش‌دستی در حمله بود. قطب‌الدین به‌سران نیروهای باطنی یادآوری کرد که آرایش جنگی و راه‌پیمایی‌های نظامی خود را طوری ترتیب دهند که دشمن به‌هیچ‌وجه بویی از اقدامات آنها نبرد.

سران سپاه باطنی نظریه داعی بزرگ‌خود را تأیید کردند و وقتی مشورت‌ها و نظریه‌پردازیهای آنان به‌اتمام رسید، احمد قطب‌الدین هزار نفر از افراد ورزیده باطنی را در عقب سپاهیان مستقر ساخت تا به‌عنوان قوای ذخیره مهیای کارزار باشند و تنها با سه هزار مرد مسلح شمشیرزن به اردوی حکومتی حمله‌ور گردید.

باطنیان از سه طرف به اردوی دشمن حمله‌ور شدند، این حمله که به‌طور ناگهانی و غافلگیرانه شروع شد سربازان حکومتی را به‌کلی پریشان و آشفته حال ساخت، قسمتی از سربازان سلجوقی با ترس و وحشت گریختند ولی جمعی که در خود یارای پایداری دیده بودند به جنگ و ستیز در شرایط دشوار ادامه دادند.

اگرچه مقاومت ترکان سلجوقی باعث گردیدکه جمعی از سربازان قشون باطنیه علی‌رغم آنکه دلیرانه پیکار می‌کردند به‌قتل برسند،ولی به‌علت اختلاف و شکافی کــه در میان نیروهای دشمن افتاد و ایــن موضوع اسباب توانائـــی روحـــی و قـــدرت جسمی و تقویت اراده سلحشورانه باطنیان گردید، شکست در سربازان سلجوقـــی افتاد و بقیة‌السیف نیروها که زنده مانده بودند دست از جنگ کشیده بهتر آن دانستند که جان خویش را برداشته و از معرکه کارزار بگریزند.

قشون حکومتی «قره‌میسین» در روز چهاردهم ذیقعده سال ۵۶۰ هجری به‌کلی متلاشی گردیده و از بین رفت و در مقابل، اهل باطن برای دومین بار شاهد پیروزی و موفقیت را در آغوش کشیدند.

«احمد ـ قطب‌الدین» داعی بـــزرگ (قره‌میسین) بعـــد از پایان یافتن جنگ و شکست خوردن سپاهیان دولتی، دستور داد تا مقتولین

را در همانجا که کشته شده‌اند دفن کنند، آنگاه جسد خـورشیدکلاه دیلمی آن فدائی جسور و بی‌باك و از خودگذشته را به کوه بیستون انتقال داده و در سنگ خارا، مزاری برایش ترتیب دهند و جسد را در آن مدفون گردانند.

احمد قطب‌الدین پس‌از فراغت یافتن از این امور، جزئیات وقایع و حوادثی را که روی داده بود و منتهی به فتح نوینی گشته بود بر روی کاغذ آورده به‌وسیله بریدی چابك به الموت فرستاد تا حسن صباح را از آنچه رفته بود، بیاگاهاند، در همین کاغذ جریان ترور و قتل جلال‌الدوله را که توسط خورشیدکلاه اتفاق افتاده بود به‌اطلاع حسن رسانید.

کشتار در اصفهان

مرکز قدرت سلجوقیان

دیگر ترس و وحشت، بیم و نگرانی، اضطراب و هراس در دلهای دشمنان باطنیه آنچنان راه یافته بود که هرکجا قتل و کشتار و حمله و غافلگیری در شهرها روی میداد، آن را به‌اسماعیلیان نسبت میدادند. این ترس‌ها و هراس‌ها موجب گردید تا مردم از مخالفت و دشمنی با باطنیان پرهیز روا دارند و خود را از دایره قدرت و منطقه نفوذ آنان جدا نگاه بدارند و یا اینکه هرکجا قتل و جنایتی‌در برابر چشمان خود بدیدند دم برنیاورند و قضیه را به مأموران حکمران اطلاع ندهند، چه از عواقب کار می‌ترسیدند.

اما از اینها مهمتر اینکه، داشتن‌ارتباطات و پیوستگی‌های‌مشکوك و مبهم با اسماعیلیان آنهم در میان اجتماعی نسبتاً متعصب، چنانکه در چنین وقایعی حدس بتوان زد مایه حیرت و افروختن خشم و هیجان دولتیان و حکمرانان سلجوقی شده بود.

از این به‌بعد بود که داشتن روابط نزدیك و یا نیم‌بند با اسماعیلیان موجبات تعقیب و آزار و اذیت نمی‌گردید و آن محیط اختناق و جو آزار دهنده‌ای که بر محیط پیروان باطنیه سایه انداخته

بود به‌تدریج جای خود را به فضاهای باز می‌داد.

کار به جایی رسیده بود که همه‌جا گفته می‌شد فلان حکمران و بهمان فرمانده سپاهیان، خود از کسانی به‌شمار می‌رود که به اسماعیلیان گرایش و تمایل پیدا کرده است.

حکمرانان و دولتمردان خیلی از کشت و کشتارها و قتل‌های انفرادی و یا اجتماعی را به‌گردن اسماعیلیان و فدائیان می‌انداختند و هیچکس به‌یقین و درستی نمی‌دانست که انتساب این قتل‌ها به اسماعیلیان آیا صحت دارد و یا اینکه درست نیست.

تعدد و بسیاری رویدادها و عملیات، نیز بر پیچیدگی و ابهام حاصله از این(فتنه‌انگیزی مخفیانه) و سوءقصدهای مرموز می‌افزود.

اسماعیلیان گاهی در جایی، گروه جنگجویی را تشکیل می‌دادند و در جای دیگر داخل جمعیت می‌شدند و خود را از انظار پنهان می‌ساختند، به‌همین‌دلیل، در همان ایامی‌که لشکریان سیستان و قهستان سلجوقی با سپاهیان اسماعیلی مستقر در قهستان داخل در نبرد بودند، مردم اصفهان، پایتخت سلجوقیان ناظر قتل‌عام‌ها و کشتارهای فاجعه‌آمیزی بودند که‌داخل شهر و دیارشان‌اکثراً اتفاق می‌افتاد.

نامعلومی و ابهام این قتل و خونریزی‌ها، از نامعلومی و ابهام معمولی جنگهای داخلی هم بیشتر بود. بنابر آنچه مورخین و از جمله «راوندی» نقل می‌کنند، واقعه عجیب و هول‌انگیزی در شهر اصفهان اتفاق افتاده بود که هر لحظه بر وحشت مردم می‌افزود، آنهم در پایتخت سلجوقیان که همه‌جا، مأموران در کوچه و بازار و خیابان به نگهبانی و پاس دادن مشغول بودند و به دستور سلطان و وزیرش خواجه دقیقاً فعالیت اسماعیلیان را زیر نظر قرار داده بودند. اما جریان حادثه عجیبی را که راوندی نقل می‌کند چنین است:

«روزی زن گدایی سر و روی پوشیده به‌طرز مرموزی از خانه‌ای که در انتهای کوچه تنگ و تاریکی قرار داشت، صدای ناله و فریادی می‌شنود. صدای طوری بود که توجه وی را به‌خود جلب کرده به خیال

آنکه در آن خانه مریضی هست که از شدت درد ناله سر میدهد به‌خانه می‌رود تا مگر مریض را دعا کرده و از صاحب خانه صدقه‌ای طلب کند. اما ساکنان خانه به‌جای آنکه به وی صدقه‌ای بدهند او را به داخل خانه می‌خوانند. این کار، گـدا را دستخوش وحشت و ترس می‌گرداند ولی به‌هرحال گدا را به داخل خانه می‌افکنند که سرنوشت وی نامعلوم می‌شود.

هر روز عده بیشماری از جوانان اصفهان مفقودالاثر می‌شوند و مردم و مأموران حکومتی با همه تفحص و کنجکاوی هرگز نمی‌توانند آنها را پیدا کنند.

شهر اصفهان ناگهان یکبـاره در وحشت فـرو می‌رود و کمتر شخصی خاصه جوانی جرئت پیدا می‌کند کـه از خانه خارج گـردد. مدتی از این حادثه می‌گذرد، تا اینکه روزی زنی به آن خانه که گدا را بلعیده بود ظنین می‌شود و آنگاه مردان و مأموران محله را به‌کمك می‌خواند تا به‌طور اجتماع و مسلحانه به‌آن خانه وارد شده، هرگاه جریاناتی در آن‌جا وجود دارد کشف نمایند.

وقتی عده زیادی از مردان و مأموران حکومتی وارد آن خانه می‌ـ گردند و اینجا و آنجا و ایـن گوشه و آن گوشه را مورد بازرسی و تفحص قرار می‌دهند ناگهان چشمشان به منظره‌ای برخورد می‌کند که از وحشت و تعجب بر جای خشك می‌شوند. در آن خانه، در داخل یك سرداب و زیرزمین‌تاریك، جوانان گمشده‌را می‌بینند که به‌حالات گوناگون و به‌صورتی فجیع مورد شکنجه قرار گرفته و کشته شده‌اند و آنگاه هرچه بیشتر تحقیق و بازرسی می‌کنند درمی‌یابند که هرروز به‌هنگام غروب، مرد نابینایی یا نابینانمایی که در آن محل زندگی می‌کرده، عابران کوچه را با استرحام و طلب کمك به دام افکنده به آن خانه مرموز می‌برده است و در آنجا به‌وسیله افراد مرموزی به‌طرز وحشیانه نابود می‌کرده‌اند.

در شهر اصفهان، چنین شایع بود که آن نابینانما، اسماعیلـی

است، به همین جهت کسانی را که مخالف خود و کیش خود تشخیص میداده بدان تمهید و ترفند فریب داده وسیله کشتن آنان را فراهم می‌آورده است. به‌دنبال این حادثه وحشت‌انگیز مأموران هرکس را که در شهر اصفهان به‌داشتن کیش اسماعیلی متهم بود دستگیر می‌ساختند و یا بی‌محابا و بدون تحقیق و رسیدگی به‌قتل می‌رسانیدند.

به روایت «ابن اثیر» در کتاب الکامل، می‌نویسد: که متعاقب این رویداد، «یك فقیه اهل تسنن‌دستور داد تا کومه‌های‌آتش برافروختند و اسماعیلیان دستگیر شده را می‌سوزاندند...»

اما در برابر این‌اقدامات وحشیانه، در رودبار، آنجا که‌می بایست پس از الموت مرکز و کانون قدرت اسماعیلی گردد، اسماعیلیان مشغول تحکیم موقعیت خود بودند و تمام مواضع خویش را بازسازی نمودند. آنگاه که از این امر فراغت حاصل نمودند، حمله و تهاجم وسیعی را علیه مردم سنی مذهب ری شروع‌کرده همه آنان را تارومار گردانیدند. آنان کار فشار و حمله بی‌امان خود را به‌جایی رسانیدند که حکمرانان محلی سلجوقی از ترس به آنان تسلیم شدند و به این ترتیب راه برای تسخیر قلعه مهم و معتبر «لمبه‌سر» (لم‌سر) در سال ۴۹۵ هجری قمری باز شد.

لازم به‌یادآوری است که مردم لمبه‌سر پس از تسلیم شدن به اسماعیلیان سر به شورش برداشته بودند ولی هنگامی که «بزرگ امید» جانشین آتی حسن صباح، از طرف حسن به‌آنجا رفت با یك یورش و حملهٔ سخت قلعه را فروگرفت و همه شورشیان را بی‌امان نابود و تباه گردانید. پس از این پیروزی، بزرگ امید مردم محل‌را بر آن داشت که در داخل قلعه قنات بکنند و آب به قلعه بیاورند. آنگاه در آنجا کوشکها و باغها دایر کرد و اسماعیلیان را از قرار معلوم بدان قصور و باغها افتخارها بود.

بزرگ امید نیز همچنان که حسن سالها بعد در قلعهٔ الموت گوشهٔ عزلت اختیار کرده بود، در لمسر بی‌جنب‌وجوش ماندگار شد تا آنکه

هنگام مرگ حسن به الموت فراخوانده شد تا بـه جانشینی وی در کانون فعالیتهای اسماعیلیان مشغول کار شود.

اسماعیلیان با نظریه‌پردازی نوین خود در اندیشهٔ متلاشی ساختن قدرت سلجوقیان بودند

بحث ما در کتاب سرگذشت حسن صباح به‌آنجا رسیده که باطنیان اسماعیلی گام به گام به مقصود نزدیک می‌شوند و شکست پیاپی قشون سلجوقی در شرق و غرب ایران پیروزیهای آتی آنان‌را سهل‌الوصول‌تر می‌کرد. حسن صباح در قلعهٔ الموت با پیروان سرشناس و نظریه‌پردازان اندیشمند و صاحب‌نظر خود نشسته و مشغول طرح نقشه‌های آینده برای تحقق یافتن همان هدفهایی است که سالها در مخیلهٔ وی جای گرفته بودند. اکنون قبل از اینکه به طرحهای جنگی و نظامی سلطان ملکشاه و وزیر شافعی مذهب او، خواجه نظام‌الملك بپردازیم که مقدمات حمله به قلعهٔ الموت را فراهم می‌آوردند، ضروری به‌نظر می‌رسد که درباره نظریه‌پردازیهای اسماعیلیان و طرح‌هایشان به منظور متلاشی ساختن اساس قدرت سلجوقیان به‌بحث بپردازیم:

هنگامی که قبایل ترکان سلجوقی در قرن یازدهم میلادی، زمام قدرت‌نظامی بیشتر کشورهای شرق میانه را به دست گرفتند، ملاحظه نمودند که مشایخ صوفیه کـه سلاطین سلجوقی در پی جلب احترام آنان بودند، ایشان را به‌استقرار مجدد دنیای اسلام بر شالوده مذهب اهل تسنن فرمان می‌دهند. بدین جهت، سلجـوقیان، عظمت دستگاه

خلافت بغداد را که دوازده امامیان (اهل تشیع) به‌مخاطـره افکنده بودند، بدان مسترد داشتند، اگرچه نتوانستند ان را به‌قدرت نخستین بازگردانند و به‌وزیرانی چون نظام‌الملك که مدتهای مدید فرمانروای وم مملکت به‌شمار می‌آمد، اجازه دادند تا آزادترین ترکیب سنی را برسمیت بشناسد و رسماً از آن طرفداری کند.

به این ترتیب، تعبیر اهل سنت از اسلام در آستانهٔ قطعی پیروزی، و اسماعیلیگری رسمی دربار مصر (فاطمی) در آستانه دفاع قـرار گرفت. با وجود این، هنوز زود بود که مذهب تشیع، که رؤیای اسلام قدرتمندتر و عادل‌تری را داشت برافتد.

سرداران بیگانه ترك که اکنون زمام قدرت را بـه چنگ آورده بودند، با حضور خود که رنج دیرپایی بر جان رعایای تزکیه شده آنان می‌ریخت، بر تلخی شکست موقتی شیعه افزودند.*

در چنین گیرودارای، اسماعیلیان که در قلمرو سلجوقی پراکنده بودند، با خط مشی سیاسی جدیدی که ویژهٔ خودشان بود، علم طغیان و شورش برافراشتند و از فاطمیان به‌کلی جدا شدند، آنها اراده آن را داشتند که قدرت سلجوقیان را، به‌وسیله دشمنی و خصومتی که به حد فداکاری رسیده بود در سایه‌جانبازیهای فدائیان و تبلیغات‌داعیان بزرگ گران‌قدر خود پاره پاره نمایند.

آنها با شور و سرسختی خلل‌ناپذیری، قلاع خطرناك و مهم را به تصرف خویش درآوردند. دشمنان خطرناك و قسم خورده خود را به‌وضع شگفت‌آوری کشتند و شهرهای بزرگ را بناگهان، ساقط گردانیدند. و خود زمام امور را به دست گرفتند.

اما حکومتهای وقت به‌طور انفرادی و گاه جمعی، اسماعیلیان را در مناطق و نقاطی کـه در آنجاها ضعیف بودنـد از دم تیغ بی‌دریغ گذرانیدند. اگرچه قدرت حریف (سلجوقیان) در سایهٔ قشون عظیم خود زیاد بود ولی علی‌رغم مخاطرات هراسناك آنان، اسماعیلیان و

* فرقه اسماعیلیه، ترجمه فریدون بدره‌ای صفحه ۶۹ و ۷۰.

شخص حسن صباح به هیچ قیمتی از اعتقادات و هدفهای بزرگ و آرمانهای ویرانگرانهٔ خویش دست نمی‌کشیدند، نه تنها از نظریات خود عدول نمی‌کردند، بلکه همچنان تکاپوی آرام و گسترده و گاهی مساعی خشونت‌بار خود را ادامه می‌دادند. به هر حال، اسماعیلیان در قلب دنیای اسلام، نزدیك به دو قرن بر سرزمین‌هایی که از دامنه‌های هندوکش تا سواحل مدیترانه گسترده بود، سلطه و نفوذی عظیم و پایدار داشتند و جماعت مخالف و آشتی‌ناپذیری را به‌وجود می‌آوردند که به اندیشه و آرمانهایی دقیق چسبیده بودند، در حالی که در همان هنگام، رقیبان سنی مذهب آنان، مدام در پی تحکیم موقعیت خود بودند و به پیروزیهای درخشانی هم دست یافتند. نه تنها مورخان و وقایع‌نگاران، بلکه جهانگردان و همه نویسندگان، مناسب می‌دیدند که از جنبش نزاری (اسماعیلیان) خاصه در سالهای نخستین آن ذکری به میان آورند، حتی صلیبیون، تصویری که البته چندان مؤثر و نافذ نیست از آنان ترسیم کردند.

یکی از وزیران سلجوقی، با لحنی زهرآگین و کین‌توزانه، اما محتاط از آنان سخن می‌راند، یك جهانگرد در خاطرات خویش، ذکری اجمالی و مختصر از آنها به‌میان می‌آورد.

اما دنیای اسلامی معاصر، اسماعیلیان را مردمی بی‌دین و شریر و متعصب و خطرناك‌وبدتر ازاینهامی‌دانست. نویسندگان‌تاریخهای عمومی، توانستند تا حدی از اعمال و کارهای حسن صباح، اطلاع حاصل نمایند، اما در نسلهای بعد، حتی تحولات سیاسی آنان، تا حد زیادی نامعلوم به‌نظر می‌رسد، تنها نویسندگان کتب «ملل و نحل» و متشرعان اهل بحث بودند که وقوف معاصران را از اندیشه‌های اسماعیلی منعکس می‌ساختند. خود غزالی که گاهی او را از پیشوایان بحق اسلام می‌دانند بنابر دلایل شخصی، با اصول عقاید اسماعیلیه البته در اوایل ظهور آن موافقت داشت ولی بعداً در اعتقادات اولیهٔ

خود تجدید نظر نمود.*

به‌هر تقدیر، اینها مجملی از اصول عقاید و نظریات دیگران درباره اسماعیلیه و نظریه‌پردازی حسن صباح و برخی صاحب‌نظران دیگر بود که در طلیعه زمینه‌سازی سلطان ملکشاه برای حمله به‌قلعهٔ الموت به قصد برافکندن جنبش باطنیه آشکار و برملا گردید. در فصلهای آتی در بارهٔ این موضوع بیشتر به بحث خواهیم پرداخت.

* امام محمد غزالی، هنامیکه از دین باطنیه سخن میگوید، گوئی به گروهی از مفسران و شارحان دین جدید میاندیشد و این درست در ایامی است که حسن صباح درپی نام و نشان تکاپو و تلاش مینماید. با وجود این، حسن با شور و شوق، این اصول را پذیرفت و بنام اوست که این اصول شهرت یافته است. فرقه اسماعیلیه صفحه ۱۲۱ـ۱۲۲.

حملهٔ سلطان ملکشاه سلجوقی به‌قلعهٔ الموت

واپسین تکاپوی خواجه نظام‌الملك برای تسخیر آشیانه عقاب

سرانجام تلقینات و راهبریهای خواجه نظام‌الملك، وزیر سلطان سلجوقی در مزاج سلطان ترك سلجوقی مؤثر افتاد و ملکشاه تصمیم به لشکرکشی برای تسخیر قلعهٔ الموت و یا به‌مفهوم دیگـر قلع ریشه فساد حسن صباح گرفت. خواجه به ملکشاه این‌گونه تفهیم کرده بود که جنگهای متفرقه و نامنظم در شهرهای دور و نزدیك با فدائیان جانباز و قوای اسماعیلیان سودی جز تحلیل رفتن قشون عظیم پادشاه ندارد، بلکه او باید برای از میان بردن ملاحده* ابتدا، به‌جای بریدن شاخ و برگهای درخت تنومند، آن درخت را از ریشه برید تا دیگـر شاخه‌ها و برگهای آن خشك شده اینجا و آنجا سایه نیاندازند.

خواجه به فرمانده لشکریانی کـه مأمور حمله به الموت بـودند دستور داده بود که پس از فتح قلعهٔ الموت، هرکس را که متهم به ملحد بودن می‌باشد از دم تیغ آبدار بگـذرانند و توبه هیچ ملحد را نپذیرند، زیرا به‌زعم او توبهٔ ملحد قابل پذیرفتن نیست و فرمانده

---

* خواجه نظام‌الملك که دشمن سرسخت حسن صباح بود، اسماعیلیان و پیروان حسن را ملاحده میخواند. مؤلف

قشون مهاجم مامور گردید که تمام زنها و دختران و پسران جوان ملاحده را به کنیزی و غلامی ببرد.

باری، قشون سلطان ملکشاه سلجوقی بهرهبری خواجه نظام‌الملك از ری به راه افتاد و دشتها را زیر پا سترد، به‌کوههای طالقان‌رسید و از گدارها و تنگه‌های این کوهها خود را به‌کنار رودخانهٔ الموت رسانید. حسن صباح فرماندهٔ قلعهٔ الموت، آن رهبر بزرگ و هوشیار «آشیانهٔعقاب» از همان لحظه‌ای‌که قشون خواجه از ری حرکت‌کرد، از حرکت آن به‌وسیلهٔ پیکهای تیزپا و سبکبال که شرحشان قبلا رفت اطلاع پیدا کرد و از آن پس تا آن روزی که قشون سلجوقی به فرماندهی «ارسلان‌تاش» به رودخانهٔ الموت رسید، حسن صباح به وسیلهٔ جاسوسان خود از خط سیر و مقاصد آنان آگاهی داشت و می‌دانست کم و کیف و تعداد و سازوبرگ جنگی آنان چه اندازه و چگونه است.

«ارسلان‌تاش» فرماندهی بود بسیار متکبر و بیرحم و خواجه به خاطر همین صفات منفی، او را برگزیده بود. او فرماندهی یك‌ارتش سی‌هزار نفری را به‌عهده داشت و چون این سربازان چندان به فرمانده خود خوش‌بین نبودند لذا از روحیه‌خوب جنگجویی برخوردار نبودند.

حسن صباح که منطقهٔ الموت را می‌شناخت با اینکه پیشوایی سپاهی نبود ولی در پرتو نبوغ و دهایی که از هر جهت دارا بود به پیروان و جنگجویان خود گفت که بهترین نقطه برای جلوگیری از قشون سلجوقی، کنار رودخانهٔ الموت می‌باشد، مشروط بر اینکه پل رودخانه در دست ما باشد تا بتوانیم به‌موقع از گذشتن سپاهیان خصم از این پل جلوگیری به‌عمل آوریم و در صورت لزوم آن را ویران سازیم تا دشمنان نتوانند از آن بگذرند.

وقتی سپاهیان ارسلان به نزدیك پل رسیدند غفلتاً متوجه شدند که به‌دستور حسن آن را ویران ساخته‌اند. فرمانده که از این پیش‌آمد

سخت نگران شده بود فرمان داد تا طنابهائی آماده سازند و سربازان با بستن آن طنابها به کمر خود شناکنان از رودخانه گذشته و وارد آن سوی رود شوند. اما این کار براثر شیب تند رود تلفاتی سخت به مهاجمان وارد آورد. ولی باری به‌هرجهت بی‌توجه به تلفات سنگین سربازان از رودخانه گذشتند بی‌آنکه متوجه باشند در آن سوی رود سربازان حسن صباح در مخفی‌گاهها حرکات آنها را زیر نظر دارند و آماده‌اند تا در موقع مقتضی ایشان را هدف تیرها، سنگ و فلاخنها و خنجرهای زهرآلود قرار دهند.

به‌فرمان حسن، سربازان باطنی غفلتاً تیرها را از کمانها رها ساختند و عده کثیری‌از سربازان‌ارسلان را که با تحمل‌مشقات‌فراوان به آن‌سوی رود شتافته بودند نابود و تباه گردانیدند.

فرمانده سلجوقی که‌سخت به‌خشم آمده‌بود فرمان‌داد تا کمانداران به‌سوی ساحل مقابل تیراندازی کنند ولی تیراندازی آنان بی‌نتیجه بود، چون هیچ‌یك از مردان حسن را نمی‌دیدند، فقط سنگها و صخره‌ها هدف قرار می‌گرفتند و سربازان باطنی حسن از پشت سنگها، همچنان باران تیر را بسوی سربازان دشمن رها می‌ساختند. ارسلان ناگزیر شد پس از دادن تلفات بی‌شمار دستور عقب‌نشینی به سپاهیان خود داده طرح حملهٔ خود را تغییر دهد.

او تصمیم گرفت که منطقهٔ کوهستانی «شیرکوه» را دور زده و از ناحیهٔ «چم» به قلعهٔ الموت حمله‌ور شود. وقتی سربازان ارسلان‌ـ تاش عقب‌نشینی کردند، حسن صباح دستور داد تا فوراً مردان کارـ آزمودهٔ وی یك پل موقتی بر روی رودخانه الموت برقرار سازند تا رفت‌وآمد سربازان او از سر گرفته شود.

تاریخ‌نگاران نگاشته‌اند که وقتی قشون سلجوقی به شهر الموت نزدیك می‌شد، حسن صباح روز به روز و حتی ساعت به ساعت از وضع قشون دشمن و خط سیر آن آگاهی حاصل می‌نمود، چون سکنهٔ آن منطقه همه اهل باطن بودند و حسن را از وضع قشون سلجوقی

مستحضر می‌ساختند.

از همان دقایقی که ارسلان‌تاش با قشون خود وارد منطقهٔ الموت گردید تا موقعی که شیرکوه را دور زد و به «چم» رسید نه یك ملحد را مشاهده کرد و نه توانست خواربار به‌دست بیاورد. آخر، اسماعیلیان در هر نقطه که بودند چیزهای قابل استفاده و حمل‌کردنی را به‌قلعهٔ الموت منتقل ساخته بودند و آنچه را هم که قادر نبودند بـه الموت منتقل سازند تباه گردانیده بودند.

ارسلان‌تاش پس از ورود به «چم» عازم شهرك طالقان شد و از آنجا به «شترگلو» رسید و در همین نقطه بود که الموت را در نزدیکی خود مشاهده می‌کرد.

از روز نهم لشکرکشی به‌الموت و ورود به‌چم، فرمانده از ملاحده اثری ندید و دیده‌بانان او نتوانستند سربازان حسن صباح را ببینند و اهل باطن که منطقه خود را وجب به وجب می‌شناختند، طوری خود را پنهان می‌کردند که دیده‌بانان قشون سلجوقی نمی‌توانستند آنها را ببینند. به‌هرحال، غرور فرماندهٔ سلجوقی اجازه نمی‌داد که او به ارزشهای جنگی سپاهیان جانباز حسن صباح پی ببرد.

سربازان اهل باطن هرگز از مرگ هراس نداشتند و وقتی با قوای دشمن روبرو شدند از چهار طرف حمله‌می‌کردند، می‌کشتند و می‌سوزاندند و جلو می‌آمدند.

سواران‌ارسلان در ضلع‌شمالی‌اردوگاه به‌سر می‌بردند و سربازان حسن بعد از اینکه پنهانی وارد اردوگاه می‌شدند، لگام اسبها را با شمشیر و یا خنجر می‌بریدند و با این کار بر بی‌نظمی و پاشیدگـی قوای دشمن می‌افزودند. هزاران مرکب وحشت‌زده در اردوگاه می‌ـ دویدند و سربازان را لگدمال می‌کردند و هیاهو و هوهای جنگجویان و شعله‌های آتش بر وحشت آنها می‌افزود.

ارسلان، سراسیمه و هـراسناك به عقب خـود نظر انـداخت و مشاهده نمود که در پشت سرش، سربـازان (ملاحده) مشغول حمله

هستند و مشعلهای آنها نشان می‌دهد که بی‌محابا جلو می‌تازند.

باری، اسلان که فرماندهی سرسخت و نسبتاً دلیـر بود تصمیم گرفت که بشدت پایداری نماید، ولی قبل از اینکه افسرانش بتوانند دسته‌های خود را منظم کنند، مشاهده نمود که یك ستون از آتش و مشعل در وسط اردوگاه به‌وجـود آمد و آن ستون با سرعت پیشرفت می‌نماید. فرمانده نیروی باطن در آن شب، داعی بزرگ «فرامرز الموتی» و «محمود سجستانی» و «علی کرمانی» که از فرماندهان و پیشوایان زیردست وی بودند در آن شب در جنگ شرکت داشتند و دلاوریها از خود نشان می‌دادند.

«فرامرز الموتی» مردی بود چهل و چند ساله، دانشمند و اهل مطالعه و کتاب، ولی با این وجود، یك مرد رزم‌آور و جنگجوی تمام عیار بود و همچون مردان اسماعیلی می‌توانست شمشیر و گرز و نیزه به‌کار اندازد.* این مرد به‌طوری سربازان خود را در پشت سنگها و صخره‌ها پنهان می‌کرد و از چشم دشمن مخفی می‌داشت که ارسلان تا لحظات واپسین نمی‌توانست به‌حضور آنان پی ببرد.

بعد از آنکه شبیخون‌زدنهای ناگهانی آغاز شد، فرمانده نیروهای باطنی متوجه گردید که هرگاه سربازان او از چهار طرف حمله کنند، سربازان سلجوقی در وسط اردوگاه در تنگنا قرار می‌گیرند و آنوقت می‌توان ضربات کاری را بر آنان وارد ساخت.

پس از اجرای این نقشهٔ جنگی، سربازان سلجوقی را به دسته‌های کوچکی تقسیم کرد و هر دسته را به‌وسیله گروهی از فدائیان جانباز نابود گردانید.

«محمود سجستانی» با افراد تحت فرماندهی خود از جمله «علـی کرمانی» در وسط اردوگاه سلجوقی یك‌شکاف به‌وجودآورد، به‌طوری که ارسلان با وحشت آن را دید، سربـازان محمود با مشعل راه را روشن می‌کردند و خیمه‌ها را دستخوش حریق می‌گردانیدند و سربازان

* (پل‌آمیر) در کتاب خداوند الموت.

سلجوقی را در میان خوف و هراس از پای درمی‌آوردند.

سربازان باطنی با آنکه مردانی جنگ‌آزموده و حرفه‌ای نبودند، طوری دلیرانه پیکار می‌کردند که هرکس آنرا می‌دید تصور می‌نمود، سالها از عمرشان را در عرصه‌های کارزار گذرانیده‌اند. این مردان از جان گذشته تنها به‌خاطر دفاع از سرزمین الموت و جایگاه پیشوایشان حسن صباح نمی‌جنگیدند، بلکه در راه یك ایده‌آل بزرگ و آرمان درخشان که برافکندن نفوذ و سلطه مادی و معنوی قوم عرب و ترکان سلجوقی و احیای تمدن و مدنیت ایرانی بود نبرد بی‌امان می‌کردند.

در حالی که انبوهی از سربازان باطنی به‌فرماندهی محمود سجستانی، اردوگاه سلجوقی را می‌شکافت و پیش می‌رفت، یك ستون دیگر از مردان باطنی مثل یك پیکان که در یك شیء نرم فرو برود وارد اردوگاه شده و شروع به جلو رفتن می‌کرد.

ارسلان در حالی که روحش‌متزلزل و سرشار از بیم و وحشت‌بود، عده‌ای از زبده‌ترین سربازان و فرماندهان خود را مأمور گردانیدکه جلو ستون پیشرو سجستانی را بگیرند و خود با جمعی از افسران جهت جلوگیری از حملات خردکننده باطنیها وارد اردوگاه شد، ولی قبل از اینکه ارسلان‌تاش فرارسد، یك‌ستون‌جنگنده دیگر از سربازان باطنی وارد اردوگاه سلجوقیان شده و آن را پریشان و متلاشی کرده بودند.

فرمانده باطنی‌ها، طوری ستونهای سربازان خود را یکی پس‌از دیگری وارد اردوگاه می‌کرد که به ارسلان‌مجال ندهد، تا بتواندبرای دفاع، نقشه و طرحی را به‌مورد اجرا بگذارد. به‌فرماندهان ستونها دستور داده شده بود که هر فرمانده و سرباز سلجوقی که خواست تسلیم شود بی‌درنگ به او امان بدهند.

فرامرز الموتی بنا به فرمان حسن صباح که از نزدیك جریان پیکار عظیم و سرنوشت‌ساز را نظاره می‌کرد به رؤسا ضمناً سفارش

کرده بود که با تمام سربازان و افسرانی که بخواهند تسلیم شوند با محبت و عطوفت رفتار کنند تا اینکه دیگران نیز خود را تسلیم نمایند و به‌آنها بگویند که پس از خاتمه جنگ آزادی خویش را به دست خواهند آورد.

به‌هرحال، در آن گیرودارجنگ و بحبوحهٔ‌کارزار، هرسربازباطنی تصمیم داشت تا ارسلان‌تاش را دستگیر و یا به‌قتل برساند، در همین وقت بود که یك سرباز زبده باطنی که در انتظار فرصت مناسبی بود، به قسمت پایین اندام ارسلان که فاقد پوشش پولادین بود حمله‌کرده با یك ضربت شمشیر عضله پای راست فرماندهٔ سلجوقی را قطع کرد و یك سرباز دیگر با ضربت نیزه، استخوان زانوی چپ او را سوراخ نمود. ارسلان‌تاش، آن فرماندهٔ مغرور و متکبر و افزون‌خواه که به قصد تسخیر آشیانهٔ عقاب و قتل‌عام «ملاحده» به این دیار آمده بود، دیگر نتوانست گامی به جلو بردارد و یك ضربت گرز، شمشیر را از کفش بیرون کشید و در همان لحظه کمندی اطراف گردنش را گرفت و وی را بر زمین غلتانید.

مردی که با کمند ارسلان مجروح را کشیده بود خنجر خود را از نیام برکشیده آن را بر روی گردن وی قرار داد و آنگاه با یك فشار حلقومش را درید و سپس فرمانده سلجوقی را بر روی زمین کشیده و از اردوگاه بیرون برد.

وقتی فرمانده سپاهیان باطنی آگاه شد که ارسلان‌تاش کندایی، به‌قتل رسیده، گفت سرش را از بدن جدا ساخته بر فراز نیزه بزنند تا همه به‌عیان مشاهده کنند.

پس از قتل ارسلان‌تاش، دیگر بر سربازان سلجوقی روشن و آشکار گردید که مقاومت و پایداری‌مفهومی ندارد. پس،چند لحظه‌ای به‌پایداری خود ادامه دادند و متعاقب قتل هزاران سرباز مابقی تسلیم نیروهای حسن صباح گردیدند.

فرامرز الموتی، بامداد همان روز خبر فتح و پیروزی باطنی‌ها

را به‌اطلاع حسن صباح رسانید و حسن صباح با خوشحالی زاید‌الوصفی که از این خبر به وی دست داده بود به فرمانده خود پیغام داد که افسران به‌اسارت درآمده دشمن را به‌شهر الموت منتقل نمایند و سربازها را آزاد کنند تا هرجا که می‌خواهند بروند.

حسن صباح پس از ایـن پیروزی درخشان، هیچ‌یك از افسران سلجوقی را مجبور نکرد که کیش باطنی را بپذیرند و آنها را بین پذیرا شدن کیش باطنی و سکونت در الموت‌مختار نمود. اما افسرانی که از الموت بازگشت کرده بودند، از هر فرصت استفاده برده، و مزایای زندگی مردم‌ا لموت را به‌مردم تفهیم می‌کردند و حسن با این سیاست توانست جمع زیادی از افـراد زبده سپاهیان سلجوقی را به کیش اسماعیلی‌درآورده و از وجود آنها به‌منظور تبلیغ‌بهره برگیرد.

و این آخرین تیری بود که از شست خواجه نظام‌الملك به سوی حسن، رقیب خطرناکش رها گردید که عاقبت و سرانجام به‌ناکامی و نامرادی و شکست خفت‌آور منتهی گردید.

اما روایت دیگری که در کتابها راجع به‌آخرین دقایق جنگ حسن صباح با ارسلان‌تاش نقل گردیده چنین حکایت دارد که:

«حسن و جمعی از مردانش دلیرانه با سپاهیان سلجوقی ارسلان‌تاش و محاصره‌کنندگان الموت جنگـیدند، ولی وقتی تـدریجاً پی بردند که کمی خواربار ، وضعشان را دشوار می‌نماید، ناچار حسن از «دیدار بوعلی» که جزء سران اسماعیلیه و در قزوین بـود یاری خواست و بوعلی نیز که جمعی از مردم قزوین و دیلمان و طالقان و کوهپایه‌های ری را در اختیار داشت، از میان آنها سیصد نفر مردان زبده را انتخاب کرده و با سلاح و آذوقه و افزار جنگی به کمك حسن روانه گردانید. این جماعت وقتی نزدیك دژ الموت رسیدند، مردان دیگری از اهالی رودبار الموت را که در بیرون قلعه به‌سر می‌بردند با خود همراه ساخته با رشادت‌و تهور و دلیری به‌لشکریان‌ارسلان‌تاش شبیخونها زده و جمعی از آنها را به‌قتل رسانیدند و بقیه نیز از ترس

و وحشت گریختند و قلعه‌نشینان، غنایم و اسلحه و خواربار فراوان به‌چنگ آوردند.».

ترور خواجه نظام‌الملک

طاهر ارانی (فدایی) مامور کشتن خواجه شد

اینک قرعه فال مرگ و قتل و ترور به‌نام خــواجه نظام‌الملک اصابت کــرده بود، زیــرا عــده‌ای از دشمنان حسن صباح و فــرقه اسماعیلیه و باطنیان، یکی پس از دیگری به دیار عدم روانه شده بودند.

چنانچه قبلا، بارها در این کتاب آمده بود، حسن صباح با خواجه نظام‌الملک در موارد عــدیده اختــلاف نظر و بلکه رقابت و کینه و دشمنی داشتند. این کینه و دشمنی وقتی تشدید گردید که نظام‌الملک به‌طور جدی و قــاطع تصمیم به مبارزه با حسن و بــرکندن ریشهٔ اسماعیلیان گرفته بود. خواجه نظام‌الملک گرچه مردی دانشمند، با تدبیر و وزیری گرانقدر بود، ولی از آنجایی که شافعی‌مذهب بود و نسبت به باطنیان کینه‌ای تعصب‌آمیز داشت، بارها به‌قصد تباه کردن حسن و پیروانش قیام نمود ولی هر بار از او شکست یافت و چون نتوانست حریف را از میدان به‌در کند، چند تــن از داعیان وی از جمله شرف‌الدین طوسی و تنی چند از داعیان دیگر فرقه را به‌هلاکت رسانید.

حسن صباح که به‌هیچ‌وجه دقیقه‌ای از فکر انتقام غافل نبود و مصمم بود تا این وزیر مدبر و سیاستمدار هوشمند را از میان بردارد از میان فداییان خود، کارآزموده‌ترین آنها را که «ابوطاهر ارانی» نام داشت برای کشتن خواجه انتخاب نمود تا به‌طور عاقلانه قدم در این راه بگذارد.

ابوطاهر ارانی قبل از اینکه به اجرای مأموریت خطیر خود بپردازد، برای اینکه پیروزیش قطعی و زمینه کار از هر جهت آماده باشد، از شهر و دیار خود خارج گشته اینجا و آنجا به‌تحقیق پرداخت تا معلوم کند خواجه در آن روزها که وی به دستور فرمانروای الموت می‌خواهد جانش را بگیرد در کجا به‌سر می‌برد و اوضاع و احوال به منظور اجرای مأموریتش بر چه منوال می‌باشد.

طاهر ارانی، فدایی کارکشته و مجرب و دانایی بود و می‌دانست که قتل مردی چون خواجه نظام‌الملک که قدرت و توانایی‌فوق‌العاده‌ای دارد و ایران و قلمرو وسیع آن در ید اختیارش می‌باشد و بعلاوه نفوذ و اوامر او در شرق و غرب، در یك منطقهٔ وسیعی جاری و لازم‌الاطاعه است، به‌مطالعه و تأمل و مقدمه کار نیاز دارد و بی‌گدار نمی‌توان به آب زد و در این راه پرمخاطره ناکام گردید.

ابوطاهر ارانی که از پیروان متعصب و سرسخت حسن صباح بود، عزم آن داشت یا در راه انجام وظیفه جان ببازد، یا اینکه شاهد موفقیت را در آغوش بکشد.

تحقیقات و جستجوگریهای اولیه ارانی به‌آنجا انجامید که‌دانست خواجه نظام‌الملك در غرب ایران سیر و گشت می‌کند و در آن روزها در شهر صحنه کرمانشاه (قره‌میسین) سرگرم رسیدگی به امور جاری است. چند روز در شهر صحنه است و مدتی در شکارگاه می‌باشد. در روستاها نیز با مأمورانش دیده شده بود.

پس ابوطاهر به‌سرعت خود را به‌شهر صحنه رسانید. وقتی وی به‌صحنه وارد شد و سراغ خواجه نظام‌الملك را از گماشتگان و کار-

گزارانش گرفت، آنها گفتند که خواجه از شهر خارج شده و به‌شکار رفته است. وقتی گماشتگان خواجه از «ارانی» پرسیدند که با وزیر اعظم ملکشاه چه کار دارد، او گفت که نامه‌ای شکایت‌آمیز از شهر و دیار خود به‌همراه دارد که می‌باید شخصاً تسلیم وزیر بنماید.

ارانی چند روز صبر کرد تا خواجه از شکار و رسیدگی به‌امور چند روستا در غرب کشور به صحنه بازگشت و آنگاه به‌سوی قرارگاه او به‌حرکت درآمد. «ارانی» وقتی به قرارگاه خواجه رسید، نگهبان مخصوص نظام‌الملک از وی پرسید که برای چه منظوری می‌خـواهد وزیر اعظم را ملاقات نماید؟ ارانی همان پاسخی را که قبلا به کار- گزاران مخصوص وی داده بود به‌نگهبان خاصه نیز گفت، آنگاه‌اجازه ورود گرفت.

اینجاست که بازی تقدیر و سرنوشت آغـــاز می‌شود و زمینه کار برای قتل و ترور مقتدرتـــرین سیاستمدار و وزیری مدبـــر آماده می‌گردد. نگهبان به ارانی گفت که برای رسیدن به مقر خواجه باید اطراق‌گاه او را دور بزنی تا به‌جایی برسی که جایگاه شخصی خواجه نظام‌الملک آنجاست و وقتی به آن محل رسیدی به نگهبانان مراجعه کن و نام خودت را بگو، شاید خواجه شخصاً ترا به حضور بخواند و مطلبت را عرضه نمایی.

ارانی قبول کرده براه افتاد، در راه به‌سربازی برخورد که به او گفت با من بیا تا تو را به نـــزد وزیر اعظم راهنمایی کنم. سربـــاز پرسید موضوع شکایت‌تو چیست؟ ارانی پاسخ‌داد که زمینهای‌زراعتی او را قدرتمندان محلی ضبط و تصرف کرده‌اند و او برای دادخواهی شخصاً نزد خواجه آمده است. بعد سرباز، ارانی را به افسر مافوق خود معرفی کـــرد و وی به خـــواجه اطلاع داد کـــه شخصی با چنـــان مشخصاتی می‌خواهد ایشان را ملاقات نماید و خواجه اجازه ورود به ارانی داد.

وقتی ابوطاهر به خیمه‌گاه خـــواجه نظام‌الملک وارد شد، ملاحظه

کرد که وی بر روی تشکچه‌ای نشسته و به مخده‌ای زرباف تکیه داده است و در دو سوی خیمه دو نفر سرباز مشغول پاسداری می‌باشند.

ارانی به دیدن‌خواجه، نامهٔ خود را که در زیر آن دشنه‌اش را قرار داده بود به‌طرف‌خواجه دراز کرد ولی هنوز نامه به‌دست وزیر نرسیده بود که با یك حرکت غافلگیرانه سریع، دشنه را در سینه نظام‌الملك فرو برد. ضربت چنان شدید و کاری بود که تا عمق قفسه سینه و قلب شخص دوم ایران فرو نشست. ارانـی بلافاصله و بی‌تـأمل ضربت دیگری بر شاهرگ گردن خواجه وارد آورد.

وقتی سربازان و گماشتگان خـواجه از فریاد و نالهٔ محتضرانه ولینعمتشان به داخل خیمه ریختند، ابتدا به‌سوی فدایی قاتل حمله برده وی را با ضربات شمشیر و نیزه به‌قتل رسانیدند و آنگاه که به طرف بدن غرقه در خون خواجه خم گشتند تا از وضع وزیر محتضر آگاهی پیدا کنند به این حقیقت تلخ و وحشتناك پی بردند که وی با ضربات کاری فدایی به عالم باقی شتافته است.

خواجه نظام‌الملك هنگامی که دیده از دیدار جهان فرو پوشید هفتاد و هفت سال از عمرش گذشته بود.

قتل و یا تـرور مقتدرترین وزیـر سلجوقیان در شب جمعه ۱۲ رمضان سال ۴۸۵ هجری قمری اتفاق افتاد.

در دژ گنبدان چه می‌گذشت

داستان بهشت موعود فداییان از چه قرار بود

قضیه حشاشیون یا آدم‌کشان اسماعیلی

در این فصل بازمی‌گردیم به قضیهٔ فداییان اسماعیلی و مسئله‌ای به‌نام حشاشیون (فداییان) که در بلاد غرب بــه نام «اساسن» معروف می‌باشند. از آنجایی که این موضوع در کتاب سرگذشت حسن صباح که اینك در برابر دیدگان شما قرار دارد حائز اهمیت بسیاری می‌باشد، لذا در اینجا می‌پردازیم به گوشه‌های دیگری از «حشاشیون» که مدتها اذهان اروپاییان را به خود مشغول داشته بود.

در پایان قرن هجدهم میلادی «دوساسی» گروه حشاشیون را به صراحت با نام اسماعیلیان در پیکره اسلام جای داد و به‌تمام فرضیه‌های پوچ و بی‌اساسی که آنان را با کردها و حتی اقوام دورافتاده‌تری مربوط می‌ساخت پایان داد.

«دوساسی» شائق بود که بــر اثر خــویش تباهی بشر منحط را تصویر کند و این امر او را بر آن داشت که مضمون توطئهٔ اهریمنی «ابن میمون قداح» را که مؤسس فرقهٔ اسماعیلیه نامیده‌شده با داستان هراس‌انگیز فریفتن جــوانان، و انگیختن آنها به ارتکــاب جنایات

وحشتناك از طریق استعمال ماده مخدری به نام حشیش که مبتنی بر گفتار مارکوپولوست به‌هم درآمیزد. پس از انقلاب کبیر فرانسه، یك نفر محقق اتریشی به این داستان شکل نوینی داد. این مرد «فن‌ـ هامر پورگشتال» نام داشت. وی از روایات فارسی مربوط به باطنیان بهره زیادی برد، اما هیچ‌گونه اثری از واقع‌بینی‌های رشیدالدین فضل‌الله در نوشته‌های او به‌چشم نمی‌خورد.

«فن‌هامر» کتابی دربارهٔ نزاریان نوشت و ادعانامه‌ای در آن علیه خطر انقلابی اجتماعات مخفی تنظیم‌کرد. وی‌تمام شرارتهای‌ترسناك و مخوفی را که فداییان بدانها متهم بودند تأیید می‌کرد و تلویحاً می‌گفت که از «ژزوئیت‌ها» و «فراماسونها» که گذشته از همه چیز، همچون حشاشین فرقه مخفی هستند، همان انتظار را باید داشت.*

(دژ گنبدان) قومس یا بهشت ملاحده!!

در آن عصر و عهدی که مورد بحث ماست در شهر دامغان که آن روزگاران «قومس» می‌گفتند، شایعاتی بر زبانها جاری بود مبنی بر اینکه در دژ گنبدان که بر فراز «گردکوه» جای داشت، بهشت ملاحده! قرار دارد.

مردم می‌گفتند که در این بهشت موعود ملاحده، هزاران حوری و غلمان وجود دارد و ملاحده در آنجا باده می‌نوشند و در کنار حوریان و فرشتگان زمینی به‌سر می‌برند و بعد مرتکب اعمال شنیعه می‌شوند.

سکنه آن شهرها و دیارها که نزدیك گردکوه می‌زیستند، می‌گفتند که در کنار بهشت ملاحده (باطنیان)، یك جهنم هم وجود دارد که ملاحده برای ادامه زندگی، احتیاج به قتل دیگران دارند و مانند ضحاك مار به‌دوش برای سیر کردن شکم مارها، مغز سر جوانان نوـ رسیده را به‌آنها می‌دهند و ملاحده برای اینکه زنده بمانند باید خون پسران و دختران نابالغ را بنوشند، و هر روز جمعی از پسران و دختران نابالغ ذبح می‌شوند تا ملاحده با خون آنان تغذیه نمایند.

سکنهٔ شهر قومس با اینکه انواع جنایات و فسق و فجور را به

* فرقه اسماعیلیه، صفحه ۸۲ ـ ۸۳ ـ ۸۴.

ساکنان دژ گنبدان نسبت می‌دادند ولی نمی‌گفتند که آنها حشیش می‌کشند تا به‌وسیلهٔ داعیان و پیروان حسن صباح دست به‌هر آدم‌کشی و جنایتی بزنند و خلاصه در گروه فداییان قرار گیرند.

اما تهمت کشیدن حشیش در دوره‌های بعد به‌وجود آمد و علتش این بود که طبقهٔ دانشمند و محقق که مربی و معلم جامعه بودند به معنای اصلی کلمه «حشاش» که به‌معنای گردآورنده داروهای گیاهی یا فروشنده همان داروها می‌باشد، پی نبرده بودند. وقتی شنیدند که حسن صباح و سایر مردم الموت، حشاش بودند تصور می‌کردند که آنها حشیش می‌کشند و برای اینکه تهمت کشیدن و استعمال حشیش از طرف باطنی‌ها، موجه جلوه داده شود، تخیل و تصورات خویش را در کتابهای تحقیقی و تاریخی گنجانیدند و گفتند که حسن صباح، پیروان خود را در بهشت، به‌وسیلهٔ حشیش از حال طبیعی خارج می‌کرد و آنها را مأمور می‌نمود که بروند و مخالفان و دشمنان اسماعیلی را به‌قتل برسانند.

«پل آمیر» در کتاب خداوند الموت در این باره چنین اظهار نظر می‌کند: «... محال است که فداکاری و حکومت و انضباطی، چون فداکاری و حکومت و انضباط باطنیها بر پایه کشیدن حشیش به وجود بیاید و اگر شراب و حشیش و یا سایر مواد مخدر وارد یك سربازخانه عادی شود در ظرف دو روز، رشته نظم و ترتیب از هم گسیخته می‌گردد تا چه رسد به مراکزی با انضباط سخت مثل قلاع اسماعیلیه در الموت و یا جاهای دیگر. به هر حال در شهر قومس کسی اهل باطن را متهم به‌کشیدن حشیش نمی‌کرد و در سایر کشورهای ایران هم کسی نمی‌گفت که اهل باطن حشیش می‌کشیدند، زیرا مفهوم کلمهٔ حشاش معروف بود و در قسمتی از شهرهای ایران بازار حشاشین یعنی داروفروشان رواج کلی داشت.».

باری، تا روزی که اهل باطن در الموت می‌توانستند با سکنه شهرهای دیگر ایران داد و ستد نمایند و از الموت کالا صادر نمایند

هزینهٔ آنهایی که در دژ گنبدان بودند به بازرگانانی که با اهل باطن معامله می‌کردند حواله می‌شد. در آن موقع شماره ساکنان دژ گنبدان زیاد نبود ولی قبل از اینکه «قیامة‌القیامه» اعلام شود، قسمتی از اهل باطن که در کشور «قومس» ساکن بودند از آن‌جا کوچ‌کردند و قسمتی هم به دژ گنبدان که مکان امنی بود رفتند. حاکم شهر قومس ناگهان متوجه شد که این تحویل و تحولات، مرگ او را در پی دارد، زیرا دریافت که شماره ملاحده هزارها نفر است و آنها ارك را محاصره کرده‌اند و او نه راه گریختن دارد و نه می‌تواند در برابر هزارها نفر ملاحده از جان گذشته از خود دفاع نماید. به‌هرحال، وقتی طبق پیش‌بینی حاکم قومس، نبرد درگرفت، سربازانی که در ارك بودند به دست اهل باطن به‌قتل رسیدند و حاکم هم در حین زدوخورد کشته شد. پس از آنکه قومس به تصرف اهل باطن درآمد، آنها دو شهر دیگر از جمله «بسطام» و «بیار» را هم که از بلاد عمدهٔ قومس بود تصرف نمودند و به‌این‌ترتیب در این منطقه قدرت و سیطرهٔ فراوانی به دست آوردند.

مداخلهٔ اسماعیلیان در قلب قدرت سلجوقی

گسترش نفوذ پیروان صباح در سراسر کشور

هر روز که می‌گذشت، قدرت و نفوذ و حتی مداخله پیروان حسن صباح متعاقب پیروزیهایی که کسب می‌کردند افزون می‌گشت.

نزاریان در ده ساله نخستین جنبش خود، عملیات خود را در تسخیر قلاع و دژها، محدود به سرزمین‌هایی کرده بودند که در مناطق سخت کوهستانی قرار داشت، مثل رودبار و سلسله جبال البرز، در جنوب دریای خزر و کویرهای قهستان و سرحدات کوهستانی میانه فارس و خوزستان.

در حوالی سال ۴۹۴ هجری، احمد بن عطاش بر قلعه «دژ کوه» اصفهان دست یافت. توضیح آنکه، پس از کشیده شدن تمام افراد دژکوه به کیش جدید، عطاش بر این قلعه مسلط گردید.

راوندی حکایت می‌کند که وی معلم کودکان لشکریان محافظ شاهدژ را که همگی دیلمی بودند به کیش باطنی درآورد، سپس دعوت‌نامه‌ای ساخت که هر شب در آنجا خطابه ایراد می‌نمود تا سرانجام همه سپاهیان را به آیین اسماعیلی درآورد.

عطاش در ابتدا ظاهراً قصد سرکشی و طغیان نداشت ولی بعداً

این امر صورت وقوع یافت و شاهدژ که نقطه مهم سوق‌الجیشی بود به دست هواخواهان اسماعیلیان و پیروان عطاش درآمد.

در همان روزگاران، اسماعیلیان بر (خان لنجان) یکی دیگر از قلاع نزدیك اصفهان دست یافتند.

البته همیشه موفقیت بـا اسماعیلیان نبـود، دور دور، آشوب و اغتشاشات بی‌شمار و بزرگ بود. در بعضی موارد، امرایی کـه از فرمانبرداری و اطاعت خسته شده بودند سر به طغیان برمی‌داشتند و قدرت خود را با حمله بر اسماعیلیان سر راه خود تجربه می‌کردند و بر آنان صدمات فراوان وارد می‌ساختند.

«انر» در همان ایام که اسماعیلیان مشغول تسخیر قلاع اطراف اصفهان بودنـد بر آنها می‌تـاخت، ولی چندی بعـد وی را به‌قتل رسانیدند.

پس از او «حسامی» بدین کـار دست یازید، از ایـن دو نیرنگ روشن‌تر، نیرنگ «جاولی» بود که در سیاست شام نقش بزرگی بازی کرد. وی که در این ایام نـزدیك «ارجان» می‌زیست، تنی چنـد از سربازان خود را بر آن داشت که به‌ظاهر کیش اسماعیلی را بپذیرند و به‌آنان در قلعهٔ ارجان بپیوندند، سپس مطابق نقشه‌ای کـه طرح کرده بودند «جاولی» وانمود کرد که برای دادن باج و ساو، به‌نزد یکی از حکمرانان قدرتمند محلی می‌رود. آن چند تن سرباز وی که در میان قلعه بودند، رفقای اسماعیلی خود را بر آن داشتند که به‌وی حمله برند و اموال خراج را به‌غارت‌ببرند، سیصدنفر از برگزیدگان مردان قلعه برای این منظور بیرون آمدند و جز سی نفر که موفق به فرار شدند بقیه به‌هلاکت رسیدند.

با اینهمه، رویهمرفته، دولت اسماعیلیان رو به ترقی و پیشرفت بود. اینك اسماعیلیان نه تنها به تسخیر قلاع دور و نزدیك مشغول بودند و یا امیران و حکمرانان و دشمنان‌دولتمرد را به‌قتل‌می‌رسانیدند بلکه مستقیماً در امور دولت سلجوقی دخالت می‌کردند. حتی در نواحی

اصفهان و گـردکوه، از کـالاهای تجـارتی و کشاورزی مالیات و عوارض می‌گرفتند، گویی قصدشان از این کار این‌بود که سبب تقلیل درآمد و عایدات دولت سلجوقی گردند.

و چنین بـود قدرت روزافـزون اسماعیلیان در سراسر کشور و قلمرو حکومت سلجوقیان که کارشان به مداخـله در امور آن دولت رسید و به‌عبـارت دیگر دولتـی عظیم و متنفذ داخل دولت حـاکم (سلجوقیان) به‌وجود آوردند.

مرگ سلطان جلال‌الدین ملکشاه
پس از قتل خواجه نظام‌الملک

قتل و تباه شدن خواجه نظام‌الملک، آن وزیر مقتدر باتدبیر، آن سیاستمدار مآل‌اندیش و روشن‌بین که قلمرو سلطان سلجوقی را از انطاکیه در مغرب ایران تا سیحون در شرق کشور ما بسط و گسترش داده بود و این قلمرو پهناور را با کیاست و مهارت و زیرکی اداره می‌کرد، ضربهٔ مؤثر و کاری بود بر فروریختن شالوده حکومت ایران.

این ضربه تنها بر پیکر مملکت ایران فرود نیامد، بلکه بر اساس فرمانروایی سلطنت مقتدرانه و باشکوه و عظمت سلطان جلال‌الدین ملکشاه نیز لطمه وحشتناکی وارد کرد. نمی‌توان این موضوع را مورد انکار قرار داد و منصفانه نخواهد بود که اگر نگوییم ایران با از دست دادن وزیری چون خواجه نظام‌الملک که دارالعلم‌ها و مدرسه‌ها برپا ساخت و دانش و دانشمندها پرورش داد از یکی از چهره‌های درخشان و تابناک عالم سیاست و ادب خویش محروم گردید. همان وزیری که کتاب سیاست‌نامه نگاشت و در تمشیت امور و حل و عقد سیاست مملکتی وسیع مهارتها از خود ظاهر گردانید.

باری، سلطان ملکشاه در شکارگاه نهاوند بود که خبر دردناک و

غم‌انگیز قتل خواجه را به‌اطلاعش رسانیدند. این خبر ناگهانی تا مدتها اسباب حیرت، تعجب و بهت و سرگیجه سلطان با اقتدار سلجوقی گردید، حالتی در وی به‌وجود آورد که‌وصف‌ناپذیر و ناگفتنی است، آیا این حقیقت دارد که وزیر خیرخواه و بزرگ و زیرك من که برایم دوستی صمیمی و ندیمی صادق بود از جهان رخت برکشیده است؟ بله، موضوع حقیقت داشت و فاجعه با آن ابعاد وسیعش به‌وقوع پیوسته بود.

ملکشاه فوراً شکار خود را نیمه‌تمام گذاشته و به‌شتاب به‌صحنه کرمانشاه آمد تا از نزدیك جزئیات قضایا را کشف نماید. او بلافاصله وارد خیمه و سراپرده‌ای گردید که جسد آغشته به خون و خاموش خواجه نظام‌الملك را در میان آن قرار داده بودند.

ملکشاه وقتی دیدگانش بر پیکر بی‌جان وزیرش افتاد، بی‌اختیار قطرات اشك در گوشه چشمانش ظاهر شد، هرچند سعی فراوانی به کار برد تا انقلاب و التهاب درونی را از حاضران که به‌حالت‌احترام در برابرش ایستاده بودند پنهان نگاه دارد. سلطان وقتی به خود آمد دستور داد تا روپوش را از روی جنازه خواجه کنار زدند تا بتواند وزیر جان باخته‌اش را بخوبی از زیر نظر بگذراند.

وقتی چهره رنگ باخته و چشمان بی‌حرکت خواجه در مقابل دیدگان ملکشاه قرار گرفت، سلطان بلا اراده برای دومین‌بار، دردی جانسوز و اندوهی عمیق در جان خود احساس کرد، و بی‌اختیار قامتش را وحشتی مرموز به‌لرزه درآورد.

ملکشاه فقط از مرگ وزیرش اندوهگین و منقلب نشده بود، بلکه بر عاقبت ناپیدای کار خویش و آینده سلطنتش می‌اندیشید که با مرگ خواجه در سایه‌ای از ابهام فرومی‌رفت، از همه بالاتر اینکه در همان لحظات و دقایق هولناك و جانفرسا، مرگ خود را نیز لمس می‌کرد و گویی قلبش گواهی می‌داد که به‌ساعات‌پایان زندگی و حیات او نیز چیزی نمانده است. بله، یك کابوس، یك کابوس ترسناك و

هول‌انگیز سایه‌اش را بر روی سلطان باشکوه سلجوقی افکنده بود و او را در میان خوف و رجا فرو برده بود.

ملکشاه وقتی بر خود مسلط شد، خاموشی ترسناك خیمه را درید و به‌صدای بلند گفت: «انا لله و انا الیه راجعون... همه به‌سوی خدا بازمی‌گردند، آنگاه خطاب به جسد بی‌جان خواجه اظهار کرد، ای‌مرد خردمند که بر من حق تعلیم داشتی، خداوند ترا غریق‌رحمت فرماید. من تا روزی که زنده‌ام، باقیات صالحات ترا حفظ خواهم کرد و انتقامت را بسختی از آدم‌کشان قلعه‌نشین و الموتیان خواهم گرفت.

پس از آن ملکشاه از کسانی که ناظر قتل خواجه بودند سؤالاتی کرد و چگونگی آن اتفاق غم‌انگیز و ضایعه جبران‌ناپذیر را پرسید. آنان، آنچه را که به عیان مشاهده نموده بودند و یا می‌دانستند بازگو کردند، ولی سلطان‌همانجا فریاد برآورد که، ای بی‌غیرتها، ای سست عنصرها، چگونه شما با آنهمه سرباز و نگهبان ایستادید و نظاره‌گر قتل وی به دست یك جوان فدایی شدید و نتوانستید از این فاجعهٔ دردناك مانع بشوید؟ آنگاه ملکشاه دستور داد خواجه را موقتاً در همان محل به امانت گذارند تا پسرانش در هر نقطه‌ای که میل دارند خواجه را دفن کنند.

دعوت خلیفه بغداد از ملکشاه، ناقوس مرگ سلطان را به صدا درآورد

دو روز پس از مرگ نظام‌الملك، نامه‌ای از طرف خلیفه عباسی بغداد به‌سلطان‌رسید. خلیفه از سلطان نیرومند و با اقتدار کیوان شکوه ایران دعوت به‌عمل آورده بود که به دارالخلافه بغداد مشرف شود و مدتی را در آن شهر، در کاخهای با عظمت و رؤیاانگیز کنار رودخانه دجله استراحت نماید، شاید اندوه و کسالت پادشاه که حاصل از مرگ وزیرش بود جای خود را به نشاط و شادابی بدهد.

خلیفهٔ عباسی بغداد که نامش «المقتدر بالله» بود در آن نامه به ملکشاه تاکید کرده بود که از آخرین بار که شما در بغداد بودید تا

امروز تغییرات و تحولات بزرگی در آن دارالخلافه به‌وقوع پیوسته و شما می‌توانید فارغ از هر اندیشه‌ای در کمال راحتی و آرامش خیال، خستگی و فرسودگی جنگ و مصائب و سختیهای حاصله از تلاش و کوششهای چند ساله را که به‌منظور حفظ و نگهبانی قلمرو وسیع حکومتی خود تحمل نموده‌اید از جسم و تن خویش دور سازید.

همان‌طور که می‌دانیم، ملکشاه سلجوقی که اهل تسنن بود به خلفای عباسی بغداد احترام زیادی می‌گذاشت و بارها در تحکیم‌قدرت رو به‌زوال آن خلفا اقدام کرده بود، پس دعوت المقتدر را با حسن قبول تلقی کرد.

اما «المقتدر بالله» خلیفه عباسی نیز که خیالات و مقاصد دیگری از این دعوت داشت، با اینکه اساس خلافت خود را به‌مقیاس وسیعی مرهون محبت‌های ملکشاه می‌دانست، (حمایت ملکشاه، این مرد را بر اریکه خلافت نشانده بود.) با این وجود، افکار شیطانی دیگری را در سر می‌پرورانید.

ملکشاه اگرچه پس از مرگ و ترور خواجه نظام‌الملک حتی یك لحظه از چنگال کابوسی که جسم و روحش را در میان گرفته بود رهایی نداشت و از حادثه‌ای مرموز که به‌قلبش الهام گردیده بود بیم و وحشت عمیقی بر وی مستولی شده بود، مع‌ذالك، دعوت خلیفه را اجابت کرد، چه یقین داشت‌که المقتدر، مردی نبود که‌علیه او مبادرت به سوء قصد نماید.* با این وجود، هنگامی که‌شاه سلجوقی می‌خواست از نهاوند و صحنه به بغداد عزیمت نماید جانب احتیاط را از دست نداد و یك قشون سی‌هزار نفری را با خود به‌آنجا برد.

---

* خلفای عباسی اکثراً با نیرنگ و تزویر، حریفان خود را از میان میبردند، همچنانکه منصور دوانقی، ابومسلم خراسانی، پایه‌گزار خلافت عباسی را با نیرنگ بقتل رسانید. مؤلف.

ورود ملکشاه و ترکان‌خاتون به‌دارالخلافه بغداد و مرگ ملکشاه

«المقتدر بالله» دستور داد تا به مناسبت ورود ملکشاه به بغداد، این شهر هزار و یکشب و رؤیاانگیز را به وجه دلپذیر و شکوهمندی که نظیر آن را کمتر دیده‌ای دیده بود، آذین‌بندی کنند و هفت شب چراغانی مفصل به‌راه اندازند.

دارالخلافه، خود شهر زیبا و خیال‌انگیزی بود که با آن کاخهای رفیعش در کنار رودخـانه دجله، شیرین‌ترین رؤیاهـا را در بیننده برمی‌انگیخت. بنا به قول مورخان، در دوره‌ای که سلطان جلال‌الدین ملکشاه وارد بغداد گردید طول این شهر به چندین فرسنگ رسیده بود و همچون ستاره‌ای بـر تارك مشرق زمیـن می‌درخشید. خلیفه عباسی برای ترکان خاتون، همسر زیبای ملکشاه سلجوقی و پسرش محمد و خدمه‌اش و ندیمان او، کاخی مجلل و مخصوص تعیین نمود و ملکشاه را در قصر «لاجورد» جای داد.*

* قصر لاجورد را از این جهت لاجورد میخواندند که در سراسر آن، مکانی نبود که از کاشی آبی‌رنگ پوشیده نباشد، حتی سطح باغ و کف جویهای آب را هم با کاشی مستور کرده بودند.

چون ترکان خاتون زن ملکشاه که در ایــن کتاب تدریجاً، چهره مرموزش از پس افق و ابرها نمایان می‌گردد، نقش مهم و مؤثری را ایفا می‌کند، لذا به توصیف روحیات و صفات این زن جــاه‌طلب و شگفت‌انگیز می‌پردازیم تا در صفحات آتی بیشتر با کارهای او و انگیزه‌هایش آشنا شویم.

ترکان در لغت ترکی به‌معنی «زیبا» می‌باشد و این زن چند چهره که در بعضی‌روایات آمده‌است‌که به‌کمك تاج‌الملك پیشکارش‌موجبات کشتن شوهرش ملکشاه را فراهم آورده بود تا بتواند فرزندش محمد (نه محمود) را به سلطنت و جانشینی او مستقر گرداند.

چگونگی مرگ ملکشاه سلجوقی و مسئلهٔ جانشینی او

خلیفه برای‌پذیرایی‌از ملکشاه، زیباترین کنیزان خود را به قصر لاجورد منتقل‌کرد و روز و شب نوازندگان و خــوانندگان ماهر را به خدمت ملکشاه گماشت تا نگذارند پس از مرگ خواجه نظام‌الملك‌که او را شبان و روزان با غم‌و اندوه‌جانکاه قرین‌گردانیده بود، دچار افسردگی شود. گاهی خلیفه در بزمهای سلطان سلجوقی شرکت می‌کرد و هر بار به دست‌خود برای‌مهمان‌عالیقدر خود، شراب و می در جام می‌ریخت.

در یکی از این بزمها که شکوه و جاذبه‌اش از دیگر بزمهای‌خلیفهٔ عباسی بغداد بیشتر بود، هنگامی که «المقتدر بالله» به دست خــود شراب به دست ملکشاه داد، چند ساعت بعد، شاه سلجوقی غفلتاً،دچار لرزش و ارتعاشی وحشتناك و بی‌سابقه گــردید، به‌طوری که نمی‌توانست لحظه‌ای آرام بگیرد. خلیفه در حالی که نگاههای مزورانه و مرموزی به مهمان خود می‌افکند دستور داد تا پوششهای گرم کننده سنگین بر روی پادشاه بیافکنند تا علی‌الظاهر سلطان عالیقدر راحت باشد.

اما پس از آنکه ارتعــاش از میان رفت، ناگهان تب سختی بــر ملکشاه عارض و مستولی گردید و دیگر از حضور در محفل و مجلس

بزم و انس بازماند. این خود مقدمه عوارض مرگبار دیگر بود. از آن شب به بعد، تب، دیگر از جسم شاه دور نشد و از روز سوم «نزف‌الدم» بینی آغازشد و پزشکان معالج هرقدر کوشش‌کردند، نتوانستند جلوی آن را بگیرند. خون همچنان از دماغ سلطان با اقتدار سلجوقی جاری بود، به‌طوری که در روز چهارم تمام جسم و جان وی روی به زردی گرایید.

پزشکان بغداد پس از اینکه رنگ رخساره ملکشاه را دیدند، تشخیص دادند که وی قبلا به نوعی مسمومیت و خونریزی کبدی توأم با خونریزی بینی مبتلا شده و از درمان و معالجه آن اظهار عجز می‌کردند، یا اینکه دستور داشتند اظهار عجز نمایند.

از روز دهم ماه شوال، بیماری ملکشاه شدیدتر و سخت‌تر، گردید تا جایی که ترکان خاتون، همسرش بر بالینش حاضر گردید.

چند روز دیگر ملکشاه دچار حالتی شد که هیچکس و حتی قادر نبود ترکان‌خاتون و فرزندش را بشناسد. سلطان سلجوقی، دیدگان خود را با زحمت و اشکال می‌گشود و تدریجاً چنان به‌حالت اغما درآمد که همه از بهبودی وی اظهار یأس و نومیدی کردند.

ملکشاه، آن پادشاه نیرومند سلجوقی با آنهمه اقتدار، و قدرت جسمی و روحی، در روز پانزدهم ماه شوال، بی‌آنکه بتواند کسی را بشناسد و سخنی بگوید و در باب جانشینی خود و چگونگی اداره مملکت توصیه‌های ضروری را بنماید زندگی را بدرود گفت و رخت به‌عالم باقی کشید.

این حادثهٔ عجیب، درست سی و پنج روز، پس‌از قتل خواجه نظام‌الملك وزیر او اتفاق افتاد، چنانکه شاعر معاصر سلطان درباره همین قضیهٔ شگفت‌انگیز گوید:

رفت در یك شب به فردوس برین دانای پیر
شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر
کرد آخر قهر یزدان، عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

توطئه ترکان خاتون برای جانشین شدن محمود و تکاپوی حسن صباح برای به‌سلطنت رسیدن «برکیارق»

پس از مرگ مرموز ملکشاه و یا به عبارت دیگر توطئهٔ خلیفهٔ عباسی به‌منظور مرگ و قتل او که بعدها فاش گردید، بیشتر به‌خاطر به‌قدرت رسیدن ترکان خاتون صورت گرفت. چون این زن حیله‌گر و افسونکار، مورد توجه و پشتیبانی المقتدر بالله بود، اکنون مبارزه و کشمکش سخت و شدیدی به‌خاطر جانشینی شاه متوفی آغاز گردید. مبارزه‌ای بی‌امان، هراسناك و بی‌وقفه.

در اصفهان که مرکز فرمانروایی سلطان ملکشاه سلجوقی بود، ترکان خاتون در رؤیاهای طلایی به دست گرفتن غوطه‌ور بود. او کوشش بسیار داشت که ظاهراً محمد، فرزندش را به سلطنت برساند. البته با این شرط که محمد فقط عنوان پادشاهی را بر نام خود اضافه نماید و او که همسر شاه فقید محسوب می‌گردد، عملا فرمانروا و فعال مایشاء ایران‌زمین باشد.

ترکان خاتون که گفتیم زنی مکار و حیله‌گر بود و از زیرکی و دسیسه‌چینی بهرهٔ کافی داشت، ابتدا توانست بیشتر افسران و سربازان ملکشاه را اغفال کرده به‌سوی خود جلب نماید.

این زن که نقشه‌های بزرگی برای جاه‌طلبی‌های خود داشت، ضمناً عده‌ای از همدستان ماهر و زبان‌باز خود را به «قره‌میسین» کرمانشاه فرستاد تا آنها اکثر عشایر و ایلات مغرب ایران را وادار سازند تا دست بیعت در دست این‌زن حیله‌گر بنهند. در همین‌هنگام «تاج‌الملك» که از مردان سیاست و دانشمند بود و سمت پیشکاری ترکان‌خاتون را داشت، نامه‌ای به «برکیارق» فرزند ارشد ملکشاه نوشت و در آن‌نامه متذکر گردید که وارث حقیقی و شایستهٔ ملکشاه، محمد می‌باشد و شما می‌بایست از وی و دستورات او اطاعت نمایید و هرگاه در مقام مخالفت و خصومت و کارشکنی برآیید، بدون تردید و بی‌رحم و شفقت به‌وسیلهٔ سپاهیان آزموده ترکان خاتون از پای درخواهید آمد و به قتل و هلاکت خواهید رسید.

تاج‌الملك، سپس قدم را از این مرحله هم فراتر نهاد و اگرچه تاکنون موضوع مرگ ملکشاه را پنهان نگاه داشته بود، این خبر را بنا به‌مصلحت سیاسی در سراسر ایران انتشار داد و به دنبال این خبر متذکر گردید که طبق وصیت سلطان، فرزندش محمد پادشاه ایران می‌باشد.

در همین وقت خلیفه بغداد نیز که به خاطر ترکان‌خاتون و محمد، دست به توطئهٔ مرگ سلطان سلجوقی زده بود، تعداد زیادی سپاهی و پول لازم برای ترکان خاتون و تاج‌الملك فرستاد و چند روز بعد رسماً از ترکان خاتون برای ازدواج با خویش خواستگاری کرد.

ولی ترکان‌خاتون که زیرك‌تر و موقع‌شناس‌تر از آن بود که به‌این زودی تسلیم خواستهٔ خلیفه گردد، این کار را به بعد از به سلطنت رسیدن محمد فرزندش موکول نمود.

حسن در مقام حمایت از برکیارق

حسن صباح وقتی وضع را چنان دید و از توطئه‌های ترکان‌خاتون آگاهی یافت، خیلی زود متوجه خطری گردید که موجودیت او و جنبش باطنیه را تهدید می‌کرد، پس گام به عرصهٔ مبارزه گذاشت و مصمم به‌حمایت

از برکیارق گردید.

حسن به‌وسیله پیروان خود به برکیارق اطلاع داد که با همه نیرو و قدرت از به‌سلطنت رسانیدن او پشتیبانـی می‌کنند و مانع از آن می‌شوند که محمد، فرزند ترکان‌خاتون زمام امور را به‌دست گیرد. به‌دستور حسن از همان هنگام که این پیغام برای برکیارق ارسال‌شد، در سراسر ایران از سوی باطنیها علیه ترکان‌خاتون و پسرش محمد و پیشکار مزورش تاج‌الملك، تبلیغات وسیع و گسترده‌ای آغازگردید. موضوع بر این اساس دور می‌زد کـه تاج‌الملك طبق امریه ملکشاه، خواجه نظام‌الملك را به‌قتل رسانیده تا خود به‌جای‌وی جانشین خواجه شود و باطنیها که در زمان حیات نظام‌الملك، دشمن خونین او به‌شمار می‌آمدند، در آن موقع بـرای رسیدن به هدف خودشان، خـود را از طرفداران صمیمی خواجه مقتول نشان دادند و او را وزیری مدبر و دانشمند و بانـی دارالعلم‌ها و مؤسسات خیریه در ایـران معرفی میکردند.

وقتی ترکان خاتون و فرزندش محمد و تاج‌الملك وارد منطقه قرمیسین شدند تا رؤسای عشایر آن سامان را با مردان جنگجویش به سپاه خویش ملحق نمایند. داعی بزرگ قرمیسین (قطب‌الدین)، طبق دستور حسن صباح میان قبایل غرب ایران اینگونه تبلیغ کرد که: شما چگونه می‌توانید از مردی اطاعت کنید که قاتل خـواجه نظام‌الملك می‌باشد و قصد آن داشت که جای وی را اشغال نماید؟ اینك هم برـ خلاف عقل و سنت و عرف، پسر کوچك ملکشاه را جانشین وی اعلام می‌نماید در صورتی که همه می‌دانند، ملکشاه، یك فرزند بزرگ و ارشد دارد که به سن کمال رسیده و نامش «برکیارق» می‌باشد.

حسن صباح با آن قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌ای که در سراسر قلمرو ایران و آن‌سوی شامات به‌دست آورده بود، اگرچه می‌توانست با یك جنبش و حرکت ناگهانی به کمك نیروهای باطنی تعلیم دیده و کارـ آزموده خود زمام امور را به‌چنگ آورد و خلاصه «قیامة‌القیامه» را به

زعم خود به آخرین مرحله برساند ولـی او از این بیم داشت کـه با تبلیغات منفی که خواجه نظام‌الملك متوفی در زمان حیات خود علیه او و پیروانش کرده و خلیفهٔ عباسی آن را در شهرها و سامانهـای اسلامی دامن زده است تا جایی که مردم آنها را «ملحد» می‌خوانند، هرگاه داعیه فرمانروایی بر ایران را داشته باشد، مردم ایران کـه تحت تأثیر آن تبلیغات قرار گرفته‌اند زیر بار حکومت وی و جماعت باطنیها نخواهند رفت. پس به این نتیجه رسید که برکیارق را به‌جلو بیانـدازد و با حمایت از وی و به سلطنت گمـاردن فرزنـدارشد ملکشاه، او را آلت دست خود به منظور انجام مقاصد باطنیه‌گـرایی خویش گرداند.

حسن صباح به همین جهت شخصی به نام «ابوحمزه کفشگر» را که از داعیان ورزیده و پیروان بزرگ و با اراده و ارزشمند باطنیه بود مأمور گرداند تا در اصفهان قشون منظم اسماعیلی را فرماندهی نموده و آن‌را برای‌درگیریها و کشمکشهای آتی آماده‌سازد. این‌قشون نیرومند می‌باید در تحت فرماندهی ابوحمزه زمینه‌را برای به‌سلطنت رسانیدن بـرکیارق مهیا گـرداند. حسن صباح ضمناً جمـاعتی از اسماعیلیان تعلیم جنگ دیده ساکن الموت را مأمور کرد تا به‌قشونی که در اصفهان زیر فرماندهی کفشگر قرار دارد ملحق شود، این‌نیرو را می‌بایست «محمود سجستانی» رهبری نماید.

حسن صباح این نظریه و اندیشه را در سر می‌پروراند که هرگاه برکیارق به کمك او به حکومت برسد، رجال دربار و کلیه دولتمردان و فرماندهان و سپهسالاران او به کیش باطنی متمایل خواهند شد و وی می‌تواند از این طریق تمام سرزمینهای ایران را به سوی فرقهٔ اسماعیلیه سوق دهد.

ملاقات و گفتگوی ابوحمزه کفشگر با برکیارق
برکیارق در کنار حسن صباح قرار گرفت ولی...

برکیارق فرزند ارشد ملکشاه، شاهزاده‌ای منزوی و مطرود درگاه پدرش ملکشاه بود. این جوان که مردی محجوب و کم‌ادعا بود، چندان داعیه‌ای برای به دست گرفتن قدرت در خود احساس نمی‌کرد و در نتیجه همین روحیه و خصوصیات معنوی وی بود که ترکان‌خاتون و تاج‌الملك، عرصه را برای تاخت‌وتاز مستعد یافتند تا محمد را به سلطنت برسانند. اما حسن صباح که در اندیشهٔ دیگری بود و در کمین نشسته بود تا از دگرگونی اوضاع به نفع آرمانهای بزرگ خود بهره برگیرد، همان‌طوری‌که نوشتیم در شهر اصفهان، مرکز قدرت سلاجقه، یك کانون عظیم فعالیت و جنبش وسیع باطنیه‌گرایی برپا ساخت و ابوحمزه کفشگر، دلیرترین و کارآزموده‌ترین یاران خود را مأمور گردانید تا اول قشون باطنیان را مجهز ساخته و آماده مواجه شدن با حوادث غیرمترقبه نماید، ضمناً به وی مأموریت داد تا به‌نزد برکیارق رفته او را از حمایت و پشتیبانی خود و باطنیان باخبر گرداند و ضمناً او را به‌سوی کیش باطنیه متمایل گرداند.

ابوحمزه به‌دستور حسن خود را به برکیارق رسانید و برای اینکه

نظر او را کاملا به‌سوی حسن صباح و اسماعیلیان جلب نماید، خود را هواخواه صدیق فرزند ارشد ملکشاه معرفی کرد.

ابوحمزه پس از آنکه یادآور کمکها و یاریهای بیدریغ خود و فداییان سلحشور و از جان گذشته اسماعیلی در صحنه کارزار نزدیك اصفهان به‌شخص برکیارق گردید، درصدد آن برآمد تا هدفهای به اصطلاح عالی و بزرگ فرقه را برای او روشن‌نماید و ضمن مقدمه‌چینی‌ها و سخن‌پردازیهای ماهرانه گفت که قصد واقعی ما از بیخ و بن برکندن سلطه و نفوذ اعراب و خلیفه مزور و حیله‌گر بغداد از سرزمین مقدس ایران است، چه، این سلطهٔ شوم، اقوام ایرانی را در بندکشیده و آنان را دچار انواع‌ذلتها و پریشانیها و خفت و تحقیرها نموده است.

ابوحمزه سپس چنین به سخنان خود ادامه داد، آنها ما را به‌صورت بردگان و موالی درآورده‌اند، در حالی که می‌دانید مذهب مقدس‌اسلام با اصل بردگی مخالف است و میان سید قریشی و سیاه حبشی فرق و تفاوتی نگذاشته و به همه آنها یکسان می‌نگرد.

برکیارق سخنان ابوحمزه را تصدیق کرد و ابوحمزه گفت، حسن صباح پیشوای ما تصمیم گرفته تا در مسابقهٔ قدرت و جدال و مبارزه برای نیل به سلطنت از شما جانبداری نماید و این موضوع را به‌من تذکر داده و سفارش زیادی درباره آن نموده است.

برکیارق که از قدرت و نیروی ظاهری و باطنی اسماعیلیان با اطلاع بود، از شنیدن این موضوع اظهار خوشوقتی کرد ولی وقتی ابوحمزه کفشگر به او گفت که شرط حمایت صباح از شما پذیرفتن و قبول کردن کیش اسماعیلیه است و برکیارق که نمی‌خواست و نمی‌توانست در این خصوص نظریه صریح و پاسخ قاطعی به‌کفشگر بدهد، از او مهلت خواست تا پس از مطالعه و تأمل و بررسی جوانب کار به وی جواب گوید.

ابوحمزه که دریافت برکیارق نمی‌خواهد رسماً کیش باطنیه را

بپذیرد، به‌وی خاطر نشان ساخت، اگـر شما در این خصوص تردید دارید و نمی‌خواهید واردفرقهٔ ما بشوید، ما هم درخواست و توقعی از شما نداریم جز اینکه برای حکام و فرماندهان خود فرمانی صادر کنید تا مزاحم ما نشوندکه ما بتوانیم با اقداماتی‌که به‌عمل می‌آوریم، کیش باطنی را وسعت بخشیم. برکیارق چاره‌ای نداشت جـز آنکه پیشنهاد ابوحمزه مرد شماره دو اسماعیلیه را بپذیرد. پس به او یادآور شد که شما می‌توانید در الموت با آزادی کامل هر طور که مایلید به طریقهٔ خویش عمل نمایید.

ولی ابوحمزه در پاسخ گفت، این‌موضوع، احتیاج به‌موافقت شما ندارد و داعیان ما در این منطقه، مشغول چنین اقداماتی می‌باشند.

برکیارق پرسید: پس در کجا پیروان شما احتیاج به آزادی عمل دارند و از من می‌خواهند تا به ایشان اجازهٔ فعالیت داده شود؟

ابوحمزه گفت در قره‌میسین و «قهستان» و «قومس».

برکیارق با اشارهٔ سر قبولی خود را با این قضیه اعلام داشت و ابوحمزه پس از جلب موافقت فرزند ارشد سلطان متوفی، در حالی‌که تبسم موفقیت‌آمیزی بر لب آورده بود از نزد بـرکیارق بازگشت و بلافاصله جریان و چگونگی گفتگو و مذاکرات خود را با برکیارق بر روی کاغذی نوشته و برای حسن صباح ارسال گردانید.

نامه وقتی به دست‌حسن رسید، امید وی را برای وصول به‌مقصود صد چندان گردانید، چه اکنون می‌دید که بزرگترین عامل قدرت‌آینده ایران (در صورت پیروز شدن و به‌سلطنت رسیدن) به فرقه و کیش باطنیه گرایش پیدا کرده و اجـازهٔ آزادی عمل را در مناطق حساس خراسان و غرب ایران به داعیان وی داده است و ایـن خود موفقیت درخشانی به‌شمار می‌آید.

نقطهٔ اوج قدرت اسماعیلیان

موج وحشت بالا می‌گیرد...

اسماعیلیان، گام به گام پیش می‌رفتند و اینجا و آنجا، مراکز و کانونهای قدرت و تسلط به چنگ می‌آوردند، حالا دیگر، فقط این دژها و قلعه‌ها و نقاط کوهستانی نبودند که اسماعیلیان در پناه آنها مواضع مستحکم ایجاد کنند و در سایه استحکام و آسیب‌ناپذیری این نقاط در مصونیت و امن به‌سر برند، اکنون تقریباً همه شهرها و سامانها به صورت عرصهٔ فعالیتها و جنبشهای شگفت‌انگیزشان درآمده بود.

اهل باطن به فرمان و دستور حسن صباح، بلاانقطاع، امرا و بزرگان مخالف خویش را در قلب دولت سلجوقی به‌قتل می‌رسانیدند و کارد و خنجرهای فداییان روز و شبی نبود که در فضا درخشیدن نگیرند و جسمی را آغشته به خون و سرد و خاموش به‌خاك نیافکنند.

اهل باطن مستقیماً در امور دولت‌دخالتمی‌کردند، حتی در نواحی اصفهان و گردکوه از کالاهای تجاری و کشاورزی مالیات و عوارض می‌ستاندند، بلکه امرا و حکام دست‌نشاندهٔ سلجوقی را که مورد قبول ایشان نبود از شهرها می‌راندند و به‌جای آنان خود حاکم و یا امیری

را بر مسند حکومت می‌نشاندند.

در قضیهٔ گرفتن عوارض و مالیات و یا جلوگیری از پرداخت این مالیاتها که می‌بایست به‌خزانه دولت سلجوقی سرازیر شود، نظر انان چنین بود که اوضاع اقتصادی سلجوقی را رو به ضعف ببرند تا قدرت پرداخت حقوق سپاهیان و راه‌اندازی سازمانهای کشوری را به‌تحلیل و پریشانی و آشفتگی بکشانند.

می‌گویند کار نفوذ و دخالت اسماعیلیان و حسن صباح در ایـن راستا به جایی رسیده بود که حتی برکیارق (برکیارق با همه تلاش و تکاپوی حسن صباح و یارانش بعـد از محمد به سلطنت رسید) وقتی بر اریکه سلطنت نشست، خود وسیله‌ای در دست توانای حسن صباح بود تا جایی که‌سربازان او را باطنی و اسماعیلی‌می‌نامیدند. برکیارق متهم بوذ که اسماعیلیان را وامـی‌دارد تا از امرای مخالفش انتقام بگیرند. و نیز می‌گویند، شخص برکیارق از حسن‌صباح و اسماعیلیان سخت در وحشت و اضطراب بود و جان خود را هر لحظه در مظان خطر نابودی و تباهی می‌دید.

شاید در بادی امر چنین می‌نمود که برکیارق برای تحکیم‌موقعیت سیاسی خویش، عملیات پیروان حسن را به دیـده اغماض می‌نگرد، اما وقتی که وضعش محکم گردید و استحکامی به‌هم رسانید و ارکان دولتش قوام و دوامی یافت، چهرهٔ خود را عوض کرد و راه و روش مخالفت در پیش گرفت. اما با سلطان سنجر در سال ۴۹۵ هجری‌قمری مصالحه‌ای کرده و متفقاً تصمیم گرفتند تا مکر ریشهٔ اهل باطن را در قلمرو حکومتی‌خویش از بیخ برکنند. ولی‌همه کوششها و تدابیرشان در این رهگذر ناکام ماند، اگرچه گاه و بیگاه بر سپاهیان سازمان‌یافتهٔ اسماعیلی و فداییان ضربات سخت می‌زدند و کشت و کشتاری مهیب به راه می‌انداختند، ولی سقوط و نابودی اسماعیلیان تا زمان روی کار آمدن هلاکوخان به‌طول انجامید.

تا هنگامی که حسن صباح زنده بود، همه تشبثات و اقـدامات و

کوششهای سپاهیان سلجوقی برای تسخیر آشیانهٔ عقاب (قلعهٔ الموت) عقیم می‌ماند و لشکریان و حریفان آنان توفیقی در امر سرکوبی قطعی اسماعیلیان و تصرف دژهای آنان به‌دست نیاوردند و حسن و پیروان او و خاصه داعیان مخصوص باطنیان، همچنان در شهرها و روستاها به تبلیغ کیش و آئین خود سرگرم بودند.

امّا تذکر این نکته در اینجا ضروری است که سازمان اسماعیلیان در شام و حلب و سایر کشورهای همسایه همچنان رو به‌پیشرفت و تحکیم بود، اگرچه گاهی ضربات خردکننده‌ای را هم متحمل می‌شدند.

پیشرفت اسماعیلیان در شامات و حوادث آن سامان

در همین ایام و روزگاران بود که اسماعیلیان در مصر و شامات، بار دیگر به‌پیشرفت‌هایی دست یافتند. اهل باطن در شامات حامی و پشتیبان متنفذ و قدرتمندی به دست آوردند که نامش «رضوان» بود. او امیر و فرماندهٔ سلجوقیان در شهر حلب بود. اگرچه رضوان به‌طور صریح و روشن از نزاریان اسماعیلی حمایت می‌کرد، ولی چندان حمایتها و پشتیبانیهای او قابل اطمینان نبود. به‌طور اجمال، چهار سال پیش، سلطنت مستعلی فاطمی مصر را به رسمیت شناخته بود. پدر رضوان، حکمران سلجوقی تمام مناطق شامات بود و رضوان در میان امیران و حکمرانانی که بر شهرهای مختلف شام فرمان می‌راندند، همچنان تفوق اسمی و کوتاه خود را حفظ کرد.*

آمدن جنگجویان صلیبی در سال ۴۹۱ هجری قمری (۱۰۹۷ میلادی) نخست، حمله و یورش گذرایی از جانب روم شرقی تلقی شد که هریك از امرا به نسبت مکنت و ثروت خویش، می‌باید به‌مقابله با آن خطر دشوار برخیزند و یا اینکه صدمات و زیانهای آن را متحمل گردند. اما وقتی صلیبیان از آن مناطق دور شدند، وجود آنان در چند شهر از شهرهای ساحلی، جدال حسادت‌آمیز امیران ترك سلجوقی را بر سر آنچه بجا مانده بود تشدید نمود.

---

* فرقه اسماعیلیه، صفحه ۱۸۳ و ۱۸۴.

در سال ۴۹۵ هجری قمری، رضوان از یك طرف با دشمنی شدید و دائمی دیگر امرا که هریك از بلندپروازیهای وی رنجیده خاطر بودند، مواجه گردید و از سوی دیگر، خطر پی‌گیر فرنگان (انطاکیه) و «ادسا» که از دست‌اندازی به نواحی حلب مسرور و شادمان بودند روبرو گشتند. در این هنگام بود که رضوان در مقابل این دشمنان سرسخت، ناگزیر با نهضت اسماعیلیه کنار آمد و خود را طرفدار آنان به‌شمار آورد.

برخی از مورخان که در کار جنبش اسماعیلیه و پیشرفتهای آنان تحقیق کرده‌اند چنین‌اظهار نظر کرده‌اندکه عمل‌رضوان در طرفداری و حمایت از اهل باطن، از ترس و بیم آنان ناشی میشده و او قصد داشته که با جلب پشتیبانی ملاحده نیرویی قابل اعتمادتر از سربازان گردنکش ترك سلجوقی خود به دست آورد.

به‌هرحال به‌قرار معلوم تا مدتها و روزگاران دراز، اسماعیلیان علناً و با دلگرمی در شهر حلب سرگرم کارهای خود بودند* و لحظه‌ای را از تبلیغ کردن از کف نمی‌دادند. گویا رضوان برای آنان (دار-الدعوه‌ای) ساخته و پرداخته بود.

در اینجا برای روشن شدن وضع و شرایط محیط شامات و جو حاکم بر آن سرزمین که در معرض امواج تبلیغات اهل باطن بودند و حکم حسن صباح در آن منطقه رواج داشت به نقل‌قول از کتابی تحت عنوان«روابط فداییان اسماعیلیی با صلیبیان»می‌پردازیم: «در همان سال، از شهر «حمص» خبر رسید که صاحب آنجا، امیر جهان‌الدوله حسین اتابك از قلعه به‌زیر آمد تا در مسجد نماز گزارد، با جمعی از ملازمان در پیرامونش، همه زره پوشیده و مسلح، هنگامی که بنا بر معمول به جایگاه نماز رسید، سه نفر باطنی پارسی (فدایی) بـه او

---

* به روایت برخی کتابهای تحقیقی‌درباره نهضت‌نزاریان، اخترشناس دانشمندی بنام حکیم منجم که رئیس اسماعیلیان محل بود، رضوان را به کیش اسماعیلی درآورده بود. مؤلف.

حمله‌ور شدند. با آنان پیرمردی بود که آنها بدو کرنش می‌کردند و به‌روش زاهدان (صوفیان) بـه سخنانش گـوش فرا می‌داشتند. وی (جهان‌الدوله) آنها را تهدید کرد و آنان وی را با کاردهای خود زخم زدند و کشتند و همراه او بسیاری از ملازمانش را هم به‌قتل‌آوردند. در مسجد، عده‌ای صوفی، از پارسیان و غیره بودند که همگی بدون تأخیر و بی‌مقاومت و غیرعادلانه تا آخرین نفر کشته شدند. مردم «حمص» از این حـادثه سخت مضطرب گشتند و برفـور، از ترس سراسیمه گریختند. بیشتر ترکانی کـه در آنجا می‌زیستند به دمشق رفتند و اوضاع حمص پریشان گشت.

اهالی به ملك شمس‌الملوك که در دمشق بـود پیغام فرستادند و تقاضا کردند که برای رتق و فتق امـور حمص کسی را بفرستد که بتوانند در دفاع از شهر در برابر «فرنگان» بدو اتکاء ورزند. دیری ازاین واقعه نگذشت که رئیس اسماعیلیان، حکیم منجم ــ که دشمن خاص جهـان‌الدوله بـود، مرد و «ابوطـاهر زرگـر» زمام ریاست اسماعیلیان را به دست گرفت. اهالی شام نه تنها شعله‌های اختلافات مذهبی را روشن می‌داشتند، بلکه یکی از سرسخت‌ترین مردم جهان برای شرکت در تعیین سرنوشت سیاسی خود بودند*. از این روی به دست آوردن پشتیبانی یکی‌از فرقه‌های مذهبی عامه‌پسند و پرطرفدار خالی از فـایده نبود. اگـر رضوان در انتقال حمایت خـویش از مستعلویه به اسماعیلیه از یك تمایل و گزارش اسماعیلی پیروی و جانبداری کرده باشد، پس هنگامی که توانست‌فرنگان را از نواحی جزر، در جنوب غربی حلب، بوسیله فرمان شورش دادن به اهالی، از آنجا بیرون براند به پاداش خود رسید، زیرا اهالی «جزر» اسماعیلی بودند و بکار بزرگی توفیق یافته بودند که سپاهیان اشغالگر ترك، حتی در هنگام پیروزی خود به انجام دادن آن قادر نبودند.

---

* روایت (گیب) در کتاب مقدمه تاریخ دمشق صفحهٔ ۲۶.

در سال ۵۰۰ هجری قمری، اسماعیلیان «سرمین» یکی از شهر-های «جزر» ارك شهر «افامیه» را گرفته و به کمك اسماعیلیان محل، حاکم مصری آنجا را که مورد نفرت مردم بود کشتند، این کار به‌آنان با وجود اینکه در همان‌زمان تفوق و فرمانروایی رضوان‌را به‌رسمیت می‌شناختند، قدرت مستقلی در شام می‌داد. لیکن، از آنجا که هنوز قلعهٔ مزبور سازوبرگ جنگی کافی نداشت در پایان همان سال، آن را در مقابل «تنکرد» از دست دادند.

در این هنگام یکی از رهبران محلی اسماعیلی به نام ابوالفتح به قتل رسید، احتمال داده می‌شود که این شخص خواهرزاده حسن صباح که همین نام را داشته نبوده است و بقیهٔ اسماعیلیان با گرفتن فدیه به حلب روانه شدند که در میان آنان ابوطاهر پیشوای کـل نهضت اسماعیلی شامات هم وجود داشت.

و بالاخره سال بعد، رضوان اسماعیلیان را به‌کلی منکر گردید، معدودی از آنها را به سیاست رسانید و عده بیشتری را هم از حلب اخراج و نفی بلد نمود.

این حادثه نشان می‌داد که باطنیان، در اشتیاق و تمایلی که برای به‌دست آوردن یك پایگاه مستقل و مستحکم جهت عملیات خود داشتند تا چه اندازه محق بودند. گویند این از اسماعیلیان بود که «تنکرد» در سال ۵۰۴ هجری «کفرلاتا» را اشغال کرد ولی، ضعف این نقاط کوچك، تنها احتیاج به نقاط مستحکم‌تری را تأیید می‌کـرد و نیز گویند که درست در همین هنگام بود که ابومحمد از الموت فرارسید و او همان کسی است که ریاست اسماعیلیان شام را که در آن زمان در قلاع کوهستان اقامت کرده بودند به‌عهده داشت و چون پنجاه و اند سال بعد بمرد، (سنان) جانشین او گردید.*

* این انقلابی روایت میکند که اهالی (افامیه) اسماعیلی بودند، بلافاصله پس از به تخت نشستن مستعلی درخواست کردند که دولت مصر برای آنـان حکمـرانی بفرستد. اینك دست‌کم بسیاری از آنان از اقدام نزاریان (سرمین) و اعلام حکومت رضوان خوشحال بودند.

با این وجود، رضوان از متکی بودن به قدرت اسماعیلیان دست برنداشت، وی تصمیم گرفت که سپاهیان سلجوقی را که سلطان محمد بن ملکشاه برای جنگ با صلیبیان فرستاده بود به حلب راه ندهد و علاقه بسیار داشت که در این گیرودار از اسماعیلیان و دیگر اهالی که نسبت به وی وفادار بودند برای محافظت باروهای شهر و هم‌چنین محافظت از جان خویش از خطر حمله مردم و سربازان ناراضی سود جوید.

در سال بعد (۵۰۶) هجری قمری، رضوان متهم شد که در دسیسه‌ای که اسماعیلیان علیه یك نفر سیاح ثروتمند ایرانی به نام «ابوحرب» که از حلب می‌گذشت و یکی از دشمنان بزرگ فرقه اسماعیلیه بود شرکت داشته و سهمی از اموال غارتی وی را ربوده است.

هنگامی که رضوان درگذشت، شهر حلب سخت آشفته و وحشت‌زده بود. گویند امرای امیران و سپهسالاران لشکر بر مرگ او افسوس می‌خوردند و چنین به‌نظر می‌رسید که بدنامی این حامی اسماعیلیان، مردان زیردست او را نیز بدنام کرد، اما شاید، خود این شهرت زشت نیز، براثر علائق و ارتباطات وی با اسماعیلیان به‌بار آمده بود.

ازهم گسیختگی شیرازهٔ اسماعیلیان شام

اینکه ما داستان زورآزمایی برکیارق فرزند ارشد ملکشاه را با محمد فرزند دیگر سلطان فقید سلجوقی در نیمه راه رها ساختیم و به قضیه وضع اسماعیلیان شامات پرداختیم به این سبب بود که قدرت و دایره نفوذ و سیطره اهل باطن را در آن صفحات که خیلی دور از کانونهای اقتدار و مراکز نفوذ اسماعیلیان در قلاع و دژهای مستحکم ایران بودند بازگو کنیم تا خواننده کتاب متوجه شود که اسماعیلیان تحت رهبری و سازماندهی حسن صباح تا کجا پیش رفته‌بودند و تنها هدفشان سرزمین ایران و محدوده آن نبود.

باری، پس از مرگ رضوان و قتل عام و کشتاری که در سال

۵۰۸ هجری قمری رخ داد، باز هم جمع کثیری از اسماعیلیان پس از این قتل عام از آتش خشم اهالی جان سالم به‌در بردند و علی‌رغم کوششهایی که داعیان و رهبران اندیشمند و عاقل‌شان برای برپا نگاه داشتن نظم تشکیلاتی اسماعیلیان به‌کار می‌بردند از آن پس، موقعیت و وضعشان دچار تزلزل و نااستواری گردید.

برادر حکیم منجم و جانشین وی، «ابوطاهر زرگر» سران باطنیه شامات، مساعی فوق‌العاده بکار بردند تا مگر، نظم سازمانی اسماعیلیان را در میان آن گردبادها و امواج خروشان حفظ نمایند ولی در این کار توفیقی نیافتند.

در همین هنگام است که اسماعیلیان وضع خود را در تمام آن نواحی ناامن و خطرناك احساس کردند و یکی از رؤسای ایشان به نام ابراهیم که ارك «بالس» را در دست داشت آن‌را فروگذاشت. یکی دیگرشان یعنی «ابن دملاج» در سمت پیشوای کل اسماعیلیان به‌شهر «رقه» پناه برد و همانجا نیز درگذشت.

در این موقع، عده‌ای از اسماعیلیان نواحی مختلف «جزر» کوشیدند تا بر «شیرز» که قلعه‌ای محکم بود و موقعیت سوق‌الجیشی خاصی در جنوب شامات داشت، تسلط یابند. ظاهراً امیدشان آن بود که در آنجا، مرکز و پایگاه جدیدی برای عملیات‌خویش ایجاد نمایند.

«بنومنقذ»، حکمرانان عرب نژاد «شیرز» بنا بر سنت خویش نسبت به همه تازه‌واردان به‌گرمی و مهربانی و سخاوتمندی رفتار می‌کردند، ولی هنگامی که اسماعیلیان مجبور شدند از حلب و توابع آن فرار کنند، «بنومنقذ» مثل دیگر پناهندگان، آنها را به خوشرویی پذیرا گردید. اما هنگامی که در شب عید قیام مسیح، میزبانان با عده زیادی از اهالی برای تماشای جشن محلی مسیحیان رفتند، اسماعیلیان بر آن شدند که ارك را تسخیر نمایند، در نتیجه جنگ و خونریزی شدیدی از این برج قلعه به آن برج درگرفت.

مردم شهر به‌یاری مدافعان می‌شتافتند و از هرجا که می‌توانستند

دفاع می‌کردند. اسماعیلیان می‌کوشیدند تا در مراکز فرماندهی قلعه دست یابند تا اینکه بالاخره «بنومنقذ» به‌کمک رعایای دلیر و باوفای خود بازگشتند، آنان اسماعیلیان را به میان ارک راندند و همه را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانیده بقتل رسانیدند. پس از این حادثه، دیگر اسماعیلیان را هم که در شهر می‌زیستند، کشتند.

با این کیفیت، اسماعیلیان کاملا پایمال نشدند و از میان نرفتند بلکه در ظرف یکی‌دو سال در سایه درایت و سخت‌کوشی‌و مآل‌اندیشی‌های حسن صباح جان تازه گرفتند و دوباره قدرت را به دست آوردند. و متعاقب به چنگ آوردن قدرت، «امیر احمدیل» یکی از دشمنان بزرگ خویش را به قتل رسانیدند، منتها از این پس فعالیتهای عمدهٔ آنان در شام و حلب نبود، بلکه در شهر و توابع آن دارای نقش و تأثیر بودند.

مبارزات نوین فداییان حسن صباح
بعد از سخن پر صلابت شمشیر آبدار...

پس از مرگ ملکشاه و خواجه نظام‌الملك، مبارزات فداییان حسن صباح، به امر و دستور او وارد مرحله نوینی گردید. حسن که از جنگ دو دشمن و حریف نیرومند و خطرناك آسوده‌خاطر شده بود، اندیشه توسعه تشکیلات و سازمان فدائیان و تکثیر افراد از جان گذشته و فدایی را در مخیلهٔ خود گسترش داد و آنان را به مبارزه دامنه‌دار علیه دشمنان خویش وادار ساخت.

حسن که پی برده بود، گاهی فرود آمدن یك ضربت کارد و یا شمشیر و دشنه مرگبار یك نفر فدایی از جان گذشته، بیشتر و بهتر از عده‌ای سرباز و مؤثرتر از زبان گرم و گفته‌های سلیس و شیوا و منطق نیرومند کار را از پیش می‌برد، گروه فداییان را در اغلب شهرها و ولایات و قلاع و دژهایی که به‌وجود می‌آورد، افزون نمود و برای تربیت آنان، داعیان زبردست و کارآزموده و مربیان مجرب گماشت.

ولی حسن صباح در خلال افزون ساختن افراد فدایی به منظور تسلط سیاسی و به دست گرفتن قدرت و تحصیل نفوذ بیشتر، از تشکیل یك گروه منظم نظامی نیز غافل نبود و به همین جهت از میان

هواخواهان و پیروان خویش، یك سپاه نیرومند و آزموده با سازمانی منظم و دقیق در همه پایگاهها و اکثر شهرهای عمده که مهمترینشان شهر اصفهان بود، به‌وجود آورد. این لشکر منظم و کار کشته، می‌توانست تکیه‌گاه قابل اطمینانی برای مبارزات و کشمکشها و جنگ و گریزهای احتمالی حسن صباح باشد.

وجود فداییان پاك‌باخته که‌شکارهای خودرا به‌فرمان فرمانده‌شان (حسن) در میان‌سران و فرمانداران و حکام‌کشوری و لشکری جستجو می‌کردند و ترس و وحشتی که آنان در دلها می‌افکندند، انگیزه‌ای بود که عمال جور پیشه و متعدی و بیرحم حکومت سلجوقی را وادار به اعتدال و میانه‌روی کند، و ایشان را بــر آن دارد کــه حین ارتکاب تجاوز و زورگویی نسبت به طبقات ضعیف و ناتوان، حساب کارد و دشنهٔ فداییان را نیز بنمایند و چنین بود که کابوس وحشتناك دشنه فداییان همه‌جا بر روی دولتمردان و زورگویان و دشمنان‌اسماعیلیه، سایه افکنده بود. از جمله کسان دیگری‌که بعدها، طعمهٔ کارد فداییان شدند، دو تن از خلفای عباسی یعنی «المسترشد» و پسرش «راشد» بودند. همچنین بعضی قاضیان و داورانی بودند که در برابر دعوت پیروان حسن صباح و باطنیان به مخالفت برمی‌خاستند و علاوه بــر اینها، گاهی یکی از فداییان و یا دوستان باطنی که براثر ضعف و یا تطمیع و یا تهدید و ترس از مرگ رازهای فداییان و دژنشینان را فاش می‌ساختند و یا مرتکب جنایتی می‌گردیدند از ضربت کارد و حملهٔ فداییان جان بر کف مصون نمی‌ماندند. قتل‌هایی که به‌وسیلهٔ فداییان انجام می‌شد، صورت خــاص و پرآوازه‌ای را داشت و ایــن جماعت ترورهای وحشت‌انگیز و سروصدادار را بر قتلهای عادی و کوچك ترجیح می‌دادند.

فداییان شکارهای خود را با اینکه در میان حلقه‌ای از نگهبانان مسلح قرار داشتند، برمی‌گزیدند. خیلی آشکارا و با کمال خونسردی به این کار دست می‌زدند و آنان غالباً تکبیرگویان و با سختانــی در

ستایش حسن صباح (ذکره السلام) به‌سوی هدف پیش می‌تاختند و کارد مرگبارشان بی‌امان سینه‌ها را می‌شکافت. گاهی هم باطنیان، قتلهایی را که دیگران انجام می‌دادند مزورانه به خود نسبت می‌دادند تا بیشتر در قلبها، رعب و وحشت بپراکنند.

داستان تهدید شدن فخر رازی خنجر فدائی یا (برهان قاطع) فدائیان

امام فخر رازی از حکما و علمای مشهور و دانشمندان بانفوذ و ارزشمند زمان خود بود که در عصری که حسن صباح می‌زیست، در ری جلسات درس و حوزه علمی و مذهبی مهمی دایر کرده بود که در آنها صدها شاگرد و جوینده علم‌گرد می‌آمدند و از خرمن‌دانش و آگاهی‌های‌او خوشه‌ها می‌چیدند. چند گاهی بود که‌این مرد را مخالفان به‌اتهام الحاد و عدول از اصول دینی، مورد لعن و طعن قرار می‌دادند، یکی دو بار هم از طرف حسن، کسانی نزد وی فرستاده شدند تا به‌الموت آمده و با آن قدرت کلام و درجه فهم و فضل و کمال خویش، مردم را مرشد و راهنما گردد. ولی وی زیر بار این دعوت نرفت و برای رفع اتهام از خود، باطنیان و پیروان حسن صباح را مورد حمله و شماتت قرار داد.

وقتی این خبر به الموت رسید، حسن یك نفر فدایی را مأمور گردانید تا به شهر ری شتافته و او را با تهدید دچار ترس و بیم نماید، تا مگر از طعن و حمله به‌آنان دست بازدارد.

شخص فدایی، وقتی به ری آمد، مدت چند ماه به‌عنوان شاگرد در محضر استاد حاضر شده درس خواند و ظاهراً علم‌آموزی کرد، تا روزی که فخر رازی را تنها یافت، پس کاردی از کمر برکشید و به وی حمله برد، فخر رازی که از وحشت می‌گریخت بر روی زمین درغلتید و فدایی نامبرده کارد به دست بر روی سینه‌اش نشست و از وی مؤاخذه کرد که چرا به باطنیان لعنت می‌فرستی؟

فخر رازی در حالی که از بیم بر خود می‌لرزید، همان‌جا از عمل خود اظهار ندامت و پشیمانی نمود، پس فدایی از روی سینه‌اش

برخاست و گفت، ترس به‌خــود راه مده، من اجازه کشتن تو را از طرف حسن صباح ندارم وگرنه در همان دقایق نخستین، شاهرگت را قطع می‌کردم. او از تو خواهش‌کرده که به‌قلعه آمده در آنجا حکمرانی کنی و اگر قصد آمدن هم نداری از این پس، دیگر نباید ما را لعن کنی، چه تو با نفوذ کلمه‌ای که داری سخنانت بر دلها اثر می‌گذارد.

فخر رازی به‌آن فدایی‌قول‌مساعد داد و دیگر از ذم و طعن باطنیان خودداری نمود. یکی از شاگردان استاد که از جریان قضیه اطلاعی نداشت از فخر رازی پرسید که چرا دیگر لعن ملاحده نمی‌گویی، فخر گفت ایشان برهان قاطع دارند و آن را روی سینهٔ من گذاشتند و دیگر مصلحت نیست به ایشان لعن و طعن کردن(!)

زورآزمایی برکیارق و محمد برای به‌دست‌گرفتن‌قدرت

نقش مهم حسن صباح در این زورآزمایی

حسن صباح در الموت اطلاع حاصل کرد که «شمس‌الدوله» حاکم اصفهان بنا به تمایلات شخصی، برکیارق را بر تخت سلطنت نشانیده است. البته سلطنت و حوزه قدرت برکیارق محدود می‌شد به‌اصفهان و چند شهر پیرامون آن. در همان حال یك خبر هم دهان بــه دهان چرخید مبنی بر اینکه ترکان در بغداد وسایلی برانگیخته تا پسرش (محمود)* بر اریکه حکومت بنشیند و این اطلاع هم به صباح رسید.

برکیارق وقتی شنید که برادرش محمود به‌قدرت رسیده و زنی همچون ترکان‌خاتون با آن همه هوشمندی و فتنه‌گری و شیطنت ذاتی از وی بسختی حمایت می‌نماید، آیندهٔ حکومت خود را سخت تیره و تار دید، پس ناچار به‌جای مقاومت و پایداری از اصفهان گریخته به بروجرد شتافت. اما در این‌گیرودار و هنگامه‌ها، شمس‌الدوله،طوری خروج برکیارق را پنهان نگاه داشت که هیچکس از آن اطلاع نیافت و همه تصور می‌کردند، برکیارق در شهر اصفهان به‌سر می‌برد و

* در این کتاب بجای محمود فرزند ترکان‌خاتون، محمد به اشتباه نوشته شده که باین وسیله توضیح داده میشود. مؤلف.

مشغول رتق و فتق امور می‌باشد. قشون برکیارق در نزدیکی اصفهان جلوی سپاهیان ترکان‌خاتون را که با فرزندش محمد به ایـن شهر می‌آمد گرفت.

قشونی که ترکان خـاتون را همراهی می‌کـرد، قسمت اعظمش همان سی‌هزار سپاهی بود که سلطان ملکشاه سلجوقی، هنگامی کـه می‌خواست عازم بغداد شود احتیاطاً همراه خود برده بود. ایـن نیرو تحت فرماندهی شخصی به‌نام «یمین‌الملك» بود که از شاگردان خواجه نظام‌الملك محسوب می‌گردید.

فرمانده سپاهیان ترکان خاتون چندان از روی میل باطنی به این زن و فرزندش خدمت نمی‌کرد و سعی زیادی به‌کار برد تا خود را به برکیارق رسانیده و از او حمایت نمایـد و به همین ملاحظه نـزد برکیارق رفته خدمت خود را به‌وی عرضه داشت.

روز بعد که سپاهیان برکیارق و محمود دربرابر هم قرار گرفتند، سربازانی که جزء قوای یمین‌الملك بودند به حرکت درآمدند و ترکان خاتون و تاج‌الملك پیشکارش کـه در خارج از معرکـه قتال نظاره می‌کردند، تصور نمودند که یمین‌الملك قصد حمله به رقیب آنها را دارد ولی یمین‌الملك علی‌رغم پندار آنها، خود را به قوای برکیارق رسانید و ترکان خاتون و تاج‌الملك با تعجب مشاهده نمودند کـه سربازان برکیارق‌شمشیرها را از نیام بیرون‌نکشیدند و بین‌سربازان برکیارق که ترکان خاتون قسمتی از آنها را ظاهراً با رشوه و پول به‌سوی خود کشانیده بود، ابداً نزاع و جنگی درنگرفت.

تاج‌الملك وحشت‌زده به ترکان‌خاتون گفت، به ما خیانت کردند و نیرویی که تحت فرماندهی یمین‌الملك بود به‌برکیارق ملحق‌گردید و باید اقدام کرد تا بازماندهٔ نیروی ما به خائنین نپیوندند، زیـرا همان طوری که شجاعت مسری است و قابل انتقال، خیانت هم مسری می‌باشد. بعد از اینکه یمین‌الملك با سی هزار قشون خود به‌برکیارق ملحق گردید، طوری شادمانـی و مسرت در آن سپاه حکمفرما شد که

شمس‌الدوله حاکم اصفهان به‌فکر حمله به قشون ترکان خاتون برنیامد. ولی «ابوحمزه کفشگر» که در نزد برکیارق بود و تقریباً با نیروهای باطنی‌خود به‌حمایت‌از برکیارق برخاسته‌بود. با این تصمیم مخالفت‌کرد و گفت بایدفرصت‌را مغتنم‌شمرد و بدان حمله‌ور گردید. با اینکه ابوحمزه کفشگر عقیده داشت که می‌باید قشون ترکان‌خاتون را تعقیب نمود تا آنها را از میان برد ولی قشون برکیارق ابداً از جای نجنبید و فقط روز دیگر به‌راه افتاد و چون معلوم شد که نیروهای بیست‌هزار نفری ترکان خاتون راه لرستان را در پیش گرفته است، کفشگر توصیه نمود که همچنان نیروهای دشمن را مورد تهاجم قرار دهند و قشون برکیارق بسرعت به‌حرکت درآمد و قبل از اینکه جنگ میان قشون برکیارق و سپاه ترکان‌خاتون آغاز گردد به‌هدایت کفشگر تمام راهها را که به‌مناطق کوهستانی و پشت‌کوه لرستان منتهی می‌گردید مسدود نمودند تا قشون ترکان‌خاتون نتواند از یکی از این راهها خود را به منطقهٔ کوهستانی لرستان برساند.

جنگ بین قشون‌برکیارق و نیروی ترکان‌خاتون بشدت درگرفت، رؤسای عشایر قره‌میسین (کرمانشاه) اگرچه در جنگ دلیری زیادی از خود نمودند، اما شمارهٔ سربازان برکیارق‌نسبت به‌سربازان‌ترکان خاتون خیلی زیادتر بود و از طرفی هفت‌هزار سرباز باطنی ابوحمزه کفشگر چون مردان از جان گذشته‌ای پیکار می‌کردند، به همین جهت ترکان خاتون و تاج‌الملك شکست خوردند و چون نمی‌توانستند وارد منطقه کوهستانی لرستان شوند، لذا راه اصفهان را پیش گرفتند تا از آنجا به‌بغداد بروند و از خلیفه نیروهای کمکی برای جنگ با برکیارق‌دریافت نمایند. نزدیك اصفهان‌یمین‌الملك که‌با سربازان خود دشمن‌را تعقیب‌می‌کردتوانست‌خود را به‌قوای ترکان‌خاتون رسانیده و همه‌آنهارا محاصره‌کند. یك‌عده‌ازسربازان‌کرد با فداکاری‌توانستند خط محاصره را بشکافند و ترکان‌خاتون و فرزندش محمود را نجات بدهند ولی تاج‌الملك دستگیر شد. تاج‌الملك به جرم خیانتهایش به دست افسران یمین‌الملك به‌وضع فجیعی به قتل رسید.

برخورد اندیشه‌های ابوحمزه کفشگر بابرکیارق و عهدشکنی برکیارق

پس‌از پیروزی نظامی برکیارق و غلبه بر ترکان‌خاتون، ابوحمزه فکر می‌کرد که حمایت همه‌جانبه او از فرزند ارشد ملکشاه موجب‌آن خواهد گردیدکه برکیارق از آن پس‌خود را پشتیبان جنبش‌اسماعیلیه قلمداد نماید ولی قضیه چنان نشد که مورد نظر حسن صباح و ابو-حمزه بود. زیرا یمین‌الملك که از ژرفای باطن مخالف کیش باطنیه و قدرت حسن صباح بود به وی تلقین می‌کرد که از راه حسن نرود و به پیروان او آزادی عمل اعطا نگرداند.

یمین‌الملك به برکیارق خاطرنشان ساخت که تو درحالی‌که بارها به‌من گفته‌ای که فرقه اهل باطن دارای دین باطل می‌باشند باید صریحاً به ابوحمزه بگویی که نمی‌توانی از لحاظ آزادی «ملاحده» به او پاداش بدهی.

در مقابل یمین‌الملك، شمس‌الدوله حاکم اصفهان اگرچه باطنی نبود، ولی بعضی از نظریه‌های باطنیان را قبول داشت، در صورتی که یمین‌الملك، مردی بود متعصب و نمی‌توانست قبول نماید که اهل باطن در سرزمین‌های ایران آزاد در ابراز عقاید خود و توسعهٔ کیش اسماعیلیه باشند، برکیارق آنچه راجع به‌اسلام از یمین‌الملك شنیده

بود به ابوحمزه گفت و اظهار کرد که اسلام منشأ سعادت دنیوی و اخروی است پس چگونه تو می‌گویی که ایرانیان بر اثر سلطهٔ مادی و معنوی اقوام عرب نگون‌بخت شدند؟

ابوحمزه پاسخ داد که، موضوع اسلام با مسئلهٔ تسلط قوم عرب بر اقوام ایرانی از هم جداست. اسلام هرگز نگفته است که مردی شهوت‌ران و فاسد به‌نام خلیفه در بغداد سلطنت نماید و از اقوام ایرانی جزیه و خراج بگیرد و آن‌را صرف بوالهوسی‌های‌خود گرداند.

ابوحمزه که از همه‌جا و همه‌چیز خبر داشت به برکیارق گفت، اگر یمین‌الملك به تو گفته و سفسطه به‌خرج داده که هرگاه باطنیان را آزاد بگذاری و یا اگر به حکام خود و سلاطینی که خراجگزار تو می‌باشند دستور بدهی کـه برای باطنی‌ها تولید زحمت ننمایند در هیچ‌جا فتنه و بلوایی به‌پا نخواهدشد. برکیارق‌که احساس‌درماندگی در برابر حریف سخن‌سنج و زبان‌آور خود می‌کرد گفت، من می‌توانم در یك منطقه بخصوص در الموت به پیروان پیشوای شما حسن‌صباح آزادی بدهم ولی آزادی دادن به آنها در تمام ایـران برای شخص من میسر نیست.

کفشگر گفت، این که تحصیل حاصل است و پیشوای ما نه‌تنها در الموت، بلکه در بسیاری از قلاع و سرزمینها در این خصوص آزادی عمل کامل دارد.

برکیارق در خاتمه اظهار داشت تـو برای دو موضوع از حسن کسب تکلیف بکن، یکی آنکه آیا موافق است که من در یکی از کشور‌های ایران به‌باطنیان آزادی عمل بدهم؟ مشروط بر آنکه آزادی شما در آنجا از حدود آن کشور تجاوز ننماید و دوم اینکه قشونی که شما در اینجا دارید آن را منحل اعلام نمایید.

ابوحمزه نامه‌ای برای حسن صباح نوشت و در آن به‌وعـده‌ها و شرایط برکیارق و مسئله انحلال قشون باطنی کسب تکلیف نمود و نظریه خود را هم در آن نامه گنجانید و گفت به‌عقیده وی منحل‌کردن

قوای باطنی‌ها صلاح نیست.

ابوحمزه پس از دریافت نامه جوابیه حسن صباح از برکیارق خواست که نزد وی برود و با او مذاکره نماید ولی برکیارق حاضر نشد که این درخواست را انجام دهد.

ابوحمزه وقتی روزنه‌های امید را از هر جانب مسدود دید بار دیگر جریان امور را برای حسن صباح نوشت و در آن متذکر گردید که ما امید داشتیم که برکیارق پسر ارشد ملکشاه در کشورهای ایران به‌اسم نجات‌دهنده شناخته شود و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه‌کن نماید و کیشی را بپذیرد که ضامن تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی باشد، اکنون متأسفانه می‌گوید که با این نظریات‌موافق نیست. ابوحمزه در خاتمه نامه متذکر این نکته اساسی گردید که قشون ما ظاهراً در اصفهان آزاد است لیکن‌من احساس‌می‌کنم که تحت نظر قرار دارد و یمین‌الملك فرمانده سپاهیان از حمله ناگهانی ما وحشت دارد یا این که قصد دارد ناگهان به ما حمله نماید و اینك که پیشوا مصمم است قشون ما در اصفهان باشد بهتر است موافقت نماید که از شهر برویم و در خارج از شهر اردوگاه برپا کنیم تا این که در خطر محاصره قرار نگیریم. حسن صباح در آخرین نامه خود به ابوحمزه یادآور گردید که برکیارق نسبت به اهل باطن ناسپاسی کرد و تو قشون خود را از اصفهان خارج کن تا به فرماندهی محمود سجستانی به قره‌میسین برود و خود فوراً به الموت بیا و به محمود سجستانی بگو که در قره‌میسین برای جنگ آماده باشد.

این جریانات موجب گردید که حسن صباح راه حل دیگری بیابد، زیرا برکیارق که به‌هیچ‌وجه زیر بار خواسته‌های وی نمی‌رفت او را به‌کلی از آینده مأیوس نموده بود. پس حسن صباح می‌باید کار را از نو و دوباره شروع کند و شخص دیگری را برای نشستن بر تخت سلطنت ایران به‌جای ملکشاه در نظر بگیرد.

البته رقیب برکیارق، محمود فرزندترکان خاتون بود، ولی ترکان

خاتون که وابسته به خلیفهٔ عباسی بود و همین موضوع باعث تردید و شك و دودلی و بلکه نفرت حسن صباح از ترکان شده بود نمی‌توانست توجه حسن را به‌سوی خود جلب نماید.

تنها شخصی که تا حدی می‌توانست قدرت یافتنش اسباب دلگرمی صباح گردد «تتش» برادر ملکشاه متوفی بود که البته در غرب ایران و شامات دارای نفوذ و موقعیت بود. پس حسن صباح ابوحمزه‌کفشگر را مأمور ساخت تا مقدمات کار حکمرانی تتش را فراهم گرداند و او را روانه شامات و غرب ایران نمود.

حسن صباح «تنش» برادر ملکشاه‌را به‌قدرت رسانید

ابوحمزه آن مرد زورآزمایی‌ها و دلیریها خود را به الموت نزد حسن صباح رسانید، تا درباره آیندهٔ سلطنت ایران و شخصی را که می‌باید به‌جای برکیارق و محمود تقویت نمود مذاکره نماید.

حسن صباح ابوحمزه را با گرمی و مهربانی پذیرا شد و از کارهای درخشانی که کرده بود مورد ستایشش قرار داد. بعد دربارهٔ شخصیت آینده‌ای که شایستگی بر تخت نشستن را دارد مذاکره مهمی را با او انجام داد.

ابوحمزه از حسن پرسید، آیا غیر از محمود، فرزند ترکان خاتون که فرزند ملکشاه است، «تنش» برادر شاه متوفی می‌تواند نظریات ما را در مورد آزاد گذاشتن کیش‌مان تأمین نماید؟ حسن گفت، تنش هم از حیث لیاقت بر برکیارق برتری دارد و هم از جهت نزدیک‌بودن به کیش ما، خاصه آنکه، وی در دورهٔ سلطنت ملکشاه دو مرتبه یاغی شد و هر دوبار ملکشاه مجبور گردید که برای جنگ با او قشون بفرستد و با او از در ستیز و پیکار درآید. باری ابوحمزه از نزد حسن برفت تا مقدمات و زمینه سلطنت و به حکومت رسیدن تنش را در شامات و غرب فراهم آورد.

حسن صباح گفت اگر برکیارق به‌وسیلهٔ فداییان ما به‌قتل برسد،

محمود فرزند ترکان خاتون جای او را خواهد گرفت و آن وقت ترکان خاتون برای اینکه از ما انتقام بگیرد مانند خواجه نظام‌الملک فرمان قتل‌عام ما را صادر خواهد کرد. حسن صباح آنگاه بر کلامش افزود، پس به‌نظر من صلاح فقط در روی‌کارآوردن «تتش» خواهد بود و بس.

ابوحمزه گفت، چه موقع برای رفتن به‌شام مناسب است؟ حسن گفت، همین امشب حرکت کن و تا دیر نشده اقدامات بی‌وقفه و بی‌امان خود را برای روی کار آمدن «تتش» آغاز کن!

ابوحمزه به‌راه افتاد و بسرعت خود را به‌شهر حلب رسانیده و از داعی بزرگ آنجا سراغ «تتش» را گرفت. داعی گفت، وی در شهر «خمسین» است که با حلب بیست فرسنگ فاصله دارد. کفشگر بی‌درنگ به‌راه افتاده خود را به آن شهر رسانید، وقتی ابوحمزه وارد خمسین شد، ملاحظه کرد که جماعتی سرباز به‌طور منظم در خیابانها و معابر این شهر رفت و آمد می‌کنند و دریافت که آن سربازان جزء سپاهیان «تتش» می‌باشند. این قضیه باعث خوشحالی او شده راه خانه برادر ملکشاه را در پیش گرفت کــه در آنجا دربار کوچکی به‌چشم می‌خورد. وقتی ابوحمزه به حضور تتش رسید، پرسید آیا از ایران می‌آیی و کفشگر جواب مثبت داد. تتش وقتی این کلام بشنید گفت، به من اطلاع داده‌اند که تو از طــرف حسن صباح بــرای من نامه‌ای آورده‌ای، آیا صحت دارد؟ ابوحمزه نامهٔ صباح را تسلیم تتش کرد. وقتی تتش نامه حسن را خواند گفت، به‌طوری که از این نامه‌مستفاد می‌شود، پیشوای باطنیان یکی از برجسته‌ترین فرماندهان باطنی را نزد من فرستاده تا اینکه دربارهٔ سلطنت ایران با من مذاکره کند و من برای شنیدن اظهارات تو حاضرم.

ابوحمزه گفت، ای مرد بزرگوار که لایق‌جانشینی برادرت ملکشاه سلجوقی متوفی می‌باشی، ما باطنیان یك اشتباه بزرگ کردیم و آن این‌بودکه به‌جای‌اینکه برای سلطنت تو تلاش و کوشش‌کنیم، به‌خاطر حکمرانی برکیارق تن به مخاطرات بزرگی دادیم و اکنون می‌خواهیم

این اشتباه جبران شود. تنش پرسید آیا حسن صباح می‌خواهد مرا بر اریکهٔ سلطنت بنشاند؟

ابوحمزه گفت، بلی، همین‌طور است،زیرا برکیارق، جوانی‌است بی‌اطلاع که لیاقت و شایستگی سلطنت را ندارد و از طرفی «محمود» فرزند ترکان‌خاتون نیز کودك است و نمی‌تواند حکمرانی کند و اگر او اسماً پادشاه شود مادرش که زن چند چهره و جاه‌طلبی است حکومت را به چنگك خود درخواهد آورد.

تنش پس از مدتی تأمل و فکر کردن از ابوحمزه پرسید، شما برای منظوری مخصوص، خواهان سلطنت من می‌باشید و میل دارم بدانم قصد واقعی شما از این کار چیست؟

ابوحمزه گفت نظر ما این‌است که تو بعد از اینکه‌پادشاه کشورهای ایران شدی، دین باطنی را قبول کنی و یا باطنی‌ها را آزاد بگذاری تا برای توسعه کیش خودشان کوشش کنند.

تنش گفت، من باطنی نمی‌شوم ولی هرگاه به سلطنت برسم، باطنی‌ها را آزاد خواهم گذاشت تا برای گسترش کیش خود فعالیت و تکاپو کنند، اما شما به‌من بگویید می‌خواهید چگونه به‌من کمك کنید؟

ابوحمزه وقتی این قول را از تنش گرفت، در پاسخ گفت، اکنون یك قشون از سربازان باطنی که ارزش جنگی آنان بیش از سربازان عادی است در قره‌میسین مستقر می‌باشند و همین که من دستور بدهم، آن قشون به حرکت درخواهد آمد و در اینجا به ما ملحق خواهد شد، چون اگر تو از اینجا به قره‌میسین بروی‌بهتر آن است‌که قشون باطنی در آنجا بمانند و پس از آنکه وارد قره‌میسین شدی برای تصرف کشورهای ایران به‌یاری و حمایت تو پیکار خواهند کرد و به هریك از کشورهای ایران که قدم بگذاری، باطنیان آنجا به تو کمك و یاری می‌نمایند و حسن صباح پیشوای ما برای پیروزی تو نه از بذل زر و سیم مضایقه خواهد کرد، نه از بذل جان باطنی‌ها.

«تنش» از ابوحمزه پرسید چه موقع خبر خواهی داد که قشون

باطنی‌ها به حرکت درآید؟ ابوحمزه گفت، همین امروز به نایب خود که در حال حاضر فرماندهٔ قشون است نامه خواهم نوشت و او، همین که نامهٔ مرا دریافت کرد قشون را به راه بیاندازد و از راه شمال بین‌النهرین خود را به‌شام برساند و وقتی حدس زدم که قشون به‌شام نزدیك می‌شود خود به استقبال آن می‌روم و فرماندهی قشون را بر عهده می‌گیرم و بعد از اینکه قشون من به‌اینجا رسید تو خواهی دید که سربازان باطنی از چه نوع جنگجویانی هستند.

ابوحمزه سپس جریان مذاکــرات و کارها را ضمن نامه‌ای برای حسن صباح فرستاد و حسن بعد از خواندن آن نامه، عمل ابوحمزه را در شام و قره‌میسین تصویب کرد و گفت اگر تنش بعد از به‌دست آوردن پیروزی، پیمان‌شکنی کرد او را به‌قتل برسانید و در صورتی که به‌عللی نتوانستید او را نابود و تباه سازید، اطلاع دهید تا برای کشتن او یك فدایی کارآزموده روانه شود و دیگــر مسئله برکیارق نباید تجدید گردد و تصور می‌نمایم هنگامی که این نامه به تو می‌رسد دیگر یمین‌الملك در حیات نباشد. (یمین‌الملك بــه دستور حسن با کارد یك‌نفر فدایی به‌قتل رسید.)

باری، تنش به‌یاری قشون باطنی‌ها، تمام مدعیان و دشمنان خود از جمله «آق‌سنقر» را از میان برد و خود سلطان شامات شد. و ابوـ حمزه از وی خواست تا به عهد خود وفا کند و تنش جواب داد که وی به آزادی باطنی‌ها در سراسر شام موافقت می‌کند.

«تنش» پس از پیروزی در شام، در بین‌النهرین نیز حین جنگها و پس از پیکارهای سخت و خونین موفقیت‌هایی بــه دست آورده با قشون خود وارد آذربایجان گردید و بدون کمترین مقاومتی توانست تمام این ایالت بزرگ را به اشغال خود درآورد.

ابوحمزه در آنجا به تنش گفت اگر تو می‌خواهی نفوذ مــادی و معنوی قوم عرب را در کشورهای ایــران از بین ببری بایــد خلیفهٔ عباسی بغداد را تحقیر نمایی. تنش از شنیدن این حرف حیرت کرد

و اظهار نمود که نوشتن نامه من بی‌فایده است چون آن را نخواهد پذیرفت. ابوحمزه گفت اگر پیشنهاد تو را نپذیرفت با او بجنگ و به قتلش برسان...:

به‌هرحال، ابوحمزه تنش را وادار به نوشتن نامه کرد و عنوان نامه را این‌طور تدوین نمود:

از طرف تنش، پادشاه ایران و شام و موصل، خطاب به‌المستظهر بالله، خلیفه بغداد. تنش در آن نامه که با انشای ابوحمزه نوشته‌شده بود، بعد از یك مقدمه کوتاه به خلیفه اطلاع داد که وی پادشاه‌ایران و شام و موصل است و خلیفه می‌باید از آن تاریخ به بعد به‌نام او خطبه بخواند و در صورتی که بخواهد از ایراد خطبه به‌نام تنش خودداری نماید باید خویش را برای جنگ آماده نماید. اما خلیفه بغداد برخلاف تصورات تنش با این امر موافقت کرد که به‌نام وی خطبه بخوانند و او را پادشاه سرزمینهای ایران قلمداد نماید.

تنش بعد از اشغال آذربایجان تدریجاً به سوی قدرت پیش می‌رفت و ابوحمزه کفشگر همچنان او را در کارهای نظامی و سیاسی و حتی مالی هدایت و راهنمایی می‌کرد.

تنش در آغاز پاییز پس از آنکه قسمتی از مالیات آذربایجان را وصول کرد و خواست به‌طرف اصفهان به‌راه بیافتد تا کار حکومت بر سراسر ایران را یکسره کند، ابوحمزه او را از رفتن به‌سوی آن‌شهر به‌طور مستقیم منصرف کرد و گفت تو اول می‌باید به همدان بروی و آنجا را از امیر سیف‌الدین که یکی از طرفداران برکیارق است بگیری و بعد عازم اصفهان بشوی. تنش پس از آنکه عده‌ای از اهالی آذربایجان را وارد قشون خود کرد و دارای یك نیروی نظامی پنجاه هزار نفری شد راه همدان را در پیش گرفت و آنجا را به اشغال خود درآورد.

برکیارق که آگاهی یافت تنش فرمانروای ایران شده و به کمك اسماعیلیان به اصفهان پیش می‌راند به شمس‌الدوله والی فارس و

کرمان نوشت که هرچه زودتر نیرویی فـراهم آورده بـه یاری او بشتابند. برکیارق که می‌دانست، باطنی‌ها از تنش طـرفداری می‌ـنمایند و از این بابت بسختی متوحش شده بود، تنها امیدش به چند هزار سپاهی وفادارش بود که با اضافه شدن چند هزار سپاهی دیگر تعدادشان به پنج‌هزار نفـر رسید. برکیارق با ایـن سپاه محدود و کوچك که فاقد ارزشهای جنگی بود در بیرون از اصفهان به جنگ عمویش تنش رفت.

قشون تنش که هم از جهت افـراد و هم از نظر کارآزمودگـی و قابلیتهای جنگی با قـوای برکیارق قابل مقایسه نبود به نیـروهای برکیارق حمله سخت و خـردکننده‌ای کرده آنهـا را درهم شکست و شخص برکیارق ناچار به فرار شده راه اصفهان را در پیش گرفت، غافل از اینکه ترکان خاتون و فرزندش محمود در آن شهر هستند.

لازم به یادآوری است که ترکان خاتون به کمك یکـی از سران عشایر کرد توانسته بود یك قشون پنجاه هزار نفری تشکیل داده و از بیراهه وارد اصفهان شود. او وقتی وارد اصفهان گردید، سلطنت پسرش محمود را اعلام نمود.

برکیارق به‌تنهایی به اصفهان وارد شده به‌طرف کاخ سلطنتی این شهر رفت ولی وقتی به آنجا رسید فرخ‌سلطان فرمانده نیروهای ترکان‌خاتون او را دستگیر کـرده در یکی از اتاقهای قصر سلطنتی زندانی نمود.

چندی از این ماجرا گـذشت، برکیارق همچنان در بنـد اسارت ترکان‌خاتون و اصحابش بود که بار دیگـر حسن صباح به اندیشه اینکه روزی ممکن است از فرزند ارشد ملکشاه به منظورهای خاص سیاسی و مذهبی خود بهره برگیرد، دستور داد تا او را از بند رهایی دهند و فداییان اسماعیلی با کشتن نگهبانان او در اصفهان، برکیارق را از زندان خلاص نموده به‌خارج اصفهان بردند. برکیارق که حیات و زندگی خویش را مدیون فداکاری اسماعلیان می‌دانست، یك بـار

دیگر دست به دامان آنان زد تا مگر حکومت سلجوقی را از آن خود نماید و تصادفاً فداییان حسن صباح نیز در تقویت او کوشیدند.

برکیارق به کمك بازماندهٔ سپاهیان خود و جمعی از فداییان اسماعیلی در خارج شهر اصفهان با سپاهیان ترکان‌خاتون به رزم خونینی پرداخت ولی ترکان خاتون که هم از جانب خلیفه و هم از طرف بعضی عشایر غرب ایران سپاهیان مجهز و فوق‌العاده‌ای یافته بود موفق شد نیروهای برکیارق را شکست داده و او را نامراد و زخم خورده از معرکه جدال خارج سازد.*

* منظور و قصد واقعی صباح علیرغم پیمان‌شکنی‌های برکیارق، این بود که شاهزاده سلجوقی را در برابر تتش برادر ملکشاه که بطور موقت بسلطنت رسانیده بود و هم‌چنین محمود پسر ترکان‌خاتون در دست داشته باشد تا هرگاه ضرورت ایجاب کرد وی را علم نماید. مؤلف.

برکیارق در بند اسارت باطنیان
به‌سوی قلعهٔ ارجان

وقتی برکیارق در خارج شهر اصفهان از نیروهای ترکان‌خاتون شکست یافت و فرار بر قرار ترجیح داد. ناگهان ملاحظه کرد که جمعی سوار ناشناس او را احاطه کرده و پیرامونش را به دقت گرفته‌اند، برکیارق چون نیك نظر کرد، عبدالواسع، مأمور زیردست ابوحمزه را شناخت و به فراست دریافت که اینك در دست باطنیان اسیر شده و او را به محل نامعلومی می‌برند. برکیارق از عبدالواسع فرمانده باطنیان که از طرف ابوحمزه کفشگر او را تحت‌الحفظ به جایی که نمی‌شناخت سوق می‌داد، پرسید که آیا می‌توانم سؤال کنم که مرا به‌کجا می‌برید و چه خیالی دربارهٔ من دارید؟

عبدالواسع پاسخ داد، ما تو را به جایی می‌بریم که از خطری که در کمین‌ات می‌باشد و ترکان خاتون مقدمات آن را فراهم کرده تا شرت را دفع نماید، در امان بمانی.

برکیارق به گفتهٔ عبدالواسع خاموش شد، اما سواران باطنی مراقب بودند تا مبادا از یك غفلت کوتاه استفاده کرده بگریزد.

چند روز پیش تاختن، بالاخره اسیر و نگهبانانش را به محلی رسانید که آنجا را «قلعهٔ ارجان» می‌گفتند. نزدیك ظهر قلعهٔ ارجان

در میان گرد و غبار غلیظی نمایان گردید، در پای کوه مرکبها از حرکت بازایستادند و اسیر را پیاده به بالای کوه هدایت کردند.

این دستور حسن صباح بود که برکیارق را می‌باید در بند کرده در حال اسارت در قلعهٔ ارجان نگاهداری نمایند و بشدت مراقبت نمایند که مبادا، کسانی در اندیشهٔ نجات دادن وی باشند. برکیارق که بتلخی دانست قلعهٔ ارجان زندان جدید او می‌باشد، از زندانبان خود پرسید، اگر شما خیال زندانی‌کردن مرا دارید، پس به‌چه‌مناسبت مرا از زندان اصفهان خلاص کردید و حالا به زندان دیگری انتقال می‌دهید که آنهمه رنج و مصیبت و مشقات راه را تحمل نمایم؟

عبدالواسع گفت، آنچه در اصفهان به تو گفتم تکرار می‌کنم و می‌گویم که در اصفهان جان تو در معرض خطر بود و ترکان‌خاتون قصد داشت ترا نابود کند.

وقتی برکیارق را در قلعهٔ ارجان تحویل زندانبان جدید (یوسف قزداری) دادند، عبدالواسع از برکیارق خداحافظی کرده و رفت و پس از آنکه او برفت، برکیارق از یوسف پرسید، تا چه هنگام، من می‌باید در این قلعه زندانی باشم؟ قزداری پاسخ داد تا هر موقع که حسن صباح پیشوای ما مقتضی بداند.

برکیارق گفت، از این قرار مدت حبس من نامحدود است. یوسف جواب داد تو در این قلعه میهمان عالیقدر ما هستی، نه زندانی عادی و با تو بمانند یك مهمان عالیمقام رفتار خواهد شد و ابدأ از محدودیتها و سختگیریها نسبت به تو خبری نیست.

حکومت چند ماههٔ سلطان محمودبن ملکشاه
وجنگ با فدائیان اسماعیلیه در دژکوه اصفهان

محمود فرزند دوم ملکشاه بالاخره به‌یاری مادرش (ترکان‌خاتون) زمام امور را به‌طور اسمی و ظاهری در دستهای لرزان خود گرفت و عملا مادر جاه‌طلبش به تمشیت امور سرگرم بود.

هنگامی که محمود بر اریکه قدرت در اصفهان نشست در شهر، تبلیغات و فعالیتهای اسماعیلیان به مرزهای خطرناکی رسیده بود و عموم اهالی این شهر که گرایشی به سوی باطنیان نداشتند، این فعالیت‌ها و حوادث مربوط بدان را با نگرانی ژرف و عمیقی تلقی می‌نمودند. جسارت و گستاخی اهل باطن و کشتار و آزار و اذیت مخالفان به‌جایی رسیده بود که مردم بیگناه را با انواع نیرنگها و حیله‌ها به بعضی خانه‌ها می‌کشانیدند و در آنجا قتل‌عام می‌کردند. کار ملاحده در اصفهان روز به روز بالا می‌گرفت و احمد عطاش، آن داعی و رهبر متهور و متنفذ برگزیده اسماعیلیان، مخفیانه وارد «دژکوه» اصفهان شد و به‌نام معلم، در یکی از نقاط کوهستانی مشرف بر این شهر مقام گرفت، گفته می‌شد عطاش پی برده بود که در «دژکوه» خزانه سلطان ملکشاه و سلاحهای او نگاهداری می‌شود و آن وسیله مناسب و مؤثری بود که هرگاه به جنگ اسماعیلیان می‌افتاد

آنها را موفق به‌کارهای عظیم و مهمه‌ای می‌نمود.

عطاش به‌یاری عده‌ای از غلامان جوان و خدمتکار و نگهبانان‌دلیر دیلمی هواخواه باطنیان، تدریجاً به‌طـور مخفیانه و اسرارآمیـز به دژکوه رخنه کرد تا اینکه دژ را به تصرف خویش درآورده و آن نقطه و موضع مستحکم را پایگاه و یا سکوی پرتاب اسماعیلیان قرار داد.

سلطان محمود که هر روز اخبار ناگواری از پیشرفت کارهـای جسورانه ملاحده و پیروان حسن صباح چه در دژکوه و چه در داخل کوی و برزنها و مناطق داخلی شهر اصفهان می‌شنید به‌توصیه‌ترکان خاتون که نسبت به اهل باطن کینهٔ شدیدی داشت، تصمیم گرفت با جنگ و حمله به دژکوه، و ویران ساختن آن کانون قدرت و فتنه‌انگیزی، اسماعیلیان را در اصفهان تارومار نماید. محمود شخصاً با لشکریان فراوان، «دژکوه» را تحت محاصره گرفت و لحظه به لحظه افراد لشکر را فرمان می‌داد از راهها و گدارها و دره‌های کوه خود را به موضع ملاحده برسانند.

محاصره و فتح این قلعهٔ مستحکم وعجیب، البته کار آسانی نبود. علاوه بر اینها، نیرنگها و حیله‌های جنگی اسماعیلیان کـه هر روز جمعی از سپاهیان سلطان را به قتل می‌رسانیدند کار را مشکل‌تر و دشوارتر می‌نمود.

در همان ابتدای کار محاصره، اخبـار دروغ، در میان سپاهیان سلجوقی پراکنده می‌شد و به مدت پنج هفته، اسماعیلیان پیغام می‌فرستادند کـه ما مسلمان و شیعه مـذهب می‌باشیم و به خـداوند و رسولش و احکام و قوانین شرح اعتقاد راسخ داریم و تنها در موضوع امامت با دیگر مسلمانان اختلاف نظر داریم و به این ترتیب با مناظره و مباحثه و سؤال و جوابها، دفع‌الوقت می‌کردند.

اسماعیلیان، آنگـاه به‌حیلهٔ دیگری متوسل گـردیدند و پیشنهاد مصالحه را پیش کشیدند بدان شرط که قلعهٔ دیگری را در آن نواحی به‌تصرف آنان بدهند.

مذاکرات در این راستا مدتی به‌طول انجامید، بی‌آنکه به نتیجهٔ نهایی و قطعی برسد. در این موقع یکی از فدائیان به‌جان یکی از امیران سلطان محمود سوءقصدکرده با دشته وی را زخمی گردانید.

این رخداد غیرمنتظره باعث خاتمه یافتن باب مذاکرات گردید. سلطان محمود بر فشار محاصره افزود. طولی نکشید که شرایط متارکهٔ جنگ مورد مذاکره قرار گرفت، ولی احمد ملك عطاش که مایل نبود، فداییان وی تسلیم سلطان گردند، به‌وسیلهٔ یکی‌از باطنیان از جان گذشته دستور داد تا برای برگرداندن و منحرف ساختن توجه پادشاه از دژکوه و نجات یافتن آنها، از راه مخفی از کوه به‌پایین‌رفته پیغام وی را به معاونش محمود سجستانی‌که اکنون به‌جای وی‌فرماندهٔ آن‌چند هزار فدایی مسلح‌تعلیم یافته داخل‌شهر اصفهان‌است برساند.

مرد فدایی، پس از گذشتن و عبور از موانع بسیار صعب، از کوه به‌زیر آمده خود را به‌اصفهان رسانید و در آنجا نزد محمود سجستانی رفته پیام احمد عطاش را بدو رسانید و سربازان باطنی نیز ناگهان از پایگاه بیرون شده بر سر سربازان سلطان محمود و افراد مسلح عشایری کرمانشاه و کرد ریختند. شعلهٔ جنگ بسختی بار دیگر در اصفهان زبانه کشید. سربازان با انضباط و ورزیده باطنی از چهار طرف واردخیابانهای‌مرکزی شهر شدند. در میدان‌معروف «باسیلیق» آتش‌پیکار تند و تیزتر بود و در یك‌آن، خنجرها و دشنه‌ها و شمشیر-های فداییان از نیام‌ها بیرون کشیده شده و در فضا برقی خیره‌کننده زد و مرد و مردانی در خاك و خون غلتانده می‌شدند، مردمی که در پیرامون آن میدان بودند برای اینکه از ضربات مرگبار خنجرها و کاردهای بی‌امان فداییان مصون بمانند از صحنهٔ جدال و معرکهٔ‌قتال می‌گریختند. جمع زیادی از دو طرف همچون برگهای خزانی در حالی که سینه‌ها و یا قلبها و سرهایشان دریده شده بود و خون از آنها بیرون می‌ریخت بر روی زمین آغشته به خون درغلتیدند.

جنگ و پیکار همچنان ادامه داشت، در این‌وقت ترکان‌خاتون که

در شهر اصفهان در پس‌پرده، زمام امور را به‌دست گرفته بود و فرمان پی فرمان صادر می‌کرد، بتلخی دریافت که اگر رزم و ستیز ادامه یابد، اکثر سربازان کرمانشاهی وفادار بدو و پسرش محمود به‌قتل می‌رسند. پس، از محمود سجستانی درخواست کرد که به فداییان توصیه نماید دست از محاربه بکشند و قول داد که از پسرش محمود خواهد خواست که به محض توقف جنگ و کشتار اصفهان، با احمد ملك عطاش و محاصره شدگان دژکوه صلح نماید.

محمود سجستانی به سخنان و قول ترکان خاتون اعتماد کرده خود را سریعاً به میدان «باسیلیق» رسانیده و از فدائیانش خواست تا کشتار و خونریزی را متوقف گردانند. آنها نیز اطاعت کرده خنجرها و شمشیرها را در نیام کردند، ولی جمعی از سربازان و عشایر کرمانشاهی به سربازان باطنی اعتنا نکرده و به جنگ و آدم‌کشی ادامه دادند. و افسران باطنی وقتی وضع را چنین دیدند بنا به‌دستور محمود سجستانی هرکسی که دست از پیکار نمی‌کشید به‌قتل می‌رسانیدند و یا طوری مضروبشان می‌کردند که هیچگاه یارای حرکت و جنبیدن نداشتند. در این هنگام، سربازان فدایی که دست از پیکار کشیده بودند به خیابانها و کوچه‌ها رفته و هر جنبنده‌ای را می‌دیدند که مرتکب عمل ناپسندی شده و به غارت و چپاول خانه‌ها و مغازه‌ها مشغول شده، همه را از دم تیغ بی‌دریغ می‌گذرانیدند.

با این کیفیت، شهر اصفهان تدریجاً آرامش خود را بازیافت و هر دسته از قشون طرفین مشغول دفن کشته‌ها و مقتولین خود گردیدند.

ترکان خاتون عهدشکنی می‌کند

باطنیان به‌فرمان محمود سجستانی به پایگاههای خود بازگشتند به امید اینکه، احمد عطاش و یاران آنها سالم از دژکوه پایین خواهند آمد.

ولی ترکان خاتون، آن زن هزار چهرهٔ حیله‌گر، هرگز به‌قول و عهد خود وفا نکرد و پیمان شکست و پیمانه ریخت. او در خصوص قطع خصومت با دژکوهیان به فرزندش محمود ابداً پیغامی نداد، بلکه

برعکس سلطان محمود را واداشت تا بر فشار خود علیه عطاش و محاصره شدگان بیافزاید. ولی وقتی مقاومت دلیرانه مدافعان ادامه پیدا کرد، بار دیگر راه مذاکره را برای شرایط صلح گشود.

هنگامی که شرایط مورد قبول طرفین واقع شد، قرار بر این نهادند که جمعی از محافظان و نگهبانان دژکوه، در یکی از ضلع‌های قلعه جایگزین گردند تا فداییان به‌سلامت به‌مکانهای مورد نظر رسیده و از قلعه فرود آیند تا به اصفهان و یا به الموت بروند.

اما ملك‌عطاش، آن داعی و فرمانده سرسخت و تسلیم‌ناپذیر از اجرای قرارداد و شرایط مورد توافق سر باز زد و از واگذاری قلعه خودداری نمود، چه آن را ننگی بزرگ و گناهی نابخشودنی برای خود و شخص حسن صباح به‌شمار می‌آورد. پس در سررسید مهلت مقرر، وی سلاح و سربازان خود را که بالغ بر هشتاد نفر می‌شدند در ضلع باقی ماندهٔ قلعه مستقر گردانیده خود را آمادهٔ جنگ و پیکار تا واپسین نفس نمود.

این عده آنگاه متعاقب یك رزم خونین و سخت، چون فقط عده معدودی بیش نبودند، شجاعانه جنگیدند و سرانجام شکست یافتند و بدبختانه یکی از جاسوسان سلطان به وی اطلاع داد که محافظان دژ فقط ردیفی از سلاح و لباس‌های جنگی آدمیان و کلاههای خودشان می‌باشند که چنان صحنه‌سازی شده‌اند و بمانند سربازان واقعی جلوه‌گر گردیده‌اند.

در حملهٔ آخرین سپاهیان محمود، تمام مدافعان دژ که تا آخرین نفس جنگیده بودند به خاك هلاك درافتادند و همسر احمد عطاش که خویشتن را با جواهر تزیین کرده بود خود را از فراز قلعه به زیر افکنده در دم جان سپرد.

احمد عطاش نیز که همچنان دلیرانه می‌جنگید و شمشیر می‌زد و از چپ و راست دشمنان را می‌کشت، دستگیر گردیده و او را پنهانی بی‌آنکه بگذارند محمود سجستانی و سربازان جنگجوی وی آگاهی یابند

در «گرد بازار» اصفهـــان شبانه، زنده زنده پوستش را کنده در آن کاه انباشتند و آنگاه بیرحمانه سرش را از تن جدا ساخته به بغداد نزد خلیفهٔ عباسی گسیل داشتند، ولی دیری نپایید که سلطان محمود بر اثر یك بیماری مرموز به‌جهان باقی شتافت.

مرگ سلطان محمودبن ملکشاه

محمود بن ملکشاه، پس از پیروزی و غلبه بر پیروان عطاش و دژکوهیان به‌بیماری سخت مرموزی دچار گردید. آنچه پزشکان مخصوص اصفهانی سعی بـه کار بردند تا بیماری او را معالجه کنند، سودمند نیفتاد و مرض شدت بیشتری یافت.

در روزهای نخست که محمود پی در پی تب می‌کـــرد، پزشکان و مادرش ترکان تصور می‌کردند که بیماری محمود زکام عادی است و داروهایی در این خصوص بــه او می‌خوراندند، ولی بعــد از آنکه قرحه‌های مرض آبله بر روی چهره پسر ترکان و بدن وی ظاهر شد، آن‌وقت متوجه شدند که در تشخیص بیماری دچار اشتباه شده‌اند.

در هر حال وضع بیماری سلطان محمود روز به روز بدتر می‌شد و اطبایی که مشغول معالجهٔ او بودند از خود اظهار عجز می‌کردند تا اینکه محمود، فرزند دوم ملکشاه سلجوقی که ترکان خاتون مادرش آنهمه حیله‌ها و نیرنگها و ترفندها به‌کار برده بــود تا با برقراری وی به تخت سلطنت خود به آرزوهای جاه‌طلبانه‌اش برسد پس از چند هفته بیماری، برای همیشه خاموش شد و رخت به سرای باقی‌کشید.

مرگ سلطان محمود فرزند دوم ملکشاه سلجوقی در سال ۵۲۶ هجری قمری (۱۱۳۱ میلادی) اتفاق افتاد.

شعله‌های شورش بالا می‌گیرد

قیام‌های جدید اسماعیلیان در رودبار و قهستان

پس از مرگ احمد عطاش، آن مرد قیام و جنبش، آن رهبر و داعی خستگی‌ناپذیر و مدبر و مدیر، شعله‌های شورش در سراسر نقاط تحت‌نفوذ باطنیان بالا می‌گیرد، چه مرگ فجیع‌عطاش، حادثه‌ای نبود که از طرف حسن صباح و یارانش به فراموشی سپرده شود. پس فریاد انتقام، انتقام و طغیان و شورش در همه‌جا طنین‌انداز گردید و اسماعیلیان را همچون‌امواج‌خروشان‌به‌تلاطم واداار ساخت.

حسن صباح از شنیدن خبر مرگ فجیع داعی و یار وفادار و ارجمندش عطاش سخت به هیجان آمده سراسر وجودش را خشمی عمیق و ویرانگر در میان گرفت.

حسن دستور داد تا به انتقام خون عطاش، جمعی از امیران و سپهسالاران ارتش ترکان خاتون را به‌ضرب کارد و خنجر به خاك هلاکت بیافکنند. آنگاه شعله‌های آتش را در شهرها و دیارهای دور و نزدیك دامن زد.

قبلا اشاره کردیم که حسن در سازماندهی پیروان فدایی خود و ایجاد دهها قلعه و دژ در سراسر نقاط ایران از نوعی نبوغ و کفایت

و هوش و مدیریت برخوردار بود. دژهایی که او به‌وجود آورد و جمعی از هواداران خود را در آنها جا و مقام داد و کلیه امکانات را در آنها در دسترس ساکنان قلعه‌ها قرار داد، همه حکایت از آینده‌نگری و دقت در عمل وی‌می‌کرد. این مقدمات را برای‌این امر به‌وجود آورده بود تا در موقع مقتضی که نیروها و وسایل و تجهیزاتشان به حد کافی رسید، قیام عمومی خود را برای دفع دشمنان وبه کف‌آوردن قدرت و اشاعه طریقه و کیش خویش شروع نماید.

در سال ۴۸۳ هجری قمری به‌دستور حسن، ناگهان سیلی خروشان از فداییان اسماعیلی به‌راه افتاد تا دست‌کم نقاط حساس و مهمی را که جنبهٔ سوق‌الجیشی دارند تصرف کنند و وقتی که از این کارفراغت یافت قضایای مرگ ملکشاه و تنش و برکیارق اتفاق افتاد و آنگاه ماجرای حملهٔ محمود به دژکوه و مرگ دردناك و فاجعه‌آمیز عطاش.

حسن به انتقام خون احمد عطاش دستور حمله به‌شهرهای رودبار و سامانهای آن نواحی را صادر کرد و به فداییان خود دستور اکید داد که از کشتن و ترور امیران و حکام و فرستادگان ترکان‌خاتون به آن دیار کمترین رحم و عطوفتی روا ندارند.

منطقهٔ رودبار با یك حملهٔ ناگهانی اسماعیلیان اشغال گردید و این کار بدان جهت به‌مرحلهٔ اجرا درآمد تا قلاع الموت از پشت سر و جانب این منطقه حساس قابل دفاع گردیده و انسجام و استحکام لازم را پیدا کنند.

سال دیگر اسماعیلیان، «سمنکوه» را هم که در نزدیکی شهر «ابهر» در جانب غربی قزوین قرار داشت متصرف شدند و مقارن همین ایام، قهستان نیز که سرزمین خشك و بی‌حاصلی بود ولی از نظر نظامی و فدایی‌گری دارای اهمیت بود به تصاحب حسن صباح درآمد.

سراسر منطقهٔ جنوب دریای خزر که یکی از پایگاههای مهم شیعیان «زیدی» بود و سلسلهٔ شیعی مذهب آل‌بویه از همین نقطه

برخاسته بودند مورد تهاجم قـرار گرفت و حسین قائنی کـه برای نخستین بار، نگهبانان الموت را به فرقهٔ اسماعیلیه گرایش داده بود در این نقاط فعالیتی چشمگیر از خود نشان داد.

در اندك زمانی، در نقاط پیرامون و جنوب دریـای مازندران، جمعی به کیش حسن پیوستند و حسن، قائنی را به عنـوان داعی به زادگاه خودش (شهر ری) فرستاده و شروع به دعوت مردم کرد.

در همین وقت، اسماعیلیان در بخشهـای مختلف قهستان، قیام کرده و شهرهای طبس و قائن و تون و چند نقطه دیگـر را متصرف گردیدند. موضوعی که موجبات پیشرفت و حـرکت اسماعیلیان را فراهم می‌گرداند، مسئله مـرگ ملکشاه و به سلطنت رسیدن سلطان محمود و کارهای توطئه‌آمیز و خلاف عفت ترکان‌خاتون بود که گفته می‌شد با خیلـی از سرداران و افسران سلجوقی و از همه مهمتر با شخص «تنش» برادر شوهر متوفایش سروسری دارد.*

در این گیرودار، مسئلهٔ اختلافات و نقارهای حکام و سردمداران سلجوقی سبب می‌گردید که پیروان این فرقه بیشتر تشویق به ادامه عملیات خود گردیده و طرفداران حسن صباح از این موضوع بهره کافی ببرند.

---

* تنش وقتی بکمك و یاری حسن صباح و اسماعیلیان، خاصه ابوحمزه کفشگر قدرت را بچنگ آورد، ترکان‌خاتون، این زن مکار بسوی او متمایل گردید و حتی میخواست به عقد ازدواج وی درآید. مؤلف.

حمله ابوحمزه کفشگر به‌خوزستان

در این هنگام که شعله‌ها و لهیب آتش شورش هر لحظه در بیشتر نقاط حساس و مهم بالا می‌گرفت، یك منطقه مهم کوهستانی که در ناحیهٔ مرزی میان ایالت خوزستان و فارس در جنوب غربی ایران و در حوالی شهر «ارجان» بود، مورد یورش اسماعیلیان قرار گرفت.

همان مرد سرشناس و آزموده، آن قهرمان میدانهای خدعه و دلیری و زدوبندهای سیاسی و جنگی که برای اهل باطن پیروزیها به‌دست آورده بود، یعنی ابوحمزه کفشگر به کشور مصر رفته بود تا با خلفای فاطمی مصر به مذاکره بپردازد و دو قلعه از قلاع نزدیك شهر را به‌وسیله عدهٔ قلیلی از فداییان به‌تصرف درآورد و ناحیه ارجان و «زیر» را سراسر به خاك و خون بکشد.

گفته می‌شد که یکی از این قلاع دارای چنان اهمیتی بود که قبلا پناهگاه‌راهزنها و قطاع‌الطریقها بوده‌است و تصرف‌آن‌محالست نمود.

به هر حال شورشیان اسماعیلی از گزند سپاهیان سلجوقی و سلطان محمود تقریباً در امان خود را احساس می‌کردند، چه هر موقع که وضع را سخت و دشوار می‌یافتند به کوهستان پناه برده و با بهره‌گیری از قلعه‌های ساخته شده به هنگام ضرورت از کوه به‌زیر آمده و بر سپاهیان سلجوقی، ضربات سخت و شکننده وارد می‌کردند

و در گیرودار کشمکش‌های خونین، جمعی از آنان را به خاك و خون می‌غلتانیدند.

به هرحال نه تنهـا در خراسان و جنـوب و جنوب غـربی، بلکه اسماعیلیان در شمال و انتهای سلسله جبال البرز که قسمت شرقی آن باشد در فعـالیت و تلاش و تکاپو بودنـد. آنها میان ری و آمل، منصورکوه (استرناوند) را فراگرفته بودند و به‌قرار معلوم حکمران استرناوند که هنگام حمله هواداران حسن صباح نتوانسته‌بود بگریزد کشته شده بود اما تنها قلعه اسماعیلی که در دشت واقع شده بود شهر «تکریت» عراق در ساحل دجله و شمال بغداد قرار داشت. در اینجا یکی از وزرای سلجوقی به حکم اضطرار و ناچاری امور ارك را به دست یك سردار اسماعیلی بـه‌نام «کیقباد» سپرد و خـود از معرکه حکمرانی از ترس و وحشت فدائیان بیرون شد.

سوءقصدهای دیگر فداییان اسماعیلیه

سوءقصد به‌جان صلاح‌الدین ایوبی و فرمانده صلیبیان

صلاح‌الدین ایوبی، سردار رشید و معروف و سلحشور مسلمان (کرد نژاد) که در جنگ صلیبیان شرکت فعال داشت و در چندین رزم، سپاهیان صلیبی (مسیحی مذهب) را درهم شکسته بود، از مخالفان و دشمنان شماره یك اسماعیلیان به‌شمار می‌آمد.

وقتی صلاح‌الدین در گیرودار جنگ به محاصره شهر «حلب» شام سرگرم بود، مورد سوءقصد فداییان اسماعیلیه شام قرار می‌گیرد. اسماعیلیان شام، جزء فعال‌ترین و مهمترین دسته‌ای از پیروان این کیش به‌حساب می‌آمدند. علت و انگیزهٔ اصلی سوءقصد این بود که «گمشتکین» نامی که به‌نیابت حکمران خردسال شهر حلب فرمانروایی می‌کرد فرستادگانی را به نزد «سنان» پیشوای اسماعیلیان شام می‌فرستد و در ازای کشتن و ترور صلاح‌الدین، بـه او پول سرشار و املاك وسیع وعده می‌دهد.

مأموران اسماعیلی نیز در یك روز سرد زمستانی وارد اردوگاه صلاح‌الدین می‌شوند، اما امیر «ابوالقیس» که از حکمرانان مجاور حلب بود، آنان را مورد شناسایی قرار داده و شروع به بازجویی از ایشان می‌نماید. آنان نیز وی را به ضرب خنجر بـه‌قتل می‌رسانند. ولی در نتیجه این قتل، بلوایی برپا شده عده زیادی کشته می‌شوند، اما صلاح‌الدین آسیبی نمی‌بینند.

در سال بعد (۵۷۰ هجری قمری) سنان مصمم می‌شود که بار دیگر به‌جان این سردار بزرگ و معروف، سوءقصد نماید و به همین نیت، فداییان خود را به لباس سربازان صلاح‌الدین درآورده و هنگام محاصره‌شهر بندری«غزه» با دشنه به‌وی‌حمله‌ور می‌گردد ولی صلاح‌الدین که زره بر تن داشت از ضربات کارد آنها صدمه‌ای نمی‌بیند و در همان حال فرماندهان صلاح‌الدین با سوءقصد کنندگان سرگرم ستیز و زدوخورد شده چند نفرشان را به هلاکت می‌رسانند. به این ترتیب سردار سلحشور مسلمان از گزند خنجر فداییان اسماعیلی مصون می‌ماند.

قتل فرمانده صلیبیان

در سال ۵۸۸ قمری هجری جمعی از فداییان اسماعیلیه در حالی که به لباس راهبان مسیحی درآمده و زبان فرانسه را آموخته بودند خود را به «مارکی کنراد دونتفرای» شاه و فرمانروای کشور اورشلیم که در بندر «صور» اقامت داشت نزدیك کرده ابتدا اعتماد وی را به‌سوی خود جلب می‌نمایند و وقتی که فرصت مناسب دست می‌دهد، مارکی را به ضرب کارد به قتل می‌رسانند.

سوءقصد به مامون وزیر خلیفهٔ عباسی

می‌دانیم که حسن صباح و جمیع اسماعیلیان نسبت به خلفای عباسی و کارگزاران و حکام آنها کینه و بغض شدیدی داشتند.

وزیر خلیفه عباسی به‌نام «مامون» به کاتب دیوان بغداد دستور داد تا نامه‌ای مشروح و مفصل به حسن صباح بنویسد و او را به بازگشت به‌سوی حق و دست‌کشیدن از عقیدهٔ باطنی خود دعوت‌نماید.

مامون که یك شیعهٔ اثنا عشری بود، مطابق خواسته‌های خلیفه و داعیان رفتار کرد ولی به‌دنبال این ادعا، پرده از روی توطئه‌ای برای قتل مامون برداشته شد که معلوم شد از قلعهٔ الموت سرچشمه می‌گرفت. پس اقدامات امنیتی شدیدی در شهرهای بغداد و قاهره در مرزهای این دود یار صورت گرفت تا از ورود فداییان به آن سامانها جلوگیری به‌عمل آید.

ترکان خاتون دربرابر سلطان «تنش» قرار می‌گیرد

بعد از مرگ نابهنگام سلطان محمود و زندانی شدن برکیارق توسط ابوحمزه کفشگر و فداییان باطنی، اکنون اریکه سلطنت سلجوقیان از فرمانروا خالی مانده و لازم می‌آمد که این مسند و تکیه‌گاه قدرت توسط شخصی که شرایط ضروری و لازم را برای به دست آوردن زمام امور در خود جمع دارد پر شود. در شهر اصفهان دو نفر، یك زن و یك مرد وارد صحنه جدال و مبارزه برای کسب قدرت شده بودند.

این دو نفر، سلطان تنش و ترکان خاتون بودند. می‌دانیم که تنش به کمك باطنی‌ها به حکومت غرب و شمال شرقی ایران رسیده بود و حال قصد داشت با گرفتن و تصرف شهر اصفهان فتوحات خود را تکمیل کرده و اگر قادر باشد بر مسند حکمرانی تکیه بزند. اما از آن طرف، ترکان خاتون، زن سلطان ملکشاه که شیفته و تشنهٔ قدرت بود و اکنون محمودش را از کف داده بود سودای سلطنت در سر داشت، منتها چون در آن روزگار زنان نمی‌توانستند به سلطنت برسند به این فکر و اندیشه برآمد که از وجود تنش، برادر شوهرش بهره برگیرد، پس به‌همین منظور در شهر اصفهان این‌دو نفر با دو نظریه مختلف و افکار و خیالات گوناگون وارد عرصه جدال لفظی و مباحثه

گرمی شدند تا شاید آن‌کس که منطقش می‌چربد و توانایی روحی و قدرت فکری و زیرکی بیشتر دارد، گوی سبقت را از حریف ببرد.

بحث این دو نفر در ابتدای امر وقتی با یکدیگر ملاقات کردند درباره حق وراثت سلطنت دور می‌زد، ترکان خاتون به برادر شوهر متوفایش گفت، توا کنون به اصفهان آمده‌ای تا با جنگ زمام امور را از کف من بربایی؟

ولی تنش در حالی که تبسم شیطنت‌آمیزی بر روی لب آورده بود پاسخ داد، من قصد جنگ با تو را ندارم، ولی خواستم که به‌تو خاطر نشان سازم که مافوق حق موروثی که‌شما به‌آن دلبستگی نشان می‌دهی و به‌خیال نوعی نیابت سلطنت افتاده‌ای، حق ناشی از قدرت می‌باشد. آنگاه صحبت بر سر حق سلطنت برکیارق به‌میان آمد و ترکان‌خاتون ترس و نگرانی خود را از شخص برکیارق که بعنوان گروگان در دست باطنی‌هاست آشکار ساخت.

ترکان‌خاتون که قبلا به‌وسیله جاسوسان‌خود آگاهی یافته بودکه تنش به وسیله باطنی‌ها روی کار آمده و به آنها قول داده که در ابراز عقیده فرقه‌ای خود آزادی عمل داشته باشند با نوعی کنایه از تنش پرسید، که تو چگونه به باطنی‌ها اعتماد کرده‌ای و به آنان قول داده‌ای که در سرتاسر ایران‌زمین می‌توانند در امر اشاعه کیش خود آزادی عمل داشته باشند؟

تنش پاسخ داد، من تا امروز از باطنی‌ها و مخصوصاً پیشوای محلی آنها ابوحمزه کفشگر جز خوبی و صداقت‌چیزی ندیده‌ام و اگر یاری و کمك آنان نبود من هرگز به قدرت نمی‌رسیدم. ترکان‌خاتون گفت، آنها ترا به سلطنت برداشتند تا بتوانند به‌وسیله تو و آلت دست قرار دادنت، کیش خود را همه‌جا رواج بدهند و همینکه دانستند به‌تو نیازی ندارند آن وقت معدومت خواهند کرد. دلیلش هم این است که برکیارق را به‌عنوان گروگان و وثیقه در دست خود نگاه‌داشته‌اند تا آنکه به‌کمك خود، وی را به‌سلطنت برسانند. تنش که طمع سلطنت و

رسیدن به قدرت چشمان حقیقت‌بین او را کور کرده بود، به ترکان خاتون گفت برای اینکه برکیارق خاری در راه سلطنت من نباشد، چه تدبیری باید بیاندیشم؟

ترکان‌خاتون گفت، برکیارق را از باطنی‌ها طلب کن و همینکه ابوحمزه کفشگر که به تو اعتماد دارد او را تسلیم تو نمود بلافاصله با تمهیدات و اسباب‌چینی به قتلش اقدام کن تا از شر این مدعی بزرگ ایمن گردی.

تنش، این راه حل را مورد قبول قرار داد، و گفت من برکیارق را از ابوحمزه کفشگر خواهم خواست و او را همچون زندانی در محل مخفی نگاهداری خواهم کرد. و ترکان خاتون پرسید، پس از این کار در مورد شخص من که دیگر دارای اولادی نیستم چه تصمیمی خواهی گرفت؟

تنش گفت، تو از اصفهان خارج خواهی شد تا من بتوانم با فراغ بال در اینجا سلطنت کنم، ترکان خاتون پرسید، برای چه، تو مرا از اصفهان خارج میکنی؟

تنش پاسخ داد، که دو نفر صاحب اقتدار نمی‌توانند در یك اقلیم حکمرانی کنند و تو بعدها با نیرویی که در اختیار داری مزاحم من خواهی بود.

ترکان‌خاتون پاسخ داد، من در اصفهان خواهم ماند و ابدأ در کارهای تو مداخله نخواهم کرد ولی از راه مالیاتهایی که در این شهر وصول‌خواهم‌کرد، امور خود و سپاهیانم را خواهم‌گرداند. تنش درباره منحل کردن سپاهیان حریف پیشنهادهایی کرد که مورد قبول ترکان خاتون قرار نگرفت. ولی‌چون نمی‌خواست با قوای حریف‌داخل در جنگ شود موافقت نمود که آن زن کماکان در اصفهان باقی‌بماند مشروط بر اینکه به‌هیچ‌وجه درامور مربوط به حکومت و سلطنت و اداره مردم دخالتی ننماید.

ترکان خاتون که زنی محتاط بود پس از گرفتن این موفقیت که

خود در حکم یك پیروزی بود، مرکز خود را در باغ شمشاد قرار داد تا اینکه تنش نتواند او را در شهر دستگیر نماید و قشون ترکان‌خاتون نیز در آبادیهای خارج اصفهان و نزدیك باغ شمشاد متمرکز گردید.

به این ترتیب دو حریف با یکدیگر موقتاً مصالحه‌کرده و در انتظار حوادث و رخدادهای بعدی نشستند.

قتل ابوحمزه کفشگر ضربتی دیگر پس از قتل احمد عطاش

قبلا خواندیم که تنش و ترکان‌خاتون در شهر اصفهان، پس از گفتگوها و مذاکرات مفصل و تهدیدها و عطوفت‌ها بالاخره علی‌الظاهر با یکدیگر کنار آمدند و هرکدام در یك نقطه از این شهر باشکوه و جاودانی موضعی برای خویش انتخاب کردند.

تنها فرق و تفاوت میان آن دو نفر، این بود که تنش بر مسند قدرت به‌طور رسمی (هرچند موقت) جلوس کرده‌بود ولی ترکان‌خاتون در قصر اختصاصی خود در «باغ شمشاد» اقامت گزیده همچنان گوش به‌زنگ حوادث بود تا ببیند از آنها چگونه می‌تواند در راه انجام مقاصد و آرزوهای جاه‌طلبانه خود بهره بگیرد.

تنش برادر ملکشاه به‌ظاهر حکمرانی می‌کرد ولی زمام قدرت پنهانی در دست ترکان خاتون بود و این زن همچنان چه در خفا و چه آشکارا با توطئه و دسیسه به‌سوی هدف پیش می‌تاخت.

یکی‌از مردانی که مورد نفرت و بغض و کینه شدید این‌زن بود و ترکان خاتون از وی به‌دلیل موقعیت خاصش و به‌علت تحت نفوذ قرار دادن شخص تنش بدش می‌آمد، ابوحمزه کفشگر بود، ترکان خاتون به‌خوبی درك کرده بود که ابوحمزه سلسله‌جنبان واقعی اکثر رخدادهای شهر اصفهان و حتی غرب ایران است و برکیارق نیز به‌وسیله او ربوده شده و به دستور حسن صباح در «ارجان» فارس به‌عنوان گروگان زندانی است.

پس به این سبب‌ها و به دلایل و جهات دیگر تصمیم گرفت به اصطلاح شر این مرد ناآرام و داعی شگفت‌آور و مبارز را از میان

بردارد.

برای این منظور جوانی کرمانشاهی را به نام «عبدالله سنه»* اغفال کرده و پس از آنکه به وی وعدهٔ ازدواج و زناشویی داد او را مأمور قتل ابوحمزه گردانید.

ترکان‌خاتون به عبدالله «سنه» خاطرنشان کرده بود که ابوحمزه برادر شوهرم را آلت اجرای مقاصد خود کرده و هرچه می‌خواهد بکند به‌وسیله تنش به‌انجام می‌رساند، پس چاره نیست برای اینکه تنش و اصفهان را از شر او راحت‌نماییم، ابوحمزه‌را به‌قتل‌برسانیم.

«عبدالله سنه» این وظیفه را به‌عهده گرفت و چنین به نظرش می‌رسید که طبق تلقینات ترکان‌خاتون وقتی ابوحمزه به قتل رسید، نه‌تنها اصفهان، بلکه سراسر ایران از فساد و فتنه‌انگیزیهای او رهایی خواهند یافت.

اما او غافل از این نکته بود که‌انضباط و ایمانی‌که میان‌باطنی‌ها حکمفرمایی می‌کرد، اگرچه شخص مؤثر و شایسته از میان برود و یا تباه شود، باز یك‌نفر دیگر از همان قماش جای‌او را خواهدگرفت.

به‌هر تقدیر عبدالله سنه با تصمیم و اراده قتل ابوحمزه خود را به‌جایگاه داعی بزرگ اهل باطن رسانیده به‌وی گفت که از طرف برکیارق که در زندان ارجان به‌سرمی‌برد برای شما پیغامی‌فرستاده. ابوحمزه شگفت‌زده پرسید، چگونه چنین چیزی امکان دارد؟ عبدالله گفت برکیارق به تنها کسی از مردان ساکن ارجان که طرف اعتماد اوست اطمینان کرده من هستم...

ابوحمزه پرسید، مگر او نگهبان و زندانبان ندارد؟

عبدالله گفت، چرا و خیلی هم از او بدقت مراقبت می‌شود، ولی من توانستم ابتدا توجه و اعتماد زندانبانها را به سوی خود جلب کرده و سپس وارد زندان او شوم و توانستم وی را مخفیانه از آنجا نجات داده به نقطه‌ای نامعلوم که فقط جای او را من می‌دانم ببرم.

---

* به روایت خداوند الموت.

ابوحمزه که شدیداً تحت تأثیر گفته‌های عبدالله قرار گرفته بود به وی گفت، می‌توانی مرا به جـایگاه او راهنمایی نمایی؟ عبدالله پاسخ مثبت داد، آنگاه به دستور ابوحمـزه دو رأس مرکب راهوار آورده و هر دو نفر سوار شدند و به سوی آن جایگـاه به راه افتادند. آنها در جایی از اسب‌ها فرود آمدند و قرار شد بقیهٔ راه را پیاده طی نمایند.

ابوحمزه که با قدمهای بلند راه می‌پیمود از عبدالله جلو افتاد، و این یك موقعیت مناسب برای عبدالله بود تا بتواند مأموریت خود را به‌موقع اجرا بگذارد.

آنها وقتی به‌نزدیکی کاریزهای نزدیك «سه‌ده» اصفهان‌رسیدند، عبدالله زمینه و وضع را برای کار خـود مناسب تشخیص داد. پس در یك لحظه جامه خود را کنار زده و کاردی را که در زیر پیراهن مخفی کرده بود بیرون کشید، و ناگهان از پشت سر به ابـوحمزه حمله‌ور گردید. او، یك ضربت شدید بر گردن ابوحمزه وارد آورد. ابوحمزه همینکه خواست سر خـود را به عقب برگردانده بـه دفاع بپردازد و دستش را هم توانست بر روی قبضهٔ شمشیرش دراز نماید ولی عبدالله بی‌درنگ ضربتی دیگر بر گـردن کفشگر وارد آورده حلقومش را درید. ضربت دوم عبدالله، کـار آن داعی سرشناس و معروف را ساخت و بر روی زمینش درغلتاند.

اما هنوز جسد ابوحمزه به‌کلی سرد نشده بود که ناگهان چند نفر مأمور مسلح از پشت کاریزها نمایان شدند و تا عبدالله آمد بفهمد که آنها چه کسانی می‌باشند و چه منظوری‌دارند، ناگهان بدنش آماج شمشیرهای مرگبار آنان شد.

معلوم گردید که آنها مأموران ترکان‌خاتون بودند و از پشت سر مخفیانه هوای وی را دارند و برای اینکه رازش فاش نگردد آنها را مأمور کشتن قاتل ابوحمزه کفشگر کرده بود.

عیسی برهـی دیـد یکـی کشته فتـاده حیران‌شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تو کشته‌شوی بـاز تا باز که او را بکشد، آنکه ترا کشت!

چند کلمه درباره حسن صباح و اقامتگاهش

در هنگامی که این حوادث مهم و سرنوشت‌ساز در تاریخ قرنهای پنجم و ششم هجری قمری رخ می‌داد و حکومت سلاجقه قدم در راه انحطاط و پایان کار خود برمی‌داشت، حسن‌صباح آن رهبر اعجوبه و وجود شگفت‌انگیز کـه از وجودش افسانه‌هـا و داستانها ساخته و پرداخته بودند در قلعهٔ الموت به‌سر می‌بـرد و مثل همیشه سر رشته پیش‌آمدها در دستش قرار داشت.

زندگی این مرد و طرز سلوك و رفتارش همه و همه در سایه‌ای از ابهام فرو شده و شخصیتش قابل تأمل و مطالعه برای هر انسان عادی و شخص پژوهشگر و محقق می‌باشد.

حسن صباح، مردی بسیار بی‌پیرایه و ساده بود، او در تمام‌مدت سی سال زندگی الموت نشینی‌اش هرگز از قلعهٔ الموت خارج نشد و تمام امور مربوط به‌کیش باطنیه و صدور دستورها و نظارت بر کار پیروان و فداییان را از همان قلعه انجام می‌داد.

وی بدون تشریفات و مراسم خاصی، مردم را می‌پذیرفت و با حوصله و دقت به سخنانشان گوش فرامی‌داد، کسانی که می‌خواستند او را ببینند، به‌هنگام نماز مغرب آنان را پذیرا می‌گردید و هرکس بی‌مقدمه می‌توانست به او نزدیك شود و هرچه می‌خواهد بی‌ملاحظه

و ترس بگوید و تقاضا نماید و از وی جواب بشنود.

بعد از اعلام «قیامة‌القیامه» دیگر، حسن صباح برای نماز خواندن به‌مسجد الموت نمی‌رفت ولی هر بامداد، مردم را در ارك شهر الموت به حضور می‌پذیرفت.

حسن صباح هرگز به علت اینکه‌مورد سوءقصد احیاناً قرارخواهد گرفت، از پذیرفتن اشخاص خودداری نکرد، حتی هنگامی که خواجه نظام‌الملك برای سرش دویست هزار دینار (دویست‌هزار مثقال طلا) قیمت تعیین کرده بود، از روبرو شدن با مردم ابایی نداشت.

باطنی‌ها حتی در دورهٔ صدارت نظام‌الملك، دشمن قسم‌خوردهٔ وی هم به آزادی نزد حسن صباح می‌رفتند و کسی قبلا آنها را مورد بازرسی قرار نمی‌داد. ولی دیگران را که مشکوك به نظر می‌رسیدند قبل از اینکه نزدش ببرند تفتیش می‌کردند و اگر سلاح کوچکی، چون کارد و یا خنجر و چاقو داشتند از آنان می‌گرفتند.

در بعضی از کتابها نوشته‌اند که حسن صباح خود را از مردم پنهان می‌کرد و کسی او را نمی‌دید در حالی که این امر واقعیت ندارد. اگر بودند بعضی رهبران و بزرگانی که به منظور بالا بردن مراتب ارزش و قدر و قیمت خود و یا اینکه خویشتن را در هاله‌ای از اسرار فرو ببرند تا بیشتر مردم را تشنهٔ دیدار خود بنمایند، ولی این امر در مورد صباح صحت نداشت.

حسن صباح که خود مردی روانشناس بود و از وضع اجتماعی و طرز اندیشه و افکار مردمان باخبر بود، برای اینکه بیشتر توفیق خدمت یابد و آرزوهای خویش را تحقق بخشد، میل داشت با مردمان از نزدیك تماس حاصل نماید و آنها را در دایره‌نفوذ کلمات و سخنان مؤثر و نگاه‌هایش قرار دهد.

به هر حال با توجه به کتابهای معتبر تاریخی که بعضاً آنها را دعاة اسماعیلی نوشته‌اند، نشان می‌دهد که حسن هرگز خود را از مردم پنهان نمی‌کرد و مسئلهٔ پنهان شدن او مثل موضوع حشیش

کشیدن باطنی‌ها و فداییان و وجود بهشت‌های‌خیالی اسماعیلی چیزی جز افسانه نمی‌باشد. حسن فقط در سالهای آخر عمر قادر به‌پذیرفتن مردم نبود. چون بیمار بود و ناخوشی بدو اجازه نمی‌داد تا اشخاص را بپذیرد و با آنان مذاکره نماید.

زندگی باطنی‌ها در الموت طبق برنامه‌ای صورت می‌گرفت که حسن صباح شخصاً تنظیم کرده بود. باطنی‌ها در هر هفته دوبار در خارج شهر تمرین جنگی می‌کردند و در روزهای بارانی، این تمرین در محلهای سرپوشیده انجام می‌یافت.

بعد از «قیامة‌القیامه»، باطنی‌ها در سرزمینهای ایران، جامعه‌های کوچك را تشکیل می‌دادند چون نمی‌توانستند به‌طـور انفرادی زندگی نمایند. رابطه میان جامعه‌های باطنی در کشورهای ایـران پنهانی صورت می‌گرفت و هر جامعه در هر نقطه از کشورهای ایران شبیه به یك دژ می‌نمود که باطنی‌ها در آن امنیت داشتند و اگر از آن دژ گام بیرون می‌نهادند شاید به قتل می‌رسیدند، زیرا بعد از اعلام قیامة‌القیامه دیگر هیچ باطنی نمی‌توانست تقیه کند و ناگزیر بود که کیش خود را آشکار نماید.

این وضع تا زمان سلطنت تنش ادامه داشت، بعد از آنکه تنش به وعده‌ای که به ابوحمزه داده بود عمل کرد، باطنی‌ها در کشورهایی‌که تحت سلطه تنش بود آزاد شدند و می‌توانستند که‌از دژهای خود، یعنی مناطقی محدود که در آن زیست می‌کردند خارج شوند و در محل‌های دیگر مورد نظرشان زندگی کنند.

حسن صباح، هر بامداد در ارك الموت مردم را می‌پذیـرفت. در فصل زمستان از آنها در یك اتاق وسیع پذیرایی می‌کرد و هرکس وارد آن اتاق می‌گردید بعد از سلام می‌نشست و مذاکـره و گفتگو آغاز می‌شد. در فصل گرما، حسن از مردم در ایوانی که در آن ارك بود پذیرایی می‌نمود. داعیان بزرگ ذهن مـردم را نسبت به حسن صباح روشن کرده بودند و آنها که برای دیدار حسن می‌رفتند می‌-

دانستند که او مردی است مثل مردهای دیگر و از لحاظ صوری و ظاهری مزیتی بر دیگران ندارد. حسن صباح چه قبل از قیامة‌القیامه و چه بعد از آن، خود را فردی عادی معرفی می‌کرد و می‌گفت از هر حیث شبیه دیگران است.

شایعات اینکه حسن صباح، خود را خدا و یا امام غایب معرفی می‌نمود و برای اینکه مردم او را خدا یا استغفرالله امام بدانند صحت ندارد.*

یکی از خصوصیات حسن صباح، دانش و علم و اطلاع او در کتاب‌نویسی و تحریر و تقریر بود. حسن در تمام عمر در الموت، تا روزی که بنیه‌اش اجازه می‌داد، کتاب می‌نوشت ولی قسمتی از کتابها و دستنوشته‌های وی براثر جنگها از میان رفت و هلاکوخان که بساط اسماعیلیه را در الموت برچید، اکثر کتابهای حسن صباح را نابود نمود و یا دستخوش حریق گردانید و در همان احوال، خواجه رشیدالدین فضل‌الله و عطاملك جوینی توانستند تعدادی از این کتابها را که جنبهٔ مذهبی داشت و قابل‌استفاده‌بود با اجازهٔ هلاکوخان از تباهی و نابودی حفظ نمایند.

بسیاری از این کتابها که در میانشان شرح احوال خود حسن صباح قرار دارد بعداً مورد استناد دانش‌پژوهان و نویسندگانی چون خواجه رشید، و عطاملك جوینی و دیگران واقع شد و ما در این کتاب در آغاز به آنها اشاراتی داشته‌ایم.

به‌زعم جمعی از تاریخ‌نویسان، گنجینهٔ کتابهای خطی حسن، از نفیس‌ترین گنجینه‌های دانش و تاریخ و آثار مذهبی فرقه‌ای محسوب می‌گردید. کسی چه می‌دانست، شاید اگر تمام این‌کتابها که به‌وسیله خواجه رشیدالدین و عطاملك و خواجه نصیرالدین طوسی از دستبرد مهاجمان مصون ماند، به‌جای باقی بود، بسیاری از نکات تاریك نهضت و جنبش باطنیان حسن صباح روشن می‌گردید و هاله‌ای از ابهام پیرامونشان را نمی‌گرفت.

---

* البته اشتباه نشود که منظور از امام، معنی مطلق آن است و حسن را از این جهت گاهی امام هم میخواندند، چون جنبه رهبری و پیشوائی باطنیان را داشته

فرزند ارشد ملکشاه در زندان اسماعیلیان
برکیارق را بر اریکهٔ سلطنت جای می‌دهند

ستاره بخت و اقبال تتش تدریجاً به‌خاموشی و تیرگی گراییده بود. او دیگر آن قدرت و نیروی لازم را برای سلطنت نداشت، چه علاوه بر اینکه وارث قانونی ملکشاه، پادشاه سلجوقی نبود، در دوران کوتاه زمامداری نشان داد که فاقد قدرت و لیاقت و شایستگی برای ادارهٔ سرزمینهای وسیع ایران می‌باشد.* پس تدریجاً نیرویش رو به ضعف می‌گرایید و ترکان‌خاتون با همه حیله‌گریها و نیرنگ‌بازی‌ـهایش دیگر حنایش به‌اصطلاح نزد مردم رنگی نداشت و براثر فریب‌کاریها و دروغ‌پردازیهایی که می‌کرد، اکثر بزرگان و قدرتمندان محلی از پیرامونش دور شدند. تنها در این میان برکیارق می‌ماند که وارث بالاستحقاق اشغال اریکهٔ‌سلطنت‌بود. او هم شاهزاده بود و هم ارشد اولاد شاه متوفی. پس یك کشش و کوشش و تکاپو آنهم توسط باطنی‌ها لازم بود تا او را بر کرسی قدرت بنشانند.

«یوسف قزداری» زندانبان و یا به عبارت دیگر فرماندهٔ نگهبانان زندان برکیارق پس از دریافت‌نامه محمود سجستانی بی‌درنگ جوابی

---

* شخصی که در برکنارکردن تتش از حکمرانی، نقش مؤثری داشت، محمود سجستانی بود که او را بازداشت کرده و در زندان باطنی‌ها حبس نمود. مؤلف.

بدان نوشته و اشعار داشت که برکیارق، از نظر معنوی برای سلطنت آمادگی لازم را پیدا کرده و اگر دوباره بر مسند قدرت جای گیرد با ما و کلیهٔ باطنیان از در صلح و صفا درخواهد آمد.

او می‌داند که به‌سلطنت نخواهد رسید، مگر با کمك ما و امروز بر او ثابت شده که ما نیرومندیم و یارای آنرا داریم که به‌وعده‌های خود عمل نماییم.

در اصفهان ترکان خاتون که عزم خروج از این شهر را داشت بعد از اینکه شنید، تنش از سلطنت برکنار شده و به‌جای نامعلومی رفته عزم حرکت را فسخ کرد و تصمیم گرفت در آن‌شهر بماند. حسن صباح بعد از اینکه تنش به‌وسیلهٔ محمود سجستانی از سلطنت خلع گردیده و در زندان جای گرفت به‌پاس حق‌شناسی از اینکه در دوران کوتاه قدرتش باطنی‌ها را آزاد گذاشته بود تا به فعالیت و بسط و توسعه کیش خود بپردازند دستور داد او را چون یك زندانی واقعی در یکی از قلاع اسماعیلیه جا و مقام بدهند و به «یوسف قزداری» فرماندهٔ قلعهٔ ارجان، توصیه کرد که با وی با احترام هرچه تمامتر رفتار نماید.

اما «یوسف قزداری» پس از دریافت دستور حسن صباح مشعر بر اینکه برکیارق را با احترام و تشریفات سلطنتی از قلعهٔ ارجان به اصفهان منتقل نماید، از جایگاه خود خارج گردید و به سوی مقر برکیارق رفت و با احترام شروع به گفتگو با وی نمود.

برکیارق از تغییر رفتار و روش قزداری حیرت کرد و گفت، قزداری چه شد که تو امروز در برابر من با تعظیم و تکریم مواجه می‌شوی. یوسف قزداری پاسخ داد، برای اینکه از این لحظه بنا بر خواستهٔ حسن صباح پیشوای ما، تو پادشاه کشورهای ایران هستی و من وظیفه دارم که موجبات بر تخت‌سلطنت نشستن تورا فراهم نمایم. البته شرط اساسی این کار چنین است که پس از استقرار به تخت سلطنت، کیش باطنی را بپذیری و آن را در کشور آزاد بگذاری.

روز بعد، یوسف‌قزداری، فرماندهی قلعهٔ ارجان را به‌معاون خود سپرد و به‌اتفاق برکیارق راه اصفهان را پیش گرفت. در میان راه پیک غبارآلودی از راه رسیده و در برابر یوسف از مرکب فرود آمد و نامه‌ای به دستش داد و یوسف نامه را که طومار مانند بود گشود و آن را به‌دقت خواند. محمود سجستانی به‌او اطلاع می‌دهد که‌ترکان‌خاتون اکنون جزء طرفداران اهل باطن قلمداد شده و قشون کرمانشاهانی او از اصفهان بـه فارس منتقل گردیده و بعید نیست کـه در راه برکیارق قرار گرفته باشد و یوسف قـزداری باید از قشون مزبور بپرهیزد، زیرا بظاهر، علت انتقال قشون ترکان‌خاتون به‌فارس این است که نگذارد، برکیارق از ارجان خود را به اصفهان برساند.

برکیارق وقتی از جریان قضیه آگاه شد، اظهار کـرد، این زن حیله‌گر و هزار چهره کـه از دشمنان بزرگ شما بود، چه شد کـه یکمرتبه تغییر کیش داده و کیش شما را پذیرفته است؟

یوسف قزداری پاسخ داد، در صدر اسلام هم مسلمانان، دشمنان خونین داشتند ولی همانها که می‌خـواستند پیغمبر اسلام را به‌قتل برسانند، آن دین را پذیرفتند، امروز هم ترکان‌خاتون کـه دشمن باطنی‌ها بوده تغییر مشی داده و حاضر شده که کیش ما را بپذیرد.

یوسف قزداری این‌حقیقت را کتمان‌کرد که ترکان‌خاتون احساس کرده، حسن صباح می‌خواهد برکیارق را به سلطنت برساند از ترس و بیم، دین خود را تغییر داده است. او می‌دانست که هرگاه اهل باطن شود برکیارق پس از آنکه بر تخت سلطنت نشست نمی‌تواند او را به قتل برساند یا به زندان و بند بیافکند. بـرکیارق به یوسف هشدار داده گفت، تو به اندازه من نمی‌دانی و ترکان خاتون را نمی‌شناسی، او، زن پدر من بود و من وی را به‌خوبی می‌شناسم و می‌دانم ترکان خاتون زنی نیست که از روی خلوص نیت و عقیده، کیش خـود را تغییر بدهد. بحث و گفتگو میان راه ارجان به‌اصفهان ادامه داشت. آن‌گاه یوسف قزداری، شرح برکنار شدن تنش از سلطنت ایران را به

وسیلهٔ باطنی‌ها و موافقت حسن صباح را با به‌قدرت رسیدن برکیارق برای وی نقل کرد و افزود که باطنی‌ها، تنش را از سلطنت کشور‌های ایران برکنار نمود و اینك هم دست باطنی‌ها، برکیارق را به تخت سلطنت می‌نشانند.

وقتی یوسف قزداری و برکیارق به نـزدیکی اصفهان رسیدند، قزداری به سجستانـی اطلاع داد که اقدامی بـه عمل آورد تا تمام بزرگان اصفهان از فرزند ارشد ملکشاه استقبال نمایند.

محمود سجستانی در ده فـرسنگی اصفهان به استقبال برکیارق آمد و بزرگان شهر تا پنج فرسنگ از او استقبال نمودند و تا آنجا که اوضاع و احوال و توانایی بزرگان و دولتمردان شهر اصفهان و امکانات موجود اجـازه می‌داد، برکیارق را با احترام و شکوه بسیار وارد اصفهان نمودند.

در همان روز که برکیارق به اصفهان وارد گردید، سکه‌هایی به نام او ضرب کرده بودند. آن‌گاه به‌نام برکیارق بن ملکشاه سلجوقی، خطبه خواندند و مراسم خواندن خطبه نیز در مسجد جامع اصفهان برگزار گردید.*

بعد از بـه‌تخت نشستن برکیارق، سه نفـر از داعیان سرشناس باطنی اصفهان مجلس مشاوره‌ای تشکیل دادند تا اینکه روش خود را نسبت به برکیارق تا هنگام وصول دستور جدید از طرف حسن‌صباح معلوم و روشن نمایند.

یوسف قزداری، سندی را که از برکیارق گرفته بود مبنی بر اینکه برکیارق متعهد می‌گردد که بعد از قرار گرفتن به تخت سلطنت کیش باطنی را بپذیرد، ارائه داد.

---

* مسجد جامع اصفهان کـه اکنـون قدیمی‌ترین و بزرگترین مسجد اصفهان میباشد، در زمان سلجوقیان و خاصه در عصر سلطان جلال‌الدین ملکشاه ساخته شد که نام و مشخصات عهد سلجوقی در کتیبه‌ها و حتی درهای ساخته‌شده کاملا بچشم میخورد.

محمود سجستانی پاسخ داد که بـاید متوجه عکس‌العمل مردم در برابر باطنی بودن برکیارق بود، زیـرا اگر اقوام ایرانی حـاضر بودند کـه یك پادشاه باطنی را به سلطنت بپذیـرند، هیچ‌کس مثل پیشوای ما حسن صباح صالح برای این مهم نبود، و حسن صباح از این جهت خود را فرمانروای کشورهای ایران قلمداد نکرد که می‌دانست مردم ایران، یك پادشاه باطنی را نخواهند پذیرفت و از او اطاعت نخواهند کرد.

پس از اینکه برکیارق بر تخت سلطنت ایـران استقرار یافت، نامه‌ای از حسن صباح به محمود سجستانی و نامه‌ای به جواد ماسالی* رسید و حسن صباح در هر دو نامه نوشته بود کـه وی دچار بیماری شده و نمی‌داند که آیا درمان و معالجه قطعی خواهد شد یا نه، اما اگر معالجه نشد، داعیان بزرگ باید مثل دوره‌ای که او زنده بود با قدرت و صمیمیت وظایف خود را به‌انجام برسانند و از پیشوایی که بعداز وی رهبر باطنیان خواهد گردید تبعیت نمایند.

---

* ماسالی یکی از داعیان زیرك و مهم باطنی‌ها بود که شخص حسن صباح به او ماموریتهای خطیری واگذار میکرد و ماسالی نیز ماهرانه آنها را انجام میداد.

سلطان برکیارق‌هم عهدشکنی کرد
مرگ فرزند ارشد ملکشاه

برکیارق وقتی پایه‌های حکومت خود را استوار دید و مدعیان را یکی پس از دیگری از سر راه خود برداشت، اگرچه‌هنوز ترکان‌خاتون که از اصفهان با عده‌ای از سربازان وفادار عرب و کرمانشاهی بیرون رفته و نقشهٔ قتل برکیارق و حسن صباح را علی‌رغم باطنی شدنش طرح می‌کرد زنده و در قید حیات بود، ولی برکیارق که به یوسف قزداری قول و سند داده‌بود که جمعی‌از داعیان و امیران‌باطنیه را وارد دستگاه اداری و حکومتی خود گرداند و چنین شایع بود که فداییان اسماعیلیه به‌اشارهٔ سلطان جدید، دست به ترورها و کشتن مخالفان سلطان می‌زنند.

و چنین بود، که هرگاه کسی با برکیارق راه مخالف پیش می‌گرفت، او را علناً به قتل تهدید می‌نمودند و درباریان و وزرای برکیارق از ترس و وحشت همیشه سلاح با خود حمل‌می‌کردند، و با همین احوال و وضع به نزد سلطان می‌شتافتند.

اما این وضع تا کجا و تاکی می‌توانست ادامه داشته باشد، مردم از اینکه سلطنت برکیارق هم در ابتدای کار نتوانسته و یا قادر بدان نبوده که وحشت و هراس آنها را از باطنیان و فداییان کارد به‌دست

و دشنه در کف زایل گرداند، همچنان در نگرانی و اضطراب به‌سر می‌بردند. امنیت و آرامش خـویش را در معرض خطر مشاهده می‌کردند و کسب و کار و تجارت و دادوستد تقریباً به‌حال تعلیق و رکود درآمده بود.

اما برکیارق هم علی‌رغم آن‌همه قول و وعده و پیمانهایی که به داعیان سرشناس و کارگردانان اسماعیلیه داده بود ناگهان پیمانها شکست و از طـریق دیگری به حـرکت درآمده همه‌چیز را نادیـده انگاشت.

برکیارق از ترس افکار عمومی و اظهار مخالفت مردم در مورد مماشاتی که او با باطنیان می‌کرد روش خود را به‌طور ناگهانی تغییر داد و به‌منظور رفع شبهه از مردم، برخلاف قول صریحی که به یوسف قزداری داده بود و همان قول و پیمان راه را برای رسیدن به‌حکومت هموار کرده بود، تصمیم به سرکوبی و قلع و قمع باطنیان گرفت و در شهرهای عمده‌ای مثل یزد، و عراق، جمعی از فعال‌ترین رهبران و داعیان اسماعیلیه را به‌قتل‌رسانیده جمعی‌از آنها را هم از اصفهان خارج ساخت.

ولی پایه و اساس کار باطنیان، چنان نبود که با کشتن و قتل و نفی بلد چند نفر و یا عده‌ای از پیشوایان آنها، به‌کلی ریشهٔ نفوذ و قدرت این فرقه از بیخ و بن کنده شود.

البته نباید فراموش کرد که باطنیان و اسماعیلیان و داعیان‌آنها کسانی نبودند که به‌طور سرشناس و نشان‌دار میان مردم زندگـی کنند و در دسترس مأموران حکومتی قرار داشته باشند. همان‌طوری که می‌دانـیم، جـایگاه و مقام آنـان، درون دژهـا، قلعه‌ها، فـراز کوهستانهای رفیع، خانه‌ها و مساکن زاغه‌مانند، مغاره‌های‌دوردست، مواضع دست‌نیافتنی و غیره و غیره بود. پس، برکیارق و اعوان و انصار و امیران و سپهسالاران او هرگز یارای آن را نداشتند که این فرقه ریشه‌دار و پرقدرت و نفوذ را در سراسر ایران‌زمین نابود و

تباه گردانند. مواضع و دژهای اسماعیلیان در پرتو سازماندهی دقیق و مآل‌اندیشانهٔ حسن صباح و یارانش همچون سلسله‌های زنجیر به‌هم پیوسته و مربوط بودند و چنان به‌شکل اسرارآمیز می‌زیستند و در کسوت‌ها و لباس‌های گوناگون از این شهر به آن شهر می‌رفتند و فرامین و دستورهای پیشوایشان حسن صباح را اجرا می‌کردند که کسی از کیفیت آن آگاهی و اطلاع نداشت.

برکیارق با همه حشر و نشری که در مراحل مختلف با سران فرقهٔ اهل باطن داشت، نفهمید و نسنجید که هرگز مرد مبارزه با آنان نیست و سرانجام او هم چون دیگران یا دستخوش ناکامی و نامرادی می‌گردد و یا در این راه سر می‌بازد.

و عاقبت هم چنین شد. برکیارق، پس از مدتی کوتاه که زمام امور به دستش بود، نه‌تنها نتوانست در راه مبارزه و براندازی اسماعیلیان توفیقی به دست آورد، بلکه حتی امور مهمه کشور نیز در دست‌های لرزانش از هم گسیخت و شالوده‌های اساسی کشور بهم ریخت، تا جایی که پس از آنهمه ناکامیها و شکستهایی که در همان دوران محدود سلطنتش عایدش گردید با تکبت و خواری به‌طور مرموزی درگذشت و شاید هم به‌وسیله و اشاره داعیان وی را به‌سرای باقی فرستادند.

مرگ ترکان خاتون
زن هزار چهرهٔ آل سلجوق

وقتی به صفحات تاریخ بنگریم و سرنوشت مردان و زنانی را مورد مطالعه و تأمل قرار دهیم که خواسته‌اند در برهه‌های حساس زمان و مکان تاریخی که قدرت و توانی به دست آورده‌اند، تنها به کمک تزویر و دورویی و نیرنگ و گول زدن اطرافیان خود، سالهای دراز بر مسند و اریکهٔ قدرت و سلطنت و یا فرمانروایی قرار گیرند، سرانجام به‌فرجام ناستوده و شوربختی و بدنامی و بالاخره شکست و تباهی دردناک آنان می‌رسیم که چه سان، اطرافیان آنها وقتی به نیرنگها و غدر و حیله‌های آنها پی برده‌اند قصد جانشان را کرده‌اند و یا از مسند فرمانروایی به زیرشان کشیده‌اند و یا اینکه وقتی سماجت و اصرار آنها را در ابقای فرمانروایی و ادامه و استمرار بزهکاریهایش دریافته‌اند، وی را بی‌محابا و بدون ملاحظه به قتل رسانیده‌اند و طومار زندگیشان‌را فروبسته‌اند. یکی‌از این‌شخصیت‌های تاریخی که متأسفانه از جنس زنان بود، ترکان‌خاتون، زوجهٔ سلطان جلال‌الدین ملکشاه بودکه در جاه‌طلبی و قدرت‌یابی و بازیهای مکارانه و حیله‌گری نظیرش را کمتر تاریخ ایران ضبط کرده‌است.

اگرچه چندین سال بعد، یك ترکان‌خاتون دیگر* قدم به صحنهٔ تاریخ ایران گذاشت که او نیز دست کمی از ترکان خاتون نخستین نداشت و در مکر و حیله و هوسبازی و بی‌توجهی نسبت به‌مصالح ایران از ترکان‌خاتون موضوعی ما نیز درگذشته بود، ولی به هر تقدیر، این ترکان خاتونی که ذکر کارهای بی‌رویه و فعالیتهای خدعه‌آمیزش از حد و حصر می‌گذشت و ما در گذشته بازیهای مصلحت بر بادده و خلافکاریهای بی‌حسابش را در فصول گوناگون خوانده‌ایم، اینك در این فصل به آخرین نقطه کارهای سیاه خود می‌رسد و کفاره گناهان عظیمش را به‌وجه غم‌انگیزی پس می‌دهد.

ترکان‌خاتون مورد گفتگوی ما که یکی یکی آرزوهایش از قلب سیاهش می‌گریختند، درصدد برآمده بود آخرین شانس خود را برای کشتن پیشوای اسماعیلیان تجربه کند.

ترکان خاتون پس از مرگ فرزندش سلطان محمود و به‌زندان افتادن «تتش» و قدرت یافتن برکیارق، تقریباً همهٔ آمالش را بر باد رفته و محو شده می‌یافت. آخرین تلاش و کوشش خود را به‌کار گرفت و آنچه، دها و زیرکی و هوش و خدعه به‌اصطلاح در چنته‌داشت بیرون ریخت تا با توطئه‌ای مکارانه (مثل همیشه) و مکر و افسونی ظاهراً نوین از حسن صباح، آن پیشوای درخشان فرقه اسماعیلیه، انتقام ناکامیها و نامرادیهای مکرر در مکرر خود را بگیرد.

البته این کار، کار عظیم و بسیار سنگین و مخاطره‌آمیزی بود، مگر زمینه‌سازی و اسباب‌چینی برای قتل رئیس فرقهٔ اسماعیلیه هرچند با توطئه‌های افسون‌آمیز زنانه توأم باشد، کار ساده و کوچکی بود؟

او می‌خواست فرمانروا و یا به‌عبارتی خداوند الموت را به‌قتل برساند و در ظاهر انتقام همه شکستها و نامرادیهای خویش را از چنان مرد سهمگین برجسته‌ای بستاند!

* منظور ترکان‌خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه است که علت اصلی هجوم مغول به ایران و آن کشتارهای فاجعه‌آمیز در نتیجه هوسبازیها و دخالتهای سفاهت‌آمیزش در امور مملکتی بوده است.

توطئهٔ قتل حسن صباح به‌وسیلهٔ ترکان خاتون

ترکان‌خاتون متعاقب شکستها و ناکامیهای خارج از حدش که یکی پس از دیگری نصیبش شده بود، سودای خام و ناپخته‌ای را در مخیله‌اش راه داده بود؛ قتل حسن صباح، پیشوای اسماعیلیه.

زنان گاهی به‌انگیزهٔ روحیات زنانهٔ خود به‌اصطلاح تصمیماتی می‌گیرند و اندیشه‌هایی به‌خود راه می‌دهند که در عالم حقیقت به افکار شیطانی کودکانه بیشتر شبیه می‌نماید.

ترکان خاتون، زن ملکشاه به‌اصطلاح عزم جزم کرده بود تا شخصی را که همه تیره‌روزیها و شکستهایش را ناشی از وجود او می‌دید به‌قتل برساند. البته او شخصاً نمی‌خواست و قدرت آن را در خود نمی‌دید که به قلعهٔ الموت راه یافته، رهبر اسماعیلیه را تباه سازد، بلکه مصمم بود که فرد دیگری را که قدرت این اقدام خطیر را داشت مأمور این مهم گرداند.

ترکان‌خاتون که چندی قبل به‌ظاهر و ریاکارانه به کیش باطنیان درآمده بود، شاید به خیال خود آن را نخستین اقدامی به حساب می‌آورد که می‌توانست وی را به هدف بزرگ خود نزدیک گرداند. ترکان خاتون برای این قصد بزرگ که اجرایش تقریباً محال به‌نظر می‌رسید، مدتی را برای انتخاب شخصی کافی و مستعد به تأمل و

مطالعه پرداخت، از میان اطرافیان، مردان و سرداران سرشناس و مؤثری که بعضاً در انتظار آن بودند که‌زن بیوه ملکشاه به‌عقد ازدواج آنان تن دردهد، شخصی به‌نام «امیر نورالدین کلهر» را که از رؤسای عشایر کرمانشاه (قره‌میسین) بود، در مد نظر قرار داد.

کلهر چند بار در غرب کمکهای نسبتاً مؤثری به‌ترکان خاتون کرده بود و بعلاوه وی در کرمانشاه دارای نفوذ و اهمیت ویژه‌ای بود که شاید سران عشایر دیگر از آن بهره‌ای نداشتند.

نورالدین کلهر کرمانشاهی، دارای افراد از جان گذشته‌ای بود که می‌توانستند با یورشهای سخت و پیاپی به قلعهٔ الموت، به‌این دژ تسخیرناپذیر دست یابند و با قتل عام دژنشینان و پیروان حسن صباح، سر حسن‌را برای آن‌زن‌افسونگر توطئه‌چین به‌ارمغان بفرستند. سر حسن صباح اکنون محور تمام آرزوها و آمال و امیدهای بر باد رفته ترکان خاتون شده بود و فقط این یکی بود که زن حیله‌گر را بر سر پا نگاه می‌داشت. نورالدین‌کلهر وسیلهٔ حصول و وصول به‌مقصود و مظهر این آخرین آمال وی را تشکیل می‌داد.

نورالدین کلهر برای‌آوردن سر حسن و حمله به‌الموت، پیشنهادهای مختلفی به‌ترکان نمود، و مبالغ معتنابهی سکه زر ناب برای‌انجام این مهم از ترکان‌خاتون مطالبه کرد.

ترکان‌خاتون، همه طلاها و سکه‌های ذخیره‌شده خود را در اختیار کلهر نهاد و از او قول گرفت تا بی‌درنگ به‌سوی مأموریت خود بشتابد، البته با تمام افراد عشیره و جنگجویان وابسته خویش. نورالدین نیز سپاهیان عشیره‌ای خود را به‌حرکت درآورد، غافل از اینکه زن حیله‌گر و مکار ملکشاه متوفی به او نیز چندان اعتمادی ندارد و به همین منظور در خفا شخصی را به‌نام «واعظ ابوالحسن» که اصلا عرب بود و از سوی خلیفهٔ بغداد با جمعی عرب مسلح برای کمك و یاری به‌ترکان‌خاتون آمده بود، مأمور گردانید تا هرآینه، اگر نورالدین کلهر، قدم در راه مقصود سست کند و از تصمیم خویش

عدول نماید او را به‌ضرب خنجر به‌قتل برساند!
اتفاقاً پیش‌بینی ترکان‌خاتون که هوای کـار را در همه‌جا داشت درست از آب درآمد و نورالدین کلهر وقتی به شایعه‌ای توجه کرد که گفته می‌شد، ترکان خاتون را ضربه خنجر زده‌انـد و او به مرض صعب‌العلاج شدیدی مبتلا گـردیده و در شرف مردن می‌باشد، پای تصمیمش ناگهـان سست شد و وقتی این موضوع به گـوش واعظ ابوالحسن عرب نژاد رسید، واعظ او را دعوت کرد تا به اردوگاهش بشتابد و هنگامی که کلهر بی‌خبر از دامی که در راهش برای مرگش گسترانیده بودند وارد اردوگاه اعراب مسلح شد، ابوالحسن غفلتاً از یك فرصت کوتاه استفاده کرده دشنه‌ای را از کمر خود برکشیده وآن را تا دسته در قلب کلهر فرو برد.
ضارب پس از این‌فاجعه سوار بر مرکب خود شده بسرعت‌گریخت و وقتی سپاهیان کرمانشاهی کلهر از واقعهٔ ترور فرمانده خود باخبر گردیدند به‌تعقیب بیگانه برآمدند تا اینکه او را دستگیر کرده نزد فرماندهٔ خود، کلهر بردند که هنوز جانی در بدن داشت و می‌توانست لب به سخن بگشاید.
کلهر با کلمات مقطع از ضارب علت سوءقصد را پرسید و گفت آیا تو با من خصومت شخصی داشتی که اقدام به چنین جنایتی‌کردی؟
واعظ گفت، خیر، من هرگز با تو دشمنی نداشتم، بلکه...
کلهر پرسید، پس چه کسی تو را مأمور قتل من نموده بود؟
واعظ پاسخ داد، ترکان خاتون. او...
نورالدین کلامش را قطع کرد و پرسید برای چه ترکان خاتون به تو دستور داد تا مرا به‌قتل برسانی؟
واعظ ابوالحسن تازی پاسخ داد، ترکان‌خاتون پیش‌بینی می‌کرد که تو به دلیل ترس و وحشت به الموت حمله نخواهی کـرد و حسن صباح را نمی‌کشی، پس مرا مأمور گردانید که هرگاه دچار تردید و دودلی و هراس شدی، تو را به‌قتل رسانیده و سرت را برای وی ببرم.

کلهر پس از شنیدن این راز خوفناك، دستور داد تا تمام سران طایفهٔ کلهر را در چادر او حاضر کردند تا اظهارات مرد عــرب را استماع نمایند و وقتی سخنان ابوالحسن را شنیدند، عموماً یکدل و یك‌جان تصمیم گرفتند ترکان‌خاتــون را به‌مجازات اعمال ننگین و دسیسه‌کارانه‌اش برسانند.

مرگ ترکان خاتون
پایان دسیسه‌های بیوه ملکشاه سلجوقی

مردی کـه مأمور مجازات و کیفر ترکان گـردیده بـود، «داود نیکنامی» نام داشت. وی جـزء نگهبانان مخصوص کلهر بـود و از شهامت و جسارت ذاتـی بهرهٔ کـافی داشت و بـه همین دلیل چنین مأموریتی را به او محول کرده بودند. کسانی که «داود» را به این مهم نامزد کرده بودند، به‌خوبی می‌دانستند کـه داود اهل رحم و گذشت نیست و برای وی مرد یا زن هرگاه می‌بایست کشته شود فرقی ندارد.

داود نیکنامی ماهرانه خود را به قرارگاه ترکان‌خاتون رسانیده و همین که به‌عنوان فرستادهٔ رئیس عشایر کرمانشاهی وارد چادر بیوهٔ ملکشاه گردید، دشنهٔ خود را برهنه ساخته ضربتی با آن بر سینهٔ زن دسیسه‌گر فرود آورد. ولی ترکان خاتون از آن ضربت هرچند که شدید بود نمرد ، بلکه دچار بیماری صعب‌العلاج «قانقاریا» گردید.

به‌هرحال نورالدین کلهر را که هنوز جسمش کـاملا خاموش و سرد نشده بود و رمقی در پیکر داشت در حالی که اصلا نمی‌توانست حرکت کند بر روی تخترروانی قرار داده و به‌طرف کرمانشاه بردند، ولی در بین راه براثر صدمات وارده جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

اما ترکان‌خاتون که مدتی بود، دچار بیماری قانقاریا شده بود،

بی‌خبر از همه‌جا و از حوادثی که گذشته بود، همچنان در انتظار از راه رسیدن سر حسن صباح و سر بریده نورالدین کلهر بود ولی هرگز انتظار او برآورده نشد. زیرا نه تنها سر هیچیك از انان که در آوردنشان دقیقه‌شماری می‌کرد از راه نرسید، بلکه خود ضربتی مرگبار دریافت نمود که تا پای مرگ پیش رانده شد.

ترکان خاتون در بستر ضعف بیماری فرو افتاده بود تا اینکه چند نفر از مردان مسلح عرب که زیر نظر واعظ ابوالحسن از بغداد آمده بودند بر بالینش نزدیك شدند و ماوقع‌را برایش تعریف‌کردند.

ترکان‌خاتون که تدریجاً شاهین مرگ را بر سر خود نزدیك و نزدیك‌تر می‌دید، ضمن شنیدن آن حوادث غیرمنتظره که همه امیدهایش را می‌ربود، گاهی چشمهای مکار و افسون‌کنندهٔ خود را می‌گشود و معلوم بود آنچه را که می‌گویند و می‌شنود و یا می‌فهمد باور دارد، وی آههای سوزناکی که از منتهای نومیدیش حکایت می‌کرد از سینه برمی‌کشید و چون بکلی خود را نومید، سرخورده، تیره‌روز و درمانده احساس می‌کرد، مرگ وی را درربود و به این ترتیب زن هزار چهره، آن بیوهٔ مکار و جاه‌طلب ملکشاه سلجوقی، پس از یك عمر دسیسه‌بازی و نیرنگ و خدعه رخت به سرای باقی کشید و کشوری را از شر توطئه‌گریها و فتنه‌انگیزیهایش خلاص کرد.

جسد ترکان‌خاتون را به دستور برکیارق* شاه سلجوقی به منطقهٔ «ماسال»** برده و در مسقط‌الرأسش دفن کردند.

---

* مرگ ترکان‌خاتون در اواخر روزهای زندگی و سلطنت برکیارق اتفاق افتاده بود. مؤلف.

** ماسال، منطقه‌ای در استان گیلان، نزدیك طوالش قرار داشت. مؤلف.

حمله نیروهای سلطان‌محمد به‌دژ الموت
وشکست نیروهای چهارمین پادشاه سلجوقی

پس از مرگ «برکیارق بن ملکشاه» سلطان محمد معروف به «تپر» سومین فرزند سلطان ملکشاه سلجوقی به سلطنت رسید.

سلطان محمد همینکه بر اریکهٔ فرمانروایی استقرار یافت و پایه‌های حکومتش استحکام و قوامی یافتند نخستین اقدامی که به‌عمل آورد، دشمنی و کینه‌ورزی با اسماعیلیان بود.

گویی مقدر چنین بود که هر سلطانی از سلاطین سلاجقه که بر تخت می‌نشست، قبل از هر چیز و هر اقدام به سراغ باطنیان می‌رفت. شاید نظر آنان این بود که با به‌اصطلاح از هم پاشیدن شالوده قدرت روزافزون اسماعیلیان زهرچشمی از هر دسته مخالف و یا معاند بگیرد تا مگر آسوده و ایمن به‌حکومت خود ادامه دهد.

شاید این طرز فکر و اندیشه برای دیگر شاهان سلجوقی که سلف محمد بودند نیز دست داده بود و آنها این مسئله را به بهای سنگینی، حتی به‌قیمت از کف دادن جان و تخت سلطنت تجربه کرده بودند. محمد سلجوقی تصمیم گرفت قلعهٔ عظیم الموت، آن کانون و مرکز قدرت حسن صباح و کعبهٔ آمال و آرزوهای اهل باطن را از بین ببرد. آخر این قلعه و فداییان خنجر به دست آن، همچون کابوسی خوفناک

ارکان سلطنتش را تهدید می‌کردند. به همین منظور، ابتدا احمدبن نظام‌الملك فرزند خواجه نظام‌الملك* را به تصور اینکه شخص پدر کشته است و بیش‌از دیگران از حسن کینه در دل‌دارد و قطعاً افزون‌تر از رجال و سرداران او، در قلع‌وقمع‌حسن و پیروانش همت‌ و کوشش صرف خواهد کرد، او را به‌عنوان مقدمة‌الجیش مأمور حمله به قلعهٔ الموت کرد.

احمد با لشکریان فراوان، خود را به نزدیك قلعهٔ الموت رسانیده آن را به‌محاصره گرفت ولی وقتی به تلخی دریافت که کار تصرف و اشغال این قلعهٔ متین سر به‌فلك کشیده با آن مدافعان سرسخت و جان بر کف که مستقیماً زیر نظر شخص حسن صباح بودند، کار ساده و آسانی نیست، بلکه بسیار غیرممکن می‌نماید، پس شروع به آزار و شکنجه مردم پیرامون دژ می‌نماید.

او جمعی از آنها را به تهمت بستگی و علاقه‌مندی به باطنیان به قتل می‌رسانید و سپس خانه‌هایشان را غارت و تاراج می‌نمود، ولی آنچه تکاپو و تلاش می‌کرد نمی‌توانست بر قلعه دست یابد.

احمد نظام‌الملك که دائماً نیروهای تقویتی از طرف سلطان محمد (تپر) برایش فرستاده می‌شد، در حال حمله و عقب‌نشینی بود و سلطان محمد که در فاصله‌ای نزدیك به الموت قرار داشت به دلیل وحشت و ترس از انتقام و خنجر فداییان از دور اوضاع را نظاره می‌نمود و ظاهراً دستورهایی صادر می‌کرد.

احمد مدت هشت ماه در پیرامون الموت، سرگرم قتل و کشتار و چپاول مردم بیگناه بود تا اینکه سرانجام به‌علت سرمای سخت و جانسوز زمستان ناگزیر گردید الموت را ترك گفته و به پایتخت

---

* بنا به روایت کتاب فرقه اسماعیلیه، خواجه نظام‌الملك دارای سه پسر بود، اولی رشیدالدین نام داشت که فدائیان او را در مسجد کارد زدند و کشتند و دیگری احمد بود که در بغداد میزیست. سومی فخرالملك نام داشت که در نیشابور او را کارد زدند.

بازگردد. اما در حین بازگشت، یکی از فداییان که همه‌جا مراقبش بود او را مورد سوءقصد قرار داده به ضرب دشنه زخمی می‌گرداند.

احمد براثر این زخم کاری به قتل نرسید، ولی بکلی فلج گردیده و از کار و فعالیت بازماند.

رزم «شیرگیر» با حسن صباح

سلطان محمد سلجوقی تصمیم گرفته بود تا به هرقیمتی که شده غائلهٔ حسن صباح و پیروان او را دفع نماید. علی‌رغم توصیه‌های امیران و فرماندهان خود که از روی واقع‌بینی، مبارزه با حسن صباح را امری بیهوده و بی‌سرانجام می‌انگاشتند، جمعی از سپاهیان گیلان و دیلم را کــه تعدادشان به دوازده‌هزار نفر می‌رسید روانه دره رودبار الموت کرد تا شاید این مردان ورزیده و کارآزموده کوهستانهای‌شمال‌بتوانند فتح و پیروزی را نصیب وی گردانند.

ولی برخلاف باور و انگار محمد،مردان دلاور حسن، این لشکریان را شکستی سخت داده و با وارد آوردن تلفاتی سنگین بر آنان، باقی ماندهٔ لشکریان سلطان محمد را از پیرامــون الموت بیرون راندند. سلطان محمد که همچنان در اندیشه تــارومار ساختن اسماعیلیان و پیروان حسن صباح بود، اتابك«شیرگیر» را که به «مشهور دیوانه» شهرت داشت با نیروهای بی‌شمار و سازوبرگ و امکانات فراوان جنگی برای نابود گردانیدن حسن و پیروان او بار دیگــر به سوی الموت گسیل داشت. شیرگیر، شاید آخرین تیری بود که به‌اصطلاح از ترکش این سلطان‌جوان رها می‌شد و بدان‌امیدها در دل می‌پرورانید.

شیرگیر در خارج شهر قزوین اردوگاه برپا کرد و از اطراف آن شهر، مردان زیادی را به فرمان سلطان به اردوگاه خود وارد کرد. شیرگیر هنگامی که موقعیت و امکانات را از هر جهت بــرای حمله مناسب تشخیص داد، ابتدا با یك حملهٔ غافلگیرانه خود را به پای کوه و دژ معروف و مستحکم «لمبه‌سر» رسانید و جماعت زیادی از مردم عادی و روستاییان اطراف را که می‌اندیشید از هواخــواهان حسن

صباح می‌باشند، مورد نهب و غارت قرار داد ولی در اینجا نیز توفیقی به دست نیاورده به شهر قزوین بازگشت نمود. در این شهر بار دیگر لشکریان جدیدی را از گیلان و دیلمان به‌یاری خود خوانده و مستقیما رودبار الموت را مورد حمله و یورش قرار داد. نبردی سخت و سنگین میان شیرگیر و مردان حسن صباح درگرفت. در این رزم، مردان دو طرف با سرسختی و شجاعت پیکار می‌کردند ولی در پایان کار بار دیگر شیرگیر شکست یافت و ناگزیر از مواضع به دست آمده به‌عقب رانده شد.

شیرگیر که هیچگاه از اندیشهٔ نابود ساختن حسن و یارانش غافل نبود، این بار به‌سوی دژ «بیره» پیش راند، در اینجا نیز سودی عاید مهاجمان نگردید تا آن هنگام که یکی از وابستگان محمد که با دژبان قلعهٔ «بیره» سابقهٔ دوستی و آشنایی داشت، خدعه‌ای به‌کار برده و به وی پیغام داد که هرگاه قلعه را تسلیم مردان شیرگیر نموده و خود از آنجا خارج گردد، سلطان سلجوقی به‌وی املاک بسیاری خواهد بخشید.

دژبان اغفال شده چنان کرد که مهاجمان خواسته بودند. او با مردانش از قلعه به‌زیر درآمده و در همان لحظاتی که فکر می‌کرد اکنون به زر و خواسته‌های بی‌حساب می‌رسد، در دام دشمن گرفتار آمد و شیرگیر، او و یارانش را در زیر دیوار دژ به‌قتل رسانید. سرنوشت این مرد ساده‌دل برای سایر باطنیان درس عبرتی گردید تا فریب قول و وعده‌های فریبکارانه دشمن را نخورند.

اما سقوط دژ «بیره» اسباب تشویق و دلگرمی سلطان محمد جوان و شیرگیر گردیده آنها دست به‌کار حملهٔ نهایی به وسیلهٔ سپاهیانی بی‌شمار زدند که فکر می‌کردند شاهد پیروزی را به آغوششان خواهد افکند. با این‌همه، دژ الموت همچنان پایدار و استوار برجای ایستاده بود و از خود استقامت و سرسختی ستایش‌انگیزی نشان می‌داد.

سلطان برای به‌زانو درآوردن حسن، دستور داد تا قلعه را بشدت محاصره کرده و راه رسانیدن آذوقه و خواربار را به‌روی مدافعان

ببندند و حسن نیز متقابلا در داخل دژ جیره‌بندی غذایی برقرار کرده و به هریك از یارانش روزانه فقط سیصد گرم نان جو می‌داد. جنگ و خونریزی هر لحظه شدت بیشتری می‌یافت و مدافعان نیز دلیرانه از مواضع قلعه دفاع جانانه‌ای می‌کردند. بعضی از مردان دژنشین حسن که دیگر قوت و غذایی برایشان نمانده بود با تراشه‌های چوب و تخم نباتات و ریشه گیاهان تغذیه می‌نمودند و به جنگ ادامه می‌دادند.

آنها شبهنگام به دشمن شبیخون زده جماعتی از آنان را به هلاکت می‌رسانیدند، به‌طوری که بی‌باکی و از جان‌گذشتگی ایشان مورد تحسین مهاجمان نیز قرار گرفته بود.

در همان لحظات و دقایقی که آتش جنگ بشدت زبانه می‌کشید، ناگهان خبر بیماری سلطان محمد به‌لشکریانی که دژ «لمبه‌سر» را در محاصره گرفته بودند واصل شد، آنها به شنیدن این خبر ناگوار و مشوش‌کننده، بی‌اختیار یأس و نومیدی و تزلزل در جانشان دوید، به‌طوری که هرچه با خود داشتند از سلاح و لوازم و سازوبرگ‌جنگی گرفته تا خواربار و لوازم دیگر، همه را به‌جای نهاده و از معرکه کارزار گریختند.

این پیش‌آمد سبب آن گردید تا مدافعان قلعه الموت که بحرانی‌ترین دقایق زندگانی خود را می‌گذرانیدند از این خبر به هیجان آمده و با دلگرمی بر دشمنان روحیه باخته بتازند. آنها جمعی از لشکریان شیرگیر را کشته و گروهی را نیز در رودخانه (الموت رود) غرقه ساختند.

اما این رخدادهای جنگی و نظامی پایان کار نبود؛ سلطان محمد به‌مدت هشت سال بارها برای آزمودن بخت و اقبال خود در برافکندن عائلهٔ حسن صباح ستونهای مختلف به رودبار الموت می‌فرستاد و غله‌های رفیقان (فداییان) را می‌سوخت و قلاع ایشان را در محاصره می‌گرفت، اما کاری از پیش نمی‌برد.

در سال ۵۲۱ هجری‌قمری «کیانوشاد» از مردان برجستهٔ باطنیان با

جمعی از رفیقان حسن صباحی به طالقان رفتند، دژ منصوره را فتح کردند و کیانوشاد را به دژبانی آنجا گذاشتند. در چهاردهم شعبان ۵۲۴ لشکر عراق که شامل سی‌هزار نفر سوار بود به رودبار آمد و به‌پای قلعه «لمبه‌سر» رفت. رفیقان آگاه شدند و لشکریان سلطان را تارومار گردانیدند.

در این هنگام سلطان محمد بن ملکشاه بیمار شد و در آخر ماه ربیع‌الاول سال ۵۲۵ قمری درگذشت. رفیقان با بهره‌گیری از درهم ریخته شدن سپاهیان سلطان محمد (پس از مرگ او) به رودبار حمله‌ور شدند و دویست و پنجاه رأس اسب و چهار هزار گوسفند و تعدادی استر محموله‌دار به غنیمت گرفتند. لشکریان سلطان که پس از مرگ او دیگر بکلی درمانده و واپس‌زده شده بودند از پیرامون الموت گریختند و بار دیگر نسیم فتح و پیروزی پرچم باطنیان را به اهتزاز درآورد و به این ترتیب بازار تبلیغ آیین حسن صباح که پیروزی جدید آنها را گستاخ‌تر نموده بود رونق تازه‌ای یافت و فعالیت داعیان و مرشدان و کارگزاران پرشور اسماعیلی در تمام شهرهای ایران فعالیت از سر گرفتند و تا مرزهای نوین پیش تاختند و جماعت بسیاری از نوکیشان در سلک یاران باطنیه حسن صباح پیروز جای گرفتند.*

---

* جامع‌التواریخ خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی.

حسن صباح و تعلیم اسماعیلیگری

اگرچه اسماعیلیان و پیروان حسن صباح، مردی که با آن درایت و عزم و اراده پولادین و قدرت شگفت‌آور سازماندهی، فرقهٔ باطنیه را که سالها قبل از وی تشکیل شده بود وارد مرحلهٔ نوینی از حیات مذهبی و سیاسی و اجتماعی و حتی نظامی خود کرد، از نظر مذهب تشیع بی‌پایه و مطرود و در ردیف قرمطیان محسوبش داشته‌اند، ولی نباید این نکته‌را فراموش کرد که پیروان فرقهٔ اسماعیلیه از لحاظ فکری و عقلی و علمی، کیشی قابل تأمل و مطالعه بودند. آنان حتی در ایـــن خصوص توجه دنیای اهل تسنن را به خود معطوف داشته بودند.

تا مدتهای مدید، سنی مذهبان، آن دسته از آثـــار ناصرخسرو قبادیانی را که کمتر حالت شیعه‌گری در آن‌مشهود بود*، می‌خواندند.

نظام‌الملک شافعی‌مذهب، دشمن شماره یک حسن و اسماعیلیان گاهی به خود این جرئت را می‌داد کـــه تمام شیعیان را باطنی مذهب بخواند و بگوید که در انگیختن تدبیر برای ورود در دربارها به‌عنوان دبیر رسائل و سایر رشته‌های حکومتی استادند.

* ناصر خسرو علوی قبادیانی از جمله داعیان بزرگ اسماعیلی بود که در ترویج این طریقه زحمات و کوششهای زیاد و حتی مصائب فوق‌العاده‌ای را متحمل گردید و از جمله پیروان و حتی مریدان حسن صباح بشمار میرفت. درباره این شاعر بزرگ‌مقدار اسماعیلی‌مذهب به تفصیل بحث خواهیم کرد.

«ابن الیر» در مقام و شایستگی‌ها و استعدادهای نبوغ‌آمیز حسن صباح، به‌طور اخص و دیگر اسماعیلیان به‌طور عموم سخنها اورده است.

حسن صباح درباره ضرورت وجود معلم و اهمیت تعلیم نظریات خاصی داشت و تاکیدی ابرام‌آمیز در این‌خصوص می‌کرد. او می‌گفت، علم به‌رأی و قیاس برای آدمی حاصل نمی‌شود، بلکه به «معلم صادق» حاصل می‌گردد.

و این است اصل تعلیمی که به‌وسیله حسن صباح پرورانده شد و بسط و گسترش یافت. وی آن را به‌صورت سلاح فکری برنـده‌ای بیرون آورد که با زندگی و شیوهٔ سلوك او مناسبت و موافقت داشت.

حسن صباح می‌گوید در معرفت کبریای باریتمالی، دو حال وجـود دارد، یا شخص محتاج به معلم است، یا نیست. اما هرکه فتوی دهد به قول دوم «او را انکار بر غیری نرسد، زیرا چون انکار کند، انکار تعلیم است و دلیل است بر آنکه، منکرعلیه محتاج است بـه غیر.» حقیقت آن است که نظریات مردمان در این باب، سخت گوناگون و آشتی‌ناپذیر است. بدین روی، فتوی به هر قولی، نشان قبول معلم، یا مرجعی است ــ حتی اگر این مرجع و یا معلم خود شخص باشد و این قولی است که در حقیقت، بـرای جمله مسلمانان، چه سنی و چه شیعه، برفور قابل پذیرش است. هر دو فرقه، احتیاج به معلم و تعلیم را در امور مذهبـی، تصدیق می‌کنند و این مقدمه‌ای است بـرای استدلالات بعدی حسن صباح.

حسن می‌گوید که چون احتیاج به معلم ثابت شد: «یا هر معلمی به‌اطلاق صلاحیت تعلیم دارد، یا از معلمی صادق ناگـزیر است.» بدیهی است که فتوی به قول نخست(یعنی هر معلمی به‌اطلاق صلاحیت تعلیم دارد.)، اما نکته مشکل در قضیهٔ سوم پیش‌می‌آید، آنجا که حسن صباح می‌کوشد عقیدهٔ مرسوم شیعیان را نیـز در باب تعلیم باطل سازد. وی قضیه سوم را چنین مطرح می‌کند که چون احتیاج به معلم

صادق ثابت شد، آیا لابد است از معرفت به صدق او و تعیین شخص او، یا «هر معلمی بی‌تعیین شخص جایز است و تبیین صدق او.».

آن‌گاه به‌قضیهٔ چهارم می‌رسیم. در قضیهٔ چهارم، کوشش شده است تا با طرح و تنظیم مجدد تمام مسئله، این مشکل و سردرکمی حل شود و طرح مجدد مسئله به‌صورتی باشد که امام اسماعیلی را امام حقیقی و معلم صادق نشان دهد. برای این‌منظور حسن مطلب را چنین آغاز می‌کند که نظر شیعیان، علی‌رغم ضعف ظاهری آن، درست است. در معرفت باری، مردمان را به امامی حقیقی و معلم صادق احتیاج است. بدین جهت واجب ارسطویی را فقط در مقابله با ممکن توان دانست و از آن سوی، ممکن هم در حد خویش، فقط در مقابله با واجب شناختنی است یا اجازه بدهید مثال گویاتر و روشن‌تری برای مسلمانان بیاوریم.

اگر دقت کنیم می‌بینیم کلمه شهادت هم دارای ایـن خصوصیت است. جمله لا اله الا الله، از دو قسمت جداگانه تشکیل شده است. لااله (نیست خدایی) و الا الله (مگر الله). حسن صباح اظهار می‌دارد که هیچیك از این دو قسمت، بدون قسمت دیگر دارای معنا و مفهوم معقولی نیست. «لااله» به‌تنهایی سخن باطلی است، «الا الله» نیز به تنهایی بی‌معناست، زیرا فقط وقتی ما تصور خدای یکتا را در برابر تصور خدایان متعدد قرار می‌دهیم به‌مفهوم خود الله پی می‌بریم.

اکنون برگردیم به قضیهٔ چهارم، وقتی ایـن احتجاج را در باب معرفت بپذیریم، حسن صباح چنین اظهار می‌دارد که مسئلهٔ تعلیم وقتی قابل حل است که دریابیم در موضوع عقل و امام نیز، یك‌چنین استدلال و احتجاجی حکم‌فرماست، بدون وجود امام، آنچه از راه خرد برای ما حاصل می‌شود، نامفهوم و غیرمعقول است...

حسن می‌گوید این است استدلال و تعقل و ایـن است امامی که آموزندهٔ آن است، هر دو با یکدیگر، برهانی چیرگی‌ناپذیر تشکیل می‌دهند. قضیهٔ چهارم نشان می‌دهد که چسان مشکلی که در قضیه

سوم برای ما پیش آمد، قابل حل است و چگونه بالاخره تعلیم امکان‌پذیر است.

به‌هرحال باید تصدیق کرد با توجه به مراتب و مسائل ذکر شده، تمام گفته‌های حسن صباح، خشم‌انگیز و برای نسلی که ناچار می‌پنداشتند، دانش مطلقی درباره ذات باریتعالی وجود دارد که وظیفه هر انسانی رسیدن بدان است و خود حسن هم از ان زمره بود، تاحدی آزاردهنده و ناخوشایند بود*...

به‌هرتقدیر، این عقیده دربارهٔ مسئلهٔ تعلیم که حسن صباح مطرح می‌کند، بازگوی تکاپو و جستجوی پی‌گیری است که موضوع اصلی تمام تراجم احوال اسماعیلی را به‌وجود آورد. نحوه تلقی این عقیده از «خرد» و نیز از تمام آن چیزهایی که جنبهٔ انسانی دارند، چنان اصیل و اساسی است و چنان صلابت و ثبات منطقی بیرحمانه‌ای دربر دارد که تنها شوق و حرارتی یکه‌تاز و پر زور می‌تواند نقشی را که در صورت ظاهر برعهدهٔ «خرد» می‌گذارد بپذیرد و نتایج واپسین آن را استنباط کند.**

* اگر از روی تعمیمی که شهرستانی به عقاید حسن صباح داده است قضاوت کنیم، ممکن است این تصور برای ما پیدا شود که حسن‌صباح به‌یک‌بحث عمومی دربارهٔ مسئله معرفت پرداخته بوده که براساس آن علم را متکی به نقطه‌نظر عالم و در همان حال عالم را متکی بر معلوم میدانسته است. شهرستانی میگوید که حسن در تمام مسائل، به پیوستگی عالم و معلوم بازمیگردد. مؤلف.

** در این فصل، نظریات حسن صباح از نظر خوانندگان البته کمی سنگین جلوه میکند ولی از نظر فلسفی موضوع تعلیم و معلم و امام که حسن بدان پرداخته کاملا قابل تامل و مطالعه و بررسی است و گریزی هم از تشریح آن نبوده است. مؤلف.

حسن صباح طرفدار سیاست خشونت‌آمیز و قدرتمند جامعه بود

حسن صباح عقیده دارد که: «**علامت حق، وحدت است و علامت باطل کثرت.**» در اینکه حسن صباح نسبت به مظاهر و جلوه‌های مختلف جامعه عقاید و نظریات خاصی داشته محل تردید نیست. جامعه‌ای که حسن در اندیشهٔ ساختمان آن بود، بر اساس وحدت و فداکاریهای جمعی قرار داشت.•

کیش اسماعیلی به‌اقتضای گذشته‌اش، همواره امید و نظر به آینده دارد، امام آینده و پیروزیهای آینده مبنای اعتقادات باطنیان را تشکیل می‌داد.

علی‌رغم ثبات و یا تزلزل، باید بیش از هر زمانی، در گذشته از دایره قصد و هدف پای بیرون‌کشید. می‌باید به‌خاطر مبارزه و نبردی که گویی از ابتدا آغاز می‌شود، بر تمام‌منابع مالی جامعه چیره گشت،

• مسئله تشریع عقاید و ایده‌ئولوژی (باصطلاح امروز) حسن صباح درباره ساختمان جامعه و مذهب و احتیاجات روانی مردم، شاید برای خوانندگان ثقیل بنماید ولی بدون درج و اظهار نظر در این ابواب (بزعم حسن، ابواب اربعه) سرگذشت حسن صباح ناقص میماند.

شمار اساسی حسن، **قدرت است و بس**** قدرت، به‌منظور اعمال قدرت، برای انضباط و نظم جامعه...

به همین دلیل و انگیزه است که توجه حسن، چنانکه اغلب در جنگها و مبارزات اتفاق می‌افتد، به‌خاطر حفظ جامعه از پریشانیها، آشفتگی‌ها و بالاخره فساد از درون، و جلوگیری از تجاوزات و تهاجمات احتمالی بود.

به‌عقیدهٔ حسن، همه افکار و همه امیدها و تکاپوها می‌باید متوجه قدرت جامعه باشد. این امر مستلزم تغییرات زیادی نبود. نهضت اسماعیلی از آغاز جز در نقاطی که سلطه و پیروزی کامل یافته بود — چون مصر — یك جنبش مخفی و دسیسه‌کار بود و همچنان نیز، مخفی و فتنه‌گر باقی ماند. کیش کهن اسماعیلی به قوت خود باقی ماند تا راهنما و ضابط زندگی ظاهری جامعه باشد. اگرچه احتمالا برخی از نظریات فلسفی فاطمیان که با حدود و (مطالعه باطن) همراه بود به سخت‌ترین وجهی مورد مخالفت قرار گرفت.

شهرستانی*، دانشمند مشهور و اسماعیلی‌شناس می‌نویسد: «حسن، حتی در اینکه به علما و دانشمندان اسماعیلی اجازهٔ مطالعات فلسفی بدهد، بسیار احتیاط به خرج می‌داد و به‌اصطلاح در این خصوص دست به‌عصا راه می‌رفت.»

این امر، شاید بدان جهت بوده باشد که بر تمایل و گرایش متعارف و معمولی اسماعیلیان به فراگیری دانش (البته به‌طور تدریجی) بیافزاید، وگرنه شکی نیست که اشتغالات فلسفی مورد اعتنای بسیار بوده است. حسن گویا شخصاً به‌ریاضیات و کیمیا علاقهٔ مفرطی داشته است.**

** همان شماری که در قرن‌های بعد (قرن هیجده و نوزده میلادی) توجه فیلسوفانی چون «نیچه» و «هگل» و «گوبینو» را بخود جلب نمود.

* عبدالکریم شهرستانی، صاحب کتاب، الملل والنحل. مؤلف.

** در قضیه سه یار دبستانی دیدیم که وقتی، حسن به دربار ملکشاه راه‌یافت، ←

در این‌جا با اجازه خواننده عزیز به این نکته اشاره نماییم که داعیانی که زیردست حسن صباح تربیت شدند، اکثراً با فلسفه‌گرایی و عقاید و نظریات شخصی وی آشنایی می‌یافتند و آنها را به بحث می‌گذاشتند و در جلسات درس و فحص مورد گفتگو قرار می‌دادند.

اما اشاره‌ای‌هم به این موضوع بکنیم‌که افسانه پشت پرده نشستن حسن صباح که در بعضی کتابها دیده می‌شود صحیح نبوده، زیرا مردی چون حسن که سازمانی، چون سازمان اسماعیلیان الموت را اداره می‌کرد، نمی‌توانست از پس پرده بر دنیای‌باطنیان‌حکومت‌کند. اگر داعیان باطنی، مردان عامی و بدون اطلاع بودند، شاید حسن صباح مثل «المقنع» معروف که پیوسته نقابی بر رخساره می‌کشید یا از پس پرده با مریدان خود صحبت‌می‌کرد، می‌توانست خود را پنهان نگاه دارد، لکن داعیان همه، مردانی مطلع و اهل فضل و بعضی از ایشان دانشمند بودند و از مختصات کیش باطنی آنکه در آن، خرافات کمتر راه داشت و خرافات بعد از مرگ حسن صباح و در دوره جانشینی وی در کیش باطنی رخنه پیدا کرد. به هر تقدیر، این‌امر، در نتیجه اعتقادات حسن صباح، چنانکه گفته شد و از قرار معلوم تا حدی آرمان جامعه بود که چنین پیشوایی و ریاستی مورد قبول قرار گرفت و آن هم مرهون شخصیت با عزم و اراده‌ای که به حسن صباح نسبت می‌دهند بود که به چنان پیشرفت اصیلی در سنت و آیین اسماعیلی نایل آمد.*

حسن صباح، گویا براثر زهد و پرهیزکاری فوق‌العاده، شاید از فساد و باده‌خواری و یا هرزگی موسیقی می‌ترسید. خانوادهٔ خود را

بعلت تسلطی که در ریاضیات و فن محاسبات داشته، دفاتر حساب سلطان سلجوقی را در موعد مقرر تنظیم نموده بود، بطوریکه مورد حسد و کینه خواجه نظام‌الملك قرار گرفت. مؤلف.

* به روایت، بعضی از محققان، حسن صباح در مبارزات و جنبش‌هایش به توده‌های مردم تکیه داشت. مؤلف.

تبعید می‌کرد و خود معتکف می‌نشست و تنها به‌عبادت و ریاضت نفس و دوری از هواهای جسمانی و وسوسه‌های شیطانی می‌پرداخت، تا بدان مرحله که همه‌چیز را انکار می‌کرد و خواهان دگرگون ساختن سراسر سیر تاریخ اسلامی بود.*

* فرقه اسماعیلیه، صفحه ۱۳۵ و ۱۳۶.

ناصر خسرو قبادیانی
شاعر و داعی گرانقدر و یار حسن صباح

مردی که در کیش اسماعیلیان و توسعه و بسط آن و پیوند زدن فرقه‌های اهل باطن نقش مهم و مؤثری داشته، ناصرخسرو قبادیانی است.

ناصرخسرو که ما تنها او را به‌نام شاعری گرانقدر می‌شناسیم و اشعار نغزش را اینجا و آنجا و در هر مقامی به مناسبتی می‌خوانیم، تنها، یك شاعر و قصیده‌سرا نبوده است. او علاوه بر سرودن اشعار، مردی آزاده، بزرگوار، جهانگردی دقیق و نکته‌سنج بود که شرح جهانگردیهای او در زیر عنوان چند رساله و کتاب به تفصیل آمده و بر مبنای دیدنیها و شنیدنیهای همین سیاحت‌نامه‌ها مقالات مستند و قابل توجه نوشته شده است.

اما مهمتر از همه اینها و آنچه در این کتاب که سرگذشت حسن صباحش نام نهاده‌ایم از نظر نویسنده مهم می‌نماید و جلب توجه می‌کند، رابطهٔ بسیار نزدیك وی با حسن صباح پیشوای اسماعیلیان می‌باشد. ناصرخسرو و حسن آنچنان به یکدیگر نزدیك بوده‌اند و هم را عزیز و گرامی می‌داشته‌اند، که حسن صباح به هنگام مرگ، افسوس بسیار خورده که در واپسین لحظات زندگانیش، ناصرخسرو

را در کنار خود نمی‌بینند. با این وجود، در همان دقایق مطالبی بسیار دقیق و مهم دربارهٔ ناصرخسرو گفته و حق وی را چنانکه باید و شاید ادا کرده است.

باری، سخن ما در این فصل از کتاب مربوط می‌شود بـه: ابتدا زندگی ناصرخسرو و سپس داعی‌گری او و عقاید و نظـریاتش و سپس ارتباط نزدیکش با حسن.

تولد ناصر خسرو

«ابومعین ناصرخسرو القبادیانی المروزی» در ماه ذالقعده سال ۳۹۴ هجری قمری به دنیا آمد. نـام کوچك وی «ناصر» و پدرش «خسرو» بوده که این اضافه، جای «ابن» را گرفته است.

در نخستین نسبتی که ناصرخسرو در سفرنامه معروفش به‌خـود داده، نشان می‌دهد کـه وی در قبادیان واقع در ترکستان (نـزدیك آمودریا) و یا (تاجیکستان) امروز زندگی می‌کرده و این دیار گویا آب فراوان و باغها و کشتزارهای خرم داشته و از طرف دیگر، خود یك مرکز عمدهٔ تجارتی نیز به‌شمار می‌رفته است.

ناصر به قراری که در شرح حـالش نوشته‌اند از یك خـاندان دهقانی بسیار ثروتمندی برخاسته است که افـراد آن، همگی دارای زمینها و کشتزارها بـوده و مشاغل و مناصب دیوانی داشته‌انـد. مستشرق روسی «و. آ. ایوانف» در فصل کوتاهی از کتاب خود به این مسئله اشاره می‌کند که آیا ناصرخسرو سید بوده یا نه، چون در اکثر کتابها، ناصرخسرو را علوی (از اولاد حضرت علی) دانسته‌اند.

این مستشرق، فصل کتاب خود را با این عبارت شروع نموده که: «اگر شما به یك اسماعیلی بدخشان بگویید کـه ناصر سید نبوده، بسیار آزرده خاطر و خشمگین خواهد شد.» و در پایان گفتار خود به این نتیجه رسیده کـه ناصرخسرو نه از روی تواضع، خـود را به خاندان علی منسوب کرده، بلکه درواقع «علوی» بوده است.

ناصرخسرو دربارهٔ نسب خویش چنین می‌سراید:

من از پاك فـرزند آزادگانم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم*

گفتیم که ناصرخسرو، مردی آزاده بوده و کمتر شعر و یا اشعاری در مدح این و آن و صاحبان قدرت سروده است، ولی چنانکه خـود می‌نویسد، در اوایل زندگی و به هنگام جوانی به شهر بلخ، پایتخت دوم غزنویان رفته و در دربار سلطان محمود کـه گاهی خاندانهای دهقانان قدیم را گرامی می‌داشت، مورد پذیرایی قرار گرفته است.

ناصرخسرو در قصیده‌ای که در ارتباط با این‌موضوع، در دوران پیری سروده، از گناهـان مرتکب‌شده عهد جوانی اظهـار پشیمانی می‌کند. وی در این قصیده با لحن طنزآمیزی ذکر می‌کند که در بهار زندگی «چون خر به سبزه رفته»! و در خزان عمر در «زیر رز خزان شده» و بر خود بالیده که مثل من کسی در جهان نیست که «هم شاطر ظریفم و هم شاعر دبیر» و آن‌گاه یادآوری می‌کند که باده‌گساری‌ها کرده و چشمش به امید صله همیشه بـه دست توانگران بـوده، از خویشان یتیم و از همسایگان فقیر دستگیری نکرده و زبـان فصیح خویش به هزل و لهو و محال گشوده و با بیانی تلخ و دردناك خطاب به خود می‌گوید:

آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
رویت سیاه گـردد و تیـره شود ضمیر**

به‌هرحال، زندگی ناصرخسرو مانند هر درباری دیگر، ظـاهراً ناپایدار و پر از پیش‌آمدهای ناگهانی بوده، در یکی از قصایـدش ذکر می‌کند که مایه معاش کافی نداشته و از رنج روزگار یك چند با ثنا به دربار پادشاه شده و از بهر یك امید که از وی روا شود، صد بندگی و ستایش کرده ولی از این کار جز رنج و درد حاصلی نبرده است.

---

* دیوان ناصر خسرو صفحه ۱۴ـ۹۷.
** دیوان ناصر خسرو، صفحه ۱۹ـ۱۵۶. مؤلف.

باید در اینجا گفته شود که ناصرخسرو در جوانی، شاعر رسمی درباری نبوده، بلکه سمت دبیری یعنی منصب مالی داشته و باید قبول کرد که به‌واسطهٔ صفات ستوده و قریحهٔ سرشار شاعری و تبار بزرگ خویش به دربار راه یافته بوده است.

زندگی درباری، مانع ان نبوده که ناصر دست به‌کارهای علمی بزند و در گوشه و کنار جهان به سیر و سیاحت و جهانگردی بپردازد. از سفرنامه ناصرخسرو که نخستین اثری است که از وی به‌دست ما رسیده، پیداست که در حدود چهل و دو سالگی، مردی بسیار داشمند و آشنا به علوم و معارف زمان خود بوده.

از بعضی عبارات کتاب «وجه دین» ناصرخسرو می‌توان استنباط کرد که مسافرت وی به هندوستان و بیشتر جهانگردیهایش به قصد آشنایی با مذاهب مختلف محلی صورت گرفته.

ناصر تحت تأثیر طبیعت سرکش و پرهیجانش، در چهل سال نخستین زندگی خود ظاهراً پیوسته در حال انقلاب و تلاطم روحی به سر می‌برده و از عیش و نوش و باده‌گساری دربار سلطان مسعود غزنوی به‌گوشه‌گیری و خلوت و مطالعه‌و تحقیق‌در رشته‌های گوناگون حکمت و ادیان افتاده است و همین امر الهام‌بخش تألیف و تصنیف چندین کتاب پرارزش و نفیس و گرانبها بوده‌که اهم آنها، کتابهای: وجه دین، سفرنامه، زادالمسافرین، دیوان اشعار و غیره بوده است.

ناصرخسرو به کیش اسماعیلی گرایش پیدا کرد

گفتیم که ناصرخسرو در همان زمانی که به خدمت غزنویان درآمده بود، مشغول تحقیق و پژوهش درباره ادیان و مذاهب مختلف بود تا اینکه سرانجام به کیش اسماعیلی و اهل باطن گرایش یافت. شاید به قریب احتمال علت و سبب و انگیزه گرایش ناصرخسرو به اسماعیلیان، کینه و بغض و آزردگی خاطری بود که او از امرای سلجوقی در دل داشت، چه شاعر پس از انقراض غزنویان وارد دستگاه سلجوقیان گردید و حکمرانان سلجوقی هرچند ناصر نزد آنان شغل متوسطی داشت ولی مورد تحقیر و اهانت و آزار ایشان قرار می‌گرفت.

او در یکی از قصاید خود که در دوران پیری و کهولت سروده، ازامرای سلجوقی نکوهش بسیار می‌کند و آنان را «گرگ بیابان» می‌نامد. از قصیدهٔ مفصلی که ناصرخسرو در شرح حال خود سروده، چنین برمی‌آید که وی مدتها در صحت مذهب تسنن و عقاید اهل سنت، دستخوش تردید و شك بوده است، ممکن است تصور کرد که ناصر از همان هنگام مسافرت و جهانگردی با اصول عقاید «قرمطیان»* آشنایی پیدا کرده است.

* قرمطیان یا قرامطه، فرقه‌ای بود که قرمط نام آنرا بوجود آورد، نزد این

بی‌شك، هنگامی کــه ناصرخسرو به سفر هفت سالهٔ خــود دست یازید مذهب اسماعیلی داشته. خط سیر ناصر البته غیرعادی جلوه می‌کند، زیرا پس از آن رؤیای صادقه و بیرون آمدن به قصد زیارت خانه خدا، بی هیچ دلیل معقول و منطقی ناگهان راهی کشور مصر گردیده است.

ناصر در قصیدهٔ مفصلی که در شرح احوال خود سروده، خواب چهل‌سالگی خود را که در سفرنامه آمده تکرار می‌کند و رفتن خود را به‌قاهره با اهمیت خاصی اظهار می‌دارد.

پیداست که وی در آغــاز سفر خود در مرحلهٔ نخست و ابتــدای «ایمان» بوده و هنوز در بسیاری از مسائل شك داشته و داعیان محلی نمی‌توانسته‌انــد آن مسائل فلسفی، کــه پیوسته او را رنج و آزار می‌داده حل نمایند.

در ورود به مصر با «مؤید فی‌الدین»* کــه دانشمندی از شیراز بود و به دربار فاطمیان گریخته بود ملاقات کرده به بحث مذهبی و فلسفی می‌پردازد که همین بحث‌ها و مناظرات دینی، اعتقادات وی را به کیش باطنی راسخ‌تر کرده در طرز تفکر و جهان‌بینی ناصر تأثیر زیادی به‌جا گذاشته است.

در کتابهای نوشته شده در آن زمان، هنوز ایــن موضوع روشن نشده که‌آ یا مؤید پیش از آمــدن ناصرخسرو به مصر، در دربــار فاطمیان مقام داعی نخست (باب) را داشته یا نه. شاعــر باطنی در

←

گروه، بعضی از کارهائی که در مذهب اسلام منع‌گردیده‌بی‌اشکال بوده‌است. اسماعیلیان را ضمناً به قرمطی‌گری نیز متهم کرده‌اند که البته تهمت و افترای محض میباشد. تنها مشابهت آنها، این است که هردو فرقه هفت امامی هستند.

عباسیان از غایت عداوت با اسماعیلیان به ایشان نسبت قرمطی‌گری داده و گفته‌اند که آنان کارها به خلاف شرع و عقل کرده‌اند.

* مؤید فی‌الدین یا (مؤیدالدین شیرازی) از جمله داعیان کیش اسماعیلی در مصر بوده که در علم حکمت و فقه دانشمندی کم‌نظیر بشمار میرفته است.

قصیده‌ای که تاریخ صحیح آن معلوم نیست، ولی بعد مقام و منصب مهمی در قاهره داشته، مؤید را «باب» خطاب می‌کرده است.

گذشته از مؤید، داعی اسماعیلیان، به احتمال زیاد، ناصرخسرو در مصر با شخص امام فاطمی (خلیفه‌مستنصر) نیز ملاقات و مصاحبت داشته است.*

اینکه ناصرخسرو در کشور مصر به خدمت خلیفه فاطمی رسیده یا نه به روشنی معلوم نیست، اما می‌توان با اطمینان کامل گفت که وی هنگامی که از سفر بازگشته، یك اسماعیلی مؤمن و تمام عیار بوده و رسالت سری مهمی دربارهٔ کیش نزاری (اسماعیلی) از طرف فاطمیان به‌عهده داشته است.

---

* ناصر خسرو و اسماعیلیان، نوشته و تألیف: آی، برتلس. ترجمه آرین‌پور.

بازگشت ناصرخسرو به‌وطن و فعالیت‌های مذهبی و سیاسی وی

اکنون هنگام آن فرارسیده بود که ناصرخسرو پس از آنهمه جهانگردی و سفر و حضر و جهان‌بینی که او را سخت پخته و آبدیده کرده بود به وطن بازگردد و فعالیتهای کیشی و سیاسی خویش را با استفاده و بهره‌گیری از تجارب ارزنده و ذیقیمت به‌دست آمده آغاز نماید.*

ظاهراً مرکز و کانون اصلی دعوت ناصرخسرو، شهر بلخ بود، او از سفر مصر به این شهر بازآمد، در این شهرخانه‌ای داشته و هنگامی که از تبعید خود سخن می‌گوید، بیش از همه از دوری خویش از آن شهر شکوه و شکایت می‌نماید. در قصیده‌ای که در «یمگان» سروده از باد شبگیر التماس می‌کند که بر زادگاه وی بلخ بگذرد و سلام و پیام او را به خویشانش برساند:

از من بگوی چون برسانی سلام من
زی قوم من که نیست مرا خوب، کار و حال**

---

* ناصرخسرو مدتی در مصر در خدمت خلیفه فاطمی بسر برد و از مراحم وی برخوردار گردید، سپس به‌نام (حجت) به خراسان و بلخ فرستاده شد و فرمان یافت که با کاروان حج از راه مکه و بصره سفر کند. مؤلف.

** دیوان ناصرخسرو.

در نتیجه فعالیتهای سیاسی و باطنی‌گری و گاهی (سری) ناصر در خراسان و بلخ و مازندران و نیشابور و سیستان و در سایه‌خدمات او به خلیفهٔ فاطمی (اسماعیلی مذهب) دارالعلم یعنی سازمانی که بر عملیات داعیان باطنیه در بیرون از قلمرو خلافت نظارت داشت، وی را به منصب رفیع «حجت» و «صاحب جزیره خراسان» برگماشته است. آورده‌اند که در نیشابور یکی از شاگردان او را در بازار آن شهر که سخت مردم را به اسماعیلیگری دعوت می‌کرد پاره پاره کرده‌اند!

آغاز ارتباط و همبستگی ناصر و حسن صباح

آنهمه فعالیت و تلاش و تکاپو از سوی شاعری جهاندیده، جهانگردی شوریده، صاحبدلی آزاده و (داعی) خستگی‌ناپذیر، بالاخره حسن‌را بر آن داشت که ناصر را به‌سوی الموت بخواند.* این ملاقات و ارتباط که بعداً منتهی به همبستگی شدیدی میان این دو چهره مبرز، و برجسته قرن گردید از جمله حوادث و رخدادهای قابل توجه و مهم آن دوران، یعنی دوران اسماعیلیگری و عهد بسط و گسترش کیش باطنیان در ایران و آن‌سوی مرزهای سرزمین ما محسوب می‌شود. حسن همواره از آن پس نام ناصرخسرو را با احترام و جلال بسیار بر زبان جاری می‌سازد و به‌کلیه پیروان متعصب خود توصیه و سفارش می‌کند که ناصرخسرو نزدیکترین یاران او بود، پس در بزرگداشت و احترام و جلالش لحظه‌ای فروگزار نکنند. «ابوالمعالی» می‌نویسد:

«و ایشان (یعنی اسماعیلیان) را به هر شهری، کسی است که خلق را بدین کیش دعوت کنند، آن کس را «صاحب جزیره» خوانند و از دست وی به هر شهری داعیان باشند... و دوتن بودند معروف در روزگار ما که ایشان به محل صاحب جزیره رسیده بودند: یکی ناصر

* بنا به روایتی که بعد خواهد آمد ارتباط میان حسن و ناصر خسرو در مصر شکل گرفته بود، مؤلف.

خسرو که به یمکان مقام داشت و آن خلق را از راه برد و آن طریقت او از آنجا برخاست و دیگر حسن صباح.»*

فرمانروایان سلجوقی اگرچه شبکه‌جاسوسی نداشتند و چون سلطان محمود در قتل‌عام ملحدان (اسماعیلیان) اهتمام و کوشش می‌نمود، با اینهمه نمی‌توانستند به عملیات موفقیت‌آمیز حجت خراسان (ناصر-خسرو) که با نهایت جسارت و تهور و بی‌باکی دست به‌کار زده بود، تن دردهند و از اینجاست که زجر و آزاری که ناصر از آنان دیده در دیوان خود منعکس کرده. ناصرخسرو در شکوائیه‌های خود از ترکان سلجوقی، با فخر و مباهات اظهار می‌دارد که از سلاله (دودمان) آزادگان است و دهقان ایرانی را زشت بود که به سران ترك سر فرود آورد.

ناصر در دیوان خود، بارها به مآثر گذشته دور و نابود، اشاره می‌کند. سامانیان را می‌ستاید و سفارش می‌کند که «کتاب شاهان عجم» در دست گیرند و سخنان شهریاران باستان بخوانند. او با دلی سرشار و آکنده از درد فریاد می‌زند:

کوت فریدون و کجا کیقباد　　　کوت خجسته علم کاویان؟
سام نریمان کو و رستم‌کجاست　　　پیشرو لشکر مازندران؟**

دعوت ناصرخسرو برای گرایش دادن خلق به‌سوی کیش باطنی، منجر بدان گردید که علمای اهل‌سنت، مردم‌جاهل را بر وی انگیختند و گروه شورشگر به خانه او هجوم بردند و قصد جانش کردند، اگرچه توفیقی در این امر به دست نیاوردند.

---

* کتاب، بیان‌الادیان صفحه ۱۶۱.
** دیوان ناصر خسرو صفحه ۵ ــ ۲۵۳ ــ ۱۸ ــ ۴۰۳.

نقش مؤالدین شیرازی
و ناصر خسرو علوی در ارشاد حسن صباح

مؤیدالدین شیرازی، داعی کبیر، دانشمند بی‌بدیل شیراز که مدتی مدید و روزگاری دراز در مصر به‌سر می‌برد از جمله داعیانی بود که به‌اتفاق ناصرخسرو در تبلیغ و ارشاد، اهل باطن و شخص حسن صباح نقش مؤثر و سهم عمده‌ای داشتند. آنچه که در این فصل می‌خوانید روایت دیگری است دربارهٔ عملیات این دو مرد برجسته و مبرز که از جمله چهره‌های درخشان کیش باطنیه و تاریخ ادب و دانش کشور ما در قرن پنجم‌هجری و اوایل‌قرن‌ششم محسوب‌می‌شدند.

بنا بر آنچه که بعضی مورخان نقل کرده‌اند و در بسیاری از کتابهای تاریخی و مذهبی آن عهد نوشته شده، مؤیدالدین شیرازی و ناصرخسرو قبادیانی هرکدام در تبلیغ حسن صباح و دعوت او به قبول فرقه باطنیه عامل مهمی بودند، به طوری که حسن صباح (به قراری که در فصول بعد خواهد آمد) به هنگام بیماری مزمن خود که هرگز از آن جان سالم به‌در نبرد، در حضور سران فرقه و داعیان برجسته و سرشناس اسماعیلیه که در الموت در واپسین روزهای زندگی حسن می‌زیستند، از این دو نفر به احترام تمام یاد کرده و خطاب به «بزرگ امید» از چهره‌های ممتاز اسماعیلیه و

جانشین حسن، گفته بود، این دو نفر، بر گردن من، حق تعلیم و ارشاد دارند و این دو نفر بودند که مرا تشویق کردند تا برای رهنمایی اقوام ایرانی از تسلط و نفوذ شوم خلفای عباسی قیام‌کنیم و من هرگز، محبت‌های این دو نفر را از یاد نخواهم برد.

درباره تغییر احوالات ناصرخسرو بعد از آنکه به سن جوانی رسید و شروع به عیش و خوشگذرانی می‌کرد، شبی در خواب و عالم رؤیا دید که مردی خوش منظر بر وی ظاهر و با بانگی رسا فریاد برآورد و گفت: هرقدر در خواب غفلت فرورفته بودی، دیگر کافی است، برخیز و راه مغرب را در پیش بگیر*، چون سرنوشت آینده تو در آنجا تعیین خواهد شد.

ناصرخسرو وقتی از خواب برخاست، طوری دستخوش هیجان و انقلاب روحی شد که از روز بعد عیش و خوشگذرانی را ترك گفت و زندگی عادی خود را رها کرده به‌سوی مغرب رهسپار شد. ابتدا به مصر رفت و در آنجا کیش اسماعیلی را پذیرفت و به مناسبت اینکه به‌خلفای فاطمی که خویشتن را از احفاد و اولاد حضرت فاطمه دختر پیغمبر اسلام می‌دانستند، ارادت می‌ورزید (ناصرخسرو چنانکه گذشت، خود را علوی می‌دانست) جزء داعیان بزرگ گردید و تبلیغ حسن صباح نیز بعد از آن بود که وی در مصر به‌کیش اسماعیلی درآمد و او خود را به الموت رسانید تا حسن را به فرقه جدید دعوت و تبلیغ نماید.

ناصرخسرو را عقیده بر این بود که یکی ازشرایط اصلی تجدید حیات اقوام ایرانی، احیای زبان فارسی و نجات و رهایی آنان از سلطهٔ خلفای عباسی است که رقیبان خویش را با زهر مسموم و نابود می‌گردانیدند و یا با خدعه و حیله و مکر به‌وسیله شمشیرهای مرگبار

---

* منظور از مغرب در اینجا، کشورهای شمال افریقا، از جمله مصر بود.

غلامان ترک‌نژاد به قتل می‌رسانیدند.*

اما اعتقاد مذهبی ناصرخسرو بر این پایه بود که امام باید از فرزندان رسول و اولاد علی ابن ابی‌طالب و فاطمه زهرا علیه‌السلام باشد و حق در میان اهل شیعه است نه فرقه‌های دیگر. آنانکه این امر را اعتقاد ندارند، مسلمان نیستند، بلکه با ترسایان و یهودیان یکسانند و امامت ارثاً در خاندان رسول خدا از پدر به پسر منتقل می‌گردد.

ناصرخسرو که غالباً در سیر و گشت بود، از مصر به کشورهای دیگر خاورمیانه چون شام و عراق و شمال افریقا سفر کرد، آن‌گاه به وطن بازگشت و فعالیت از سر گرفت. اما مؤیدالدین شیرازی در شهر اهواز متولد شد و وی از دوستان ناصرخسرو و حسن صباح بود. او نیز چون ناصرخسرو به مصر رفت و جزء ملاحده گردیده شروع به دعوت مردم برای پیوستن به کیش باطنی گردید.

حسن صباح می‌گفت، من قبل از اینکه وارد مصر شوم هردوی آنها (مؤیدالدین و ناصرخسرو) دارای مرتبه داعی بودند و ناصرخسرو مرتبه‌ای بالاتر از مؤیدالدین داشت و به هر حال حسن صباح به‌هنگام بیماری، اعتراف کرد که این دو نفر حق زیادی بر گردن من دارند که جانشینان من نباید آن را از یاد ببرند.

حسن در برابر داعیان الموت که در کنار بسترش گرد آمده بودند اضافه کرد: ممکن است این اندیشه برای شما پیش آید که چه شد که من توانستم در کار خود توفیق حاصل نمایم، ولی ناصرخسرو و مؤیدالدین شیرازی با اینکه استاد و مرشد من بودند شکست خوردند، جواب این است که ناصرخسرو علوی و مؤیدالدین شیرازی که هر دو نفر شاعر بودند تصور می‌کردندکه فقط به‌وسیلهٔ تبلیغ، می‌توان سلطه مادی و معنوی قوم تازی را که از خلفای عباسی فرمان می‌بردند

* این عقیده را حسن صباح به وجه خاصی تبلیغ میکرد و در راه آن کوشش فوق‌العاده‌ای بخرج میداد. مؤلف.

برانداخت. اما من می‌دانستم که با تبلیغ، این کار از پیش نمی‌رود و اسماعیلی‌ها باید دارای نیروی جنگی قابل‌ملاحظه‌ای باشند تا بتوانند نیروی شمشیر را پشتوانه نیروی تبلیغ خود گردانند.

من می‌دانستم، تا روزی که شمشیر و خون پشتیبان و حامی ما نباشند، ما نخواهیم توانست طریقه خود را بر پایه زبان فارسی عالمگیر کنیم تا در تمام دنیا از شرق‌گرفته تا غرب هرجا که یک‌جامعه اسماعیلی وجود دارد زبان فارسی‌هم در میانشان رواج داشته‌باشد...

عقاید باطنی ناصر خسرو روابط ناصر خسرو با اسماعیلیان، مسئلهٔ «معاد» از نظر ناصر خسرو

ناصرخسرو با اینکه علوی بود و خود را از اولاد حضرت علی می‌دانست، ولی درباره اعتقادات فرقه‌ای‌خود دارای نظریات‌خاصی بود، مثلا دربارهٔ امر «معاد» وی اظهارات عجیب و شگفت‌انگیزی کرده که در کتابها مضبوط می‌باشد.

ناصرخسرو اگرچه یکسره «معاد» را رد نمی‌کند، ولی آن را با شك و تردید تلقی می‌نماید و این معنی از گفتاری که به‌اسماعیلیان نسبت می‌دهند و ناصرخسرو در دیوان خود آورده است‌ظاهر‌می‌شود.

اسماعیلیان بنا به بعضی روایات، به دوزخ و بهشت جسمانی قائل نیستند، ولی برای مبتدیان، این کلمات را به‌معنی و معروف آنها تفسیر می‌کنند و خود معتقدند که «بهشت به حقیقت عقل است و در بهشت رسول است اندر زمان خویش و وصی اوست اندر مرتبت خویش، و امام روزگاراست اندر عصر خود، و کلید در بهشت، گفتار لا اله الا الله محمد رسول است»... و دلیل آریم بر آنکه عقل، بهشت است بدانچه گوییم، مردم را، همه راحت و آسانی و ایمنی از عقل کل است، نبینی که مردم (که) از عقل کل نصیب یافته‌اند، چگونه رنج و شدت و ناایمنی بر ستوران افکنده‌اند که ایشان را عقل نیست... و نیز «دوزخ اندر حد قوه نادانی است و بهشت در حد قوه علم است، از بهر آنکه دانا آن کند که خشنودی خدا و رسول اندر آن

باشد ـ تا بدان طاعت به بهشت جاودانی رسد و نادان آن نکند ـ آنچه رستگاری او اندر آن باشد تا بدان سبب به دوزخ جاودانی رسد...»

ناصرخسرو در همین موضوع گوید:

مردکی را بدشت گرگ درید — زو بخوردند کرکس و دالان*
آن یکی زیست در بن چاهی — وان دگر رفت بر سر ویران
این‌چنین‌کس به‌حشر زنده شود؟ — (تیز!) بر ریش مردم نادان

و همین ناصرخسرو در «خوان‌الاخوان» در صف چهل و یکم و صف پنجاه و پنجم، در نفی بهشت و دوزخ و علمی‌بودن ثواب و عقاب و تأویل سرما و گرمای قیامت سخن‌ها آورده است و گوید، چون در روز قیامت آلات و حواس دریابنده لذات و تألمات وجود ندارد، یعنی جسمی در میان نیست، پس لذت و رنج جسمی هم در بین نیست...

اکنون قصد آن داریم که مضمون اندیشه ناصرخسرو را دربارهٔ آفرینش چنانکه در مثنوی روشنایی‌نامه آمده به اختصار و با زبانی هرچه ساده‌تر بیان کنیم.

روشنایی‌نامه با توحید آغاز می‌شود. در این توحید، کردگار، مطلقاً غیر قابل درك و از وهم و عقل و فکر برتر و یگانه و بی‌همتاست. او هفت اختر و چار عنصر را خود مستقیماً و بلاواسطه خلق نکرده بلکه نخست عقل را آفریده است.

در مثنوی روشنایی‌نامه گفتار بعد از توحید در صفت (عقل کل) است. در این گفتار، بیان شده که عقل پدیده اول، علت اولی و نخستین برگزیده آفرینش است، خداوند، او را بی‌میانجی آفریده و همه موجودات عالم به‌واسطهٔ او پدید آمده‌اند.

سپس ناصرخسرو از ساختمان تن آدمی سخن می‌گوید و گفتار مزبور را چنین پایان می‌دهد که در وجود انسان از همه مهمتر جان سخنگوی (نفس عاقله) است. پس از آن سه گفتار دیگر می‌آید که با

* نوعی کرکس و مرغ لاشخور را گویند. مؤلف.

مسئله صنع جهان رابطهٔ مستقیم ندارند... جهان درختی است و ما (آدمیان) بار آن درختیم. بوی و طعم میوه‌ها بـــه مثابه عقل است در آدمی، حکیمان میوه‌های زیبـــا و شیرین و خوشبوی ایـــن درختند و باغبان آنها، پروردگار است.

ناصرخسرو، در نموداری که از آفرینش ترسیم کرده، بار دیگر عقل و فعل آن را که علم باشد، هم از نظر عینی و هم از نظر ذهنی در مرتبهٔ اول قرار می‌دهد.

اما درمورد اصل انتقالی ارثی امامت در خاندان رسول اکرم از نظر ناصرخسرو نزدیك شده‌ایم، از نقش امام در سلسله‌مراتب دعوت باید گفت، که ناصرخسرو به این سؤال نیز که امام چه کسی باید باشد پاسخ می‌دهد.

در عبارت «اهل دعوت بیگانه را متابعت نکردند.» اعتقاد قدیمی شیعیان درباره انتقال موروثی امامت در خاندان رسول بـــا وضوح تمام گنجانیده شده است.

«**شناختن امام زمان برحق**» یکی از موضوع‌های اصلی و مهم فقه اسماعیلیان است و بسیار طبیعی است که ناصرخسرو به این موضوع توجه مخصوصی مبذول می‌دارد:

«هرکه امام حق را دروغ‌زن کند، به نفس هلاك شدن و به عذاب جاویدی رسد و هرکس به رسول ایمان آورد و به امام وحی او و بر خبر امام منکر شد، ستمکار شد و مر او را سوی هدی راه ننماید.»*

---

* زادالمسافرین ناصر خسرو، صفحه ۴۶۹.

خنجر فدایی حسن صباح
در کنار بالین سلطان سنجر

پس از مرگ سلطان محمد (تپر)، سنجر چهارمین فرزند سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی بر تخت سلطنت قرار گرفت. سنجر هم، چون اسلاف قدرتمند خویش نخستین اقدامی که برای تحکیم اساس سلطنت و فرمانروایی خویش به عمل آورد، یك نوع اعلان جنگی بود که به اسماعیلیان داد و درواقع این سلطان جوان می‌خـواست مثل محمود و محمد و حتی برکیارق طالع خود را برای تارومار کردن و برکندن قدرت باطنیان آزمایش نماید ولی در این تجربه، جز ترس و وحشت و بیم و هراس چیزی عایدش نشد و طرفی نبست.

در سال ۵۲۶ هجری قمری بود که سلطان سنجر، سپاهیان عظیمی گرد آورده و رودبار و قهستان را در جنوب خراسان مورد تاخت‌وتاز قرار داد، ولی نتیجه‌ای حاصلش نشد. می‌دانیم که این دو منطقه از سرزمینهای ایران، از مراکـز و کانونهای مهم فعـالیت و جنبش اسماعیلیان بود و در آنجا، مراکز بزرگ و مهم تعلیم و تربیت به سبك و اسلوب فدایی‌گری و اسماعیلیگری دایر گردیده بود.

البته باید در نظر داشت که پس از شکست سلطان محمد سلجوقی از سپاهیـان حسن صباح و درهم شکسته شدن نیـروهای انوشتکین

معروف به شیرگیر، دیگر حملاتی از جانب سلجوقیان علیه نیروهای اسماعیلی به عمل نمی‌آمد، ولی سلطان سنجر ناگهان این سد و مانع را شکسته و تصمیم به تهاجم و زورآزمایی گرفت و سپاهیان‌فراوانی با ساز و برگ و تجهیزات مفصل فراهم آورد.

سلطان سنجر قبل از این زورآزمایی و اعلان جنگ به حسن صباح، نسبت به «رئیس مظفر» در گردکوه که از پیروان و داعیان معروف و ارزشمند اسماعیلیه بود احترام زیادی قایل بود و رئیس مظفر نیز با همه پیوستگی‌هایش به‌الموت، اطاعت نظامی خود را به سلطان سنجر تقدیم داشته بود.

در بعضی روایات آمده است که پس از مرگ سلطان محمد سلجوقی، وقتی سلطان سنجر بر اریکه قدرت تکیه زد، چون محمود بن محمد ملکشاه با وی به‌مخالفت و دشمنی برخاسته بود، لذا از این بابت سلطان سنجر نتوانست و یا قادر نبود که در دو جبهه جنگ کند، بدین معنی که هم با برادرزاده‌اش به ستیز برخیزد و هم با اسماعیلیان از در جنگ و کشمکش درآید.

ولی پس از آنکه آتش این‌اختلاف و دشمنی رو به‌خاموشی گرایید و خیال سنجر از بابت برادرزاده‌اش آسوده گشت، فرصتی به دست آمد تا کار فرقهٔ اسماعیلیه را به اتمام رساند.

حسن صباح که به وسیله جاسوسان زیرك و هوشیاری‌که در دربار سلاطین سلجوقی داشت می‌توانست از تصمیمات و اقدامات آنان با خبرشودوغالباًعلاج‌واقعه‌راقبل‌از وقوع‌می‌کرد،خود موضوع بدانست، پس یکی از فداییان کارآزموده و ماهر را که قبلا آزمایش کارآیی و زیرکی خود را داده بود مأمور گردانید تا کاردی‌را برای سلطان جوان برده به او هدیه گرداند! پس، شبی که سلطان سنجر، مست و مدهوش بر روی تخت خویش آرمیده بود، آن فدایی خود را با لطایف الحیل و با اغفال نگهبانان وارد خیمه سلطان سنجر می‌کند، آن‌گاه آن کارد کذایی را نزدیك تخت وی، بر روی زمین می‌نشاند، بی‌آنکه به‌سلطان

سنجر صدمه و یا آسیبی وارد آید.

هنگامی که سنجر در پگاه از خواب برخاست و کارد را بر روی زمین فرو شده دید سخت وحشت‌زده و هراسناك گردید و نگران عاقبت کار مبارزه با حسن صباح... چندروز بعد، حسن صباح رسولی کارکشته نزد سلطان سنجر فرستاد و پیغام داد او را که اگر ما با شخص سلطان دشمنی و کینه داشتیم و کارهایت را برای آغاز مبارزه با ما به دل می‌گرفتیم، آن کارد را در سینه نرمت که بهتر از زمین سخته بود می‌نشاندیم، شما این‌اقدام ما را به منزلهٔ اخطار و هشداری برای خود تلقی بکن و گرد خصومت و ستیز با ما نگرد که به سودت نخواهد بود.

وحشت و اضطراب سلطان سنجر از این پیام افزون‌تر شد و تصمیم گرفت که از جنگ و دشمنی با حسن صباح و پیروانش‌پرهیز کرده با ایشان نوعی مدارا کند و به همین جهت در عهد فرمانروایی سلطان سنجر، کار حسن صباح و داعیان او در سراسر ایران، رونقی به‌سزا یافت و روز بروز بر تعداد هواخواهانش افزوده گشت.*

می‌گویند با اینکه این تمهید ماهرانهٔ حسن صباح موجب آن‌گردید که سلطان سنجر را از دشمنی با اسماعیلیان برحذر داشته باشد، با این وجود در سال ۵۲۰ هجری قمری، یعنی دو سال پس از مرگ‌حسن صباح، حمله‌ای از طرف سلطان سنجر به نیروهای اسماعیلیان شد که این امر نشان می‌داد که امرا و سپهسالاران سلجوقی می‌خواستند دریابند که جانشینان‌حسن، در سلحشوری‌و فرماندهی، به‌همان قدرت سابق مانده‌اند یا خیر.

اما منابع اسماعیلی رشیدالدین فضل‌الله همدانی صاحب تاریخ

---

* مؤلف (دبستان مذاهب) این واقعه عجیب و شگفت‌انگیز را در کتاب خود نقل کرده و میافزاید که علت آنکه فدایی یا بزعم مؤلف (غلام پادشاه) که از پیروان حسن صباح بود و سر در خط فرمان او داشت، خنجر را در سینه سنجر فرو نکرد، بخاطر آن بود که نمك سلطان را خورده بود و کشتن وی را، نمك‌نشناسی میدانست. مؤلف.

«جامع‌التواریخ» چنین روایت می‌کند که گرفتاریها و مشکلاتی را که از جانب دشمنان در بدو حکمرانی بزرگ امید* برایش پیش آمده است تایید می‌کند.

جنگ بزرگ «اسکوده» ظاهراً، بلافاصله پس از به قدرت برقرار شدن سنجر، اما پیش از حمله سلاجقه، روی داده است.

همچنین، در سال فوت‌حسن صباح، در شهر «آمد» در بین‌النهرین، قتل‌عام بزرگی از اسماعیلیان رخ داد و هفتصد نفر اسمعیلی به‌قتل رسیدند. اگــر چنین اتفاق فاجعه‌آمیزی به‌وقــوع پیوسته باشد، در شناخت سیرت و حالات روحی اسماعیلیان به اشتباه رفته‌اند، زیرا نه حسن و نه جانشینش (کیا بزرگ امید) هیچ‌یك امیر، بدان معنی که در دستگاه سلجوقی فهمیده می‌شد، نبودند. مردم ترشیز، و ترز در قهستان، وزیر سلطان سنجر (معین‌الملك) و لشکریان وی را که از خراسان آمده بودند منهزم و تارومار ساختند و برادرزاده شیرگیر که برای‌سرکوبی اسماعیلیان به‌رودبار رفته‌بود بسختی شکست‌یافت.

باطنیان «تمورطغان» نامــی را اسیر گرفتند، اما بــه خواهش سنجر آزادش ساختند. در همین احوال در رودبار، دست به‌کار ساختن و برپا کردن و تصرف دژها و قلعه‌های بیشتری بودند که در این سال معروف‌تر از همه ساختمان قلعه بزرگ (میمون‌دژ) بود.

---

* جانشین حسن صباح که شرحش بعد خواهد آمد. مؤلف.

گروه جنگجوی «رفیقان» حسن صباح
دلیرمردانی برتر از فداییان

در فصل‌های گذشته، از گروهی یاد کردیم که نامشان «رفیقان» است. رفیقان شاید در تاریخ اسماعیلیه و در میان جمع فداییان حسن صباح از همه متهورتر، دلیرتر، جنگاورتر، و جسورتر بودند و در جنگهایی که سلجوقیان علیه حسن صباح به‌راه انداختند و اکثراً کارشان به شکست‌های خفت‌آور می‌کشید، گروه دلاور و جنگ‌آزمای رفیقان، عملیات بسیار شجاعانه می‌کردند که مدتها مورد ستایش و حیرت و شگفتی شخص حسن و پیروان او قرار می‌گرفت. گروه رفیقان اکثراً از جوانان دیلم و رودبار انتخاب می‌شدند. آنها تحت تعلیمات سخت جنگی و تمرینهای مداوم قهرمانانه قرار می‌گرفتند و در عملیات نمایشی، چه در حضور حسن صباح و یا داعیان و معلمان وی، عملیات حیرت‌انگیز از خود نشان می‌دادند.

به هر تقدیر، چون، چند بار در عملیات رزمی و جنگی از این گروه نامی برده شد و آنها در پیروزیهای مردان حسن سهم مؤثری داشتند، در اینجا گوشه‌ای از عملیات جنگی رفیقان به هنگام حمله نیروهای سلطان محمد بن ملکشاه معروف به «تپر» از نظر خوانندگان کتاب می‌گذرد:

پس از اینکه سلطان محمدبن ملکشاه‌سلجوقی در سال ۴۹۸ هجری قمری به سلطنت نشست، دو سالی از فرمانروائیش کـه گذشت، در سال ۵۰۰ هجری، قارن بن شهریار، پادشاه طبرستان را با سپاهیان «گیل» و «دیلم» به اتفاق «علی‌نوشتگین» با دوازده‌هزار سوار و سایر امیران به رودبار الموت گسیل داشت.

سپاهیان معروف «رفیقان» به امر و دستور حسن‌صباح با لشکریان سلطان روبرو شدند. آتش‌جنگ بالا گرفت و مردان رزم‌آور دو طرف با شمشیر و زوبین و خنجر به‌جان هم افتادند. «فقیه‌محمد حسنگانی»* در گیرودار جنگ، تیری به چشم امیر و فرمانده سپاهیان سلطان زد و او را بکشت. سایر امرا و فرماندهان و لشکریان از رودبار بیرون جستند و به طالقان به قلعهٔ «شکار دزد» و فالیس رفتند. این قلعه در زیر فرمان علی نوشتگین بود.

خبر شکست لشکریـان آل سلجوق بـه سلطان رسید، سلطان محمد وحشت‌زده امیران لشکر را بـه شتاب به حضور خـواست و گفت، کاری مهمتر از برانداختن «رفیقان» نداریم، آنها خواب و آسایش‌را از ما سلب کرده‌اند، ما وظیفه‌ای جز نابودی و تباه ساختن آنان در پیش رویمان نیست. سلطان محمد، یکباره از فرط هراس، خزانه و لشکر را برای برانداختن آنان به‌کار گرفت.

امرا خاموش‌ماندند، گویی بیم‌وهراس از جنگاوری رفیقان لرزه بر جسم و روحشان افکنده بود که ابداً جرئت اظهـار نظر نداشتند. خاموشی و سکوت آنان (امیران) ادامه یافت، اما «اتابك نوشتگین» معروف به «شیرگیر» که فرماندهی بسیار متهور و دلیر بود، جنگ با رفیقان را به عهده گرفت و وسائل کار آماده رزم و ستیزی خونین ساخت.

سلطان نیز بنه و سیورسات جنگی فراوان، از مهمات و خواربار گرفته تا مرد و سلاح زیاد به پای قلعهٔ الموت فرستاد، بدین امید که

---

* او از فرماندهان گروه رفیقان بود. مؤلف.

کار حسن ورفیقانش را یکسره گرداند. اتابك نوشتگین در غره محرم سال ۵۰۳ بر دروازه قزوین آمد تا لشکریان جمع شدند و باتفاق به پای «لمبسر» تاختند، اما تمام تلاش و تکاپوهای جنگی ایشان در برابر پایداری و پایمردی شجاعانه رفیقان عقیم مانده کاری از پیش نرفت، بار دیگر به قزوین بازگشت و در صفر همان سال با پسر خویش عمر، و امرا و خواص مردان سلطان با لشکر گیل و دیلم دوباره به رودبار الموت آمد.

ابتدا قلعهٔ «لمبسر» (لمبه‌سر) و در یازدهم ربیع‌الاول قلعهٔ الموت را در محاصره گرفت. جنگی مخوف و وحشتناك بین رفیقان و دشمنان درگرفت. رفیقان برای درهم شکستن نیروهای هجوم‌گر به عملیات بی‌باکانه و تهورآمیز دست می‌زدند، آنها شبی بسختی بر دشمنان شبیخون زدند و بیش از شصت مرد بکشتند، در این پیکار خونین، مادر مرداویج زیار گیلی که پیرزنی هفتاد ساله بود کشته شد.*

سلطان محمد مدت‌هشت‌سال متوالیاً، ستونهای‌مختلف و گوناگونی از لشکریان خود را به رودبار الموت می‌فرستاد و غله‌های رفیقان و خواربار و آذوقه‌هایشان را دستخوش حریق و شعله‌های آتش می‌کرد و قلاع و دژهای آنان را در محاصره می‌گرفت.

اما در برابر آن‌همه تمهیدات جنگی، گروه جنگاور رفیقان پایداریهای شگفت‌آوری از خود نشان می‌دادند و با محرومیت‌ها و نبودن قوت لایموت می‌ساختند و به‌جنگ و پیکار سرسختانه خویش استمرار می‌بخشیدند تا کار به‌جایی رسید که هر نفر از رفیقان در روز فقط صد درم سنگ جو می‌خورد، آن هم بر سر دیوار و در حال زوبین‌افکنی و شمشیرزنی. جنگ می‌کرد و رزم می‌نمود اما پای اراده سست نمی‌گردانید. رفیقان روزها را به جنگ و شب‌ها را به شبیخون‌زدن می‌گذرانیدند.

در این هنگام سلطان محمد به مرض قولنج مرد و در اول محرم

* جامع‌التواریخ صفحات ۴۴ و ۴۶. مؤلف.

سال ۵۱۱ لشکریان لمبه‌سر از این موضوع باخبر شدند. پریشان و نومید و روحیه باخته شدند و با یکدیگر به مخالفت برخاستند، خیمه‌ها و سلاح و چهارپای و غله از ترس بگذاشتند و بگریختند و آنچه از ایشان بازمانده بود به دست رفیقان افتاد. رفیقان در تعقیب ایشان برآمدند، عده‌ای از آنها را به‌قتل رسانیدند و جماعتی را در رود غرق ساختند. رفیقان از این پیروزیها نفسی تازه یافتند و نیرویی جدید به دست آوردند.

در سال ۵۲۱ «کیانوشاد» با عده‌ای از رفیقان به طالقان رفتند، دژ منصوره را فتح کردند و کیانوشاد را به‌قلعه‌بانی آنجا قرار دادند.

در چهاردهم شعبان ۵۲۴ لشکر عراق که شامل سی‌هزار نفر سوار بود به‌رودبار آمد و به‌پای قلعه «لمبه‌سر» تاختند. رفیقان آگاه شدند و سپاهیان سلطان را منهزم و تارومار کردند. در این هنگام سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بیمار شد و آخر ماه ربیع‌الاول ۵۲۵ درگذشت. رفیقان به رودبار تاختند و دویست و پنجاه اسب و چهار هزار گوسفند و بیست استر بگرفتند و بیست مرد قزوینی به قتل رسانیدند.

دوم محرم ۵۳۸ لشکریان سلطان محمود به رودبار آمدند و در «سربشم» میان رودبار و قزوین، هفت روز بماندند و به «شاهکوه» تاختند و چند خرمن غله را بسوختند و جنگی سخت درگرفت. رفیقان لشکر آراستند و هزار مرد کاری در مقدمه بفرستادند، لشکریان سلطان چون این بشنیدند بازگشتند.

در غرهٔ محرم سال ۵۵۲، لشکر قزوین به پای لمبه‌سر آمدند و چند نفر را بکشتند و امیر ابوالقاسم شمشیرزن را بگرفتند و به قزوین بردند و به‌مصادرت و ذم رفیقان الزام کردند، قبول نکرد. گفتند «ایشان را دشنام ده»، تمکین نکرد، او را بکشتند.

در پنجم صفر، کیا محمد بن بزرگ امید به لمبه‌سر آمد و لشکر به دروازه قزوین فرستاد تا چند کس را بکشتند و چند سر چهارپای

بیاوردند.

دربارهٔ مهارت و صلابت رفیقان در کاردزنی و کشتن مخالفان با خنجر و شمشیر باید گفته که، آنان در سایهٔ تعلیمات مستمری که می‌دیدند و آموزش‌هایی که می‌گرفتند و استعدادهایی که برای فراگیری کاردزنی و عملیات تهورآمیز مقابله با دشمن از خود آشکار و ظاهر می‌ساختند، آنها را باید نخبه‌ترین و مبرزترین فداییان حسن صباح و پشتوانه مطمئن جنبش اسماعیلیان و اهل باطن به حساب آورد. به این ترتیب گروه رفیقان در جنبش حسن صباح و باطنیان سهم بارز و عمده‌ای داشتند که جا داشت در این فصل آن را تشریح نماییم.

حسن صباح خود را «حجت‌اعظم» می‌دانست

دربارهٔ اعتقادات و نظریه‌پردازیهای حسن و چگونگی کیش اسماعیلی و پیدایش آن و مراحلی که این کیش از آن گذشته است، ما در فصول گذشته مطالبی بیان داشتیم، در اینجا لازم می‌دانیم که کمی بیشتر و به‌تفصیل دربارهٔ نظریات حسن صباح، یعنی قهرمان اصلی کتاب با خوانندگان گفتگو کنیم. این بحث و آشنایی تفصیلی دربارهٔ مردی که خود نقطهٔ عطفی دربارهٔ نهضت اسماعیلیان بود، می‌تواند به شناخت بیشتر وی کمك نماید.

صحبت و بحث خود را باز از الموت آغاز نماییم که جایگاه حسن بود و هم کانون جریانات فکری و ایدئولوژی (به‌اصطلاح امروز)، تا آنجا که ما می‌دانیم، الموت نه تنها ادعای «امامی» که در آنجا استقرار داشته باشد نکرده است، بلکه روایت مغایری از آنجا سرچشمه گرفته است.

در کتاب «هفت باب بابا» نوشته «سیدنا» آمده است که حسن صباح، آمدن قائم را که در پایان جهان، یا در پایان این دور، خواهد آمد و شماره امامان و کار آنان را تکمیل خواهد کرد و عدالت و حقیقت کامل را در روی زمین خواهد گسترد، پیش‌بینی کرده است. اگرچه این، پیش‌بینی و عقیده تمام اسماعیلیان است، اما نسبت آن

به‌خصوص به حسن صباح در اینجا به حد کافی قابل ملاحظه است.

به‌موجب آنچه در کتاب بیان شناخت امام، که اثر بسیار متأخری است، ذکر شده چون «نزار»، (منظور، پیشوای نزاریان یعنی اسماعیلیان نخستین است) ناپدید شد، دو نشان و دلیل معمولی، جسم امام هم برطرف شد*. این دو نشان، یکی ولادت است و یکی هم «نص». در این آزمایش خاص که محك ایمان مردمان بود، تنها کسی که با امام رابطه داشت، حجت اکبر او، حسن صباح بود که او نیز به نوبه خویش می‌بایست امام را هنگام ظهور مجددش به دیگران متذکر شود.

به‌هرحال در برخی از منابعی که ما در دست داریم به حسن‌صباح، عنوان «حجت اعظم» داده‌اند. تو گویی که قدرت و اعتبار جامعه در این نقش خاص، متکی و وابسته بدو بود، نه به امامی که در الموت پنهانی و اختفا گزید.

شاید اگر براستی در الموت امامی وجود نداشت، شرح و تعبیر تحریف شده‌ای از نقش حسن صباح به‌مثابه حجت امام وجود داشت که در محافل دور از الموت آن را بد فهمیده بودند و شاید، از همه گذشته، هنوز عده‌ای از اعقاب نزار در مصر بودند.**

حسن احساس می‌کرد که از پیش می‌تواند دانست که همیشه امامی باید وجود داشته باشد و احساس می‌کرد که فی‌الحال، دانستن و ندانستن اینکه وی از کدام نیا و سلاله است، برای مردم چندان مناسبتی ندارد، زیرا اکنون او می‌توانست، وجود او را ثابت کند، و دیگران از آنجا که وی لااقل یك بار، امام را زنده دیده بود، ممکن بود، حجت وی را بپذیرند.

---

* آنچه در اینجا در خصوص مقام امام آمده اقتباس از کتاب فرقه اسماعیلیه، نوشته: مارشال، هاجن میباشد و ربطی به نویسنده کتاب حاضر ندارد.

** حسن صباح هم در ادبیات اسماعیلی و هم در ادبیات غیر اسماعیلی، لقب حجت اعظم دارد.

ممکن بود که حسن، براستی خویشتن را متقاعد ساخته باشد که وی با حدت ذهن و بصیرت فراوانش، به‌ویژه نامزد شده است تا در این ایام پر از نفاق و دشمنانگـــی، حجت امام در میان مـــردم باشد (نقشی که وی با داشتن چنان استعداد و قدرت ممتازی می‌توانست خویشتن را مستحق به‌عهده گرفتن آن بداند، چنانکه نقش امام نیز همین‌طور مورد تصدیق او قرار گرفته بود!) و آن‌گـــاه شاید وی به ویژه برگزیده شده بود تا صفات و سجایای بی‌چون و چرای امام را به‌هنگام ظهور مجددش به‌مردم نشان دهد... و یا شاید حسن، چون خود را پس از یك زندگانی طولانی در موقعیتی که عقلا امکان‌ناپذیر می‌نمود، گرفتار دید، نیرنگی اندیشید و اعتکاف جست و راز خود را تا هنگام مرگ در دل نگاه داشت و جانشینانش را آزاد گذاشت تا به آینده‌ای که برای خـــود حسن دیگر از بیم و امید در آن اثـــری نبود دل ببندند.

به نظر اسماعیلیان و حسن صباح پیشوای ایشان، همان‌طوری‌که در عالم جسمانی ظاهری هست و باطنی، در عالم دین هم ظـــاهر و باطنی در میان است و غرض‌شارع، به‌باطن احکام‌است نه ظواهر آن. زیرا شك نیست که باطن امور ارجمندتر از ظواهر آن است، عمل کردن به‌ظاهر، فعل ستوران است و هرکس که باطن سخن خدایتعالی و شریعت رسول نداند، او از دین چیزی نمی‌داند. آنان که به‌ظواهر عمل می‌کنند نادانند، زیرا «نادان‌تر از آن کس نباشد که کاری همی کند که معنی آن را نداند.»

در جای دیگر مطابق نوشته «فرقه اسماعیلیه» به علت مکنون بودن معانی، همه‌کس را بر همه آنها دسترسی و وقوف نیست. مردم نسبت به افزونی و کاستی وقوفشان بر این‌معانی باطنی بر درجاتند و اینکه خداوند تعالی می‌گوید: «ما خلق را بر یکدیگر درجه به درجه قرار دادیم و (رفعنا بعضهم فوق بعض درجات)* همین امر است.

* سوره ۴۳، آیه ۳۱.

و نیز به همین دلیل است که اسماعیلیان، خود را اهل ترتیب می‌خوانند. مراتب سیر اسماعیلیان هفت مرتبه می‌باشد:

۱ــ مستجیب ۲ــ مأذون ۳ــ داعی ۴ــ حجت ۵ــ امام ۶ــ اساس ۷ــ ناطق.*

بنابراین، کسی را که تازه به طریقهٔ آنها وارد می‌شد مستجیب می‌نامیدند و آنکه در طریق ایشان راسخ می‌شد و اجازهٔ سخن‌می‌یافت مأذون می‌نامیدند و چون به‌درجه دعوت می‌رسید داعی و چون به‌مرتبه ده داعی می‌رسید حجت نام می‌گرفت. یعنی گفتار او حجت یزدان است بر خلایق، و چون مرتبت ولایت می‌یافت و از معلم بی‌نیاز می‌گشت، امام خوانده می‌شد. و بعد، اساس و فوق اساس ناطق. و ناطق چنانکه گفته شد واضع اصول جدید و ناسخ اصول قدیم است و اساس، عالم به علم تأویل شریعت، ناطق، ظاهر شریعت را بیان می‌ــ کند و اساس، باطن آن را. مبلغ و داعی‌اسماعیلی باید عارف به‌احوال و اصناف مردم باشد و بداند دعوت خویش را بر چه کسی عرضه می‌دارد، اگر موضوع دعوت، کسی است که گرایش به عبادت دارد، از طریق زهد و عبادت و اگر به گفتهٔ عبدالقاهر «بی‌شرم و شوخ‌چشم» است از طریقی دیگر با وی گفتگو شود و اگر کسی که شبهه در وی اثر نمی‌کند یا رفع شبهه می‌نماید بهتر است که او را به حال خود گذارد و دست از وی بدارد و در پی یافتن شخص دیگری برآید. و به هرحال کار او این است که «مدعو» را نسبت به‌دین سابق خود مشکوک و به کیش اسماعیلی علاقه‌مند سازد.



به هر حال، اسماعیلیان که نزاریان دسته‌ای از آنها بودند، یکی از شاخه‌های دین اسلام به‌شمار می‌رفتند. آنان مدت دویست سال تحت نام «خلفای فاطمی» بر مصر حکومت راندند و در سراسر دنیای

---

* مقدمه دیوان ناصر خسرو، بقلم آقای تقی‌زاده.

اسلام هواخواهان بی‌شمار داشتند. میراث فلسفی نظری، در سنت‌ها و رسوم اجتماعی و در فداکاری و از خود گذشتگی آدمی از فرقه‌های دیگر اسماعیلی کمتر نبود. در پایان کار، اسماعیلیان تمام عالم اسلام را دشمن خود یافتند، اما این دشمنی، بر وحدت اساسی آنها پرده کشید.

غزالی و اسماعیلیان
مسئله تعلیم اسماعیلیان به عقیده غزالی

یکی از اسماعیلی‌شناسان، یك نفر آلمانی به‌نام «گلدزیهر»است. وی که دربارهٔ جنبش اسماعیلیان تحقیقات قابل تـوجه و ارزنده‌ای کرده است دربارهٔ ابوحامد غـزالی و اسماعیلیان چنین می‌نویسد: عطف توجه غزالی به اسماعیلیان، از دو نظر می‌تواند باشد، یکـی اهمیت عظیمی که فرقهٔ اسماعیلیه در آن‌عهد داشته‌است و دیگر تأکید این کیش بر قبول کورکورانه عقاید از دیگران، و این همان مسئله تقلید است که غزالی در میان حوزه‌های اهل تسنن بر آن سخت تاخته بود. این امر، علت عطف توجه بیش از اندازه غزالی را به مسئله تعلیم که از این نظر با مسئلهٔ تقلید اهل سنت مطابقت می‌کرد، نشان می‌دهد، اما این توجه بسنده به نظر نمی‌رسد.

اسماعیلیان، خود مسئله تقلید را به صورت قبول بدون چـون و چرای اصول دینی و عقیدتی از نخستین مفتی سنی کـه شخص بدو دسترسی داشته باشد، مردود می‌شمردند و مردم را تشجیع می‌کردند که سؤالات بسیار درباره مسائل بغرنج و مهم بنمایند.

اگر در این باب، مسئلهٔ تقلید هدف توجهات غزالی بود، می‌بایست هم خویش را صرف نشان دادن ایـن امر کند که اطاعت از امام نیز،

متضمن نوعی از همان تقلیدی‌است که خود اسماعیلیان آن‌را مردود می‌شمارند و بحث را به همین‌جا پایان دهد. به هر حـــال در حقیقت این اصل تعلیم بود که توجه غزالی را به خود معطوف داشته بود، نه دستگاه فلسفهٔ اشراق.

وقتی که غزالی به بحث دربارهٔ اصول عقاید تعلیمیه پـــرداخت، نخست با خشونت تمام آنها را رد کرد و اظهار داشت که این اصول حتی شایستگی انکار نیز ندارد، اما گمان می‌رود که غزالی تا آخر عمر هم در پی اثبات این مدعا برای خویشتن بود. به هر حـــال وی علی‌رغم آن که، کسانی را کـــه به‌طور مفصل‌تر و بر مبانـــی دلایل تاریخی بیشتر به مجادله با تعلیمیان پرداخته بودند، استهزاء کرده بود به‌هیچ‌وجه راضی نبود که خود را مایهٔ خنـــده و استهزاء سازد و بی‌آنکه اساس کیش باطنی را دریابد آن را فروگذارد.*

در اینجا یادآوری ایـــن نکته ضروری به نظـــر می‌رسد که حسن صباح و یاران و داعیانش تنها نمی‌خواستند از سلاح قاطع و برنده کارد و یا خنجر فداییان به‌منظور تبلیغ و کشانیدن مردم عادی به‌سوی کیش اسماعیلی بهره برگیرند، بلکه ایشان از طریق تعلیم و نظریه‌ـ پردازیهای فلسفی و ایدئولوژیکی نیز قصد داشتند به هدفهای دور و درازشان دست یابند و مسئلهٔ خنجرزنـــی فقط یك وسیله و سلاح در دست آنان بود.

---

* غزالی، جویندگان حقیقت را از چهار دسته بیرون نمیداند و آنها عبارتند از: ۱ـ متکلمین، ۲ـ باطنیه ۳ـ فلاسفه ۴ـ صوفیه. غزالی میگوید، حق را باید از میان سخنان این چهار فرقه جستجو کرد که اهل تحقیق‌اند و اگر حق را نتوان از اینان بدست آورد، دیگر امیدی به درك حقیقت نیست.

مسئله معلم و مرجع
از دیدگاه حسن صباح

هنوز بحث ما دربارهٔ نظریه‌پردازی حسن صباح به پایان نرسیده و ما تاجایی باید پیش برویم که بسیاری از مسائل مربوط به‌تعلیم و معلم و اعتقادات اسماعیلیان در این خصوص روشن شود. اجازه بدهید قبلا اشاره‌ای بکنیم به عقاید و نظریات ابوحامد غزالی دربارهٔ ناتوانی عقل انسان در رسیدن به حقایق دینی.

غزالی برعکس اسماعیلیان و پیشوایشان حسن صباح، مایل بود که تا سرحد امکان، ارزش و اعتبار تجارب مثبت و سرشار حیات و پیرامون خود را از یاد نبرد، بدین جهت هنگامی که صفای ذهن و آرامش خاطر و ضمیر اولیه را از دست داد و دچار شك گردید، کاوش‌ها و کوشش‌های عقلی و روحی وی، مانند حسن صباح و اسماعیلیان برای وصول به حقیقت منفرد مشخص و معینی نبود که چون بدان رسید منحصراً در آغوشش کشد.*

وی مانند اسماعیلیان در جستجوی آن بود که آن حقایق و زیبایی

---

* فهم و درك مطالبی که در این فصل آمده است، البته برای بعضی خوانندگان مشکل مینماید، ولی بهرحال برای سرگذشت حسن صباح و شناخت نسبی چهره این مرد، شرح و تفصیل آنها ضروری بنظر میرسد.

را که ظاهراً از دست داده بود، دوباره بر بنیاد و شالوده‌ای محکم و بی‌خلل استوار گرداند. غزالی هم مانند حسن‌صباح‌درباره موضوعات مذهبی، شك کلی عقلانی پیدا کرد، اما به‌جای آنکه چون حسن صباح با سلاح احتجاج لزوم معلم، این پرده شك را پاره کند و از آن بیرون جهد، آن را دام اهریمن پنداشت و به قوت ایمان خود به کنارش زد و با باوری صادقانه، صراحتاً اعلام داشت که خـداوند، بندگان و پرستندگان خویش را گمراه نمی‌کند، فرضیه‌ای که به‌طور ضمنی در احتجاج حسن صباح نیـز نهفته است. وی ترجیح می‌داد کـه ایمان خویش را بر شالوده تجارب عمومی و صادقانه استوار سازد. «میزان» غیر قابل تشکیکی که وی در برابر «میزان» حسن صباح ارائه می‌داد از منطق درونی انسان به دست نیامده بود، بلکه از نقـادی اصول موضوعه حاصل گشته بود.

بدین طریق، غزالی، راه حل اساسی خود را جـایگزین احتجاج حسن صباح کرد، تنها این مسئله باقی‌مانده بود که نشان‌دهد با قبول مرجعیت و صلاحیت پیغمبر و قرآن، عقل براستی می‌تواند در موارد بسیاری، خطا و باطل را تشخیص دهد و به‌کناری‌افکند و نیز می‌توان «معلمین متعدد» اهل سنت را متوافق ساخت. و این‌عمل وظیفه‌میزانی بود که وی علیه اسماعیلیان پرداخته بود.

اما شهرستانی از قرار معلوم، پاسخی برای مسئله مهم (مرجع یا معلم) نمی‌طلبید، آنچه وی از کوشش‌های خود در مد نظر داشت، آن بود که عقیده نزاریان را در باب لاهوتی بودن دین سنی دریابد.

واپسین گله وی از امام، یا از معلمی که هیچ‌چیز جز وجود خود برای تعلیم نداشت و این جز گم کردن سررشته مطلب نبود، زیـرا غرض و هدف کیش نزاری (اسماعیلی) آن نبود که اصل تازه‌ای بر فهرست اصول دینی اهل سنت بیافزاید.

اصول کیش اسماعیلی، اهمیتی برای تجارب همگـانی اجتماع

قائل نشده بود، بنا بر این اجتماع هم ناچار بود که آن را رد کند.*

هنگامی که عطاملك جوینی، صاحب جهانگشای جوینی که بر کتابخانه الموت دست یافته بود، پس از سقوط الموت به دست هلاکو خان مغول، برآن شد که دعاوی حسن صباح را رد کند دیگر شدت و نیروی آنها را احساس نمی‌کرد.

حسن صباح گفته بود که: **امام و عقل هر دو برای رسیدن به حقیقت مطلوب ضروری‌اند** و جوینی می‌دید، با چنین فرضیه روشن و آشکاری، دین و مذهب وی را خطری تهدید نمی‌کند.

---

* اگر حقیقت داشته باشد که شهرستانی از نوشته‌های اسماعیلیان بهره برده باشد، این مطلب میتواند ما را از علاقه‌ای که وی به گفته‌ها و اقوال اسماعیلیان داشته با آنچه غزالی از این بررسی گرفته باشد آگاه سازد. مؤلف.

وحشت آمیخته به‌احترام
درباره فداییان حسن صباح در دنیای غرب

جنبش اسماعیلیان در ایران دوره سلجوقیان مقارن بود باجنگهای صلیبی که این جنگها بیش از نود و چند سال در شرق ادامه داشت.

جنگهای صلیبی، عبارت از یك سلسله برخوردها و تصادمات بسیار خونین، میان مسیحیان اروپایی که تقریباً از اکثر کشورهای آن قاره داوطلب می‌شدند تا برای نجات بیت‌المقدس از سلطه مسلمانان در معرکه‌های آغشته در خون شرکت جویند.

در این پیکارهای هولناك که به چند دوره تقسیم می‌شد، هزاران نفر مسیحی و مسلمان در خاك و خون غلتیدند و شهرها و خانه‌ها و مساکن بسیاری در شرق ویران و نابود گردید.

هنگامی که سرداران و فرماندهان صلیبیون در مشرق زمین و سرزمینهای شامات و شهرهای حلب خیمه و خرگاه برافراشته بودند، چند سردار آنها به‌وسیلهٔ فداییان اسماعیلی کارد خورده و کشته شدند و حتی کار این ترور و قتل و آدم‌کشی به جایی رسید که حتی به صلاح‌الدین ایوبی نیز سوءقصد شد که خوشبختانه این سردار

رشید از آن سوءقصد نجات یافت.*

باری این سوءقصدها و آدم‌کشی سران صلیبی در اروپا، ایجاد وحشت و بیم و هراس فوق‌العاده‌ای نمود و شهرت و آوازهٔ فدائیان جان بر کف نزاری از مرزهای شرق گذشت و مردم ممالك غربی را یکسره در خوف و اضطراب ژرف و عمیقی فرو برد.

گذشته از این حوادث و رخدادهای هراسناك که جانها را می‌لرزاند و قلبها را تکان می‌داد، خود نزاریان نیز در دامن زدن به این بیم و وحشت‌ها نقش مؤثری داشتند.

اسماعیلیان با تبلیغات همه‌جانبه و وسیع خود، اذهان و تخیلات و افکارمردم را مشوش و گاهی‌تسخیر می‌نمودند و طنین‌شهرت آنان در مغرب‌زمین تا بدانجا رسوخ یافته بود که شخص «ریشارد شیردل» پادشاه انگلستان و فرماندهٔ نیروهای صلیبی را متهم ساخته بودند که به تقلید از شیخ‌الجبل** (حسن صباح) جمعی آدم‌کش و فدایی خنجر به‌کف می‌پروراند، و برای این کار از روش و تعلیمات حسن صباح الهام می‌گیرد.

مسئله پرورش فدایی با اسلوب فداییان حسن صباح در اروپا دهان به‌دهان می‌گشت، منتها گفته می‌شد که فداییان ریشارد شیردل برای آنکه شناخته نشوند بر روی چهره خود نقاب می‌گذاشتند. وصفهایی که غربیان از زندگی‌عجیب و شگفت‌آور نزاریها کرده‌اند، به همان اندازه وحشتناك و رعب‌آور است که توصیفات مسلمانان.

در حقیقت چنین به‌نظر می‌رسد که مورخان مسلمان سخت کوشیده‌اند تا از حد اعتدال‌خارج نشوند. مع‌هذا این مسلمانان‌بودند

---

* در این خصوص، در فصل‌های گذشته به اجمال اشاراتی شده و جزئیات داستان شگفت‌انگیز کاردخوردن سردازان صلیبی بذکر رفته است.

** حسن صباح را به مناسبت آنکه درکوهستان الموت اقامت‌داشت و بر بیشتر قلاع کوهستانهای ایران فرمانروائی میکرد، او را (شیخ‌الجبل) میگفتند، که معنی فارسی آن بزرگ کوهستانهاست. «مؤلف»

که داستانهـای خیال‌انگیـزی دربارهٔ نـزاریان متهور و سرسخت پرداختند. داستانهایی که تا زمان ما هم ادامه داشته است.
وحشت حشیش و هراس خنجر برهنه، دنیای هوشمند و خـاص اطراف نزاریان را بر آن داشت که با دیده‌ای هراسناك و نگـاهی حیرت‌آمیز و خیره، هر آنچه را در عالم خیال، امکان وقوع داشت در اذهان خود مجسم نمایند.
تمام آن چیزهایی که ورای شهامت و جرئت انسان معمولی بود و با همه پلیدی و فسادشان، آدمی را به‌سوی خـود می‌کشیدند، از نزاریان بهت‌آفرین انتظار می‌رفت. مردم با هراسی آمیخته به‌احترام، داستان باغ فرمانروای الموت را، آنجا که همه زیبایی و لذت‌هایی که خیال تندپا و تکاور آدمی می‌توانست بیافریند، وجود داشت.
گلها، عطرها، شرابها و زنهای هوس‌آفرین، در رؤیایی که با نوشیدن یك جرعه از شربتی سحرآمیز بر آدمی مسلط می‌گشت.
جوانان برومند را بدان باغ می‌بردند و از زلال هوسها و کام‌روائیها سیرابشان می‌ساختند، تا فردا به بها و قیمت جان خویش، زندگی مردان بزرگ عرصهٔ خاك را آغشته به خون سازند.*
همه‌چیز به میل و ارادهٔ آنان بود، مال آنان بود، از لذت بهشت تا آزادی و رهایی از کلیهٔ قیود گذشته و آینده، و همراه آن هراس و وحشت، مرگی سهمگین، مرگی فداکارانه نیز...
تصور می‌شد، کـه هر زشتی و جنایتی کـه اندیشه آدمی تصور بتواند کرد در دست قدرت خدایان الموت است (داعیان و پیروان حسن صباح). با یك سخن موجز آنان خنجرها از نیام کشیده می‌شد و پادشاهان و بزرگان و قدرتمندان بر خاك هلاك می‌افتادند. آنان را نه از سیاست و عقاب این جهانی اندیشه‌ای بود و نه از خشم و غضب خداوند هراسی. آنها فقط به یك چیز می‌اندیشیدند: غرق‌شدن کامل

* افسانه‌های خیالی کـه مغرب‌زمینی‌ها برای فـدائیان حسن صباح سـاخته و پرداخته بودند که البته با واقعیت فاصله زیادی داشت.

در قدرت مرگ یا در لذات نفس اماره.

مردم عادی و عامی، کمتر بدین از جان گذشتگی‌های ملحدانه می‌اندیشیدند، مع‌هذا به داستانهایی که دربارهٔ رئیس مخفی این گروه شایع بود دزدانه نظر می‌افکندند. او (حسن صباح) برای همه اطرافیانش پیشوایی بود و خود به هیچ رهبری اعتقاد نداشت.

بفرمان وی، پیروانش در نواحی مطرود، انجمن میکردند، جشن برپامی‌ساختند و در زیر سرپوش ظلمت با هرکس که در دسترس‌بود یا نزدیک‌ترین‌کسان، ممنوع‌ترین کارها را انجام می‌دادند، تا به‌یک‌اشاره وی، پنجاه مرد، خویشتن را از فراز برج‌های پیرامونش، به ژرفای مرگ‌خیز فرومی‌افکندند.

چنین هوسرانی و عشرت پر جلالی، همان اندازه که در زندگی واقعی محال می‌نمود افسونگر و فریبنده بود و براثر گذشت زمان جزئی از گنجینهٔ دلپسند و مطلوب، خیال‌پروریهای شرقیها و سپس مغربیان گردید.

بیماری حسن صباح پیشوای جنبش اسماعیلیه و مسئلهٔ جانشینی وی

انسانها در هر مرحله از سنین عمر و زندگی خود احتمال بیمار شدن دارند و درمان این بیماری با توجه به کیفیت مرض در دوره‌های مختلف حیات بشر فرق می‌کند. البته خیلی از ادمها و افراد انسانی وجود دارند که هرگز در طول مدت زندگی به بیماری و مرضی مبتلا نشده‌اند و بسیاری از نوابغ و قهرمانها و مردان بزرگ در جریان تاریخ دیده شده‌اند که از هیچگونه مرض و یا بیماری رنج نبرده‌اند، خوب زیسته‌اند و با کامیابی و کامروایی همواره قرین بوده‌اند.

ما در اینجا از ذکر این چنین مردان بزرگ و چهره‌های درخشان تاریخ خودداری می‌نماییم، چون ارتباط زیادی با موضوع این فصل از کتاب ندارند، چون بحث ما دربارهٔ بیماری حسن صباح قهرمان کتاب است که اکنون دچار نوعی بیماری شده است.

حسن صباح، آن مرد خستگی‌ناپذیر، آن انسان ناآرام و پرمدعا، افزون‌خواه، با اراده و مدیر با کفایت، سازمان‌دهنده‌ای که سرشار از نیروهای حیاتی بود و می‌خواست تا در زیر پوشش کیش باطنی به زعم خود جهان را پر بلا کند و یا دنیا را به سوی طریقه اسماعیلیه بکشاند، اکنون بیمار شده و در بستر خود در جایگاه ساده و کوچکش

که هیچگونه تزیین و وسایلی، جز آنچه ضرورت داشت و به‌کار می‌خورد نداشت، آرمیده بود و به‌دنیای پس از مرگ خود احتمالا می‌اندیشید و شاید شاهین تفکراتش بر فراز قله‌های عظیم و رفیع و قلعه‌های پراستحکام و استوار که به فرمان او انسجام و تنظیم یافته بود پرواز می‌کرد و به سرنوشت آتی آن قلعه‌ها و دژها که کانون آرمانها و آرزوهایش را تشکیل می‌دادند اندیشه می‌کرد.

موضوع بیماری پیشوای فرقهٔ اسماعیلیه البته چیزی تازه و پدیده‌ای غیرعادی‌نبود و داعیان‌سرشناس و بزرگ‌فرقه‌می‌دانستندکه پیشوای باطنی‌ها، بیمار است و چون برای نخستین بار آن مرد، از جانشین خود صحبت کرد، هر سه نفر داعی* سرشناس اهل باطن در اتاقی مجاور جایگاه حسن صباح نشسته بودند و مشغول تفکر و تبادل رأی بودند. حسن صباح که مدت سی سال به روایتی و یا شاید بنا به روایتهایی در قلعهٔ الموت زندگی می‌کرد و از آنجا فرامین و دستورهای مخصوصش را خطاب به داعیان و پیروان خویش صادر می‌نمود، برای این که موضوع بیماریش اسباب تضعیف روحیه اطرافیانش نگردد و به‌اصطلاح دشمن شاد نکند آن را با سعی و کوشش و تحمل فوق طاقت بشر کتمان می‌کرد و از دیگران پوشیده و مخفی می‌داشت ولی بالاخره روزی راز از پرده بیرون می‌افتاد و همه به اسرار درون پیشوای پرطاقت اسماعیلیه پی می‌بردند.

گفتیم که سرشناس‌ترین داعیان و یا یاران حسن صباح در ورای اتاق حسن نشسته بودند و چون جواد ماسالی قبل از دیگران متوجه بیماری پیشوای جنبش نزاریه شده بود، و وجود چنین بیماری را از مضمون نامه‌ای که در اصفهان از حسن صباح دریافت کرده بود قبلا می‌دانست لذا بیش از آن دو نفر دیگر (قزداری و سجستانی) ملتهب و نگران به نظر می‌رسید. نگرانی او بیشتر از جهت جانشینی حسن

---

* این سه نفر داعی عبارت بودند از: یوسف قزداری، جواد ماسالی، محمود سجستانی، که هر سه از پیروان سرسخت و پرتوان جنبش حسن صباح به‌شمارمیرفتند.

صباح بود، زیرا کسی که لیاقت و شایستگی این جانشینی را داشته باشد سلسله‌جنبان تمام تفکرات و اندیشه‌ها و تصمیمات هر سه نفر داعی بزرگ را تشکیل می‌داد. جواد ماسالی که گفتیم از دیگران مشوش‌تر به‌نظر می‌رسید، خطاب به‌آن دو نفر گفت، که اگر ابوحمزه کفشگر زنده و در کنار ما بود، بیش از همه لایق جانشینی حسن صباح بود و یوسف قزداری خاطرنشان ساخت که، متأسفانه فعلا آن مرد بزرگ در حیات نیست، از زنده‌ها صحبت بداریم.

جواد ماسالی گفت، من تصور می‌کنم که شیرزاد قهستانی، آن قهرمان جنگهای قهستان و حاکم قلعهٔ طبس اهلیت بیشتری برای جانشینی صباح دارد.

سجستانی سر را به علامت عدم موافقت تکان داده گفت، شیرزاد، واقعاً مرد شیردل و قهرمان با اراده‌ای است، اما متأسفانه فاقد منش و شم سیاستمداری است. یك پیشوای باطنیه می‌باید اهل سیاست هم باشد.

یوسف قزداری گفت، مردی که دارای تمام صفات حسن صباح باشد بین ما وجود ندارد و بعد از جواد ماسالی پرسید، برای چه حسن صباح جانشین خود را تعیین نمی‌کند تا تکلیف همه ما روشن شود؟ محمود سجستانی اظهار داشت، حسن صباح هرگز دربارهٔ جانشینی خود نمی‌خواهد نظر خود را به دیگران تحمیل نماید و شاید من این‌گونه تصور می‌نمایم.

یوسف قزداری پرسید، آیا، هرگز اتفاق افتاده که پیشوای باطنیان اسم یك نفر را چند بار ببرد و او را برای جانشینی خویش مناسب تشخیص دهد؟

جواد ماسالی گفت، من هرگز نشنیدم که حسن صباح، بگوید و یا در جایی اظهار بدارد که جانشین او چه کسی باید باشد، اما یك بار ضمن صحبت از دهان او شنیدم که گفت «بزرگ امید» مردی است لایق و شایسته، بی‌آنکه وی را نامزد جانشینی خود بنماید.

محمود سجستانی و سایر داعیان باطنی «بزرگ امید» را می‌شناختند و می‌دانستند که این داعی گرانقدر و بزرگ، مردی است زاهد، نیك‌نفس، مدیر و با اراده و از همه بالاتر در به‌کار بردن احکام کیش باطنی بسیار دقیق است، بی‌آنکه قشری و متعصب خشك باشد. اگر از روی انصاف قضاوت شود باید گفت که در آن دوره، تمام داعیان باطنی دارای استعداد جنگی بودند، چون از لحاظ جسمی و روحی برای جنگ و رزم بی‌امان آماده می‌شدند و بزرگ امید، هم استعداد جنگی داشت و هم سیاستمدار و نظریه‌پرداز فهمیده‌ای بود. کما اینکه بعد از حسن صباح در چند جنگ عهده‌دار فرماندهی قشون باطنی بود و پیروز هم شد.

ولی تا آن‌روز، بزرگ امید را در رأس یك قشون باطنی در میدان جنگ ندیده بودند تا به ارزش فرماندهی و کارآیی نظامی او پی ببرند.

باید تذکر داد وقتی حسن صباح به داعیان باطنی اظهار داشت که ممکن است او زندگی را بدرود گوید، هیچ داعی بزرگ نبود که امیدوار نباشد جای حسن صباح را بگیرد، با این تفاوت که بعضی از داعیان بزرگ مثل محمود سجستانی و احمد قطب‌الدین، حس جاه‌طلبی شدیدی داشتند و خود را از دیگران برای احراز آن سمت مناسب‌تر از دیگران تشخیص می‌دادند، اما بعضی دیگر از جمله شخص «بزرگ امید» و دیگران چنین جاه‌طلبی نداشتند و با خود می‌اندیشیدند که هرگاه اگر جای حسن صباح را گرفتند که فبها ولی اگر ناکام شدند و به‌کرسی پیشوایی اسماعیلیه تکیه نزدند نباید تولید فتنه و فساد کنند و اختلاف بیاندازند تا شیرازهٔ وحدت اسماعیلیان از هم پاشیده شود.

به هر حال، موضوع جانشینی «بزرگ امید» داعی بزرگ و قلعه‌بان بزرگترین دژهای شمالی ایران یعنی «لمبه‌سر» از دیگران بیشتر طالع نزدیك شدن به‌مسند حسن‌صباح‌را داشت و این استنباطی

بود که بارها پیروان حسن صباح از فحوای کلمات پیشوایشان بدان پی برده بودند. پس به این کیفیت، شاهین رهبری کیش باطنیه در پیرامون «بزرگ امید» مدافع و قلعه‌بان «لمبه‌سر» در گردش بود، و دیگران از دور خارج شده بودند.

«بزرگ‌امید» جانشین حسن‌صباح می‌شود

در یکی از روزهای ابتدای زمستان که هوای الموت، سخت سرد شده بود، و فعالیت و رفت‌وآمدها در داخل قلعه به پایین درجه و حد خود نزول یافته بود، در این کانون عظیم و مرکز جنبشهای اسماعیلیان، تصمیمات مهم و سرنوشت‌سازی گرفته می‌شد که تأثیر مهمی در آیندهٔ آنها داشت. بیماری حسن صباح و یأس و نومیدی از بازیافتن صحت و سلامتی که تمام رشته‌های قدرت در کف باکفایتش بود موجب شده بود که مجلس مشاوره و کنکاشی در کنار بستر حسن صباح تشکیل شود. در این مجلس مشاوره مهم، چهار نفر از زبده‌ترین و نخبه‌ترین داعیان و کارگزاران اسماعیلی شرکت‌داشتند. آنها عبارت بودند از: «جواد ماسالی» که از اصفهان به دستور حسن به الموت آمده بود. مرد دوم، «بزرگ امید» داعی بزرگ و گرانقدر قلعهٔ «لمبه‌سر» در رودبار بود که قبلا به طور اجمال شرح حالش گذشت و در فصلهای آینده به علت کارهای فوق‌العاده‌ای که در زمان قدرت یافتن وی به منصهٔ ظهور رسید از او به‌تفصیل یاد خواهیم‌کرد. سومین نفر، «ابوعلی اردستانی» خوانده می‌شد، همان داعی دلاوری که به‌هنگام محاصره الموت از طرف سلطان ملکشاه سلجوقی تعدادی از جنگاوران دیلم و رودبار را به کمک حسن صباح فرستاده و او را

از شکست حتمی نجات بخشیده بود.

چهارمین مرد را، «حسن قصرانی» می‌خواندند که پنجاه و پنج ساله به نظر می‌رسید و دو نفر اخیر هم عنوان داعی بزرگ را داشتند.

هر چهار نفر دیدگان مضطرب و تشویش‌آمیز خود را به رهبر خود دوخته بودند و همه با شور و اشتیاق زایدالوصفی در انتظار شنیدن سخنانی بودند که هم سرنوشت ایشان به آن بستگی داشت و هم مقدرات فرقهٔ باطنیه.

حسن صباح وقتی در چهره‌های آنها با چشمانی به‌گودی نشسته و نگاهی جستجوگر نگریست گفت، من ظاهراً از یك بیماری مرموز رنج می‌برم ولی احساس می‌کنم که غیر از ضعف زیاد که آن هم نتیجهٔ خستگی و کار زیاد و جانفرساست عارضهٔ دیگری ندارم. اما چون با این وصف ممکن است همین ضعف مفرط مرا از پای بیاندازد و شاید هم سبب مرگم گردد، لذا از شما خواستم برای مشورت دربارهٔ آیندهٔ نهضت باطنیه اینجا گرد آیید.

شما می‌دانید و بارها آزموده‌اید که من از مرگ بیمی ندارم، زیرا می‌دانم که مرگ بدون درد است درحالی که زندگی سراسر رنج و درد... بعد از این که من مردم، مرگ مرا تا چند روز بروز ندهید تا اینکه بتوانید مرا در جایی به‌خاك بسپارید که هیچ‌کس نداند مزارم در کجاست و بعد از این که مرا دفن کردید شهرت بدهید که جسد مرا به مصر فرستاده‌اید.

این وصیت را از این جهت می‌کنم که کسی نباید بداند قبر من کجاست تا امیران و حکام که کیش باطنی ندارند، جنازهٔ مرا از قبر بیرون نکشند و نسوزانند.

من به شما که هر چهار نفر دارای مرتبهٔ داعی بزرگ هستید، اعتماد کامل دارم و به شما سفارش می‌کنم که خود شما باید جسد مرا از زمین بردارید و به‌خاك بسپارید و مزار مرا نیز باید خود شما

حفر کنید. اما اموالی که من دارم عبارت است از چیزهایی که سایر ساکنان این شهر دارند و من بیش از آنها ندارم.

دارایی من عبارت است از یك خانه و یك مزرعه و یك باغ، و در این شهر هر رئیس خانواده دارای یك خانه و یك مزرعه و یك باغ می‌باشد و شکر می‌کنم، خدای متعال کــه آیین ما ضامن رفاهیت تمام کسانی است که پیرو آیین ما می‌باشند و ما در تمام کشورهایی که باطنی‌ها زندگی می‌کنند، بین آنها، یك فقیر حاجتمند نداریم و هرکس دارای خانه‌ای است که در آن سکونت می‌نماید و مزرعه‌ای است که در آن کشت می‌نماید و محصولش را صرف غذای خود و زن و فرزندانش می‌کند. ما نه فقیر داریم نه توانگرانی چون خــواجه نظام‌الملك که صدها قریه داشت و معلوم است که آنها را از چه راهی به دست آورده بود.

من از روزی که در الموت سکونت کردم، نه فقط برای کشاورزی این‌جا تلاش کردم بلکه سعی نمودم که این‌جا یك مرکز بازرگانی و دادوستد تجاری نیز باشد.

اکنون که مرگم نزدیك است با خوشوقتی مشاهده می‌کنم، الموت یکی از مراکز بزرگترین کانونهای بازرگانی است و ما بزرگترین صادرکننده دارو در سراسر جهان می‌باشیم...

در دورهٔ قبل از «قیامت‌القیامه» تمام‌مساعی و کوشش‌من مصروف بر این میشد که بتوانم وسائلی فراهم نمایم که ما قادر شویم کیش خودمان را که پنهانی رو به توسعه می‌رفت آشکار نماییم. من می‌دانستم کیشی که پنهانی باشد عالمگیر نخواهد شد و پیوسته در خطر معدوم شدن است، من فهمیدم که هیچ دینی، توسعه نیافت، مگر این که خود را آشکار کرد، لیکن ما آنقدر ضعیف بودیم که اگر خود را آشکار می‌کردیم در چند روز یا چند ماه نابود می‌شدیم، این بود که من متوجه شدم برای اینکه ما بتوانیم کیش خود را علنی گردانیم باید قوی شویم و تحصیل قدرت هم جز به‌وسیلهٔ زورآزمایی امکان ندارد.

نخستین اشکالی که در راه من قرار داشت این بود که هم‌کیشان خود را با خویش همفکر و هماهنگ گردانیم و به آنها بفهمانیم که کیش ما باید قشون داشته باشد و قشون ما باید از میان خود ما به وجود بیاید. در آن موقع، مراکزی که ما در آن ورزش و تمرین جنگی می‌کردیم، در دو محل بود، یکی الموت و دیگری قهستان ولی به‌تدریج مراکز دیگری به‌وجود آمد.

آثار ورزش و تمرینهای جنگی، در پایان سال اول نمایـان شد، چون جوانان ما حس می‌کردند که قوی و نیرومند می‌شوند، به خود اعتماد کردند و دریافتند که روزی خواهد آمد کـه خواهند توانست مقابل امرای سلجوقی مقاومت نمایند و با شمشیر جواب آنها را بدهند. خود من حس می‌کردم که بـر اثر ورزش و تمرین جنگـی منظم، مرد دیگری شده‌ام. وقتی روحیه ما قوی شد، من ابتکار دیگـری به خرج دادم و آن تربیت عده‌ای از جوانان بود، برای به انجـام رسانیدن کارهای بزرگ و چند قلعه را اختصاص به تربیت آنها دادم.

من امیدوارم بعد از مرگ من، کسانی که عهده‌دار اداره کردن امور مربوط به‌کیش ما می‌شوند این روش را پیروی کنند و جوانانی را که برای به انجام رسانیدن کارهای بـزرگ می‌روند از هوی و هوسها و غرایز جنسی عاری گردانند.

آن‌گاه حسن صباح گفت، بر شما پوشیده نیست که من پسر جوان خود را معدوم کردم، زیرا هم کارهای خلاف شرع می‌کرد و هم لایق پیشوایی شما نبود.

وقتی صحبت حسن صباح به اینجا رسید، هریك از چهار داعی که داعیهٔ پیشوایی و امامت باطنیان را داشتند، به حسن صباح گفتند که به دلیل خدماتی که انجام داده‌اند، لایق و شایستهٔ رهبری می‌باشند ولی حسن صباح با اینکه خدمات و شایستگیهای هریك‌را در مبارزات و جنگها و یاوریهایی که در لحظات سخت می‌کردند برشمرد هیچ‌یك را مستعد رهبری ندانست و وقتی همه آنها را مرخص کرد «بزرگ

امید» را پیش خوانده در کنار خود نشانید و از او پرسید، من می‌خواهم بدانم که به‌عقیدهٔ تو، لایق‌ترین‌مرد باطنی برای‌اینکه جانشین من شود چه کسی است؟

بزرگ امید گفت عقیده دارم که در این موقع هیچ‌کس به اندازه محمود سجستانی برای جانشینی شما صالح نیستند و شروع کرد خدمات محمود سجستانی را در موارد مختلف برشمردن، و آن‌گاه افزود اگر این مرد به‌جانشینی شما انتخاب گردد، باطنی‌ها در آینده یك پیشوای لایق و جدی خواهند داشت و کیش باطنی امروز با نظم و خوبی اداره خواهد شد.

حسن صباح گفت، بسیار خوب، بزرگ امید، نظریات ترا شنیدم، دیگر با تو کاری‌ندارم، روز دیگر رأی‌و عقیدهٔ من درخصوص جانشینم معلوم خواهد شد و من نظریه خود را با خط خویش‌می‌نگارم تا اینکه پس از مرگم کسی نتواند انکار نماید.*

معرفی «بزرگ امید» بوسیله حسن صباح

حسن صباح تصمیم خود را گرفته بود، مبنی بر اینکه «بزرگ‌امید»، آن مرد بزرگ‌زاده،زیرك، ولی شجاع و با تدبیر به جانشینی‌اش برقرار گردد.

حسن برای اعلام جانشینی «بزرگ امید» دستور داد که ساکنان شهر و قلعه الموت، در روزی که وی اعلام داشته بود، در محل سرپوشیده‌ای بزرگ که معمولا اهل باطن در روزهای نامساعد هوا و بارانی یا برفی در آنجا به عملیات ورزشی و تمرینهای جنگی می‌پردازند، حاضر شوند. تمام مردان الموت دستور حسن صباح را اجراء کردند و در آنجا گرد آمدند. حسن را که سخت دچار ضعف و نقاهت شده بود، بر روی تخت‌روانی نشانیده و او را بر سکویی قرار دادند تا همه وی را مشاهده کنند.

وقتی همه مردم جمع آمدند، حسن صباح شروع به صحبت کرده

* خداوند الموت.

و چنین گفت: اگر امکان داشت، من از تمام باطنیها که در کشورهای ایران و شام زندگی می‌کردند درخواست می‌نمودم امروز در این محل حضور بهم رسانند و سخنان مرا گـوش کنند، تا اینکه شخصی که می‌باید به‌جای من در مقام رهبری شما قـرار گیرد بحث و اختلاف نظری به‌وجود نیاید. ولی چون این کار امکان نداشت، من فقط از مردانی که ساکن الموت می‌باشند دعوت به عمل آوردم...

من برای اینکه کیش باطنی را بـه مقام والائی برسانم سعی و کوشش بسیاری به‌کار بردم و برای زنده ماندن این طریقه که خواجه نظام‌الملك هـا و ملکشاه‌هـا تصمیم به نابـودی آن گرفته بودنـد، پیکارها کردم تا آن را از گزند دشمنان نجات دهم.

به طوری که توانستم کیش خودمان را به این مرحله که ملاحظه می‌کنید برسانم و اکنون که به مشیت پروردگار از این جهان می‌روم می‌توانم پیش‌بینی کنم که هرگاه بعد از من، کیش باطنی مدیران لایقی داشته باشد، عالمگیر خواهد شد.

من در روزهایی که راجع به جانشینی خود فکر می‌کردم نام تمام داعیان را بر زبان می‌آوردم و اعمال گذشته‌شان را دقیقاً سنجیدم تا ببینم کدامیك شایستگی این مهم را دارند، البته همه آنها در مقام و مرتبه داعی‌گری شایستگی‌های فراوان دارند و در گذشته این امر را نشان داده‌اند، اما مرتبت داعی بزرگ که باید جای پیشوا و رهبر را بگیرد و عهده‌دار امور باطنی‌ها در تمام ممالك ایران و شام بشود، می‌باید دارای صفات برجسته تمام داعیان باشد. من مدتی صفات و مختصات اخلاقی هرکدام از داعیان را با دیگران سنجیدم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که در بین ایشان، فقط یك نفر هست کـه برای جانشینی من مناسب می‌باشد و او «بزرگ امید» داعی گرانقدر قلعهٔ «لمبه‌سر» است.

حسن صباح بعداز آنکه اسم «بزرگ امید» را برای جانشینی خود بر زبان آورد، کاغذی را که در دست داشت به مردم نشان داد و گفت،

این هم وصیت‌نامه من است که به خط خودم نوشته‌ام و به موجب آن، بزرگ امید را جانشین خویش قرار دادم و اینک مفاد ان را برای شما می‌خوانم.

حسن صباح بعد از اینکه وصیت‌نامه را خواند، بزرگ امید را در کنار دست خویش قرار داد به طوری که بقیه وی را ببینند و گفت:

این است بزرگ امید، داعی لمبه‌سر که بعد از من پیشوای باطنیان خواهد بود و امور کیش باطنی را اداره می‌نماید.

بزرگ امید، با احترام وصیت‌نامه را از دست حسن صباح گرفت و آن‌گاه آن دستخط را به لمبه‌سر فرستاد.

بعد از مرگ حسن صباح، وصیت‌نامه همچنان در قلعه لمبه‌سر بود تا اینکه در نیمه دوم قرن هفتم هجری تمام مدافعان آن قلعه‌عظیم به دست لشکریان هلاکوخان مغول کشته شدند و هلاکوخان و سربازانش، قلعه لمبه‌سر را ویران ساختند و آن وصیت‌نامه، مثل نوشته‌ها و کتابهایی که در آن قلعه بود، دستخوش تباهی گردید.*

---

* بنا به روایت تاریخ جهانگشای جوینی، وقتی بزرگ امید به حکمرانی نشست، مدت بیست سال همان قاعده و رسم حسن صباحی را در پیش گرفت و پایه‌های بنای سنتی را که بر لبه پرتگاه قرار داشت استوار کرد. چون روزگار دولت سلطان سنجر بود در گشودن دژها و ویرانی بقعه‌های آنان کسی نمی‌کوشید.

در زمان فرمانروایی بزرگ امید، گروهی از فداییان حسن صباح «المسترشدبالله» خلیفه عباسی را کارد زدند و او را به‌قتل رسانیدند.

وفات بزرگ امید را ۲٦ جمادی‌الاول سال ۵۲۲ هجری قمری نوشته‌اند. مؤلف.

توطئه‌قتل بزرگ‌امید به‌وسیله جواد ماسالی

جـواد ماسالی، یکـی از داعیان سرشناس و ارزشمند طـریقه اسماعیلیه بود و همان‌طوری که می‌دانیم، او یکی از چهار نفری بود که حسن صباح به‌هنگام بیماری و وصیت کردن، وی را از اصفهان به نزد خود خواست تا با سه نفر دیگر از داعیان سخنان او را در باب جانشینی او و توصیه‌هایش گوش کنند، و می‌دانیم که جواد ماسالی به انگیزه جاه‌طلبی‌های شدید، دعوی جانشینی حسن صباح را داشت ولی حسن صباح، بزرگ امید را که داعی صالح و لایقی می‌دانست به‌جانشینی خویش برگزید و این امر بر ماسالی سخت گران آمد، به طوری که تصمیم گرفت، بزرگ امید را با یك توطئه از میان بردارد به‌این امید که شاید، حسن‌صباح او را به‌جای بزرگ‌امید به‌جانشینی خویش انتخاب نماید.

ولی توطئه جواد ماسالی کشف شد و داعی توطئه‌گر را به دستور حسن به حضورش آوردند. اولین سؤالی که حسن صباح از ماسالی کرد، این بود که، آیا کشتن بـزرگ امید، بی‌کشتن من برای تـو بی‌فایده نبود؟ تو اگر بزرگ امید را به قتل می‌رسانیدی و من زنده می‌ماندم، تو به مقصود خود نمی‌رسیدی، زیرا من حتماً ترا به این سمت برنمی‌گزیدم بلکه شخص دیگری را در نظر می‌گرفتم.

حسن صباح پرسید، آیا ترا کسی تحریك به قتل بزرگ امید نکرده بود؟ ماسالی سکوت کرد، حسن صباح گفت، تو در اصفهان، مدتی با محمود سجستانی به‌سر بردی، اگرچه او داعی جاه‌طلبی بود، ولی مردی نیست که ترا تحریك به قتل بزرگ امید نماید تا اینکه وی جای مرا بگیرد. من فعلا از قتل تو صرف‌نظر می‌کنم و در یکی از قلعه‌ها زندانی می‌نمایم ولی تا روزی که زنده هستی نمی‌توانی از آن قلعه خارج شوی.

جواد ماسالی که سایه مرگ را بر روی خود افکنده می‌دید، سخت خوشحال شد، چون امید داشت که روزی از زندان آن قلعه آزاد شود. اما مرده هرگز بازگشت نخواهد کرد. دیگر اینکه جواد ماسالی می‌دانست که مرگ حسن صباح نزدیك است و بعداز مرگ‌او، امکان دارد تحولاتی به‌وجود آید که نه تنها وی از حبس آزاد گردد، بلکه جای حسن صباح را نیز اشغال نماید.

حسن صباح مدتی را به سکوت گذرانید، بعد خطاب به ماسالی گفت، من اگر می‌خواستم ترا به جانشینی خود انتخاب کنم، این‌کار را می‌کردم و تو هم به من می‌گفتی که برای جانشینی من‌هیچ‌کس را لایق‌تر از خود نمی‌دانی، اما دیدی که من ترا به‌جانشینی خود انتخاب نکردم و تو که ادعا می‌کردی لایقتر از تو برای جانشینی من نیست، اینك بناچار می‌پذیری که رد کردن تو از طرف من، یك عمل بجا بود و من اگر ترا به جانشینی خود انتخاب می‌نمودم، مبادرت به یك عمل ناپسند و ناروا کرده بودم.

آن‌گاه حسن صباح خطاب به بزرگ امید که در کنارش نشسته‌بود گفت، از این لحظه، من جواد ماسالی را به تو می‌سپارم و باید او را در قلعهٔ «لمبه‌سر» نگاهداری کنی و مراقبت نمایی که بین او و خارج از قلعه ارتباطی به وجود نیاید. آن‌گاه پیشوای بیمار باطنی‌ها به جواد ماسالی گفت، از این دقیقه تو دیگر داعی نیستی و از این سمت معزول می‌گردی و بزرگ امید وظیفه دارد که این موضوع را به‌تمام

داعیان ما اطلاع بدهد.

بزرگ امید گفت، اطلاع خواهم داد.

حسن صباح به بزرگ امید گفت، جواد ماسالی را از اینجا ببر و تحت نظر نگاه‌دار و بعد او را به قلعهٔ «لمبه‌سر» منتقل کن و خودت فوراً نزد من بیا.

بزرگ امید با جواد ماسالی، که مردان مسلح وی را دربر گرفته بودند، بیرون رفت و او را در یکی از اتاقهای ارك زندانی نمود و برای زندانش نگهبانان کارآزموده گذاشت و خود پس از انتقال زندانی بشتاب نزد حسن صباح بازگشت.

وقتی بزرگ امید به حضور صباح رسید، از روی منتهای جوانمردی گفت، شاید روزی بیاید که بتوان از جواد ماسالی برای پیشرفت کیش ما استفاده کرد.

حسن صباح گفت، بزرگ امید، تو در مورد این شخص تبهکار ضعف نفس نشان می‌دهی و این صفت برای یك پیشوا، نقطه ضعفی به‌شمار می‌رود. تا روزی که زنده هستی او را در زندان نگاه دار. کسی که آنقدر تبهکار است که درصدد قتل جانشین پیشوای خویش برمی‌آید تا به هدف جاه‌طلبانهٔ خود برسد، هرگز قابل گذشت نیست.

بزرگ امید گفت، با اینکه این مرد قصد داشت مرا به قتل برساند، دلم بر کوته‌نظری و فرومایگی او می‌سوزد.

حسن صباح گفت، تو از طبیعت و فطرت و قلب صاف خود تبعیت می‌کنی، لکن نباید دلت به‌حال او به‌رحم و شفقت‌بیاید. او می‌خواست که همچون خلفای فرومایه بغداد با زهر رقیبان خویش را از میان ببرد و چنین اشخاصی هرگز درخور ترحم و بخشش نیستند.

مرگ حسن‌صباح پیشوای فرقه اسماعیلیه

اکنون تدریجاً به پایان کار و حیات حسن صباح، آن مرد اعجوبه زمان، مردی نامدار که نه قهرمان بود و نه جنگجوی میدانها و عرصه‌های کارزار، ولی‌چهره‌ای درخشان بود نزدیك می‌شویم. گفتیم که حسن صباح نه قهرمان بود و نه دلیری از دلاوران صحنه‌ها و معرکه‌های رزم و زورآزمایی، اما با این همه، او در کاری که شروع کرد و گام بلندی که برداشت تا سنتها و آیینها و رسوم زمانه را فروریزد و کیشی نو به جهانیان عرضه نماید و هدفی بزرگ و سترگ را دنبال نماید، از این جهت، یك قهرمان، و یك چهرهٔ برجسته و مبرز و کم‌نظیر عصر خود به‌شمار می‌رفت که تا آن روز، یعنی تا اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری قمری، تاریخ با مردی که چنان خصوصیاتی را در خود داشت روبرو نشده بود.

سرگذشت حسن صباح را تا اینجا خواندیم و از حرکتها و جنبشهای سترگ و منقلب‌کننده‌اش کم‌وبیش اطلاع و آگاهی‌حاصل کردیم، اینك می‌رسیم به آخرین دقایق و لحظات حیات این مرد، که زندگانیش سراسر حادثه و رخداد و کارهای تکان‌دهنده بود. این مرد تنها در تاریخ ایران نام و نشان از خود باقی نگذاشت؛ او در تاریخ اروپا و مغربیان تحت عناوین مختلف زندگی کرد و همواره

یادش و مرور وقایع زندگیش حیرت‌آور و برای غربیان امیخته با ترس و وحشت و احترام بود و کلمه «آساسن» یا آدم‌کش در فرهنگ غربیان از نام او گرفته شده بود.

باری، حسن بخوبی دریافته بود که به‌زودی زندگـی را بدرود خواهد گفت و بدون واهمه از مرگ به استقبال آن می‌شتافت.

آخر، شخصی مثل حسن که همواره به کام مخاطرات و حـوادث می‌رفت و با تکان دادن یك رشته از رشته‌هایی که در سرانگشتانش داشت، ناگهان، حوادث خوفناك برمی‌انگیخت و دشنه‌ها بر سینه‌ها و قلبهای پادشاهان و امیران و سپهسالاران زمان می‌افکند، چگـونه ممکن بود از مرگ بترسد. او مرگ را درواقع محکوم کرده بود، و شاید این مرگ بود که از او هراس و بیم داشت و مدت سی و پنج سال آخر عمرش که در قلعهٔ الموت می‌زیست از وی دوری می‌جست تا سر فرصت به سراغش آید.*

آری، اکنون مرگ به سروقت کسی می‌رفت که تنها کافی بود نامش را بر زبان آورند تا لرزه بـر اندام قدرتمندان و حـاکمان نیرومند جهان افکند. این قدرتمندان یا شاهان و سلاطینی چـون ملکشاه سلجوقی بودند و یا سلطان‌محمود و محمد و برکیارق و سلطان سنجر بن ملکشاه وو... یا وزیران با اقتدار و با نفوذی چون خواجه نظام‌الملك. و یا شاهانی از مغرب‌زمین همچون، ریشارد شیردل شاه انگلستان و سلطان صلاح‌الدین ایوبی، آن سردار شکست‌ناپذیرمشرق زمین که صلیبیان را می‌لرزاند و سپاهیانشان را درهم می‌شکست.

حسن صباح همچنان بیمار و رنجـور در اتاق مخصوصش کـه

---

* بنا به نوشته تاریخ جهانگشای جوینی: حسن صباح ز آن روز که به قلعهٔ الموت‌رفت، آنچنان که قبلا گفته شد، تا سی و پنج سال دیگر که از دنیا رفت، هیچوقت از دژ به پایین نیامد و از آن سرای که اقامتگاه او بود، بیش از دو بار بیرون نرفت. تنها دو بار به پشت‌بام سرای رفت و باقی اوقات در آن سرای گوشه‌گیر شد و به مطالعهٔ‌کتابها، بیان سخن در بدعت خویش و تدبیر کارهای کشور مشغول گشت. مؤلف.

روزگاری مرکز تفکرات و اندیشه‌های مذهبی و سیاسی و نظامی او بود آرمیده بود و به مرگی که می‌بایست هرچه زودتر به‌سراغش بیاید فکر می‌کرد. مردی که قادر بود و می‌توانست به یك فرمان و با یك دستور، شهر و شهرهایی را بـه‌هم بریزد و شمشیرهـا در میدان کارزار به حرکت درآورد و پیکهای سریع‌السیرش قلاع و دژها را در سراسر ایران‌زمین اداره نماید، اکنون فقط به‌صورت شبحی درآمده بود، بی‌حرکت و ضعیف. ولی با ایـن وجود، هیچ‌گاه از دردهـای جانکاهی که جسم و روحش را می‌گداختند، شکوه و ناله نمی‌کرد و با پیروان و یاران همرزمش همان گونه سخن می‌گفت که در روزهای پرمخاطره گذشته و گاه مواجه با مصائب و سختی‌ها...

حسن صباح که در کنار خود بزرگ‌ امید، یگانه جانشین خود را می‌دید، با کلماتی مقطع و تا حدی لرزان گفت:

«امید، من وصیتهای خود را کرده‌ام و آنچه باید بگویم گفته‌ام، حالا بر آنچه راجع به اصول کارهاست و امروز بار سنگین آن بر روی دوش تو افتاده است، فقط چند کلمه می‌افزایم. آنچه که می‌خواهم اظهار بدارم و مدتهاست در درونم جوش می‌زند، راجع به دو نفر مردی است که من خود را بسیار مدیون آنها می‌دانم و این دو نفـر حقی بزرگ بر گردن من دارند.»

بزرگ‌ امید گفت، هرچه می‌خواهید بفرمایید، من گوش به‌فرمان شما دارم.

حسن صباح نفسی براحتی کشید و گفت:

«اکنون که مرگ را در چند قدمی خود می‌بینم، احساس می‌نمایم که هرگاه حقی را که آن دو نفر بر گردن من دارند و در نتیجه بـر گردن باطنیها و بالاخره بر گـردن اقوام ایرانی دارند، بـر زبان نیاورم و شما را از آن آگاه نگـردانم، باعث نـاراحتی وجـدان و شرمندگی من خواهد بود و من در حال عذاب روحی جان به جان‌آفرین تسلیم خواهم کرد. به همین دلیل است که نمی‌خواهم با چنین عذاب و

زجر و ناراحتی وجدان از جهان بروم.»
بزرگ امید همچنان در انتظار بود، و حسن چنین ادامه داد:
«این دو نفر، ناصرخسرو قبادیانی علوی و مؤیدالدین شیرازی می‌باشند.»
بزرگ امید گفت، منظور شما، همان ناصرخسرو شاعر و جهانگرد و مرد جهاندیده و بزرگوار است؟
حسن صباح پاسخ داد:
بله، ولی، او تنها یك شاعر، یك جهانگرد و نویسنده نبود، او یك معلم، یك متفکر و اندیشمند باارزش و گرانقدر بود. او از بزرگترین بزرگان روزگار ما بود.
بزرگ امید پرسید، حقی که ناصرخسرو و مؤیدالدین بر گردن شما و ما و هر ایرانی دارند چیست؟
حسن صباح گفت:
آنها، آن دو نفر بر گردن من حق تعلیم و ارشاد و هدایت‌را دارند و آنها بودند که برای نخستین بار در مصر مرا تشویق کردند که برای رستگاری و سربلندی اقوام ایرانی قیام کنیم و همان دو نفر بودند که به من فهماندند که در میان اقوام ایرانی، زبان فارسی، باید جانشین زبان عرب گردد و بعلاوه تمدن و مدنیت و نظامات ایرانی که برتر و والاتر از هر تمدن و مدنیتی است می‌باید به‌جای تمدن و نفوذ معنوی اعراب و ترکان سلجوقی جایگزین گردد. یکی از آنها، یعنی ناصرخسرو، اهل قبادیان، نزدیك شهر بلخ بود و خود او به‌من گفت که در سال ۳۹۴ هجری قمری در قبادیان متولد شده و پدرش از امنای دولت آن زمان محسوب می‌شده و مستوفی مالیات بوده است.
بعد از آنکه به سن رشد رسید قطعاتی از اشعار فردوسی طوسی را به دست آورد و خواند و متوجه شد که ایرانیان در قدیم اقوامی برجسته، نیکوخصال و از هر جهت ممتاز بودند و به مرور ایام به انحطاط

و خواری گرائیدند.*

ناصرخسرو آن‌گاه ایام را به خوشی می‌گذرانید تا اینکه شبی در عالم رؤیا دید، مردی بر وی ظاهر شد و گفت هرچه نوشیدی و در خواب غفلت فرورفته بودی کافی است، برخیز و به‌راه بیافت و راه مغرب زمین را در پیش گیر، چون وسیلهٔ رستگاری تو در آن‌جاست.

حسن صباح لحظاتی چند به سکوت گذرانید، آن‌گاه گفت:

ناصرخسرو به من گفت بعد از این که از خواب بیدار شدم، طوری دچار عبرت گردیدم که از روز بعد میخواری و عیاشی را ترك بگفتم و عزم جزم کردم که زندگی نکبت‌بار خود را رها گردانم و به‌طرف مغرب بروم...

او بعد از جهانگردی و سفر در دیار مغرب به مصر رسید و همین که قدم به این سرزمین نهاد، کیش خود را رها کرد و کیش اسماعیلی را پذیرفت و چون در آن هنگام، ما، یعنی کسانی که کیش اسماعیلی داشتند مصر را «بلدالامین» می‌خواندند، من هم در جوانی به سوی مصر روان شدم و وقتی به آن سرزمین رسیدم، دیدم که میان من و او که علوی خوانده می‌شد و بعد فاطمی می‌خواندند و بین من و مؤیدالدین‌شیرازی، الفت و دوستی‌عمیقی به‌وجود آمد و ما با یکدیگر چنان نزدیك شدیم که هر سه، یك جان در سه قالب محسوب می‌شدیم.

مؤیدالدین شیرازی، که مردی بسیار فهمیده و دانشمند بود در شهر اهواز متولد شد و وقتی در مصر دیدمش، مردی بود چهل ساله.

ناصرخسرو علوی قبل از ورود من به مصر، در آنجا تاریخ ایران قدیم را فراگرفته بود و به‌مناسبت ارادتی که به خلفای فاطمی مصر داشت خود را فاطمی خواند. من قبل از این که به مصر بروم گرایشی به طرف اسماعیلیان داشتم، اما ناصرخسرو و مؤیدالدین

---

* درباره شرح احوال ناصرخسرو قبادیانی علوی، نگارنده کتاب به تفصیل، در فصل جداگانه‌ای قلمفرسایی کرده، و در اینجا این مطالب را از زبان حسن صباح که در حال بیماری بود و با مرگ فاصلهٔ چندانی نداشت می‌شنوید. مؤلف.

شیرازی در این کشور، کیش اسماعیلی را پذیرفتند.

من وقتی به‌مصر رسیدم این دو نفر دارای مرتبه داعی‌گری بودند و ناصرخسرو مقام حجت را داشت. آنها مرا راهنمایی کردند که تاریخ ایران قدیم را فراگیرم و به من گفتند که یکی از شرایط اصلی تجدید حیات و عظمت اقوام ایرانی، این است که زبان‌فارسی، جای زبان عربی را بگیرد و تمام کتابها به‌زبان فارسی نوشته شود. می‌توانم بگویم که نیمی از آنچه که من در مصر آموختم از آن دو نفر بود. آنها واقعاً دو نفر معلم برای من بودند. آنها لزوم احیای اقوام ایرانی و نجات آنها را از سلطهٔ اعراب در ضمیر من روشن ساختند و من براثر تعلیمات آن دو نفر ایمان پیدا کردم که باید اقوام ایرانی، عظمت و سربلندی و شکوه گذشتهٔ خود را احراز نمایند و سلطه و نفوذ عرب و خلفای بغداد و دست‌نشاندگان آنها از بین برود...

هنگامی که من در مصر بودم، ناصرخسرو از آن کشور رفت تا این‌که در شهرهای ایران مشغول تبلیغ کیش اسماعیلی شود. چندی بعد از مسافرت او، مؤیدالدین شیرازی هم که به مرتبهٔ داعی‌گری نایل شده بود برای تبلیغ از مصر برفت.

بزرگ امید پرسید، ای پیشوا، به من بفرمایید که چه اتفاقی افتاد و شما چه اقداماتی به عمل آوردید تا توانستید چنین توفیق بزرگی را به دست آورید؟ و حال آنکه آن دو نفر به این مرتبت دست نیافتند و همچنان داعی و شاعر و جهانگرد و نویسنده و دانش‌پژوه باقی ماندند؟

حسن صباح پاسخ داد:

ناصرخسرو و مؤیدالدین شیرازی که هر دو نفر شاعر و مردانی دانشمند بودند، تصور می‌کردند که به‌وسیله تبلیغ صرف می‌توان سلطهٔ مادی و معنوی‌قوم عرب و ترکان سلجوقی‌را از ایران برانداخت و عظمت اقوام ایرانی را تجدید گردانید. اما من می‌دانستم که با تبلیغ تنها، این کار از پیش نخواهد رفت و اسماعیلی‌ها باید نیروی

جنگی داشته باشند، تا بتوانند به اتکای شمشیر، از تبلیغ و دعوت خود پشتیبانی نمایند. شما که در بین باطنی‌ها در مرحله جوانی هستید، نمی‌دانید که تبلیغ داعیان اسماعیلی در قدیم چگونه بود.

داعیان اسماعیلی، مثل ناصرخسرو و مؤیدالدین شیرازی و دیگران مدتی با یك نفر از اهل دانش و فضل معاشرت می‌کردند و او را مورد دقت قرار می‌دادند تا بدانند آیا می‌توان او را دعوت کرد که کیش اسماعیلی را بپذیرد یا نه؟ اگر مشاهده می‌کردند که وی در کیش خود متعصب و پایبند است از دعوت وی صرف‌نظر می‌کردند، چون می‌دانستند خود را دچار مخاطره خواهند نمود، و هرگاه حس می‌نمودند او را اسماعیلی می‌توان کرد، مطلب اصلی را بر زبان می‌آوردند و یك داعی اسماعیلی هر قدر جدی بود، به این ترتیب نمی‌توانست در سال بیش از چند نفر را وارد کیش اسماعیلی بکند.

ما هم تا روزی‌که قوی نشدیم، همین‌طور مردم را دعوت می‌کردیم که کیش ما را بپذیرند و پیشرفت ما خیلی کند صورت می‌گرفت. ولی وقتی شمشیر پشتوانه و حامی ما گردید آن وقت آهنگ پیشرفت ما سریعتر گردید و لحظه به لحظه به جلو تاختیم تا بدین جایگاه رسیدیم که اکنون می‌بینید.

حسن صباح گفت: از شرق گرفته تا غرب همه اسماعیلی می‌شوند

«کیا بزرگ‌امید» همچنان در کنار بستر حسن صباح نشسته بود و حسن چنین ادامه سخن می‌داد: خوشبختی ما در آغاز کار این بود که کسانی از میان اسماعیلیان، منظور اصلی مرا درك کردند و فهمیدند که اگر ما خواهان پیروزی باشیم، باید قدرت به‌دست بیاوریم و قدرت هم وابسته به شمشیر و زور بود. همکاران ما در آغاز کار، برای اینکه ما تحصیل قدرت جنگی و ثروت بکنیم، فداکاریهای بزرگ نمودند و یکی‌از آنها «شیرزاد قهستانی» است که خود را خواجه کرد تا اینکه عهده‌دار تربیت جوانانی بشود که مأموریتهای سترگ و خطرناك را برعهده بگیرند. شما می‌دانید

که آن جوانان فداکار چه خدمات ذیقیمتی به ما کردند و چگونه یك عده از دشمنان بزرگ ما را با کارد و خنجر از الر انداختند؟!

روزی که ما شروع به ساختن قلاع کردیم یا از قلاع موجود استفاده نمودیم و نیروی جنگی ضربتی به‌وجود آوردیم، من‌دسترسی به ناصرخسرو نداشتم وگرنه از او دعوت به عمل می‌آوردم که به‌ما ملحق شود و در کارهای ما مسئولیتی بزرگ را برعهده بگیرد. مؤیدالدین شیرازی نیز در آن تاریخ، زندگی را بدرود گفته بود و من نمی‌توانستم از همکاری آن مرد دانشمند بهره برگیرم.

بعد از این که ما همه‌جا کامیاب شدیم و توانستیم کیش باطنی را در کشورهای ایران و شامات آزاد نماییم، من افسوس خوردم که چرا ناصرخسرو علوی و مؤیدالدین شیرازی زنده نیستند تا اینکه موفقیتهای درخشان ما را ببینند و مشاهده کنند که در هر جا باطنیان گرد می‌آیند، زبان آنها زبان فارسی است و به این زبان صحبت می‌کنند و می‌نویسند و نیز ببینند که دیگر باطنیان ناگزیر نیستند، کیش خود را از دیگران پنهان نمایند و تقیه نمایند تا اینکه سایرین نتوانند آنها را متهم به الحاد کنند.

مطلب مهم دیگری که باید تو ای بزرگ امید بدانی این است که حالا که زمینه سلطه و قدرت ما و پیشرفت کیش اسماعیلی همه‌جا فراهم گشته، باید از این فرصت استفاده کنی و **همان‌طوری که آرزوی من بود، از شرق گرفته تا غرب همه را به کیش اسماعیلی درآوری و این کار مهم به‌وسیله مردان باارزش اسماعیلی و داعیان گران‌قدر انجام‌پذیر می‌باشد.**

من در گذشته بارها گفته‌ام و باز هم به تو می‌گویم و تکرار می‌نمایم که ارزش وجودی هرکس وابسته است به آثاری که عقل و روح و دستهای او در جهان‌باقی می‌گذارند، نه به‌ارزشهای‌جسمانی. تو باید به اثبات رسانی که مرد این میدان و صحنه بزرگ چنین امر خطیری می‌باشی.

اما درباره دفن جسد من، یك بار گفته‌ام و باز تکرار می‌نمایم، اگر جنازه مرا از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند از لحاظ شخص من بدون اهمیت است، اما از لحاظ باطنیها، حائز اهمیت می‌باشد: چون توهینی است بزرگ نسبت به آنان و همه را اندوهناك و سرافکنده و غمزده خواهد کرد. لذا، مدفن مرا مخفی نگاه دارید و نگذارید کسی بداند مرا در کجا دفن کرده‌اند تا قبر من مورد حمله دشمنانم قرار نگیرد.

موضوع دوم مربوط است به نوشتن وقایع و شما نه فقط در الموت باید واقعه‌نگار داشته باشید، بلکه در هر کشوری یك داعی باطنی مشغول دعوت باید باشد و یك واقعه‌نگار، وقایع مربوط به باطنیها را در کتابها بنویسند تا اینکه برای نسلهای آینده زندگی ما و جنبش عظیم ما روشن گردد.

یکی از علل عقب‌افتادگی و خواری ما در گذشته این بود که از وقایع قرن اول و قرن دوم کیش اسماعیلی بدون اطلاع ماندیم و گذشتهٔ خودمان را نمی‌شناختیم. قومی که گذشتهٔ خود را نشناسد مانند شخصی است که از گذشتهٔ خویش اطلاع نداشته باشد. تو، ای بزرگ امید، اگر از گذشته خود آگاهی نداشته باشی نمی‌توانی برای حال و آینده‌ات روش مخصوص تعیین نمایی.

اگر اقوام ایرانی، تاریخ گذشتهٔ خود را از دست نمی‌دادند، امروز این وضع را تحمل نمی‌کردند و سرزمین و زادوبوم خود را تسلیم ترکان سلجوقی نمی‌کردند؟!

ما هم چون نمی‌دانستیم که در گذشته چه بوده‌ایم و در قرن اول و دوم، بعد از این که کیش اسماعیلی به‌وجود آمد، چه می‌کردیم، خود را نمی‌شناختیم و نمی‌توانستیم برای رهایی خود از چنگال خلفای بغداد و حکام دست‌نشانده آنها روشی پیش گیریم...

***

در این هنگام حسن صباح احساس می‌کرد که شاهین مرگ هر

لحظه به وی نزدیکتر می‌گردد و خیال دارد او را با خود ببرد. از کیا بزرگ امید و آن چند داعی دیگر درخواست کرد که او را به حال‌خود بگذارند. صدای حسن صباح هر لحظه ضعیف و ضعیفتر می‌گردید تا اینکه دیگر صامت و خاموش ماند. در آخرین دقایق این چند کلمه از دهان او خارج گردید: «من برای رفتن بـه دنیای دیگـر راز و نیاز کوچکی با خدای خود می‌کنم، البته در تنهایی...»

آن‌گاه همه از اتاق خارج شدند و حسن صباح گفت، بعد از دو یا سه ساعت دیگر فقط، بزرگ امید وارد اتاق شود، چون می‌خـواهم او چشمهایم را ببندد...

بزرگ امید پس از آنکه آن چند داعی دیگر از اتاق حسن صباح رفتند، از آنجا بیرون رفته و در را بست تا پیشوای باطنیه با خدایش تنها ماند...

روایت کرده‌اند که هیچ‌کس ندانست بعد از این کـه درب اتاق بسته شد و حسن صباح تنها ماند، در چه اندیشه فـرو رفت و در آخرین دقایق حیات چگونه با خـدایش مناجات می‌کـرد و یا اینکه اصلا با باریتعالی مناجاتی کرد یا خیر. بهر حال بعد از دو ساعت، بزرگ امید درب اتاق فرمانروای الموت را گشود تا وضع حسن را ببیند و مشاهده کرد آن مرد برجسته باطنیان، بی‌حرکت و خاموش در جای مانده و روح از قفس تنش خارج گـردیده است. چشمان نافذ حسن صباح که فقط نگاه به دنیای باطنیان داشت به سقف اتاق‌دوخته شده بود.

کیا بزرگ امید به‌پیشوای باطنیان نزدیك شد و دست بر جسمش نهاد و حس کرد که بدنش هنوز گرم است و معلوم می‌شود که چند لحظه از مرگش نمی‌گذرد. پس فوراً چشمهایش را بست. هیچ‌کس از خدمه و دیگران که در ارگ الموت خدمت می‌کردند نمی‌دانستند مرد بزرگ الموت مرده است. پس کیا بزرگ امید به‌طور محرمانه چند نفر از محارم را از مرگ حسن آگاه نمود و گفت به همه بگویید

که حسن صباح استراحت کرده و رو به بهبود است.

آنها نیز همان شب به خدمه و نگهبانان و سایر سربازان گفتند وضع مزاجی حسن رو به بهبودی می‌رود. روز بعد شایعه بهبود حسن صباح در شهر الموت انتشار یافت و عموم سکنه از این خبر خوشحال گردیدند...

بزرگ امید آن‌گاه برای بیرون بردن جسد حسن صباح از اقامتگاهش از رئیس بیمارستانی‌که در قلعهٔ الموت بود، یاری‌خواست و به او خاطرنشان ساخت که چون مرد گمنام و غریبی درگذشته است و دارای خویشاوندی نیست، او را از ارگ به بیمارستان منتقل نمایید و از آنجا به گورستان.

به هر حال، جسد حسن صباح مخفیانه از ارگ قلعهٔ الموت شب هنگام به گورستان آن‌جا حمل گردیده و به طور گمنام دفن شد و هیچ کس ندانست جسدی که در گورستان الموت به‌طور اسرارآمیز دفن شده، متعلق به حسن صباح پیشوای باطنیان می‌باشد.

اما سه روز پس از دفن جنازه، کیا بزرگ‌امید به همه باطنیان اعلام کرد که پیشوای باطنیان درگذشته است، و به شنیدن این خبر غم‌انگیز ناگهان موجی از اندوه و غم در سراسر مناطق باطنیان به حرکت درآمد و عموم بر مرگ حسن صباح شیونها کرده به سوك و عزا نشستند.

مرگ حسن صباح در شب چهارشنبه ششم ماه ربیع‌الاول سال ۵۸۹ هجری‌قمری اتفاق افتاد و می‌گویند در کنار بستر وی، «ابوعلی اردستانی» در سمت‌راست، و «آدم‌قصرانی» بر دست‌چپ و کیا باجعفر که صاحب «جیش» بود در پیش نشسته بود و کیا بزرگ امید درست در رو به‌روی او قرار داشت.*

---

* جامع‌التواریخ، تالیف خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی، قسمت اسماعیلیان و فاطمیان و نزاریان و داعیان و رفیقان.

دوران قدرت الموت تحت پیشوایی حسن‌صباح از «قیامت‌القیامه» شروع شد و هنگام حملهٔ هلاکوخان مغول خاتمه یافت، یعنی ۹۵ سال دوران قدرت آن به طول انجامید.

امیران، وزیران و حاکمان معروفی که به‌وسیله‌فدائیان حسن صباح به قتل رسیدند

۱ـ خواجه‌نظام‌الملک، به‌دست ابوطاهر ارانی دیلمی در شب‌جمعه‌دوازدهم رمضان سال ۴۸۵ هجری قمری.
۲ـ امیر سپهدار ارغش ملکشاهی به دست عبدالرحمان خراسانی همدری در سال ۴۸۸ هجری قمری.
۳ـ قتل جلال‌الدوله، حاکم نیشابور.
۴ـ امیر سپهدار اتر ملکشاهی بـه دست حسین خوارزمی در محـرم سال ۴۸۷ هجری قمری.
۵ـ عبدالرحمان قزوینی به دست رفیقی خراسانی در ۴۹۰ هجری قمری.
۶ـ ابومسلم رئیس ری به دست خداداد رازی فدائی، در سنه ۴۸۸ هجری قمری.
۷ـ امیر سپهدار برسق ملکشاهی، شحنهٔ خراسانی به‌دست رفیق قهستانی در ۴۸۸ هجری قمری.
۸ـ امیر سیاه‌پوش، او با امیر ابر یکجا کشته شدند.
۹ـ قتل کجمش که قائم‌مقام ارغش بود و دامادش به دست ابراهیم‌دماوندی در سال ۴۸۷ هجری قمری.
۱۰ـ امیر سرزن ملکشاهی که سپهسالاری بزرگ بود به دست ابراهیم خوراشانی در شوال سال ۴۷۰ هجری قمری.*
۱۱ـ هادی کیای علوی که در گیلان دعوت امامت می‌کرد، به دست ابراهیم و محمد کوهی در ۲۳ رجب سال ۴۷۰ هجری قمری.

* این فهرست از تاریخ «جامع‌التواریخ» خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی اقتباس گردیده است. مؤلف.

۱۲ـ ابوالفتح دردانه دهستانی وزیر سلطان برکیارق به دست غلامی رومی در ۲۸ رجب سال ۴۷۰ هجری قمری.
۱۳ـ اسکندر صوفی‌قزوینی که‌فتوای‌ریختن‌خون نزاریه را داده‌بود، به‌دست رفیقی قهستانی در ۲۴ شعبان سال ۴۷۱ هجری قمری.
۱۴ـ سنقرچه، والی دهستان به شهر آمل به دست محمد دهستانی در سال ۴۷۱ هجری قمری.
۱۵ـ ابوالمظفر خجندی، مفتی اصفهان به دست ابوالفتح سنجری بری، در شعبان سال ۴۷۱ هجری قمری.
۱۶ـ ابوالفضل بوعصام رازی به دست عبدالله غازی عاشر شعبان در سال ۴۷۱ هجری قمری.
۱۷ـ ابوعمید، مستوفی ری به‌دست رستم‌دماوندی در سال۴۷۲هجری‌قمری.
۱۸ـ ابوجعفر مشاطی رازی، مفتی ری به دست محمد دماوندی در سال ۴۷۲ هجری قمری.
۱۹ـ ابوالقاسم مفتی گرجی قزوینی به دست حسن دماوندی در ۱۵ محرم سال ۴۷۲ هجری قمری.
۲۰ـ ابوالحسن رئیس بیهق که به مؤخره میموندژ شده بود به دست فدائی دماوندی.
۲۱ـ سرلباری قرمطین که از الموت گریخته و به قزوین شد، به دست رفیقی قزوینی در سال ۴۹۲ هجری قمری.
۲۲ـ احمد نظام‌الملک به‌بغداد به دست حسین قهستانی به سال ۴۹۹ هجری قمری.
۲۳ـ عبدالرحمن قزوینی به دست رفیقی خراسانی مهدی به سال ۴۹۹ هجری قمری.
۲۴ـ مودود امیرسام رفیقانش بکشتند، سنهٔ ۵۰۰ هجری قمری.
۲۵ـ امیر بیکلابك سرمز به اصفهان در سرای سلطان در ۴۹۳هجری‌قمری.
۲۶ـ ابوالفرج قراتکین به‌شهر ری سابع و عشرین در رمضان سال ۴۷۲.
۲۷ـ فخرالملك بن نظام الملك، وزیر سلطان سنجر به مقام نیشابور به دست دیمین دامغانی در روز عاشورای سال ۵۰۵ هجری قمری.
۲۸ـ ابو احمد کیسان قزوینی به دست رفیق قهستانی با ده رفیق دیگر، در ربیع‌الاول سال ۵۰۵ هجری قمری.
۲۹ـ قاضی عبدالله اصفهانی به دست ابوالعباس نقیب مشهدی، در صفر سال ۴۷۳ هجری قمری.
۳۰ـ ابوالعلاء دانشمند اصفهانی، مفتی اصفهان در مسجد جامع (عتیق)

اصفهان به دست رفیقی در ۴۹۵ هجری قمری.
۳۱ـ ابوالقاسم اسفزادی ملقب به سلطان‌العلماء و رئیس بیهق به دست محمد بیاری در شوال سال ۴۹۵ هجری قمری.
۳۲ـ محمود مقدم کرامیان در جامع نیشابور به دست عبدالملك رازی در سال ۴۹۶ هجری قمری.
۳۳ـ قتل سیاك جرجانی دانشمند جرجانی به دست حسن سراج که علی علیه‌السلام را ناشایست گفته بود در جمادی‌الاخر سال ۵۱۳ هجری قمری.
۳۴ـ ابوالعلاء دانشمند خادم سلطان محمد به دست محمد صیاد.
۳۵ـ قتل امیر اسفهسالار که او را اتابك مودود می‌گفتند، حاکم دیاربکر و شام، به دست فدائی، در جمادی‌الاخر سال ۴۷۲ هجری قمری.
۳۶ـ قتل تاج‌الملك سعدی به دست چهار رفیق.
۳۷ـ احمد یل کردی، همشیره سلطان محمد ملکشاهی به دست عبدالملك رازی و گویند به دست چهار رفیق حلبی کشته شد، در محرم سال ۵۱۰ هجری قمری.
۳۸ـ منتهی علوی، مفتی جرجان به دست حسن دارانباری در ۴۹۴ هجری قمری.
۳۹ـ افضل‌الدین امیر الجیوش مصری به دست سه رفیق حلبی. در رمضان سال ۵۱۰ هجری قمری.
۴۰ـ وزیر سمیرمی که مشهد امیرالمؤمنین را غارت کرده بود.
۴۱ـ انو امیر خراسان به دست اسفندیار دماوندی به شهر مرو در شوال سال ۵۱۵ هجری قمری.
۴۲ـ قتل کرشاسف جربادقانی به دست رفیقی فدائی در رمضان سال ۵۱۵ هجری قمری.
۴۳ـ طغرل محلی، والی دامغان به دست اسفندیار دماوندی.
۴۴ـ عبداللطیف خجندی، رئیس اصحاب شافعی به‌دست فدائی در اصفهان.
۴۵ـ قتل آق‌سنقر احمدیل، پدر اتابکان مراغه به دست فدائی در ۵۲۷.
۴۶ـ قتل قاضی کرمان به دست حسن سراج فدایی، در محرم سال ۴۷۳ هجری قمری.
۴۷ـ قتل آق سنقر برسوقی در جامع موصل به دست فدایی.
۴۸ـ قتل امیر زاهد خواجه سرای سلطان محمد به دست محمد صیاد.
مطلب قابل توجه در قتلهای ذکر شده این که، یك یا دو نفر فدایی در چند فقره قتل امیران یا حکام و یا مفتیان و قاضیان و خلاصه معاریف و بزرگان فلان شهر شرکت داشته و این معنی می‌رساند که کمتر فدایی و

کارد و خنجرزنی از فداییان حسن صباح دستگیر و به‌مجازات رسیده بود، پس این فداییان جان بر کف و ماهر با چیره‌دستی بسیار شکار خود را یافته و خیلی سریع و زیرکانه به‌قتل وی اقدام می‌کرده‌اند و همین قضیه مزید ترس و وحشت امیران و وزیران و حتی پادشاهان و سلاطین سلجوقی و حتی خلفای عباسی و فرمانروایان مصر و شام و حلب می‌گردیده است.

فرمانروایی «کیابزرگ‌امید» جانشین حسن‌صباح

به‌طوری که در فصلهای گذشته مذکور افتاد، پس از مرگ حسن صباح، مطابق وصیت حسن، کیا بزرگ امید معروف به «داعی دوم» پیشوای اسماعیلیان گردید و تقریباً همه داعیان بزرگ و کوچك، چه آنها که در قلعهٔ الموت حضور داشتند و چه آنهایی که در شهرها، سامانها، قلعه‌ها و دژهای دور و نزدیك سرزمین ایران سرگرم انجام وظایف خویش بودند نسبت به کیا بزرگ امید، سوگند وفاداری یاد کردند و به‌وسیله پیکهای حسن صباحی ضمن نامه‌هایی چند خود را در اختیار فرمان و اراده آن مرد قرار دادند و تسلیم اوامر وی گردیدند.

موضوع مهمی که در این‌جا جلب توجه می‌کند، آن‌که جمعیت رفیقان، آن‌مردان آزموده و جنگاوران بی‌بدیل و فداییان سرد و گرم روزگار چشیده و در دهها معرکه و کارزار شرکت جسته، قدم به قدم و گام به گام به دنبال پیشوای جدید اهل باطن بودند و همچون سایه در دنبالش روان. هیچگاه تنهایش نمی‌گذاشتند و خود را فدایی‌ترین فداییان بزرگ امید به عموم پیروان اسماعیلیان معرفی می‌کردند.

ما این جماعت رفیقان را از قبل می‌شناسیم و می‌دانیم، از چه قماش جوانان پرشور، متهور، جسور، جنگاور، دلاور و سرسخت بودند. وقتی در جنگی و یا محاربه و مبارزه‌ای شرکت می‌جستند، تا

دشمن و یــا دشمنان را درهم نمی‌شکستند و یا زبــون و بیچــاره و تارومار و از صفحه روزگار محو نمی‌کردند، پای به عقب نمی‌نهادند و عرصه را خالی نمی‌گذاشتند.

خوف و رعب و وحشتی که رفیقان در دلها ایجاد کرده بودند به مراتب سهمگین‌تر و عظیم تر از وحشت فداییان مطلق حسن صباحی بود. هرچند هر دو دسته جزء گروه حسن صباحی بودند و تحت تعلیم معلمان ورزیده و مردان کارکشته تربیت شده و به فنون فدایی‌گری آشنایی یافته بودند، ولی این جوانان به‌طور همه‌جانبه انگشت‌نما و کارهایشان تحسین‌برانگیز بــود، نه تنها ستایش و حیرت آمیخته به احترام دوستان را سبب می‌گشتند، بلکه دشمنان خویش را نیــز از عملیات تهورآمیز خود انگشت به‌دهان برجای می‌گذاشتند و میگذشتند...

باری، کیا بزرگ امیر به کمك داعیان بزرگ و همان پیروان وفادار حسن صباح و به یاری رفیقان به قول رشیدالدین فضل‌الله، صاحب جامع‌التواریخ «همان قاعده و راه و روشهای حسن صباح را مسلوك می‌داشت و امور بر نهج سابق استمرار می‌یافت.».

یکی از مردانی که در تقویت مبانی قدرت و فرمانروایی بزرگ امید بسیار کوشید و سعی و مجاهدت بسیار نمود، «ابوعلی دهخدا» بود که یك‌تنه به جملگی قلعه‌ها و دژها و رباع می‌رفت و از قلعه‌بانها و داعیان و قلعه‌گیان که هنوز نسبت به تمکین از جانشین حسن صباح دودل و در شك بودند، عهد و پیمان می‌گرفت و مردمان را به‌وفاداری نسبت به کیا بزرگ فرامی‌خواند.

همین فعالیت‌ها و پشت‌کار دهخدا ابوعلی بود که جماعت کثیری از اسماعیلیان مردد را به‌سوی بــزرگ امید گــرایش داد و اسباب استحکام کار او شد.

اما در همین موقع وقتی خبــر وفات حسن صباح (سیدنا)* بــه

* لقب حسن صباح را در اغلب کتــابهای قــدیمه و از جمله کتاب جــامع‌التواریخ و جهانگشای جوینی «سیدنا» ضبط کرده‌اند. مؤلف.

دشمنان اسماعیلیان رسید، به امید آنکه، بزرگ امید دیگر دارای آن هیبت و صولت و شدت حسن صباح نیست به دشمنی وی برخاستند و اینجا و آنجا معرکه‌های جدال را گرم کردند.

بزرگترین و خطرناک‌ترین دشمنانی که علیه بزرگ امید قیام کرد، همان انوشتکین (شیرگیر) کذایی بود که ضرب شست حسن صباح و یارانش را در آوردگاه الموت فراوان دریافت کرده بود ولی حالا باز به نسیم تازه‌ای که وزیدن آغاز کرده بود جانی تازه یافته و سوداهای نوینی در مغزش راه یافته بود.

در روز شنبه هجدهم شوال سال ۵۱۷ به دستور کیا بزرگ امید، قلعه‌های «کسان‌باد» در ولایتِ «اشکور» و مرکلیم و جاکل و تکامجان را استوار ساخت که البته مورد نظر و هدف جنگی شیرگیر بود.

شیرگیر عزم آن داشت که ابتدا این مراکز مهم سوق‌الجیشی را به تصرف خود درآورد و آن‌گاه به قلب بزرگ امید در الموت بتازد.

اما بزرگ امید در «اشکور» دوازده هزار مرد جنگی مرکب از قشون حسن صباحی و جمعیت رفیقان آماده کارزار ساخت. او ابتدا رفیقان را به طالقان فرستاد تا تمام مناطق آن سامان را که احتمال داشت شیرگیر از طریق طالقان بتازد به تصرف درآوردند و از آنجا چهارپایان بسیار و سیورسات جنگی و خواربار ضروری بیاوردند.

در دهم ربیع‌الاول سال ۵۲۰، قلاع میمون‌دژ (زجرود) را مستحکم ساخت و «دهخدا عبدالملك فشندی» را به قلعه‌بانی آنجا بگماشت تا هنگام حمله شیرگیر، بر شیرگیر و به‌اصطلاح شیران بتازد.

اما به دستور شیرگیر، «اصیل» برادرزاده وی، سپاهیانی مجهز به دیلمان آورد و با جمعیت رفیقان به کارزار برآمد، جنگ سخت و خونینی درگرفت که در پایان کار لشکریان برادرزاده شیرگیر روی به هزیمت و فرار نهادند و رفیقان اموال و چهارپایان بسیار به غنیمت گرفتند.

کیا بزرگ بی‌وقفه همچنان سرگرم جنگ و منازعه با دشمنان

نوخاسته بود و همچون سلفش، حسن صباح بی‌درنگ دشمنان را یکی پس از دیگری درهم می‌شکست و بعضاً گوشمالی می‌داد و پیروزی می‌یافت، به‌قراری که خواهد آمد:

در دهم ربیع‌الاول سال ۵۲۰، تیمورطغان باتفاق «یرنقش‌بازدار» با لشکریان فراوان و مردان ری به طالقان آمدند تا شاید شکافی در صفوف مستحکم رفیقان ایجاد کنند.

ولی رفیقان که هوشیارتر و مراقب‌تر از آنان بودند، در «شهرک» با دشمنان رو به رو شدند و پس از جنگی شدید و بی‌وقفه، آنها را منهزم کرده جماعتی کثیر از ایشان را به‌خاک هلاکت بیافکندند. در این جنگ، تیمور طغان گرفتار گشته بـه اسارت رفیقان درآمـد. رفیقان، به‌طور بی‌امان به‌دنبـال و تعقیب شکست‌خوردگان فـراری برآمدند تا آن‌گاه که به «سربشم» رسیدند. در آنجا متعاقب برخوردی سهمگین و سخت «یرنقش» را با هفتاد ترک سلجوقی به قتل رسانیدند و جماعتی را نیز به اسارت گرفتند.

«تیمور طغان» را به‌دستور بزرگ امید به‌الموت برده در زندان آن قلعه محبوس کردند. سلطان سنجر وقتی این‌خبر بشنید، از بزرگ امید درخواست استخلاص و بازگردانیدن وی را کرد، ولی بزرگ امید زیر بار خواهش شاه سلجوقی نرفت، پس سنجر ناگزیر، سلطان محمد بن محمود را با لشکری گران به رودبار فرستاد تا مگر کار را بر مدافعان اسماعیلی و جمعیت رفیقان تنگ گرفته آنان را وادار به تسلیم خواسته‌های سنجر بنمایند

وقتی این خبر در قزوین به‌گوش جماعت رفیقان رسید، به‌سلطان محمد پیغام دادند که از طریق دشمنی و حمله درگذر که پیشینیانت از اینگونه کارها جز شرمساری و خفت طرفی نبستند، مگر از راه مسالمت.

سلطان محمد پیشنهاد رفیقان‌را پذیرفت و در نتیجه‌صلح برقرار شد و رفیقان کامروا از قزوین به جایگاه خویش بازگشتند و کار به

مراد آنها حاصل شد.

در سال ۵۲۱، «کیونوشاد» و خنج، با جماعتی از جنگجویان رفیقان به طالقان شتافتند و پس از مدتی جنگ و ستیز، دژ منصوره را فتح کردند، کیانوشاد آن‌گاه از طرف جمعیت رفیقان به دژبانی آن قلعه نصب و برقرار گردید.

خدعه و فریبکاری سلطان‌محمود نسبت به‌بزرگ‌امید

هنگامی که کیا بـزرگ امید به‌جانشینی حسن صباح بـرقرار گردید، سلجوقیان چنین می‌اندیشیدند کـه خلف حسن، مردی است سلیم‌النفس و اهل صلح و سازش، شاید کمتر گرد تبلیغ کیش باطنیه بگردد و از درگیری و رزم و مصاف دادن با مأمـوران و امیران ما دست بردارد، غـافل از اینکه خط‌سیر و مشی فکـری و عقیدتـی اسماعیلیان تا هنگامی که قلعهٔ الموت و قلاع مستحکم دیگر برقرار و بر سر پاست و مردان فدایی از جمعیت رفیقان گـرفته تا سپاهیان تعلیم یافته وجود دارد همواره وجود اهل‌باطن مردم شهرها را تهدید می‌کند و چون سلجوقیان به تجربه و متعاقب پیکارهای سخت و خونین دریافته بودند که در عرصه کارزار حریف اسماعیلیان نیستند، پس به‌این فکر برآمدند تـا از راه خدعه و فـریبکاری بر مقصود دست یابند. به همین مناسبت سلطـان محمود از شهر اصفهـان «یرنقش بازدار»* را به‌عنوان فرستاده مختار خود به قلعهٔ الموت گسیل داشت تا با کیا بـزرگ ملاقات و گفتگو کـرده پس از جلب موافقت وی، شخص مورد اعتمادی را به اصفهان نزد سلطان محمود بفرستد تـا

* همان‌طور که می‌دانیم «یرنقش‌بازدار» چند بار با سپاهیان فراوان به جنگ رفیقان و اهل باطن پیش آمد و هر بار شکست خورده و خوار و پریشان بازگشت. مؤلف.

شرایط صلح و آشتی و دوستی فیمابین فراهم گرداند.

«کیا بزرگ امید» خواجه محمد ناصحی شهرستانی را همراه پرنقش بازدار به اصفهان فرستاده او را به‌حضور سلطان محمود آوردند.

سلطان‌ظاهراً از دیدار نماینده الموت اظهار خرسندی و شادمانی نمود و همان‌جا گفتگو پیرامون صلح آغاز شد.

وقتی‌مذاکرات به انتها رسید و ترتیب کار آشتی داده‌شد، خواجه محمد از نزد سلطان بیرون آمده و مصمم گردید که به شتاب به سوی الموت رهسپار شود ولی موقعی که وی وارد بازار شهر شد ناگهان اوضاع را منقلب و آشفته و مردم را علیه خود و اسماعیلیان در حال غوغا و قیام دید. طولی نکشید که بی هیچ جهت و دلیلی، انبوهی از خلق به هیجان آمده به‌سوی خواجه محمد و چند رفیق همراه وی هجوم آورده، همه را به قتل رسانیدند.*

وقتی این خبر به‌بزرگ امید رسید، بی‌درنگ برای سلطان محمود اتمام حجت فرستاده تهدیدش نمود که باید منتظر عواقب ناخوش‌آیند آن واقعهٔ دردناك باشد.

سلطان محمود که سخت به وحشت درآمده بود، به‌کیا بزرگ پیغام داد که غوغای خلق و کشته شدن فرستادگان وی هرگز تمهیدی‌نبوده و دست ما در آن حادثه خونین دخالتی نداشته است. بزرگ امید در پاسخ گفت: رسول ما به اتکای عهد و سوگند دروغ شما آمد و چنان سرنوشتی را پیدا کرد، اگر حرف شما درست و عین حقیقت است و اگر راست می‌گویی، قاتلین را دستگیر کرده و به مجازات برسان و در غیر این صورت در انتظار انتقام و مترصد عمل سخت و خشونت‌آمیز ما باش.

---

* به‌قراری که روایت کرده‌اند، گویا برآشفته شدن و غوغای مردم در بازار به‌تحریك شخص سلطان محمود بوده و اصولا، دعوت‌وی برای ارسال نماینده‌ای‌ازالموت جز خدعه و نیرنگ چیز دیگری نبوده است.

سلطان محمود، علی‌رغم آنهمه بیم و هراسی کـه وجودش را در میان گرفته بود به آن پیام اعتنایی ننمود. کیا بـزرگ امید، وقتی وضع را چنان دیـد، جمعیت رفیقان را بیاراست و آنها را مأمـور گرفتن انتقام و گوشمالی دادن امیران و قشون سلطان محمود کرد.

لشکر رفیقان ابتدا در سال ۵۲۳ هجری قمری به قزوین حمله‌ور شدند و پس از پیکاری سخت و خونین چهارصد نفر از قشون سلطان محمود مستقر در قزوین را به قتل رسانیدند و سی‌هزار گوسفند و دام و دویست استر و دویست سر گاو به غنیمت گرفتند.

به دنبال این پیروزی که رفیقان را حاصل آمد، «قزاونه» یکی‌از سپهسالاران سلطان محمود به قصد جنگ با رفیقان به سراغ آنان آمد، بار دیگـر نبردی خـونین درگـرفت، سپاهیان سپهسالار سخت شکست خورده تارومار گردیدند و رفیقان فرمانده آنان را دستگیر کرده به قتـل رسانیدند. در همین گیرودار که کشمکش بـار دیگر شروع شده بود و شعله‌هـای جنگ میان سپاهیان سلطـان محمود و قشون بزرگ امید بالا گرفته بود و برای چندمین بار رفیقان‌لشکریان عراقی سلطان محمود را که به رودبار حمله آورده بود منهزم ساخته بودند، خبـر مرگ سلطان محمـود در ربیع‌الاول سال ۵۲۵ انتشار یافت، پس قشون ترکان سلجوقی بکلی روحیه باخته و به جایگاههای خویش بازگشت کردند و چنین بود سرانجام غدر و خدعه و نیرنگ سلطان محمود.

کارد خوردن خلیفهٔ عباسی (مسترشد باالله)

در گیرودار این نبردها و برخوردها، سلطان مسعود جانشین محمود که جانب خلیفه عباسی (مسترشد باالله) را نگـاه می‌داشت به بغداد شتافت تا نسبت به این خلیفه ادای احترام کرده، به قدرت رسیدن خود را از طرف وی تأیید و تثبیت گرداند.

اما در هفدهم ماه ذی‌القعده سال ۵۲۷، یکی از فداییان بـزرگ امید که در انتظار فرصت مناسبی بود، از یك لحظه خلـوت بارگاه

استفاده کرده خود را به مسترشد بالله رسانیده با کاردی که در زیر شال پنهان کرده بود وی را به قتل رسانید.

وقتی خبر ترور و کشته شدن خلیفه عباسی به‌الموت رسید، مردم آن سامان هفت شبانه‌روز شادی کرده و نسبت به جمعیت رفیقان که آن فدائی از ایشان بود مهربانیها کردند و مجلس‌های بزم بیاراستند.*

* به‌دنبال کارد خوردن و کشته شدن «مسترشد بالله» که البته به قول رشیدالدین فضل‌الله در آخرین سالهای حکمرانی بزرگ امید اتفاق افتاد، «راشد» جانشین مسترشد گردید و او با اینکه با سلجوقیان رابطه خوبی نداشت و مجبور شد از خلافت کناره‌گیری کرده و به اصفهان برود، در آنجا تنی چند از فداییان اسماعیلی فرصت یافته به‌وسیله خنجر به قتلش رسانیدند. مؤلف.

امیران و وزیرانی که در زمان فرمانروایی بزرگ امید به کارد و خنجر فداییان کشته شدند

در فصلهای گذشته صورتی دقیق از جماعتی از امیران و وزیران و خلفای عباسی که در عصر پیشوایی حسن صباح بوسیله کارد فداییان به قتل رسیدند به تفصیل نوشته شد. اینک در اینجا می‌پردازیم به تفصیل مردان سرشناسی که در روزگار فرمانروایی بزرگ امید بدست فداییان کشته گردیدند.

لازم به یادآوری است که این صورتها و تفصیلها از کارهای شگفت‌آور و عجیب مورخ و دانشمند معروف خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی‌است که با دقت و تفحص و تحقیق قابل ستایشی توانسته آنها را بدست آورده در کتابهای خود درج نماید. الحق کاری بسیار مهم و سترک کرده است. مطلب دیگر اینکه تمام آن کسانی که مورد سوءقصد و ترور فداییان قرار می‌گرفتند یا از دشمنان اسماعیلیان بودند و بارها به جنگ باطنیان رفته بودند و یا اینکه فتواهای ناحق و قضاوتهای غیرعادلانه داده بودند و یا اینکه با دلیل و یا بی‌دلیل جماعتی از مردان و داعیان اسماعیلیان را حکم قتل داده بودند. اینک اسامی آن جماعت و کشندگانشان:

قاضی شرق و غرب، ابوسعید هروی، در همدان بدست محمددروازه‌ای و محمد دامغانی در شعبان سال ۵۲۶ هجری قمری.

صلائی جمشید در ماه جمادی‌الاخر سال ۵۲۶ هجری قمری. او ابتدا داعی اسماعیلیان بود ولی از راه برگشت و به مخالفان پیوست. بزرگ امید، رفیق بونعیم اندرانی را بجای وی به داعی‌گری گماشت.

قتل مختص کاشی، وزیر سلطان سنجر به دست محمد «کوهج» در ربیع‌الاول سال ۵۲۸ هجری قمری.
قتل آمرین مستعلی در کشور مصر، به دست هفت نفر رفیقان درسال ۵۲٤ هجری قمری.
قتل پسر اتابک والی دمشق به دست باعمر و علی‌محمد دهستانی در سال ۵۲٤ هجری قمری.
قتل سید ابوهاشم زیدی که در طبرستان (مازندران) امام زیدیان بود* در جمادی‌الاخر سال ۵۲٦ هجری قمری.
قتل سید دولتشاه علوی رئیس اصفهان به دست باعبدالله موغانی در جمادی‌الاول سال ۵۲۸ هجری قمری. (دولتشاه را نقیب اصفهان نیز می‌گفتند.)
قتل آقسنقر احمدیلی، حاکم مراغه به دست علی عبید و محمد دهستانی در ذی‌القعده سال ۵۲۸ هجری قمری.
قتل رئیس تبریز به دست ابوسعید قائنی و ابوالحسن فراهانی در ذی‌الحجه ۵۲۸ هجری قمری.
قتل مسترشد، خلیفه عباسی به دست چهارده رفیق در سال ۵۲۷.
قتل حسن بن ابی‌القاسم کرجی مفتی قزوین به دست دو نفر رفیق، محمد کرجی و سلیمان قزوینی در ذی‌الحجه سال ۵۲۷ هجری قمری.
قتل حسن گردکانی بهولایت تمیجان به دست ابومنصور الشیدی و ابراهیم خرابادی در جمادی‌الاول سال ۵۲۷ هجری قمری.

کیا بزرگ امید در سال ۵۳۲ هجری قمری چشم از جهان فروپوشید و پس‌از او طبق وصیت بزرگ امید فرزندش «محمدبن بزرگ امید» جانشین پدر گشت.

* زیدیان به آن دسته از پیروان زید، (نوهٔ حضرت امام حسین علیه‌السلام) می‌گفتند. آنها در بعضی شهرهای عراق و شمال ایران می‌زیستند.

تجزیه و تحلیل و انگیزه‌های قتل‌های سیاسی وحزبی و مذهبی اسماعیلیان

در این کتاب کـــه نامش «سرگذشت حسن صباح و قلعه الموت» می‌باشد، ظاهراً ما باید بعد از مرگ حسن، کتاب را روی هم گذاریم و با بستن دفتر حیات و زندگی حسن صباح به کار سرگذشت‌قهرمان آن پایان بخشیم. ولی اگر در اینجا کـــار را تمام شده بدانیم، حق کلام را آن‌طور که باید و شاید ادا نکرده‌ایم، چون ما تنها به شرح حال و سرگذشت حسن صباح بسنده نمی‌کنیم و نباید هم چنین بکنیم، چون وقتی سرگذشت مردی چـــون حسن به نگارش درمی‌آیـــد، آنهم مؤسس و موجد جنبش عظیم «نزاری» که شهرتی عالمگیر پیدا کرد و از مرزهای تاریخ کشور ما گذشت، آن وقت باید تمام جنبه‌های‌قضیه را تجزیه و تحلیل کنیم و از یك مطلب دیگری سخن بگوییم که نامش چگونگی ساختمان و تشکیلات حکومت اسماعیلی (نزاری) است و در دایره این ساختمـــان با اهمیت خیلـــی از مردان بـــرجسته و میرز اسماعیلی از داعیان گرفته تا مدعیان و پیروان و دشمنان وسازمان‌ـ های نزاریان صحبت کنیم.

در فصل‌هایی که رفت چند صورت از قتلها و آدم‌کشی‌هایی که به وسیله فداییان حسن صباح و بزرگ امید جانشینش وقـــوع یافت

درج گردید که در واقع کاری مهم و دقیق و شاید عجیب بود، یعنی پس از تقریباً نهصد سال مورخـان آن زمان صورتی زبـان‌دار در کتابهای خود نوشتند که سابقه کمتری در امر تاریخ‌نگاری دارد.

به هر حال، پس از فتوحات و پیروزیهای پی در پی رفیقان در عصر حکومت کیا بزرگ امید که واپسین رفیق حسن صباح بـود، اکنون لحظات حساس و مناسبی به‌وجود آمده برای بررسی تدبیرات سیاسی و اجتماعی و نظامی و از همه بالاتـر، ساختمان حکـومت اسماعیلی که به‌تدریج در خلال جنگها و گـاهی شکستها، تحکیمات سوق‌الجیشی آنها، تعیین و تشکل یافته بود.

گمان می‌رود که اسماعیلیان هیچ‌گونه مساعی و کوشش لازم و ضروری برای تشکیل یك دولت مستقل نکرده باشند، در حالی که هم امکانات آن را داشتند و هم افراد وارد و صاحب‌نظر و بصیر و کار- کشته در اختیارشان قرار داشت. به‌علاوه یك قشون مجهز داوطلب و تعلیم یافته و کارآزموده نیز پشتوانه‌شان را تشکیل می‌داد.

پس باید گفت که دولت نـزاری، فقط و فقط، در زیـر فشار قدرت سلجوقیان تشکیل شد و تشکیل شدن آن، همان اندازه من‌غیر عمد و غیر ارادی بود که سست شدن و تخفیف یافتن ستیزه‌های نظامی در همان زمان.

اثر چنین پیدایش ناگهـانی، در وجود ممتاز و بی‌نظیـر دولت اسماعیلی که فرمانشان همه‌جا روان بود و همه‌چیـز را در اختیار داشتند، چه در ارتباطات داخلی آن و چه در ارتباطات خارجیش آشکار و هویدا بود.

معیارهای ترور و خنجرزنی و قتل‌عامهای اسماعیلی

همچنان که عملیات و فعـالیتهای متداول نظامی، یکـی از وجوه منازعات نـزاری اسماعیلی به‌شمار می‌رفت، آدم کشی‌ها، قتلها، تهدیدها و وحشت‌آفرینی‌های متعاقب آن نیـز دستکم، یکی دیگر از وجوه مؤثر این ستیزه‌ها قلمداد می‌گردید.

در آن زمان کــه اسماعیلیان، بشدت تمام علیه قدرت سلجوقــی می‌جنگیدند، آدم‌کشی و ترور به‌صورت یکــی از رسوم و عــادات و بدعت‌های نزاری برای نیل به هدفها و آرمان‌هایشان رواج گرفت.

بدبختانه مدارك و اسناد ما برای تأویل و تعبیر این رویدادهای نامنظم ولی عظیم و سهمگین و بی‌سابقه به‌عنوان یکی از وجوه ثابت خط‌مشی سیاسی نزاریان تا آنجا که درخور فهم باشد کافی به نظر نمی‌رسد، زیرا گزارش مربوط به‌قتلهای مهم به‌طور جسته و گریخته انعکاس یافته بود و این امر، این مسئله را غیر ممکن‌می‌سازد که آدمی یقین حاصل کند و بر این باور باشد کــه آن مواردی کــه جسته و گریخته تفصیلشان به ما رسیده است، تا چه حد نمودار و نمایاننده قتلهای دیگر می‌باشد.

حمدالله مستوفی، مورخ مشهور عصر مغولان* در مطالعه و تأویل و تحلیل حوادث اسماعیلیان‌به این نتیجه رسیده بود که افراد ایــن فرقه وظیفه خود می‌دانستند که با تمام امکانات موجود و قدرت بی‌ـ چون و چرای به دست آمده که عموم را به وحشت افکنده بود به آزار و ایذای عموم مسلمانان بپردازنــد و لذا اعتقاد داشتند که هرچــه بتوانند از آدمهای غیر کیش خود، بیشتر و ظالمانه‌تر به قتل رسانند بهتر است و اگر از پیشوایان و امیران و بــزرگان سرشناس غیر اسماعیلی و رؤسای آنان بتوانند افزون‌تر بکشند، رجحان بیشتری دارد.

لهذا با آنکه کوچکترین دلیلی وجود نداشت که اسماعیلیان، اهل سنت را دوست داشته باشند، معذالك هرگز در پی آن نبودند که تمام رؤسا و امرای آنها را به قتل رسانند، چه رسد به‌کشتن همه‌مسلمانان

---

* حمدالله مستوفی قزوینی، تاریخ‌نگار عصر مغول، در کتاب تاریخ گزیده و آثــار دیگر خود مطالبی در این خصوص نوشته که البته خالی از غرض نمی‌باشد، زیرا او از طرف ایلخانان مغول به حکومت قزوین نیز رسیده بــود و طبعاً با اسماعیلیان دشمنی داشته است. مؤلف.

و پیشوایان آنان.

بیشتر اوقات، اهـل سنت با اسماعیلیان اطراف خـود روابط حسنه‌ای داشتند و حتی دشمنان معتبر فرقه اسماعیلیان اغلب کشته نمی‌شدند و مورد سوءقصد قرار نمی‌گـرفتند. و این تنها بر اثـر اقدامات و مراقبتهای احتیاط‌آمیز آنها در برابر خطر نبود، بلکه ناشی از اغماض و چشم‌پوشی اسماعیلیان نیز بود.

به همین طریق با آنکه گـاهی توده مردم و یا حکمرانان بـر آن می‌شدند که دست به‌نابودی همه اسماعیلیان بزنند. قتل‌عام ناشی از این تصمیم به‌ندرت اتفاق می‌افتاد و اهالی دیری از واقعه نگذشته بود که با اسماعیلیانی که در حیات بودند در کمال صلح و صفا به‌سر می‌بردند. گمان می‌رود که اسماعیلیان و دشمنانشان هرگـز به‌طور مستمر در اندیشه آن نبودند که یکدیگر را از میان بردارند.

از مواردی که روشن است، چرا اسماعیلیان به قتل کسی دست می‌یازیدند معمولا در موارد تدافعی و تلافی بوده، البته باید این امر را استثناء کرد که بعضی قتلهای سیاسی براثر دشمنی‌های مخالفان حکومتی و امیران و وزیران و سرداران مهم سلجوقیان و یا خلفای عباسی بوده است. عموماً اسماعیلیان دو دسته را برای به قتل‌رساندن انتخاب می‌کردند: نخست امرای لشکر را، اسماعیلیان اغلب امرا و سپهسالاران و یا وزیرانی را که به قلاع و اوطان و مراکـز آنها لشکر کشیده بودند می‌کشتند.

گاهی هم پادشاهانی را که علیه آنان دست به اقداماتی زده‌بودند به‌قتل می‌رسانیدند. ظاهراً دو تن‌خلیفه‌ای را که‌کشته‌بودند(شرحشان در فصلهای گذشته، گذشت) دشمنی خاصی با آنها نداشتند ولی‌این هر دو نفر در خارج از بغداد بودند و علاوه بر آن افراد شاخص و برجسته روزگار خویش به‌شمار می‌آمدند و لذا قتل آنها باعث بلند آوازه شدن اسماعیلیان و ایجاد رعب و هراس‌مردم، از آنان‌می‌گردید.

انگیزه ترور و قتل راشد، خلیفه‌عباسی

عطاملك جوینی در کتاب «جهانگشا»ی خود، علت قتل راشد خلیفه عباسی را چنین ذکر می‌کند: راشد خلیفه عباسی که بعد از مسترشد بالله که او نیز به دست فداییان حسن صباح به قتل رسید، تصمیم داشت که به انتقام خون پدرش به الموت لشکرکشی نماید و وقتی اسماعیلیان از این امر آگاهی یافتند، فدایی متهوری را مأمور قتل او کردند و وی را در قصرش به‌وسیله کارد به هلاکت رسانیدند... در این صورت قتل راشد خلیفه جنبه دفاعی داشته و فداییان حسن صباح علاج واقعه را به‌اصطلاح قبل از وقوع کردند.

دومین دسته‌ای که اسماعیلیان به کشتن آنها اقدام می‌کردند، کسانی بودند که در شهرها و محلات مختلف، با تعلیمات یا امتیازات آنها مخالفت می‌نمودند، یا علیه آنها تبلیغ می‌کردند و این گونه اشخاص، فقها، قضات، مفتیان بودند، چه بسیار می‌شنویم که اسماعیلیان قاضی و یا مفتی فلان شهر را کشته‌اند.*

با آنکه در این زمان، عده‌ای از دوازده امامیان، قدرت و نفوذ فراوان داشتند، به ندرت از آنها کسی را کشته‌اند.

از همه چیز گذشته، تمام فرق مختلف شیعه، در این ایام خود حالت تدافعی داشتند. و آنها که مورد نفرت و یا خشم اسماعیلیان قرار می‌گرفتند، بیشتر سنی مذهب بودند. اما، اسماعیلیان، افراد یك گروه سومی را هم به قتل می‌رسانیدند که کمتر از آنان تاکنون ذکری به میان آمده است. آنها، اشخاص عادی و معمولی بودند که اسرار و رموز مختصری را از اصول پنهانی کیش اسماعیلی دانسته بودند، و اینك قصد داشتند، سخن‌چینی کرده و یا آن اسرار را برای دیگران و احتمالا دیوانیان و حکمرانان فاش سازند. ظاهراً علت‌قتل

---

* درصورت تفصیلی، کشته‌شدگانی که به‌وسیله فداییان حسن صباحی و یا رفیقان کیا بزرگ امید به ضرب کارد به هلاکت رسیدند، نام قضات و مفتیان فراوان دیده شده است. مؤلف.

آن مؤذنِ ساوی (ساوجی) که ابن الثیر وی را نخستین قربانـــی فرقه اسماعیلیه می‌شمارد، مربوط به همین امر بوده است.

خنجرزنی به درخواست غیر اسماعیلیان

درباره قتلها و کشت و کشتارها و خنجرزدنهای فداییان اسماعیلی، روایتهای دیگری هم نقل شده است، از جمله اینکه، اسماعیلیان گـــروه دیگری را هم به قتل می‌رسانیدند و آن دشمنان دوستانشان بود.*

اسماعیلیان در چند مورد، در نزاعهای غیراسماعیلی مداخله نظامی می‌کردند، از آن جمله بودِ جنگ آنها با سنجر بن ملکشاه به پشتیبانی برکیارق و امیرداد حبشی.

باز هم گمان می‌بریم که آنان از خیلی پیش، با آدم‌کشی هم، در مشاجرات غیر اسماعیلیان، مداخله می‌کردند. از این جهت چنانکه گفتیم نسبت به برکیارق سوءظن کلی وجود داشت، زیرا می‌گفتند که بیشتر کشته‌شدگان از دشمنان او هستند.

می‌گویند که فرستاده برکیارق در بغداد، هنگامی که خواستند در گیرودار تصفیه سپاه به‌قتلش برسانند، اظهار کرد که اگر از ریختن خونِ وی دست بدارند، خنجرهای اسماعیلیان را به طرف هرکس که سلطان اراده کند برخواهد گرداند.

و گویند که وزیر طغرل** با فخر و سرافرازی به مخـــدوم خود گفته بود که اسماعیلیان را به قتل دشمنان وی می‌فرستاده است و لذا بی‌درنگ کشته شد.

و باز روایت کرده‌اند (گویند) یکی از غلامان انوشتکین شیرگیر، با کارد، کار او را ساخت: به‌خاطر مخدوم مرحومش، وی دشمنی و خصومت و نفرت خاصی نسبت به اسماعیلیان داشت.

---

* فرقه اسماعیلیه، صفحه ۲۲۶.

** این شخص، پس از سلطان محمود به‌نام نماینده سلطان سنجر و به‌عنوان سلطان بر تخت سلطنت نشست. مؤلف.

آدم‌کشی‌های محلی بخاطر بدست‌آوردن قدرت

در مورد قتلها و آدم کشی‌هایی‌که به‌درخواست غیر اسماعیلیان صورت می‌گرفت، خواه برای پول بوده باشد و یا نه، ظاهراً بخش کوچکی از مجموعه قتلها و آدم‌کشی‌هایی است که اسماعیلیان مرتکب‌شده‌اند.

قتلهایی که در حین لشکرکشی‌های نظامی، علیه «دارالهجره»های اسماعیلی به‌وقوع می‌پیوست، خاصه در دوره‌های مقدم‌تر، بخش بزرگتری از آدم‌کشی‌های اسماعیلی را تشکیل می‌داد. این دسته از آدم‌کشی‌ها، شامل قتل بیشتر، امرای لشکر ــ اگر نگوییم همه آنها را شامل می‌گردید ــ اما جایی که آدم‌کشی نقش بسیار مهمی داشت، آنجا بود که اسماعیلیان می‌خواستند، زمینه را برای حکومت پیشوای خود آماده سازند. در این مورد هرکسی را، خواه نظامی و خواه غیر نظامی که بر سر راه آنان قرار داشت از میان برمی‌داشتند. و گویا بیشتر قتل‌هایی که مرتکب می‌شدند از این رهگذر بود، یعنی قتل کسانی که خار راه دعوتهای محلی شده بودند.

در اینجا می‌توانیم در ذهن مجسم سازیم که اسماعیلیان با چه اشتیاق و تمایلی می‌خواستند به مردم تکلیف کنند که میان راه پیشوایشان و راه دهر (دنیا) یکی را برگزینند.

قتلهایی که اسماعیلیان مرتکب می‌شدند، از دیگر قتلهایی که در زندگی سیاسی روزمره اتفاق می‌افتاد، نه‌تنها از آن لحاظ تفاوت داشت که بر اساس کینه‌توزیهای فردی نبود، بلکه از این جهت هم تفاوت داشت که علنی و آشکار، و چه بسیار صحنه وقوع آن مساجد و معابر عمومی بود.

در این قتلها، هیچ چیز مخفیانه و پنهانی وجود نداشت. تقریباً، هیچ‌گاه اسماعیلیان در کشتن دشمنانشان، زهر استعمال نکرده‌اند و هیچ‌کس نیز آنان را بدین کار متهم نساخته است. این جنایات و قتلهای محلی، حتی چند سالی، پس از مرگ بزرگ امید، آن هنگام که نزاریان در شهرهای کاملا اسلامی از صورت یك دسته و گروه

بزرگ بیرون می‌آیند، تقریباً به‌طور ناگهانی متوقف می‌ماند و در همان حال، قتلها و کشت و کشتارهای جمعی نیز دیگر رخ نمی‌دهد. اما بدون شك، این امر زاییدهٔ یك تغییر و تحول ناگهانی نمی‌باشد، چون پنج سالی از مرگ بزرگ امید می‌گذرد که شماره قتلها، به‌نحو سرسام‌آوری افزایش می‌یابد.

فرمانروایی محمدبن بزرگ‌امید «داعی سوم»

«کیا بزرگ‌امید» محمد فرزند ارشد خود را که قبلا ولیعهد کرده بود، جانشین خویش گردانید و وی پس از این انتصاب به الموت آمد و زمام کارها به دست گرفت و از همان طریق و راه حرکت کرد که پدرش و پیشوای اسماعیلیان (حسن صباح) رفته بود.

در عصر فرمانروایی محمد بن بزرگ امید در سال ۵۳۷، رفیقان که همچنان پشتیبان فرمانروایان الموت بودند، به طرف دیلمان حمله‌ور شدند و شهر و دیار سیجان را که در چنگ دشمنان بود بسوزانیدند و پس از آنکه دژ آنجا را عمارت کردند و ذخایر و امکانات جنگی در آن بنهادند، «کیا محمد بن علی‌خسرو فیروزکوهی» را به حکومت سعادت‌کوه منصوب نمودند.

در زمان همین حاکم الموت، جمعیت رفیقان را با لشکر گرجیان دشمنی و خصومتی به‌هم رسید که در نتیجه، رفیقان، آنان را به محاصره درآورده و چنان کار بر گرجیان تنگ شد که گرجیان از سوی کوه هیچگونه کمکی به گرجیان محاصره شده نتوانستند کرد.

وقتی محاصره ادامه یافت، امیر «طراسف» بن ملکشاه گرجی از فرط ناچاری و پریشانی نزد رفیقان آمد و وساطت گرجیان کرد ولی فایده‌ای بر این وساطت مترتب نبود و جمعیت رفیقان پس از آنکه

کار گرجیان را بساختند و «مارکوه» را عمارت کرده مبارك کوه نام نهادند به الموت بازگشت نمودند.

نبرد در دامنه ارژنگ‌کوه و دژ آن

پیکار و نبرد دلیران (جمعیت رفیقان) با دشمنان محمد بن کیا بزرگ امید همچنان ادامه داشت و دشمنها در برابر این جمعیت جنگاور زانو خم کردند تا آنکه در چهارم صفر، «آق‌سنقر» فیروزکوهی والی شهر ری با لشکریان عراق بـه‌پای دژ ارژنگ‌کوه آمدنـد تا شاید قشون رفیقان را درهم شکنند.

جمعیت رفیقان که گویی هرگز مزه و طعم شکست نچشیده بودند، شبهنگام بر دشمن غافلگیر شده شبیخونها زده و عده‌زیادی از دشمنان را بکشتند. و بعضی از مهاجمان زبون در حال زبونی و خوار شده ناگزیر به عقب بازگشتند. ولی در پنجم‌صفر، خواجه محمد بن‌مسعود و سلطان محمد شاه بن محمود، تصمیم به دفع رفیقان گرفتند و بار دیگر بـه قلعه ارژنگ تاختند. در آنجا منجنیقها نصب کـردند تا شاید بتوانند به قلعه کوه راه یابند.

تا مدت یك ماه جنگ با شدت ادامه داشت و هر روز جماعتی از دو طرف به عرصه‌جدال آمده کشتار می‌کردند تا اینکه، مقدم‌سپاهیان «امیر خمارتاش» برای الموتیان و رفیقان پیغام فرستاد، کـه قلعه ارژنگ را به سپاهیان ما تحویل دهید والا آنجا را بر سر قلعه‌گیان فروخواهیم کوفت. هرگاه این درخواست مورد قبول قرار گیرد از پای کوه بازخواهیم گشت، اما اسماعیلیان و رفیقان که بخوبی این گونه تهدیدها و اتمام حجت‌ها را تجـربه کرده بودند و در معرکه‌هـای کارزار و جدال آزمایش جنگ‌آوری و تسلیم‌ناپذیری خـود را داده بودند، پیغام را با خشونت رد کردند و گفتند آمادهٔ هر نوع مصاف و پیکاریم. دشمنان که دانستند آنها بیدهایی نیستند تا از این بادها بلرزند، خـوار و سرافکنده، به عجـز و پریشانی از پای کـوه به جایگاههای خویش بازگشتند.

بنا به روایت خواجه رشیدالدین، دشمنان رفیقان، این بار هم باد می‌پیمودند! در روز سه‌شنبه‌چهارم‌ربیع‌الاول سال ۵۵۷، کیا بزرگ محمد چشم از جهان فرو بست. او مدت بیست و پنج سال فرمانروا و حاکم الموت و اسماعیلیان بود. وی قبل‌از مرگ «کیابزرگ‌حسن» را به قائم‌مقامی و ولیعهدی خود برگزیده بود.

فهرست امیران و بزرگانی که به روزگار فرمانروایی کیا محمد به دست فداییان به‌قتل رسیدند

قتل «راشد بن المسترشد عباسی» در اصفهان به دست چهار رفیق، طاهر، بلقاسم دریکی و رفقای او در ماه رمضان سال ۵۳۵.

قتل قاضی قهستان به آموی در لشکرگاه سلطان سنجر که به‌فتوای او، رفیقان را می‌کشتند، به دست ابراهیم حنیفه دامغانی، در محرم سال ۵۳۲ هجری قمری.

قتل قاضی تفلیس به دست ابراهیم بویه دامغانی که فتوا به‌خون‌رفیقان می‌داد در سال ۵۳۲ هجری قمری.

قتل یمین‌الدوله خوارزمشاه به خوارزم در لشکرگاه سلطان سنجر در جمادی‌الاول سال ۵۳٤.

قتل قاضی همدان، در همدان به دست اسماعیل خوارزمی که چند رفیق را کشته و سوخته بود، در محرم سال ۵۳٤ هجری قمری.

قتل ناصرالدوله «مهلهل» در کرمان به دست حسین کرمانی در محرم سال ۵۳۵ هجری قمری.

قتل عماد شرف‌الملوک، وزیر مؤیدالملک به دست یونس علی‌شیر و حسین سراج در جمادی‌الاخر سال ۵۵۵ هجری قمری.

قتل عباس والی ری در بغداد به اشارت سلطان سنجر، بـه مرو در شوال سال ۵۳۵ هجری قمری.

قتل امیر اعظم، مقرب جوهر خادم، از جمله امرای سلطان سنجر به مرو در شوال سال ۵۳۵ هجری قمری.

قتل محمود طرقی دانشمند که مقرب جوهر، او را برکشیده بود، به دست بلقاسم خوزی در سال ۵۲۵ هجری قمری.

قتل سلطان داودبن محمود بن محمدبن ملکشاه به دست چهار نفر رفیق شامی در سال ۵۲۷ هجری قمری.

قتل آقسنقر، غلام سلطان سنجر والی ترشیز در وقتی که بر سلطان عاصی بود، به دست دو رفیق «سلیمان و یونس» ورودگردی، در رمضان سال ۵۴۰ هجری قمری.

قتل امیر گرشاسف، پادشاه گرجیان به دست لشکری (ادرح) در ذی‌الحجه سال ۵۳۷.

قتل امیرگرد بازوبن علی‌بن شهریار، پادشاه مازندران در سرخس، در محرم سال ۵۳۷ هجری قمری.*

این امیران و وزیران و بزرگان به روزگار کیامحمد پسر کیا بزرگ امید بقتل رسیدند. و این روایات و حکایات از تاریخ حسن صباح منشی نقل گردید که به ایام محتشم شهاب ساخته بود.

* جامع‌التواریخ، قسمت اسماعیلیان و فاطمیان و نزاریان و داعیان و رفیقان. مولف.

حکمرانی حسن دوم در الموت

عید قیامت ـ رستاخیز مردگان

از حکمرانان و فرمانروایان عجیب و شگفت‌آوری که در الموت فرمان راندند و از خود عملیات و ادعاهای حیرت‌انگیز نشان دادند، حسن دوم معروف به «علی‌ذکره السلام» است. هنگامی که محمد بن بزرگ امید درگذشت، حسن، در حدود سی و پنج سال تمام داشت، سی و پنج سال هرچند که آدمی، تمام ایام چه شبان و چه روزهای آن را صرف تحقیق و تأویل و تجربه‌اندوزی و دانش‌پژوهی کرده باشد، باز هرگز دارای چنان شور و شوق و حسن نخواهد بود. و هیچگاه تجربیاتش چنان پخته، و نیرومندیش به پایه‌ای نرسیده باشد که حسن در آن سن دارا بود. این قدرت و توان و آنهمه فراست و بلند پروازی به وی اجازه می‌داد که دست به تغییراتی اساسی در موقعیت و اوضاع و احوال فرقهٔ اسماعیلیه بزند و در سراسر سرزمینهای پراکندهٔ جامعه اسماعیلی آن را معمول و مجری بدارد.

آخر نباید فراموش کرد که حسن نیکو دریافته بود که جنبش اسماعیلیان پس از چندین قرن که از تولدش می‌گذشت، پویایی خود را از کف داده بود و ضرورت ایجاب می‌نمود که تحولاتی در ارکان و زیربنا و روبناهای آن پدید آید.

گمان می‌رود که در مورد جانشینی وی، و اینکه حسن دوم می‌توانسته است از طریق ارث و توارث، پیشوایی جامعهٔ نزاری را به دست آورد، کمتر مشکلی پیش آمده باشد، اگرچه بیشترین چیزی که وی می‌توانست ادعا کند لقب «داعی» بود. هرگاه بخواهیم از لحاظ مسئلهٔ کیش و طریقتی قضاوت کنیم، باید بگوییم که علی‌رغم قدرت و مرجعیتی که سه فرمانروای پیشین الموت در میان مردم کسب کرده بودند، هنوز تقدم، داعی «الموت» در شام و قهستان امری بدیهی و انکارناپذیر شناخته نشده بود.

از این روی و به همین جهت، اینکه حسن توانسته است مقام و جایگاه خود را در گیرودار حوادثی که رخ می‌داد حفظ نماید درواقع، نشانه شایستگی و زیرکی و موقع‌شناسی فوق‌العاده این جوان مجرب و پخته بود.

عید قیامت رستاخیز مردگان

نخستین کاری که حسن دوم، پس از به‌دست گرفتن زمام امور در الموت نمود، آن بود که جمعی از اسیران را که‌رفیقان‌در ری و قزوین و دیگر ولایات، در قلعه الموت به زندان افکنده بودند آزاد ساخت و به آنان اجازه داد تا به اراده و خواست خویش به شهرها و دیارهای خود بازگردند.

پس از آن، دومین اقدام حسن دوم آن بود که محیط خشك و تعصب‌آلود الموت را به سختی‌تکان داده و آن را ملایمت بخشد و از عتاب و عقاب تشریون و آن‌جمله از کسانی که، قوانین شرعی را زیر پا می‌نهادند، خودداری ورزید. اما پس از گذشت دو سال و نیم آن داعی اصلاحات مذهبی و کیشی مخصوص فرقه اسماعیلیه را شروع نماید.

در یکی از روزهای‌ماه رمضان، که‌سالگرد شهادت علی علیه‌السلام به‌شمار می‌رفت مردم را از اطراف و اکناف به انجمنی که از آن هنگام به بعد، عید قیامت نامیده شد، فراخواند.

دراینجا شرح و تفصیل آن‌رخداد عجیب را از زبان خواجه رشید‌الدین فضل‌الله همدانی می‌شنویم: «در هفدهم رمضان سال تسع و

خمسین و خمس مأه بفرمود (حسن) تا اهالی ولایات، خود را در آن روزها به الموت استحضارکردند (حضور یابند). و چهار رایت (علم) از چهار لون سپید و سرخ و زرد و سبز که آن کار را مرتب کــرده بودند بر چهار رکن منبر نصب کردند...».

«و خداوند علی ذکره السلام، جامه سفید پوشید و عمامه سفید، نزدیك نصف‌النهار از قلعه الموت بیرون آمد و از دست راست منبر درآمد و به آهنگی هرچه تمامتر بر سر منبر شد و سه بار سلام کرد، اول بر دیلمیان که (مرکز جمع بودند) و دیگر به (خراسانیان) و یا قهستانیان، بر دست راست. دیگر به (عراقیان) بر دست چپ...

و لحظه‌ای بر سر پای نشست و باز برخاست و شمشیر حمایل‌کرده به آواز بلند گفت: الا ای اهل العالمین، از جن و انس و ملائکه...

باز هم رشیدالدین فضل‌الله گوید: «او بر منبر رفت، چنانکه روی به قبله داشت و به رفیقان چنان نمود که از نزدیك مقتدا، یعنی امام غائب... که در خفیه پیش او کسی رسیده است و به عبارت ایشان خطبه آورده در تمهید قاعده ایشان، و بر سر منبر، فصلی فصیح و بلیغ ایراد کرد و به آخر خطبه گفت، امام زمان، شما را درود و ترحم فرستاده است و بندگان خواص گزیده خویش خوانده و بار تکلیف شریعت از شما برگرفته و شما را به قیامت رسانیده و آنگاه خطبه‌ای به لغت (زبان) عربی ایراد کرد چنانکه حاضران رقت آوردند (گریه کردند) به این اسم که سخن امام است. و یکی را (فقیه محمد بستی) که بر عربیت آگاه بود بر پایه منبر نصب کــرده بود تا ترجمه آن الفاظ به پارسی با حاضران می‌گفت و تقریر می‌کــرد. و مضمون خطبه بر این منهاج، که حسن بن محمد بزرگ امید، خلیفه و داعی و حجت ماست، باید که شیعه ما در امور دینی و دنیاوی، مطیع ومتابع او باشند و حکم او محکم دانند و قول او قول ما شناسند و بدانند که مولانا ایشان را شفیع شد، و شما را به‌خدا رسانید...

و بعد از انشاد و ایراد، از منبر به زیر آمد و دو رکعت نماز

عید بگزارد و خوان بنهاد و قوم را بنشاند تا افطار کردند و اظهار طرب و نشاط بر رسم اعیاد و گفت، امروز عید است، و از آن‌گاه باز ملاحده (اسماعیلیان) هفدهم رمضان را عید قیام خواندندی...»*

هفتاد روز بعد در مؤمن‌آباد قهستان، انجمن دیگری تشکیل گردید، منبر را به همان کیفیت ترتیب دادند و «بر آنجا خطبه و سجل و فصل» که حسن فرستاده بود برخواندند.

در این خطبه، حسن گفته بود که همان طوری که پیش از این، مستنصر خلیفه خدا بر روی زمین بود، حسن صباح خلیفه او، اینك «من که حسن‌ام، می‌گویم: خلیفه خدای بر روی زمین منم، خلیفه من این رئیس مظفر است و باید که فرمان او برند و کلام او، کلام ما دانند و آنچه او گوید، دین و حق دانند.»**

* فرقه اسماعیلیه، ترجمه: فریدون بدره‌ای، صفحات ۲۹۰ــ۲۹۱ و ۲۹۲.

** این رئیس مظفر که به آن اشارت رفت، آن رئیس مظفر گردکوهی نیست. مؤلف.

سه بدعت حسن دوم

در مراسمی که از آن یاد شد، حسن دوم، سه بدعت وضع کرد، اول آنکه تنها به مقام «داعی‌گری» بسنده نکرد، بلکه خویشتن را خلیفه و فرمانروای منصوب از جانب خداوند اعلام کرد.

دوم آنکه، به دوران فرمانروایی شریعت خاتمه داد.

سوم آنکه، صلای قیامت درداد و فرارسیدن پایان جهان را اسلام داشت. هریك از این اقدامات وی، خاصه آن هم درروزگارانی که جو و فضا سرشار از تعصب و عقاید مذهبی بود، واقعاً دل و جرئت و تهور می‌خواست.

اما در خصوص اقدام دوم او، یعنی پایان دادن به قدرت قانون و برداشتن قاعده شرع از دوش مردم*، نه تنها از لحاظ دنیای اسلام که شریعت، اساس اخلاق جامعه بود، بلکه از لحاظ خود اسماعیلیان هم که تقوی و زهد، قاعدهٔ کلی آنان بـود، امری دوررس و صعب‌الوصول و شگفت‌انگیز می‌نمود.

و او بالاخره تأکید ورزید که پایان جهان نه‌تنها نزدیك است، بلکه عملاً فرارسیده است و آنان که از صمیم قلب به ندای او جواب

* البته به زعم حسن دوم ولاغیر...

مثبت داده‌اند، برای همیشه به زندگی انگیخته شده و آنان که گوش دل خود را به ندای او فراداشته‌انـد، اکنون به داوری فراخـوانده می‌شوند، و به درکات عدم سرنگون خواهند گردید

با این سه بدعت، حسن یا مورد ستایش مردم قرار می‌گرفت یا آلت استهزا و تمسخر آنان واقع می‌شود. و به‌راستی، معمولی‌ترین نام و لقب وی که صورت دعا و «محمدتی» عالی داشت «علی‌ذکره‌السلام» بود.

رستاخیز مردگان از نظر حسن

حسن که به ادعای خود «قیامت» و یا رستاخیز مردگان را برپای داشته بود، قائم قیامت نیز به شمار می‌آمد.

این مقام همیشه در نزد اسماعیلیان افتخار و شرافت بزرگی داشته است. امامی که حسن دوم همواره از آن صحبت و گفتگو می‌داشت، همین قائم بود که بنا بر آنچه گذشت، حسن خود را خلیفه او به‌شمار می‌آورد. ناصرخسرو علوی قبادیانی می‌نویسد: «رهایش از قحط علمی» به دست خلیفه قائم انجام می‌گیرد.*

«وظیفهٔ قائم» ارائه بهشت در روی زمین است. در یکی از متون آمده است، که چون قائم ظهور کند، قوانین شرع منسوخ می‌گردد، از کار و بیماری اثری نمی‌ماند، توالد و تناسل فقط در بهاران صورت می‌گیرد و بر همین نهج و شیوه، امور دیگر جریان پیدا می‌کند.**

در وجه دین چنانچه مسطور است، نخست حجت قائم می‌آید و راه را برای ظهور قائم آماده می‌گرداند. پیش از آنکه قائم ظهور کند

---

* کتاب «وجه دین» ناصرخسرو علوی، صفحه ۱۳۱.

** باز هم «وجه دین» ناصر خسرو.

باید همه، اطاعت‌امام را گردن نهاده‌باشند؛ زیرا وقتی‌که قائم ظهور کند، دیگر توبه‌کسی‌پذیرفته‌نخواهد شد، و همه‌کافران و نگرویدگان به هلاکت خواهند رسید.

به‌طوری که ناصرخسرو می‌نویسد: بدون تردید حسن صباح حجت قائم بود، وی نخستین نفخه را در صور که صلای آن نشان‌لیاقت بود، دردمید، و مانند مسیح که رجعتش بشارت دهنده رستاخیز بود عمل کرد.

حسن صباح گفته بود که قیامت نزدیک است‌و حسن دوم گفتار او را تحقق بخشید.*

***

اما این قیامت، چون قیامتی که اهل تسنن، چشم انتظارش بودند، جنبهٔ مادی و جسمانی نداشت، بلکه قیامت اسماعیلیان، چون نفخه صورشان، معنوی و روحانی‌بود. تقریباً اسماعیلیان‌قدیم هم، رستاخیز ارواح و اذهان را از قلمرو ادراکات پست‌تر به قلمرو ادراکات بالاتر، در حیات دنیوی، قیامت صغری نامیده بودند و گفته بودند که قیامت آخرین برای هر فردی، رهایی وی، به هنگام مرگ از زندگی مادی و داخل شدن در حیات روحانی محض است.**

با همه فریبندگی‌ای که ممکن بود، در اندیشه اعلام پایان جهان وجود داشته باشد، مهمترین تعبیری که در جامعه اسماعیلی از آن پدید آمد، ناشی از یکی از نتایج به‌دست آمده از این‌اندیشه بود و آن نسخ شریعت بود. این حکم، یعنی برداشتن تقیه، به جامعه اسماعیلی ارائه گردید و عید قیامت نشانهٔ همین امر، یعنی برداشتن تقیه بود.

شاید برگزیدن روز رحلت حضرت علی بن ابی‌طالب برای اعلام رستاخیز مردگان و نیز برای اعلام ظهور امامی که اقتدار و اخبار حضرت علی را به مردم مسترد دارد، گزینش مناسبی بود.

---

* خواجه نصیرالدین طوسی: روضةالتسلیم، صفحه ۱۷۲ و ۱۱۸.

** فرقه اسماعیلیه: صفحه ۲۹۸ و ۲۹۹.

رشیدالدین فضل‌الله صاحب جامع‌التواریخ در ایـن مورد اظهار می‌دارد: «نزاریان، دستگاه خلافتی، نظیر دستگاه خلافت بغداد برپا کرده بودند که تا آن زمان سابقه نداشت.»

اما این نکته هیچ‌گاه از نظر این مورخ دانشمند، محو نشده بود که بگوید، ایشان (اسماعیلیان) «ملحد» می‌باشند. و لفظ الحاد بـر قامت استقامت ایشان درست آمد، زیرا آنها ارکان و اصول شرایع را که باعث توحید و پیوستگی جامعه اسلامی می‌شد فـروگذاشتند. بنابراین روز عید قیامت برای نزاریان، روز اعلام استقلال و آزادی و سلطه امام بود. از این زمان به بعد، آنان، آن چیزهایی را که‌جامعه اسلامی مظان حقیقت و وسیله هـدایت می‌دانست، راهنما و راهبر خود نمی‌شمردند.

به هر حال، عید قیامت به‌طور ضمنی، اعتراف به شکست بـود، شکست در کوششی که برای دست یافتن و تسلط بر دنیای اسلام به کار گرفته بودند.

حسن دوم برای مخالفان حکم قتل صادر می‌کرد

با توجه به آنچه در فصل‌های اخیر ذکر گردید باید گفت که حسن در اعمال و اجرای احکام و دستورات دینی مخصوص خود به خشونت و زور هم متوسل می‌شده است.

با آنکه تمام کسانی کـه بشارت و دعاوی و بدعت‌هـای وی را نمی‌پذیرفتند، روحاً در حکم مردگان‌بودند، اما جسماً به‌اعتبار جنبش و حرکت جسمی، وجود داشتند. بـاز چنانکه رشیدالـدین فضل‌الله می‌گوید: «حسن، دست کم برای کسانی که در قلمرو فرمانروایی وی به احکام شرعـی مخصوص او تأسی می‌کـردند، حکم قتل را جـایز می‌شمرد، زیرا همچنان کـه دور و حرکت شریعت طـاعت و عبادت روحانی صرف بدارد، از آنجا که امام تقیه داشتن را برای عموم لازم می‌دانست، به گناه کبیره‌ای ارتکاب جسته و درخور سیاست است. اگر کسی هم امروز که دور قیامت روحانی است، احکام شریعت را

به‌کار دارد مرتکب معصیت گشته است.»*

به نوشتهٔ عطاملك جوینی، عده زیادی جلای وطن کردند و تمام کسانی هم که باقی ماندند دست کم به‌ظاهر، احکام و دستورات جدید و یا به عبارت دیگر، بدعت‌های نوین حسن را گردن نهادند.

شاید چنین مهاجرت‌هایی به افــروختن آتش مجــدد جنگ، علیه اسماعیلیان کمك می‌کرد و احتمالا، حسن امیدوار بــود که حتی در دنیای سنی‌نشین خارج از حوزه الموت آنچه را که مخالف با بدعت و بشارت خویش تصور می‌کرد درهم شکند.

* جهانگشای جوینی.

حسن دوم به‌دست برادرزنش به‌قتل می‌رسد
«حسین ناماور» قاتل حسن

یك سال و نیم از عید قیامت گذشته بود و شاید حسن دوم، خوشحال و راضی از پیروزیهایی که به‌ظاهر در تحقق یافتن بدعت‌های نوین و اقدامات شگفت‌انگیزی که انجام داده بود، فرمانروایی خود را از درون قلعه الموت، همان جایی که مرکز فرماندهی حسن صباح بود ادامه می‌داد.

تنها تفاوتی که میان کیفیت و چگونگی فرماندهی حسن صباح و حسن دوم وجود داشت، این بود که حسن صباح، همان شیوه و راه و رسم قدیمی را که در جامعه اسماعیلی برقرار بود و مردم و عموم اسماعیلیان بدان خوی گرفته بودند به‌کار می‌برد، در حالی که حسن دوم دیگر پای‌بند چنان سلسله‌مراتبی نبود و به سبك و اسلوب اداری و کیشی خود عمل می‌کرد.

این اوضاع و احوال در ظاهر به نظر متعارف و معمولی شده بود ولی در خفا و باطن مخالفت‌ها و نفرت و کین توزیهایی را سبب گردیده و دسته‌ها و گروههایی را علیه وی برانگیخته بود. یکی از این دسته‌ها که قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌ای نیز داشتند، جمعیت و یا دسته آل‌بویه‌گان بودند که سلسله‌ای را در شمال و مغرب ایران تشکیل

می‌دادند و مدتها از حکمرانان محلی بودند.

دوران اعتلای حکومت آل بویه‌گان مقارن بود با عهد قدرت فاطمیان در مصر. یکی از مردان برجسته آل بویه‌گان برادرزن حسن دوم بود که نامش «حسین ناماور» بود. این مرد که سخت از حسن رنجیده خاطر گشته بود در پی فرصتی بود تا این شخص را که نزدیکترین بستگان سببی‌اش بود به قتل برساند. پس در یك شب که در خانه شوهر خواهر خود مهمان بود از یك غفلت بهره گرفته و با کارد قلب فرمانروای بدعت‌گزار الموت را دریده و او را به‌قتل رسانید.

پس از قتل حسن دوم، محمد پسر حسن‌که گمان کرده بود تمام خاندان آل بویه در قتل پدرش همدست بوده‌اند، از این‌جهت به‌کشتن و قتل‌عام عموم آنها دستور داد. چنانکه رشیدالدین فضل‌الله می‌نویسد، اقدامات این خاندان ممتاز و برجسته، به منظور اعاده اسلامی پاك و منزه، در برابر قیامت بود.

در هر صورت، این اسلام، بر اساس تشیع و محتملا اسلامی اسماعیلی، اما مؤمن به قوانین شرع بود.

اقدام «حسین ناماور» قاتل حسن دوم، تنها اقدام جدی بود که برای بازگشت و اعاده شریعت، پس از نسخ آن به‌وسیله حسن دوم صورت گرفت.

مقایسه میان حسن‌صباح و حسن دوم

با آشنایی و شناختی کـه از دو نفر پیشوای کیش اسماعیلیان، یعنی حسن صباح و حسن دوم معروف به «علی ذکره السلام» داریم، در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانیم، بین این دو نفـر چهره سرشناس و درخشان فرقه نزاری مقایسه‌ای بنمائیم.

شاید در نظر اول، ایـن مقایسه، بـه‌اصطلاح اهل منطق «قیاس مع‌الفارق» جلوه نماید، چون به قول شاعر:

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است!

آخر، حسن صباح، یك اعجوبه تاریخی، یك مرد مدیر با تدبیر، یك شخص فوق‌العاده جسور و راسخ و با اراده و بالاخره سازمان‌دهنده‌ای کم‌نظیر بود که اسماعیلیان را در عصری اداره می‌کرد و به مراحل عالی ترقی و والایی رسانید که از چند جهت، میان منگنه‌های زمان و چرخهای گردنده خلاف مسیر اسماعیلیان قرار داشت.

حسن صباح، علاوه بر آنهمه دژ و قلعه‌ای که مأمن و پناهگاه‌خود و پیروانش گردانید، و هر روز هزاران نفر بر تعداد افرادش اضافه می‌کرد و قشونی منظم و کارآزموده و تعلیم یافته ایجاد کرد که پنجه در پنجه سلاطین و امیران قدرتمند و لشکریان مجهـز می‌افکند و هزاران فدایی جان بر کف را آموزش داد، اهل دانش و بینش و قدرت

خارق‌العاده تفکر و «ایدئولوژی» و نظریه‌پردازی بـود که در فصول گذشته به تفصیل و گاهی به اجمال ملاحظه کردیم و خواندیم.

پس، حسن صباح واقعاً یک مرد استثنایی اسماعیلیان بود، شاید نظیر مردی حکیم و انقلابی و قهرمان اصلاح دینی مسیحیان «لوتر» که بانی طریقه پروتستان در اروپای کاتولیکی بود.*



ویرانه یکی از قلاع اسماعیلیان

عید قیامت، رستاخیز مردگان و... که در فصول گذشته به‌تفصیل درباره آنها سخن راندیم از کارهای جسارت‌آمیـز حسن دوم (علی ذکره السلام) محسوب می‌گردید. البته باید در نظر داشت که در عهد فرمانروایی حسن دوم، کمتر جدال و منازعه و ستیز و برخـوردی پیش آمد و جمعیت رفیقان نیز شمشیرها و خنجر و کاردها را در نیام

* رجوع کنید به کتاب «مارتین لوتر» آلمانی نـوشته: «ویل دورانت»، بخش اصلاحات مذهبی. مؤلف.

کرده بودند، و همین خود، فرصتی بود برای بدعت‌گزاری حسن دوم و آن تشریفات و آیینهای مخصوص روز «عید قیامت» و مسئلهٔ «قائم امام» و دیگر موضوعهای مربوطه که شرح آنها گذشت.

به هر تقدیر، اگر در مقام مقایسه نباشیم، باید بگوییم که حسن دوم دست کمی از حسن اول نداشته و او نیز در حد خود، کیش اسماعیلیان را در مسیری جدید و نوین افکنده و آن را به سبك و روال و روش خود رهبری کرده و موفقیت‌هایی به دست آورده بود.

چنانچه دیدیم، این حسن دوم که از دانش و بینش و معلومات دینی و معارف مذهبی دارای آگاهی‌های نسبی بوده نظریاتی را ابراز داشته که برای محققان و تأویل‌گران جای تأمل و تفکر باقی می‌گذارد و حسن دوم سرانجام هم سر خود را در راه مقصود به باد داد و به دست برادرزنش (حسین ناماور) که از آل‌بویه‌گان بود، به قتل رسید. اما در مورد تمایلات جنگجویانه حسن دوم باید یادآور این نکته گردید که، این اندیشه‌ها و تمایلات، طرفداران و پشتیبان فراوان داشت و عده بسیاری از مردم، از آغاز همگام وی بودند.

در حقیقت چنانکه رشیدالدین فضل‌الله می‌گوید، اصولا این مردم بودند که حسن را به پیشوایی برداشتند. از سوی دیگر کاملا روشن نیست که گردانندگان دانشمند نهضت اسماعیلی یعنی بازماندگان مراتب اسماعیلی درباره حسن چه می‌اندیشیدند.

هرچه بود، بالاخره حسن دوم، کارهای نمایانی کرد و بدعت‌هایی گذاشت که دیگران جرئت اقدام بدانها را در خود نداشتند.

و اما حسن صباح کارهای عظیم دیگری کرد که خود ترس و وحشت نه تنها در سراسر ایران و مشرق زمین بلکه در سراسر قاره اروپا به‌وجود آورد که تا امروز هم نامی از آنها در دائرةالمعارف‌ها و تاریخها ثبت و ضبط می‌باشد.

خواجه نصیر طوسی در دربار اسماعیلیان
خواجه نصیر طوسی یک اسماعیلی دوآتشه بود ولی...

در زمان اوج کارهای اسماعیلیان که از دوران ظهور حسن‌صباح آغاز گردید، و به عهد نکبت و نزول و سقوط آن که به هنگام حکمرانی «خورشاه» بود، چند چهره نامدار و بصیر و دانشمند داخل این حلقه گردیدند و هریک به سهم خود نقشی مهم و سهمی عمده داشتند.

نخستین کس، ناصرخسرو قبادیانی (علوی) بود که شرحش گذشت، اما دومین شخص که شاید همطراز و همردیف آن شاعر و فیلسوف و جهانگرد عالیقدر بود، خواجه نصیرالدین طوسی بود. البته این دو دانشمند هیچ‌گاه در یک زمان و عصر نبوده‌اند و فاصله زمانی آنان حداقل به یک قرن می‌رسید ولی هر دو نفر در جنبش اسماعیلیان و یا حداقل در خدمت به این کیش خدمات ارزنده‌ای کردند. در اینجا چون موضوع‌کتاب، فضل و دانش‌دوستی اسماعیلیان و شخص حسن صباح را می‌باید به عنوان این فصل ذکر کرد، لذا اشاره‌ای می‌کنیم به این قضیه که جامعه اسماعیلی در تمام نواحی عمده تحت قلمرو خود، آیین و خوی دانش‌دوستی را رواج داده بود.

جوینی می‌گوید که او (جوینی) اشتیاق فراوان داشت تا کتابخانه

الموت را که ظاهراً به خاطر داشتن کتب علمی و تاریخی شهرت عالمگیر داشت و به همت و کوشش حسن صباح تأسیس شده بود مشاهده کند.*

از قرار معلوم، این مجموعه علمی، قدمت بسیار داشت، اما تنها در این زمان بود که محققان معروف خارجی از آن بهره می‌بردند. ما عده‌ای از این دانشمندان و علما را که به ادعای خودشان به زور و اجبار در دربارهای اسماعیلی می‌زیستند می‌شناسیم.

معروفترین این چهره‌ها، خواجه نصیرالدین طوسی است که به احتمال قوی بزرگترین و معروفترین فیلسوف اسلامی باید او را محسوب داشت.

خواجه نصیر که در حمله هلاکوخان مغول به قلعه الموت و سقوط این پایگاه عظیم و عمده اسماعیلیان شرکت داشت و خود وزیر هلاکو خان بود، در سال ۵۹۷ هجری در شهر طوس دیده به دیدار جهان گشود. پدر خواجه نصیرالدین طوسی، همچون خود او، مرد ستاره‌شناس و ریاضی‌دان و منجم بود که گویا برای به دست آوردن شغل و مقامی، به قهستان که در جنوب زادگاهش بود رفت و منصب منجمی، رئیس و امیر اسماعیلیان قهستان را به دست آورد.**

از قرار معلوم، این رخداد ممکن است در اوان جوانی خواجه و درست پس از حکمرانی جلال‌الدین حسن اتفاق افتاده باشد. یعنی هنگامی که پرده تقیه و استتار بر کیش اسماعیلی افتاده بود و نه‌تنها اهل تسنن، بلکه شیعیان اثناعشری نیز چون خواجه نصیرالدین‌طوسی مورد استقبال امرای اسماعیلی قرار می‌گرفتند.

---

* این کتاب خانه عظیم را بدستور هلاکوخان مغول پس از تصرف قلعه الموت دستخوش شعله‌های آتش کردند. مؤلف.

** این قضیه میرساند که نه خواجه نصیر و نه پدرش، هرگز به اکراه و اجبار و زور بخدمت امیران و فرماندهان اسماعیلیان وارد نشده بودند و این ادعای آنها کذب محض و فقط برای رفع اتهام از خودشان بوده است. مؤلف.

احتمال دارد که وی یکی از کسانی باشد که از مقابل حمله‌مغولان گریخته و به‌اسماعیلیان پناه‌برده‌باشد. به‌هرحال،وی،ازجمله‌ملازمان آخرین رئیس اسماعیلی قهستان، یعنی ناصرالدین عبدالرحیم بن ابی منصور است و کتاب بزرگ و نفیس خود در علم اخلاق را به وی هدیه نموده است. (منظور کتاب اخلاق ناصری است که خواجه به‌نام محتشم ناصرالدین عبدالرحیم ابومنصور فرمانروای اسماعیلی قهستان به رشته تحریر درآورده بود.)

گمان می‌رود که خواجه نصیرالدین، مرد جاه‌طلبی بوده و برای آنکه در دستگاه خلافت عباسی مقامی شایسته احراز نماید به این‌قصد به بغداد نامه‌ای نوشته ولی جواب رد شنیده است* خواجه نصیر را پس از چندی که در قهستان خدمت کرد به الموت فرستادند. وی تا پنجاه و هفت سالگی یعنی تا زمان سقوط الموت در آنجا ماند. چند سال بعد از سقوط الموت، هلاکوخان مغول او را مأمور ساخت تا در ناحیه مراغه در آذربایجان «رصدخانه»ای ایجاد کند.

خواجه با آنکه شیعه اثناعشری بود معذالك با صوفیان سنی مکاتبه داشت و در رساله مهمی عقیده صوفیانه‌ای را، به صورت شیعه‌پسندی ارائه داد، از این روی، درك روابط باطنی او با کیش اسماعیلی به آسانی قابل تأویل و تجزیه و تحلیل نیست. خواجه خود تصدیق دارد که اولین دست‌نویس اثر مهم خود درباره اخلاق را برای آنکه به ذائقه مخدوم اسماعیلی‌اش خوش آید، رگه‌های اسماعیلی داشته است. اسماعیلیان درباره گرایش وی به کیش خود تا بدانجا جلو رفته‌اند که او را یکی از مراجع‌بزرگ خود به‌شمار می‌آورده‌اند.

* همانطور که در صفحه ماقبل نگاشتیم، خواجه نصیر درباره اینکه تماس و ارتباط او با اسماعیلیان اجباری بوده تأکید فراوان میکند! (ایوانف) نویسنده و مستشرق روسی در مقدمه کتاب روضة‌التسلیم مینویسد که خواجه ممکن است در یك خانواده اسماعیلی بدنیا آمده اما از آنجا که در مدارس اثنی‌عشری که وسیله تعلیم و تربیت کاملتری داشته، بارآمده بوده است، براساس تقیه عملی، خود را دوازده امامی نموده باشد.

به هر حال، عقاید و احساسات وی هرچه بوده است باشد، ولی باید اذعان کرد که خواجه نصیر، نقش‌مهم و مؤثری در افکار و بسط عقاید اسماعیلی‌گری عهد و زمان خود داشته است. توجه به دو اثر منسوب به خواجه چنانچه «ایوانف» نوشته، نشان می‌دهد که این دو اثر، دانشمندی را به ما معرفی می‌کند که حداقل به عنوان یك اسماعیلی در جامعه اسماعیلیان زیسته و از تمام ریزه‌کاریهای این کیش آگاهی داشته و به هدفهای آن کمك نموده است.

آثار اسماعیلی خواجه نصیرالدین‌طوسی

اگرچه خواجه نصیرالدین طوسی نتوانست همچون شاعر و دانشمند سلفش، ناصرخسرو قبادیانی به پیشرفت کیش اسماعیلی یاری کند و یا نقش بسیار مؤثر و مهمی نظیر ناصرخسرو داشته باشد و خلاصه خود را که چهره درخشان هنری و ادبی بزرگی بود آن‌طور که شایسته مقام شامخش بود بشناساند، البته علت عمده و اساسی کم‌نامی و کم‌شهرتی او به دلیل روح چاپلوسی و تملق‌گویی‌دردناکی بود که بر دوران سلطنت جلال‌الدین حسن و یا پسر او سایه افکنده بود.

به هرحال، در عصر نصیرالدین، این اصل که در مراتب بالا یا حداقل در مرتبه حجت هنوز آزادی قیامت وجود داشته است خواجه را به مقیاس وسیعی تحت تأثیر قرار داده بود، اگرچه خواجه برخلاف سلفش ناصرخسرو که اعتقاد به «معاد» و رستاخیز مردگان نداشته، به این امر معتقد بوده است و حتی در پاسخ شعر معروف ناصرخسرو که گفته بود:

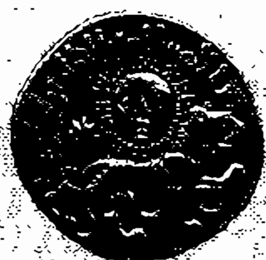
مردکی را به دشت گرگ درید — زو بخوردند کرکس و تالان
این‌چنین‌کس به‌حشر زنده‌شود؟ — تیز بر ریش ناصر خسرو!

در قالب این شعر عقاید او را در امر معاد رد کرده و گفته بود:

گردگارش به حشر زنده کند — گرچه اعضای او شود جو جو
زاولین بار نیست مشکل‌تر — تیز بر ریش ناصر خسرو!

باری، جامعه اسماعیلی از قرار معلوم در راه تأییدگویی و استقبال از باریك‌اندیشی و دقایق عقلی بود و خواجه نصیرالدین

طوسی، با هنرمندی و مهارت محتاطانه‌ای‌این خمیرمایه را بپرداخت.
گفتیم که خواجه نصیر مثل اکثر و بلکه عموم شیعیان اثنا عشری اعتقاد راسخی به امر «معاد» و رستاخیز مردگان در روز قیامت داشته و وی برای اینکه به طریق منطقی و منظمی، تمام آن مفاهیمی را که در عقیده تشخص وجود داشته بیان کند، به دو طـریق عمل می‌کند. یکی از طریق اجمال و دیگری به طریق تفصیل و او قضیه را اینطور تأویل و توجیه می‌نماید که بعضی مردم، لایق و مستحق دوزخ‌اند و برخی هم متضمن و مستحق بهشت...
به این ترتیب برای آدمی، مرتبه بالاتر که مرتبه فرشتگان است و در آنجا روح از قید جسم رهایی یافته است به منزله بهشت است و مرتبه مادون که عالم حیوانات است، در آنجا روح کاملا اسیر و زبون جسم و مقیدات جسمانی هستند، به مثابه دوزخ...



پشت و روی سکه‌ای
از عصر سلجوقی



در خاتمه این بحث باید متذکر این‌نکته گردید که تحقیق در تأثیر کیش اسماعیلی، بر افکار خواجه بحثی جذاب و فریبنده‌تر است، اما به علت عدم پژوهش کامل در احوال وی، آن نیز مشکل می‌نماید، با وجود این، می‌توان به‌ضرس قاطع اظهار داشت که تلفیق صوفیگری با حس احترام نسبت به امامان شیعی، که از امتیازات آثار صوفیانه خواجه شمرده شده است، یکی از خصوصیات بارز دعوت قیامت است که خواجه نصیر در تطبیق آن با وضعی که امام به لحاظی، چون امام اثناعشریان غیبت گزیده بود، کمک کرد، اگـر خواجه نصیرالدین، نقشی را که امام غزالی در مذهب سنت بازی کـرد، در مذهب شیعه ایفا نکرد، مع‌هذا مقام او را خوار و کوچک نباید شمرد و نه تأثیری

را که کیش اسماعیلی، کیشی که وی مدتهای مدید و مداوم بدان تظاهر می‌نمود بر او اثر گذاشته باید ناچیز و بی‌اهمیت تلقی نمود.*

---

* اما حدس ایوانف درباره اینکه، توجه به کتب اخلاقی ناشی از آزادی شرعی پس از قیامت است مشکوک مینماید. سقوط شریعت در وهله اول متضمن سقوط تکالیف اخلاقی است، اما بهرحال، معیارهای اخلاقی عمومی‌تر درحقیقت مشمول‌شریعت قرار نمیگیرد، قوانین، چون اخلاقیات، در میان‌مسلمانان، اغلب تابع‌عرف‌وعادات محلی است.

حسن‌صباح و اسماعیلیان امید به گسترش جهانی کیش خود داشتند

مسئله فوق‌العاده مهم گسترش جهانی کیش اسماعیلی یا حداقل امید بدان، از مسائلی بود که همواره توجه تمام پیشوایان و کارگردانان و حتی داعیان فرقه اسماعیلیه را به خود جلب کـرده بود، آنها چنین می‌اندیشیدند که کیش باطنیه، روزگاری، دیر، یا زود در تمام جهان گسترش خواهد یافت و شرق و غرب را بالاخره درخواهد نوردید.

پیشرفت سریع نزاریه و مردان مؤمن و متعصب و پیروان خیال‌پرداز اسماعیلیه شاید جرقه‌هایی بودند که این امید را در قلوب آنان برمی‌افروختند، چنانکه در مشرق میانه و شامات و مصر، این هدف فاطمیان به تحقق پیوست.

کسی که بیش از دیگـران مجذوب چنین افکار و تخیلاتی بـود، شخص حسن صباح بود که قدمهای اساسی در این راه برداشته بود ولی اجل مهلتش نداد و هرچند در خیلی از مناطق ایران و شهرها و دیارهای برون‌مرزی زمینه چنین آرمانی را فراهم آورده بـود ولی مقصود، خیلی دور و بسیار صعب‌الوصول می‌نمود.

به هر حال مردان اسماعیلی، این مردم قوی، نیرومند و راسخ و

با اراده و پرجرئت که قادر به کندن‌کوههایی از مشکلات و دشواریها بودند، بی‌آنکه به محدودیتهای محیطی کـه در آن می‌زیستند فکـر کنند و آنها، یعنی این مشکلات هرچه می‌خواستند باشند، همچنان دارای بینش و نظریات جهانی بودند و براستی در زمان مغول، حتی توفیق آن را یافتند، که این بینش را بیشتر وسعت و گسترش بخشند. همچنانکه دیگران در قرن، حیرت‌افزا چنان کرده بودند.

هرآینه در «روضة‌التسلیم» به پیشگویی‌ای برمی‌خوریم که در آن از فتوحات امام، پس از رسیدن به دیلمان سخن رفته است.

این، یك پیشگویی قدیمی است که در «هفت باب» کـه از عهد محمد دوم است، نیز آمده و به موجب آن، امام پس از استیلای بـر دیلمان به جنگ (غزا) هندوستان رود.

در روضة‌التسلیم، این مطلب مفصلتر و مشروح‌تر آمده است و آن اینکه، امام پس از گرفتن دیلمان، به سوی مازنـدران، گیلان، موقان که همه آنهـا در ناحیه جنوب دریای خزر واقع‌انـد، رهسپار می‌شود و آن‌گاه که این سرزمینها را فتح کرد، به جهاد هندوستان و چین و روم، عنان می‌کشد، یعنی تمام جهان...

آیا نمی‌توان تصور کرد که این اندیشهٔ تخیل‌آمیز که جنبه عملی آن بسیار ضعیف بود از مغز کسی یا کسانی نظیر حسن صباح و یا حسن دوم خطور نکرده باشد؟ که‌می‌خواسته‌اند، اساس یك‌امپراتوری جهانی را در مناطق کوهستانی و دشتهای حاصلخیز جنوب دریای‌خزر که موقعیت سوق‌الجیشی عظیمی دارد بنیاد نهند و از آنجا به تسخیر دنیای قدیم برخیزند؟*

به هر تقدیر در این‌رابطه باز نگاهی داریم به‌کارها و کوششهای

---

* این مسئله مهم و مجذوب‌کننده و پرکشش تسخیر جهان و نیل به هدف عالی و متعالی جهان‌وطنی و بزیر پرچم یك دین و مذهب کشیدن، از دیرباز مورد توجه پیشوایان، کلیه ادیان بوده و البته با مشکلات عظیمه‌ای که در راه آن وجود داشته هرگز به مقصود نرسیده و در میان راه دستخوش نامرادی و ناکامی گشته است. مؤلف.

حسن صباح که چون قسمتی از فتوحات و پیشرفتهای وی تا حدی جنبه شورش و عصیانگری داشته است، لذا آن‌طورکه باید و شاید به سوی مقصد بزرگ (جهانی) پیش نرفته و در میان‌راه از مسیر اصلی انحراف حاصل کرده بود و سپس تغییر جهت داده اوضاع و احوال و حوادث وی را به سوی مسائل حیاتی‌تری کشانیده بود که هرگاه کمترین غفلتی روا می‌داشت دچار ناکامیها و شکست‌های بزرگ و مصائب طاقت‌فرسایی می‌گردید.

پس حسن صباح و به‌دنبال وی بسیاری‌از پیشوایان مذهبی توفیق چنین کار عظیمی را پیدا نکردند و ناگزیر در همان مرزهای ابتدایی خویش متوقف گردیدند.

اسماعیلیان و جلال‌الدین مینکبرنی

آخرین فصلها و روزگاران قدرت اسماعیلیان، مقارن بود با سلطنت خوارزمشاهیان در سرزمین ایران. سلطان محمد خوارزمشاه بر اثر حملات پیاپی و بی‌امان مغولان و سپاهیان چنگیزخان از این شهر به آن شهر می‌گریخت تا آنکه در آخرین لحظات زندگی خویش در جزیرهٔ «آبسکون» در شرایط غم‌انگیز و دردناك بدرود زندگی گفت.

اسماعیلیان بر اثر سیاست جانبداری و حمایت حسن سوم (و فرمانروای اسماعیلی الموت) از خلیفه عباسی، دچار خصومت و دشمنی با خوارزمشاه شده بودند و اکنون این اختلاف که به نزاع و کشمکش میان دو طرف منتهی گردید پس از فرمانروایی حسن سوم برای اسماعیلیان به میراث باقی مانده بود.

دولت خوارزمشاهیان، چنانچه می‌دانیم در آخرین حملات مغولان متلاشی گردید، تنها یك شاهزاده متهور و دلیر و بی‌باك توانسته بود برای کوتاه مدت، به یاری و کمك بقایای نیروهای خوارزمشاهی که اینجا و آنجا، پریشان و در بدر و بی‌فرمانده در حال‌نگرانی و وحشت به‌سر می‌بردند، در برابر دشمنان بی‌شمار قد علم نماید و شجاعانه به عملیات شگفت‌انگیزی بپردازد. شاهزاده جلال‌الدین مینکبرنی موفق

شد در سایه زحمات و مصائب زیاد از ایالات مختلف ایران که هنوز تحت فرماندهی پدرش اداره می‌شدند قوایی قابل توجه جمع‌آوری نماید. او این نیروها را مجهز و آماده آن گردانید تا واپسین نفس در برابر مغولان به دفاع و پایمردی مشغول شوند.

در تمام مدتی که جلال‌الدین استوار و پر تکاپو با مغولان دلاورانه پیکار می‌کرد، متأسفانه بر اثر ندانم‌کاری و فقدان یك سیاست مدبرانه، اسماعیلیان نه تنها به حمایت از وی قیام نکردند، بلکه به نزاع با او ادامه دادند.

هرچند که امیدهای وسیع اسماعیلیان به‌تدریج گسترش و توسعه می‌یافت و این نزاع و برخوردها از حوادث ننگ‌آلود حکومت محمد سوم (فرمانروای الموت) معروف به‌علاءالدین محمد به‌شمار می‌رفت، به‌همان نسبت وضع در ایران‌زمین متشنج‌تر و آشفته‌تر می‌گردید.

***

«ابن‌اثیر» مورخ آن زمان که جریان این برخوردها و نزاعها را دقیقاً زیر نظر داشته و در کتاب خود (الکامل) آورده است، می‌نویسد: جلال‌الدین مینکبرنی به تهاجم غم‌انگیز شش‌ساله اسماعیلیان پایان داد و آنها را در قبال واگذاری شهر دامغان، (پس از رسیدن به آن شهر) به پرداخت جزیه و خراج وادار ساخت.

توافق و معاهده میان جلال‌الدین مینکبرنی و اسماعیلیان، درست پس از بــه قتل رساندن «اورخان» کــه اعتراض قهستانیان را علیه تهاجم و سرکشی امیران و سرکردگانش با دیده تحقیر نگاه می‌کرد، صورت پذیرفت.

قاتلان، در کوچه‌ها و معابر می‌دویدند و با صدای بلند نام علاء‌ـ الدین محمد را بر زبان می‌آوردند، تا آنکه بر اثر ضربات سنگ و آجرهایی که اسماعیلیان از فراز بامها بــر آنها می‌افکندند، به‌قتل می‌رسیدند.

در همان زمان فرستاده‌ای از سوی الموت به‌نام «بدرالدین احمد»

نزد جلال‌الدین مینکبرنی آمد تا مذاکراتی را درباره متارکه نبرد و برخورد و ایجاد وحدت در برابر دشمن مشترك شروع کند.

جلال‌الدین در این کار دچار تردید بود، اما شرف‌الملك، وزیر جلال‌الدین به‌وی اطمینان داد آن‌گاه عهدنامه‌ای میان اسماعیلیان و خوارزمشاهیان به تصویب رسید.

پنج مرد اسماعیلی را در آتش سوزاندند

بدبختانه در همان روزهایی که مغولان در میان ایرانیان کشتارهای فجیعی به‌راه انداخته بودند و کارگزاران و امیران خوارزمشاهی به‌جای جنگ و پیکار و دفاع از شهرهای سرزمین ایران می‌گریختند، تنها سلطان جلال‌الدین مینکبرنی، آن سردار و شاهزاده دلیر و جنگاور بود که با کمك تنی چند از مردان مبرز و جنگ‌آزموده‌اش، شجاعانه پیکار می‌کرد و از مرز و بوم ایران جانانه حراست می‌نمود. ولی متأسفانه این جوان رشید با آنهمه جلادت و شجاعت فاقد سیاستمداری و مصلحت‌بینی بود. او به‌جای هم‌آهنگی و وحدت کلمه با اسماعیلیان، گاه و بیگاه با آنان درمی‌افتاد و تیغ به رویشان می‌کشید. جلال‌الدین متعاقب عهدنامه صلح با اسماعیلیان در پی یك فرصت عملی انجام داد که بار دیگر آتش نفاق و خصومت فیمابین را شعله‌ور ساخت.

بدرالدین احمد که از سوی الموت به دربارجلال‌الدین‌آمده‌بود، روزی، هنگامی که با عده‌ای از داعیان و بزرگان اسماعیلی در مجلس شرف‌الملك، وزیر جلال‌الدین نشسته بود، بدرالدین بی‌توجه به مصالح فرقه و کیش باطنیه اظهار داشت که جمعی از اسماعیلیان ما به خدمت شرف‌الملك گماشته شده‌اند تا کارهای این وزیر را زیر نظر خود بگیرند، مبادا اقدامی و یا عملی انجام دهد که برخلاف منافع ما باشد.

وقتی این خبر شگفت‌آور و خلاف‌انتظار را جاسوسان‌و گماشتگان جلال‌الدین به‌اطلاع وی رسانیدند، شاهزاده جوان که کمتر از عقل و درایت و مصلحت‌اندیشی خود تبعیت می‌کرد سخت به خشم و هیجان

درآمده فوراً دستور داد تــا آن پنج مرد اسماعیلی را کــه در خدمت شرف‌الملك بودند در آتش بسوزانند.

الموت که از این پیش‌آمد دردناك سخت منقلب و خشمگین شده بود برای کارگزاران سلطان جلال‌الــدین پیغام فرستاد کــه می‌باید خونبهای مردان اسماعیلی ما را که ده هزار سکه طلا می‌باشد فوراً بپردازید و الا میان ما حالت جنگ و ستیز برقرار خواهد گشت.

شرف‌الملك وزیر به دستور شاهزادهٔ خوارزمشاهی موافقت کرد که در ازاء مبلغ مورد مطالبه، مدت پنج سال تمام و هر سال ده هزار سکه از سی هزار سکه خراج سالانه شهر دامغان را کسر کنند.*

جنگ میان اسماعیلیان و جلال‌الدین مینکبرنی**

ولی با اینهمه سوءتفاهمی عمیق و شکافی ژرف میان اسماعیلیان و امنای دولت ناپایدار و نوپای سلطان جلال‌الدین به‌وجود آمده بود که به این سهولت و آسانی زدوده نمی‌گردید.

صاحب کتاب سیرت جلال‌الدین (نسوی) می‌نویسد، اسماعیلیان که از سرانجام کار حملات مغولان بر ایران وحشت‌زده بودند و سعی می‌کردند با جلال‌الدین همکاری رزمی نمایند، حاضر گردیدند کــه عده‌ای از ورزیده‌ترین و زبده‌ترین فداییان خود را در اختیار جلال‌الــدین بگذارند تا بهتر بتوانند به یاری آن مردان جنگاور جان برکف در برابر مغولان ایستادگی کنند.

ولی جلال‌الدین از سر نخوت و غرور و یا شاید به‌خاطر این که نمی‌خواست اسرار سیاسی خود را بر اسماعیلیان فاش گرداند، این پیشنهاد مهم و ارزشمند را نپذیرفت.

واقعه دیگری که به این خصومت و تیرگی روابط کمك کــرد، گریختن غیاث‌الدین بود که از امرای جلال‌الدین به‌شمار می‌رفت و در

---

* از کتاب، سیرت جلال‌الدین مینکبرنی، صفحه ۳۲۷. مؤلف.

** مینکبرنی مشتق از دو کلمه ترکی است. «مینك» به‌معنای خال و «برنی» به معنای بینی و چون خالی بر روی بینی او بود به این جهت او را مینکبرنی می‌گفتند.

پناه اسماعیلیان قرار داشت. عامل و کارگزار جلال‌الدین این مرد را به چنگ آورده بـــه قتل رسانید. در همین هنگام رخـداد شوم‌تر و خونین‌تری دشمنی و خصومت میان اسماعیلیان و جلال‌الدین را به اوج خود رسانید.

جلال‌الدین مینکبرنی که دائماً در حـــال پیکار بی‌امان با مغولان بود، آگاهی یافت که عده‌ای از مغولان که در راه آسیای صغیر می‌باشند به غرب ایران وارد می‌شوند، پس‌وی فرمان‌داد تا تمام قافله‌ها و کاروانهایی را که در آن حدود حرکت می‌کنند و کالا و غیره حمل می‌نمایند متوقف نموده آنها را تباه گردانند.

پس به دستور شرف‌الملك که او نیز در بی‌خـــردی دست کمی از ولینعمتش جلال‌الدین نداشت، یك کاروان هفتادنفری از اسماعیلیان را که وی گمـــان می‌کـــرد از مغولان می‌باشند بـــه وسیله سواران خوارزمشاهی قتل‌عام کرد و این حادثه جرقهٔ دیگری بود که بر خرمن سوءتفاهم و دشمنی فیمابین الموت و خوارزمشاهیان فرو افتاد.

آتش جنگی سخت و هولناك در همان دقایقی کـــه مغولان تیغ در میان خـــوارزمشاهیان افکنده بـــودند و شهرها را می‌سوزاندنـــد و مردمانش را قتل‌عام می‌کردند، بالا گرفت تا آن که پس از چند مدتی طرفین بر سر عقل آمدند و از محاربه و خونریزی دست بازداشتند.

جلال‌الدین سپس نماینده‌ای را از جانب خود به الموت فرستاد تا آتش کینه‌ها را خاموش گرداند و طرفین قرار بر این نهادند که هر کدام بر سر خط و مرز خود بایستند و اسماعیلیان برای هزینه‌های جنگی جلال‌الدین خراج بعضی از شهرهای متصرفی خود را به وی بپردازند.

***

اما سرانجام و پایان داستان غم‌انگیـــز روابط و مناسبات میان اسماعیلیان و سلطان جلال‌الدین، آن شاهزاده دلیر ولی بدبخت و در به‌در این است که هنگامی که جلال‌الدین مینکبرنی، فقط پس از شش

سال حکمرانی در ناحیه غرب ایران بــه قتل رسید، اسماعیلیان بــا مغولان که جایگزین قدرت جلال‌الدین شده بودند به جـدال و ستیزه برخاستند و اینجا و انجا در معرکه‌های نبرد، جماعت زیادی از مغولان را به قتل می‌رسانیدند.

در هر حال در پایان سرگذشت جلال‌الدین آمده کــه وی در سال ۶۲۶ هجری قمری سفیری به‌سوی مغرب‌زمین فرستاد تا از مسلمانان اسپانی و کاستیل و مسیحیان وحشت‌زده از حمله مغولان، برای جنگ با این وحشیان خون‌آشام کمك بگیرد.

ولی از بخت بد و طالع بد جلال‌الدین، ازآنجایی که مسیحیان در پی به‌دست آوردن اتحاد با مغولان بودند تا برای از میان بردن مسلمانان مشرق زمین مشترکاً اقدام نمایند، عمل جلال‌الدین قرین با موفقیت نبود و شاهزاده در ناکامی و تیره‌روزی و آوارگی تمام جان سپرد.

اسماعیلیان در سراشیبی سقوط
سرگذشت محمد سوم و مرگ عجیب او

از سال ۶۴۵ هجری قمری به بعد دیگــر دوره نزول اسماعیلیان شروع می‌شود و آن کس که ابتدای نزول و بالاخره سقوط در زمان حکمرانی وی بود، محمد سوم نام داشت. وی همان شخصی است کــه فرزندش، خورشاه، قلعهٔ الموت بــزرگترین و عظیم‌ترین قلعه‌هــای تاریخی ایران را تسلیم هلاکــوخان مغول نمود و بــه عهد و دوران فرمانروایی الموتیان به روزگاران کهن پایان بخشید. و این خود، یك پایان غم‌انگیز و دردناکی برای جماعت اسماعیلیان محسوب می‌شود.

«علاءالدین محمد» یا محمد سوم که سرنوشت و تقدیر آن بود که روزهای ضعف و درماندگی نزاریان را ببیند، یك شخصیت کم‌هوش و بی‌ارزش و قدری نبود. وی مردی بود که در ابتدای امر به عنوان مظهر و تجلی خداوند و با یك قدرت بی‌چون‌وچرای مطلقه در الموت جای گرفت و پیشوای اهل باطن گردید.

یکی از بدبختیها و بدطالعی‌های این پیشوای اسماعیلیان آن بود که حکمرانیش مقارن بود با قدرت یافتن مغولان در ایــران و البته معلوم است که بنا به مفهوم هفت درویش در گلیمی بخسبند ولی دو پادشاه در عالمی نگنجند! دو پیشوا و دو صاحب قدرت، یعنی یکی

رهبر اسماعیلیان و آن دیگر سلطان مغولان با آنهمه عسکر و سپاه و کبکبه و دبدبه نمی‌توانستند در سرزمین ایران بدون مزاحمتی فرمانروایی نمایند و برخوردی با یکدیگر نداشته باشند.
در سالهای پیشین که هنوز مغولان سراسر شهرهای ایران را به اشغال خود درنیاورده بودند، محمد سوم (علاءالدین محمد) که هنوز خیلی جوان بود، در مذاکره و پیمان بستن با خوارزمشاهیان شرکت جست و ظاهراً به حکم و مقتضای جوانی در حوادثی که بعداً رخ داد چندان مؤثر نبود.
ولی آن هنگام که اسماعیلیان رقیبان سرسخت و خطرناکی برای مغولان جهانخوار از آب درآمدند، علاءالدین محمد، دیگر یك مرد کامل‌عیار و مجرب و پخته‌ای شده بود که احکام و تصمیماتش می‌توانست مسیر حوادث را تغییر داده و یا حداقل خط‌مشی آن را تعیین نماید.

حرکت بسوی زوال و انحطاط

علاءالدین‌محمد، در نه سالگی به‌پیشوایی و مقتدایی رسید. درچهارده‌سالگی، براثرمقاصدخودسرانه و یك نوع بیماری روحی برای همیشه دچار حالتی شد که امروزه بدان حالت مالیخولیایی می‌گویند و این مرضی است که دارنده‌اش را مبتلا به عدم تعادل و کارهای غیرعادی می‌نماید.
ابتدای امر حکمرانیش، کارها و اقدامات او، اطرافیانش را به این فکر می‌انداخت که وی قدرت تصمیم‌گیریهای مهم در تمشیت و رتق و فتق امور دارد، ولی حوادث عکس آن را به اثبات رسانید.
به‌تدریج محمد سوم به حالتی دچار گشته بود که واقعیت و کنه کارها را درنمی‌یافت و مترددو متزلزل دربرابر آنها قرار می‌گرفت. رشیدالدین فضل‌الله و جوینی، هریك در مورد این مرد اظهار نظرهای متفاوت و کوتاهی کرده‌اند که طبق نوشته‌هایشان نمی‌توان کاملا شناخته دقیقی از این چهره و پیشوای الموت‌نشین به‌دست آورد.*

* به روایت، (دبستان مذاهب)، وجود یك نوع عدم استعداد و نقص در این شخص تشخیص داده بود.

جوینی می‌گوید، «علاء الـدین محمد مستوجب غـل و زنجیـر می‌باشد، چون گاهی حرکاتی دیوانه‌وار از او به‌منصهٔ ظهور و بروز می‌رسد!»

اما رشیدالدین فضل‌الله می‌گوید که، «علاءالدین را عادت بودی که در یك ماه، سه روز متوالی شراب خوردی.»

گویند هرکس که خبر ناگـواری از امور مملکت بـه اطلاع او می‌رسانید به‌سختی سیاست و عقوبت می‌شد، از ایـن جهت مقربان درگاه، اخبار دولت را از نظر وی مخفی می‌داشتند و نمی‌گذاشتند از آنچه جریان دارد، اطلاع حاصل نماید.

با وجود این، محمد سوم علاقه زیادی به‌دنیای خارج از خود نشان می‌داد. پیرامونش را غیـر اسماعیلیان گـرفته بودند. خـود حسن مازندرانی را که از نزدیکان محمد بود، یك نفر سنی قلمداد کـرده بودند و هنگامی که محمد به قتل رسید، هندویی در یك‌سو و ترکمانی که در طرف دیگرش نشسته بودند کشته شده بودند.*

جوینی مایل است کـه الحاد و بی‌دیانتی اسماعیلیان را در عهـد محمد علاءالدین مربوط به خودکامگی و هرزگی شخص وی بداند و نشان دهدکه جنون‌وی و چاپلوسی جمعی از اسماعیلیان کج‌فکر ساده لوح، سبب شد «تا بنیادها که پدرش نهاده بود مضمحل‌گردد و تدبیر-هایی که بر منهاج اصابت بـود باطل.»، «و قواعـد ملت و دولت و مصالح دین و دنیا در حال زوال.». و همچنین اصول اساسی مربوط به کیش نزاری «مهمل ماند و روی به اضمحلال رود.»

روایت شده است که مراد و مرشد وی (شیخ جمال‌الدین) گیلی، یکی از سرشناسان مهم قزوین بود. شیخ، هم از علاءالدین محمد و هم از امیر دیگری جیره می‌گـرفت و قبول پـول و مال از ملاحده را چنین توجیه می‌کرد که از مال کافران، غنیمت بـردن حلال است و

* تاریخ جهانگشای جوینی، جلد سوم صفحه ۲۵۱. در اینجا از رشیدالدین فضل‌الله و جوینی به ترتیب تاریخ وقایع پیروی شده است.

علاءالدین بر اهالی قزوین به وجود شیخ جمال‌الدین منت می‌گذاشت و می‌گفت، اگر وجود او در قزوین نبود، «هرآینه خاك قزوین را به توبره اسبان به قلعه الموت آوردمی.»

در این گیرودار که این کارهای جنون‌آمیز و عدم تمادل‌ها از علاءالدین محمد آشکار می‌شد، پسر بزرگ او، (رکن‌الدین خورشاه)* که محمد ولایتعهدی را به‌نام وی کرده بود، از رفتار پدرش سخت متنفر و بیزار گشته بود.

در این زمان، وی در حدود بیست‌سال داشت و چون پدرش‌خواست نص ولایتعهدی را تغییر دهد، جامعه اسماعیلی با آنکه با اصلاح کیشی حسن سوم «نومسلمان» شده بودند بدین کار رضایت ندادند.

محمد وی را در حرمسرا محبوس گردانید، و وی تنها وقتی که پدرش مست و مدهوش بود از آنجا فرار می‌کرد و گویند که به شرابخواری سرگرم می‌شد.**

---

* آخرین فرمانروا و حکمران قلعه الموت که بساط اسماعیلیه در عهد و دوران او درهم پیچیده شد. شرح و تفصیل آن خواهد آمد. مؤلف.

** فرقه اسماعیلیه، صفحه ۴۷۰.

پیکار اسماعیلیان بامغولان آغاز می‌شود

شه مست و ملك خراب و دشمن در پس و پیش
پیداست کـز این میان چه برخـواهد خاست

وقتی اوضاع و احوال در داخله الموت، براثر فرمانروایی‌های نابخردانه محمد سوم بدین منوال آشفته و پریشان می‌باشد، معلـوم است که چه مشکلات و دشواریها و گرفتاریهایی از داخل و خـارج مملکت سر از گریبان بیرون می‌کشد.

می‌دانیم که مغولان بر سراسر آسیای مرکزی و چین تسلط یافته بودند و دشتها و شهرها در زیر سم ستوران آنان تباه و ویران می‌گشت و شهرها می‌سوخت و مردمان نابود و قتل‌عام‌می‌شدند. در چنین موقعیتی که «زمنجنیق‌فلك سنگ فتنه‌می‌بارید»، وضع الموت‌شوریده و بسیار پریشان بود. مغولان به‌فرستادگان‌اسماعیلی در مجمع‌بزرگ مشورتی خود اجازه ورود ندادنـد و در انجمن مهم دیگر کـه برای انتخاب «خان بزرگ» تشکیل شده بود، مغولان تصمیم گـرفتند که برای کشودن و فتح نقاط غیر مفتوحه جهان، دو سپاه بـه چین و شرق میانه که ایران هم جزء آنها بود گسیل دارند.

هلاکو برادر «منکوقاآن»، خان جدید مغول به‌فرماندهی لشکریان شرق میانه برای تسخیر هندوستان و ایران گماشته شده بود، او با

کوکبه پرشکوه و عظیمی خود را برای حرکت به‌سوی سرزمینهای تحت فرمانروایی خویش آماده می‌گردانید.

اگر سیاست توسعه‌طلبانه الموتیان، نمی‌توانست مطابق آنچه پیشگویی شده بود، قاره اروپا ـ آسیا را تحت سلطه و نفوذ خود درآورد، فرمانروای آسیا و اروپا این امر را به نفع خود می‌دانست‌که الموت، این نقطهٔ مهم و این کانون برخی آشفتگی‌ها و سرکشی‌ها و طغیانها را به زیر سلطهٔ خود درآورد تا خیالش از این بابت آسوده باشد.

در ایران دو سپاه برای دو مأموریت مهم وجود داشت: فرمانده یکی از این سپاهیان به نام «بای‌جو» از سرسختی دو تن از دشمنان، به دربار مغولستان اطلاع داده بود. این دو دشمن، یکی خلیفه عباسی و دیگری اسماعیلیان بودند.

از مغولستان به این سردار فرمان داده شد که به آسیای صغیر یورش آورد، اما به‌طور یقین تا هنگامی که مسلمانان مخالف در گوشه و کنار وجود داشتند، نمی‌گذاشتند، تعصب و کینه‌توزی مغولان علیه اسماعیلیان عقیم و بی‌نتیجه بماند.

می‌گویند قاضی‌القضاة، شمس‌الدین قزوینی، یك روز به حضور منکوقاآن، خان مغول بار یافت. او زرهی را که در زیر لباس به تن داشت به وی نشان داد و توضیح داد که از ترس و وحشت اسماعیلیان ناگزیر است‌همواره در زیر جامه زره‌دار بپوشد. احتمالا، اسماعیلیان در پایداری در برابر یورش مغولان از همه متهورتر، ترسناك‌تر و گستاخ‌تر بودند و نفرت و بیزاری مسلمانان از آنان، خشم و کین‌توزی مغولان را افزون می‌ساخت.

هنگامی که بالاخره هلاکوخان با سپاه گرانش عازم ایران شد، نخستین و مهمترین هدفش، انهدام و قلع و قمع پیروان این فرقه بود که نه تنها ترس و رعب خویش را در همه دلها جای داده بودند، بلکه حتی مغولان نیز از ایشان بیمناك بودند.

هلاکوخان پس از تهیه تدارکات کافی در سال ۶۴۹ هجری قمری حرکت به‌سوی شرق میانه را آغاز کرد و بالاخره به سمرقند رسید، اما وارد شهرهای ایران نشد. وی آخرین حکمران مغولی بود که در این نواحی رعب و هراس ایجاد کرد و نخستین نفری از ممالیك مصر که یگانه دشمنی بودند که واقعاً در برابر مغولان از خود پایداری نشان دادند، بسختی شکست خوردند و امرای مختلف ایران یکی پس از دیگری به همین سرنوشت مبتلا گردیدند، و مشتاقانه یوغ بردگی هلاکوخان را بر گردن خویش استوار ساختند.

با این وجود و علی‌رغم آنهمه شکستها و قتل‌عامهای کشور بر باده، مطیع ساختن شهرهای کوچك قهستان، آن منطقهٔ حساس اسماعیلیان، سالها به‌طول کشید، و آنها مغولان را در این سرزمین از پایمردی‌های خود بکلی مستأصل و درمانده گردانیدند.

محمد سوم در الموت، علی‌رغم همهٔ مشکلات و گرفتاریها به‌دشمنی و مخالفت با هلاکوخان با اراده راسخ قد علم کرد و برپاخاست و به جنگ با دشمن تا دندان مسلح شده مشغول جنگ و ستیز گردید.

گمان و باور ما بر این است که بسیاری از قلاع رودبار که اسماعیلیان با اراده‌ای پولادین برای مدتی طولانی در آنجا استقامت ورزیده بودند، قصد آن داشتند که هلاکوخان مغولی را وادار به‌سازشی شرافتمندانه بنمایند، ولی علی‌رغم آنهمه جانبازیها در این کار توفیقی به دست نیاوردند.

رشیدالدین فضل‌الله و جوینی (عطاملك)، در شرح احوال و زندگی آخرین فرمانروای نگون‌بخت الموت می‌نویسند که، به‌هنگام محاصره الموت، لشکریان مغول برج و باروهای این قلعه شگفت‌انگیز را چنان مستحکم و آسیب‌ناپذیر یافته بودند که تلاش مزدوران مغولی به منظور تخریب و ویران کردن آن بی‌نتیجه می‌ماند.

پایداری قلاع حسن‌صباحی در برابر سیل مغولان

اسماعیلیان در همان عهد و زمان فرمانروایی حسن صباح، در میان آن قلعه عظیم و افسانه‌ای، قناتهای آب را از وسط صخره‌های استوار گذر داده و در حوض‌هایی که در دل سنگ حفر شده بود، انبار کرده بودند.

ذخایر معتنابهی از ساز و برگ جنگی و خوراك و وسایل‌مرگبار در سردابها و ذخیره‌گاهها بی‌اندازه بود و انبارهای خوراکی که در قلب سنگهای بزرگ تعبیه شده بود واقعاً عجیب و شگفت‌آور می‌نمود. می‌گویند بسیاری از این آذوقه‌ها و خوراکی‌ها از زمان حسن صباح بجا مانده بود و این اعجوبهٔ زمان، که همه‌گونه پیش‌بینی را برای روزهای سخت و مخاطره‌آمیز کرده‌بود، در زمان قدرت‌خویش، وسایل و امکانات افزون از حد فراهم آورده بود.

به‌جا ماندن و از میان نرفتن این وسایل و مخصوصاً خوراکیهایی چون عسل و غیره را مغولان خرافاتی از کرامات و تبرك حسن صباح می‌دانستند و شاید هنوز هم احساس می‌کردند که شبح این مرد عجیب در سردابها و برجها و زاغه‌های قلعهٔ الموت آنان را به‌مرگ تهدید می‌کند. کار به جایی رسیده بود که حتی هلاکوخان با آنهمه سپاه و تمهیدات جنگی و سردارانش از آن همه وسایل بجا مانده ابراز حیرت

و تعجب می‌کردند. و در ابتدای محاصره که هنوز به داخل قلعه راه نیافته بودند، ناگهان دستخوش تردید شدند و با خود اندیشیدند که آن قلعه با آن باروها و برجهای مستحکم و تسخیرناپذیرش از هر حمله‌ای مصون خواهد بود. قلعه‌های دیگر نیز به همین منوال مجهز به سلاح و آذوقه بودند.

در گردکوه دامغان رییس مظفر، چاهی احداث کرده بود که می‌توانست برای سالیان دراز و متمادی قلعه‌گیان را مشروب سازد. حتی از لحاظ جریانات فکری و دانش و اندیشه و از جهات اخلاقی و همچنین ایجاد کتابخانه‌های باارزش این قملعه‌ها چنان مجهز شده بودند که بتوانند مغولان را خسته و فرسوده و ناتوان کرده از ادامهٔ محاصره منصرفشان گردانند.

در هر قلعه و دژ و بارو، گروهی جان بر کف به نگهبانی و دژداری گماشته شده بود که می‌دانستند چگونه از خویشتن و برج و دژشان حفاظت نمایند و به‌قول رشیدالدین هرگز شنیده و دیده نشد که یکی از آنان دست به خیانت زند.

از قرار معلوم، این کارها، همه ابتدا از قوهٔ ابتکار و ابداع حسن صباح و متعاقب آن از نقشه‌های علاءالدین محمد بود که با همه عدم تعادل که به وی نسبت می‌دادند، هر قلعه‌ای از ذخایر و مهمات‌خویش تنها برای دفاع خود بهره می‌برد، جز به هنگام ضرورت، مانند هنگامی که یك بیماری مسری در «گردکوه» شایع شد... این دژها و قلعه‌ها، بیشتر از لحاظ اخلاقی یکدیگر را پشتیبانی می‌کردند تا به وسیله اتفاق و وحدت کلمه و یا نیروی نظامی.

چنین نقشه‌ای تا آنجا که در کتابها آمده است بر اساس اتکای اسماعیلیان و اطمینان شدیدشان به‌خود بوده‌است. اطمینان به‌نیروها و استعدادهای درونی خویش، در راه آرمانها و هدفهایی که به‌خاطر آن پایداری و پایمردی به‌خرج می‌دادند.

مغولان نیز تا اندازه‌ای دارای چنین هدفهایی بودند و چند سال

پیش که هلاکوخان شخصاً در صحنه پیکار علیه اسماعیلیان قدم ننهاده بود، دستور داد تا یکی از سردارانش به‌نام «کیت‌بوقا نویان» علیه اسماعیلیان لشکرکشی کند. در سالهای نخستین، این سردار، رودبار و مناطق اسماعیلی‌نشین گیلان را مورد تاخت و تاز قرار داد و ظاهراً اراضی را نیز در قهستان به تصرف درآورد، ولی سرداری که گردکوه را در محاصره گرفته بود، شکست فاحش و تباه‌کننده‌ای را متحمل شد و این شکست خفت‌آوری برای هلاکوخان محسوب می‌شد.

از قرار معلوم، اسماعیلیان در سال‌آخر و پیش‌از آنکه هلاکوخان، شخصاً به میدان نبرد آید، شهرهای تون و دیگر نقاط قهستان را بار دیگر در محاصره گرفتند و آن‌گاه علی‌رغم انبوهی سپاهیان مغول، آن مناطق را به تصرف خود درآوردند، تا اینکه سرانجام سپاهیان جرار و ویرانگر هلاکو وارد معرکه جدال شدند و باعث تقویت نیروهای هجوم‌گر مغولی گردیدند.*

ولی به‌هرحال براثر بیماری و یا شاید آثار جنون و دیوانگی که در علاءالدین محمد ظاهر شد دیگر اسماعیلیان قادر نبودند آن‌طور که باید و شاید در برابر مغولان ایستادگی کنند. گفته می‌شد که بیماری جنون‌آسای محمد اسباب‌وحشت و نگرانی‌داعیان و بزرگان اسماعیلیه گردید و کسی که بیش از همه از این جنون وحشت داشت، رکن‌الدین خورشاه فرزند محمد سوم بود که می‌گویند کمر به قتل پدرش بست.

خورشاه، محمد پدرش را بقتل رسانید

رشیدالدین فضل‌الله و جوینی می‌نویسند که خورشاه قصد آن را داشت که از نزد پدر دیوانه‌اش گریخته به شامات و یا به یکی از قلاع رودبار پناهنده شود و در آنجا به کمك اسماعیلیان موافق خود،

---

* در روایت‌ها آمده است که در سال ۶۵۲ هجری قمری، اسماعیلیان بدستور فرمانروای الموت، چند فدائی را به مغولستان فرستادند تا (منکوقاآن) خان بزرگ را به تلافی آنکه هلاکو را بجنگ آنان فرستاده بقتل برسانند ولی توفیق این کار بدست نیامد. مؤلف.

پدرش‌محمد را بی‌آنکه بر او صدمه‌ای‌وارد نماید از حکمرانی برکنار نماید. در نتیجه خود او به‌جای پدر زمام امور را به دست می‌گرفت و شاید هم با مغولان صلح می‌کرد و به جنگ و خونریزی خاتمه می‌بخشید. اما در روایتها آمده بود که، «حسن مازندرانی» از یاران مورد اطمینان خورشاه، بنا بر نقشه و توطئه شخصی خویش، علاءالدین محمد را که در کلبه چوپانی در صحرا خفته بود به ضرب کارد به‌قتل رسانید.

حمدالله مستوفی می‌نویسد، حسن مازندرانی پیش از ارتکاب به این قتل، با خورشاه مشورت‌کرده بود و سکوت وی را حمل بر رضایت او نموده بود. جوینی (عطاملك) دربارهٔ کشته شدن علاءالدین محمد روایات مختلفی را نقل کرده و از جمله می‌نویسد:

«بعضی می‌گفتند، دو سه نفر شخص ناشناس از شهر قزوین آمده‌اند و به‌هم‌زبانی و مواضعه و دلالت‌خواص و بزرگان علاءالدین، به بالین او رفته‌اند و او را بکشته و هم به حمایت و اتفاق آن خواص بازگشته‌اند.»*

با مرگ علاءالدین محمد، مسئولیت حل و فصل مجادلات و کشمکشهای داخلی و جنگ با مغولان به دست رکن‌الدین خورشاه و یارانش افتاد. نقشه‌های جهانی اسماعیلیان، اکنون جز خیال بی‌پایه و پوچی نبود. جامعهٔ کوچك آنان با واقعیت دردناکی در جهان واقعی روبرو گردید و آن، نفرت ذاتی و ریشه‌دار مسلمانان، و قدرت متراکمی بود که عزم نابود ساختن آنها را داشت.

مغولان در قهستان سنگر و موضع گرفته بودند و گردکوه و رودبار در معرض تهدید دائمی آنان بود و سرانجام کار، قدرت اسماعیلی که روزگاری مشرق‌زمین و حتی قسمتی از مغرب از آن وحشت داشت به دست جمعی از مردم بسیار جبون و عادی و بسیار ترسو افتاده بود.

---

* جهانگشای جوینی، صفحه ۱۴۰ و ۱۴۱. مؤلف.

از حسن‌صباح تا رکن‌الدین خورشاه
مقدمات شکست جنبش عظیم اسماعیلیه

نگاهی به تاریخ و رخدادهای آن از ظهور انسان تا علی عصر نا حاضر، ایـن واقعیته بسیار مهم را در اذهان جلوه‌گـر می‌سازد که قومها و سلسله‌ها و کشورهـا، یك زمان در اوج قدرت و عظمت و شکوه و سرافرازی سیر می‌کردند و همه‌جا سایه می‌گستردند و آن‌گاه راه انحطاط و زوال و احتمالا انقراض و نابـودی می‌سپردند و در گورستان تاریخ مدفون می‌گشتند و تنها نامی از ایشان‌باقی می‌مانده است. در مورد فرقهٔ اسماعیلیه نیز، قانون طبیعت و انسانها حاکم بوده است.

آنها، اسماعیلیان و یا نزاریان در عصر فرمانروایی حسن‌صباح، به منتها درجه اقتدار و شهرت دست یافتند و پس از مراحلی چند و عبور از گذرگاهها و فراز و نشیب‌هایی قابل تأمل ناگهان از درون پوسیده شدند و در برابر امواج تهاجمات مغولان دستخوش شکست و تباهی گشته سقوط کردند.

اگرچه عطاملك جوینی نویسندهٔ جهانگشا و مورخینی دیگر که در عرض او قـرار داشتند و نظریـاتی متضاد با عقاید و نظـریات اسماعیلیان می‌داشتند، اضمحلال قدرت باطنیان را که اندکی پس از

هجوم گستردهٔ هلاکوخان مغول، صورت گرفت، رحمتی الهی و موهبتی خدایی قلمداد کردند، خاصه که دوازده امامیان می‌گفتند «عالم که از خبث وجود ایشان ملوث بود، اکنون پاك گشت.»

به عقیدهٔ آنـــان، پس از سقوط اسماعیلیان، دیگر «آینـــدگان و روندگان، بی‌خوف و هراس» آمد و شد می‌کردند.

شاید به عقیدهٔ جوینی، چون او مشاهده می‌کرد کـــه در عین حال دنیای اسلامی، به ایالتی در یك امپراتوری بی‌دین و کافر تبدیل‌شده است به‌این طریق خود را تسلی می‌داد. اما رشیدالدین فضل‌الله در جامع‌التواریخ خـــود، سقوط نـــزاریان را نتیجه و جـــزای پدرکشی خورشاه می‌داند. و ضمناً بتلخی از این مسئله یاد می‌کند کـــه «خود کدام دولت است که پس از پیمودن مراحلی چند، عاقبت برنیفتاد و برنیفتد.».

اما در نظر اسماعیلیان، گرچه از دست دادن‌شهرها و دیارشان و قدرت فائقه‌شان و نیز قتل‌عام‌های شگرفی‌که از پی شکست‌در میانشان انجام گردید، خود ضربهٔ جان‌فرسایی به‌شمار می‌رفت. با وجود این، شاید هنوز فاجعه و فتنه، قطعی و کامل نبود.

آنها تاکنون عادت داشتندکه از دعاوی نامنتهایی و تا حدی غیرـ معقول، به‌عنوان قدرت مؤثر جنبش خود، که اینك در حال اضمحلال بود، پشتیبانی کنند و باز عادت داشتند که هر لحظه به توجه خویش برای از میان برداشتن جامعهٔ اهل تسنن که نفرت و انزجار خود را بر آنها متمرکز ساخته بودند، افزونی بخشند.

اما اکنون، قضیه طور دیگری جریان داشت و آنها می‌بایست به نحو جدیدی خود را با شرایط زمان سازش دهند و با آن کنار بیایند که واقعاً برای اسماعیلیان متعصب و به اصطلاح یك‌دنده غیر قابل تحمل بود. از همین‌جا، نقش پرتلاش آنان در مبارزه با سراسر عالم اسلام، به خط پایان می‌رسد و فصل نوین تیره و ظلمانی در تاریخ آنان آغاز می‌گردد.

اقدامات بلندپروازانهٔ اسماعیلیان، علیه قدرت عظیم سلجوقیان، آنچنان که حسن صباح به‌آرامی و عاقلانه و از روی واقع‌گرایی، آن را از داخل الموت تسخیرناپذیر رهبری می‌کرد، حالا با مقاومت مردانه اما متشتت و پراکنده و نامنظم کوه‌نشینان رودبار، تفاوت و اختلاف فاحشی داشت.

نظریه جدی «تعلیم» که تفکرات آزموده شده و تعلیم یافته دانشمندی چون غزالی، به مبارزه با آن برخاسته بود، جای خود را به یك نوع عرفان‌بافی دست‌چین شده یا قهرمان‌پرستی محلی داده بود.*
اما به هر حال، در هر حرکتی از این تغییرات، همان اندیشه و مطلب اصلی، به نوعی دیگر جلوه‌گر می‌شد. شکوه خیال‌انگیز «باطنی قدیم» همچنان پابرجا و استوار بود، اگرچه به‌وسیله محمد دوم تحت عنوان حقیقت، نام جدیدی به خود گرفته بود، و یا به‌وسیلهٔ خواجه نصیر-الدین طوسی با عصری که چندان افراطی نبود تعادل یافته بود.

تلاش و تمایلات قدیمی و کهن برای به دست آوردن یك «کمال مطلوب جهانی» که به وسیلهٔ حسن صباح شکلی تماشایی به خود گرفته بود، هریك‌از نسلهای بعدی را نیازمند آن ساخت که برای خویش اقلیمی جستجو کنند.

اگر حسن دوم (علی‌ذکره السلام) پایان جهان را اعلام داشت** و پسرش، مردم را فراخواند که فقط وی را بنگرند تا به‌اصطلاح ایشان، خداوند را نگریسته باشند! نوه او که اندیشه‌های خالی از لطافت داشت، در اندیشه آن بود که روستاها و قلاع تحت فرمان خود را به‌صورت یك امپراتوری قدرتمند درآورد...

در ورای این‌تعبیرات مکرر، همان تمایلات و همان مسایل‌مربوط به حیات جامعهٔ اسماعیلی تکرار می‌شد.

از همان آغاز کار، میان حس اتکاء به‌نفس قدرت جامعه و

---

* فرقه اسماعیلیه، تألیف: مارشال هاجن. ترجمه، فریدون بدره‌ای.
** در این خصوص در فصل‌های گذشته به تفصیل موضوع بیان‌شده‌است. مؤلف.

«مبارزه جهان پیروزمند» نوعی‌کشش و جاذبه وجود داشت، جاذبه‌ای که اسماعیلیان را بر آن می‌داشت تا برای رسیدن به آن آرمانهای بزرگ، از راههای کوتاه‌تر و مؤثرتری کمك بگیرند. او، نومیدانه بدان انقلابات ناگهانی و به‌اصطلاح امروز «کودتاها» به اشغال قلعه‌ها و دژها و به کشتن دشمنان دست یازید.*

در تمام مراحل، وحدت شدید جامعه اسماعیلی برقرار بود، به عبارت دیگر، کیش اسماعیلی و باطنیه‌گری‌رشته‌ای بود که عموم آنها را به هم مربوط ساخته بود. وحدتی‌که نه حملات شدید، سلطان‌محمد (تپر) نه قطع تهاجم محمد بن بزرگ امید و نه بدعت‌های قیامت و نه تغیر کیش پیشوای الموت (حسن) قادر نبودند شیرازهٔ آن را از هم بگسلند.

اما در همه حال، توجه و کششی به‌سوی‌جهان‌وجود داشت، جهانی که نمی‌شد آن را نادیده گرفت ولی می‌شد با آن جنگید و یا می‌شد وجودش را مورد انکار قرار داد و یا به عنوان حق چیرگی و پیروزی، شکوه نجیبانه و صوفیانه آن را، یا تحسین و تمجید اغواگر و افسون کننده آن را به‌سوی خود کشیده بود، مدعی گردید.

بالاخره ترس و نفرت و از همه مهمتر، رعب و وحشتی که مردم از آغاز جنبش نزاری نسبت به قدرت ایشان نشان داده‌بودند، همچنان باقی و برقرار بود.

* منظور از انقلابات ناگهانی و کودتاها، همان بدعت‌های جدید برای رسالت خویش و داستان واهی (عید قیامت) و (رستاخیز مردگان) و غیره بوده است که در اوراق گذشته شرحشان گذشت. مؤلف.

جنبش نزاری حسن‌صباحی در سراشیبی سقوط
پوسیدگی و انحطاط از درون

پس از فرمانروایی حسن صباح که جنبش نزاری توسط این مرد راسخ و قدرتمند تحت نظم و کنترل بود، پس از وی دچار تشتت و بی‌نظمی گردید که همان مقدمه‌ای برای ضعف و زوال و بالاخره سقوط بود.

تصادمات و برخوردهای نامنظم و بدون برنامه و نقشه‌ای در دنیای خارج اسماعیلیان رخ می‌داد که کمتر مورد تأیید گردانندگان و داعیان هوشمند و عاقل اسماعیلیان بود، داستانهای هول‌انگیز، اشخاص خارق‌العاده خودسر، خیالات افسونگرانه و قتل‌عام‌هایی که تحت نظارت نبود و نزاریان را تضمیف می‌کرد به نحو مداوم‌تری اینجا و آنجا اتفاق می‌افتاد.

جنبش نزاری با حمله و یورش همه‌جانبه‌ای با قدرتی گستاخ و خودکامه‌ای شروع شده بود که امیدهای شیمیان را سراسر نابود می‌ساخت. آنان در اقدامات خودشکست‌خوردند، اما ازاعتراف به‌این شکست سر باز زدند، پس به قلب کوهستانها عقب نشستند، همانجا و در همان مراکزی که اسماعیلیان چشم به جهان می‌گشودند و در سراسر ایران بال و پر می‌گسترانیدند.

در کوهستانها این امید را داشتند تا بتوانند اقدام خویش را ادامه دهند. در اوضاع و احوال نوین شیوه تازه‌ای به‌کار گرفتند و بی‌نیازی و آزادگی‌خویش‌را از دنیایی‌چنان‌پلید و شریر ندا دردادند. اما مع‌ذلك، همچنان به نزاع و ستیزه با این جهان ادامه دادند. نزاریان هنگامی که دنیای‌کهن اسلامی، دچار تعصبات و تنگ‌نظریها گردید تصمیم گرفتند تا بر دنیای وسیعتر از آنچه به فکر سلاجقه رسیده بود تسلط یابند. قوای فرسوده آنان بی‌آنکه جلب توجه‌کند، اندك اندك، به‌طور اسرارآمیز و مرموز از هندوستان تا کشور فرانسه بسط و توسعه پیدا کرد.*

برای نزاریان مهم این نبود که سیل مغولان بر ایشان بتازند تا تارومارشان سازند، بلکه آنها از درون دچار پوسیدگی و انحطاط شده بودند، پس می‌بایست به‌طور طبیعی، سیر نزولی خود را طی کنند و در سراشیبی سقوط قرار گیرند.

از آنجا که هر تکامل و توسعهٔ جدیدی که در حیات رخ می‌دهد، همواره مستلزم فرسودگی و اضمحلال بخش کهنه‌ای، همانند آن می‌باشد و در حقیقت، «کون» و «فساد» توأم با یکدیگرند، پس می‌توان نتیجه گرفت که حیات و جنبش نزاریها به‌چنین حالتی دچار گردیده بودند، و قدرت و نیروهای تازه‌تری که به حرکت درآمده بودند می‌گذاشتند که اسماعیلیان در مأمن‌های کوهستانی خویش نه به‌شکل و صورت نخستین، بلکه بـه‌وضع نکبت‌باری به‌سر برند تا بپوسند و یا فرسوده شوند و سپس تباه گردند.

به هر تقدیر از انصاف دور است اگر نگوییم و اعتراف نکنیم که اسماعیلیان چون به پایان سلطنت جاه‌طلبانه و جهانگیرانه خود رسیدند و در عصر «محمد سوم»، آخرین و واپسین تکاپوهای خود را در این طریق به‌کار گرفتند، باز مشاهده می‌کنیم که از روی ایمان و

* در فرانسه وقتی راه‌یافتند، فرانسویان از فرط رعب و وحشت گفتند، آدم‌کش‌ها، (آساسن)ها آمدند.

صمیم قلب و با دلاوری کامل برای به‌دست‌آوردن پیروزی و جلوگیری از انحطاط و پوسیده شدن جنگیدند و کوشش کردند ولی اکنون‌دیگر تشخیص داده بودند که وقت و هنگام آن است که، به حکم اضطرار و ناچاری عقب بنشینند و به شکست خود اعتراف نمایند.

پایان فرمانروایی اسماعیلیان در قلعه الموت
تسلیم شدن رکن‌الدین خورشاه

قرعه فال نابودی و شکست و بالاخره پایان یافتن فرمانروایی اسماعیلیان در الموت و نقاط دیگر، به‌نام رکن‌الدین خورشاه، آخرین فرمانروای نزاریها اصابت کرده بود. خورشاه شرایط سیاسی و نظامی زمان را می‌دانست و این درك و فهم را داشت که تشخیص‌دهد، کار فرمانروایی او در قلعهٔ الموت، بسیار حساس و ظریف و دقیق می‌باشد.

مغولان در پشت دروازه بودند و اوضاع‌داخلی اسماعیلیان چندان رضایت‌بخش و قابل اطمینان نبود و یك عمل و حرکت نسنجیده و حساب نشده امکان آن را داشت که آهنگ سقوط اسماعیلیان را در آن سراشیبی که آنان بر قله آن قرار گرفته بودند تندتر و سریعتر بنماید. خورشاه با توجه به کلیه جوانب کار می‌خواست ابتدا با مغولان وارد گفتگو درباره صلح شود، آن‌گاه به ترتیب امور داخلی اسماعیلیان بپردازد.

او در نخستین اقدام خود، عملیات لشکرکشی پدرش را به سوی خلخال که در باختر رودبار در گیلان واقع بود تکمیل کرد و آن منطقه مهم سوق‌الجیشی را که مورد نظر بود متصرف شده و تمام افراد

پادگان آنجا را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانید* سپس به چند تن از بزرگان همسایه پیام فرستاده، مرگ پدر و به تخت قدرت نشستن خود را اعلام داشت.

به‌قرار معلوم، وی نخست تصمیم داشت که با کلیه مسلمانان از هر فرقه و طریقت از راه مسالمت وارد شود، به همین منظور بود که اسماعیلیان را واداشت که در کارهای مربوط به‌کیش اسماعیلی‌ـ گری با احتیاط و عاقلانه رفتار نمایند و طریق مسلمانی کامل پیش گیرند. ظاهراً مفهوم این تأکید خورشاه، این بود که پیش از زمان پدرش روش تقیه در پیش گیرند. چند ماهی از این وقایع نگذشته بود که نامه‌ای برای «یسور نویان» سردار مغول به شهرهای همدان و عراق ایران فرستاد و نسبت به مغولان اظهار «مطاوعت و ایلی» کرد، اما «یسورنویان» به‌وی پاسخ داد که وی می‌باید شخصاً به‌خدمت هلاکوخان برسد.

***

در این هنگام هلاکوخان، خان مغولان، بتدریج و با طمأنینه، در حالی که هر چند روز در شهری اطراق می‌کرد و بساط میگساری و عیاشی می‌گسترد، از جانب غرب ایران موانع را از سر راه برمی‌داشت و پیش می‌آمد.

خورشاه برادر کوچکتر خود را به حضور هلاکو روانه ساخت، وی ابتدا بنزد سردار هلاکو «یسور نویان» رفت و یسور نیز وی را خدمت هلاکو که این زمان در خراسان به‌سر می‌برد گسیل داشت.

اما خود «یسورنویان» به رودبار شتافت و در آنجا با جمیع سپاهیان خود اردو زده قصد هجوم نمود. اما، اسماعیلیان که بر فراز کوهی بر بالای سر مغولان مواضع سخت گرفته بودند، خود را آماده هرگونه پیش‌آمد ناگواری ساختند و چون مغولان به نیت و عزم تصرف آن منطقه دست به‌عملیات‌جنگی زدند، معرکه و هنگامهٔ‌خونینی

* تاریخ گزیده، تالیف حمدالله مستوفی قزوینی، صفحه ۵۲۶.

درگرفت که چون اسماعیلیان در موضع مستحکم قرار داشتند، مغولان را در دامنه‌های کوهستان دستخوش شکست فاحشی کرده آنها را وادار به عقب‌نشینی ساختند.

دراین گیرودار از طرف هلاکوخان فرستادگانی پس از به خدمت رسیدن برادر خورشاه که (اظهار بندگی و تبعیت می‌کرد)، فرا رسیدند و به خورشاه اطلاع دادند که خان، وی را از تمام گناهان پدرش می‌بخشد، به‌شرط آنکه، کلیه قلاع و دژها و استحکامات خود را ویران سازد و مدافعان آن‌جاها را به نقاط دیگری انتقال دهد و خود رأساً نیز اظهار بندگی کند. البته، این کار به معنی سقوط و به زیر افکنده‌شدن خودشاه از تخت فرمانروایی اسماعیلیان ومتعاقب آن بسته شدن طومار نزاریان بود.

اما خورشاه هنوز مردد بود و کاملا مایل به تسلیم نبود. او چندتا از قلعه‌های رودبار را به حکم هلاکو ویران ساخت ولی از خان مغول تقاضا نمود که قلعهٔ الموت و لمسر را به پاس احترام و ارجمندیشان که مورد ستایش اسماعیلیان بودند از این امر مستثنی نماید و ضمناً در موضوع به حضور رسیدن هلاکو مدت یك سال مهلت طلبید، تا بتواند امر مهم ویران‌سازی قلاع را به پایان برساند.

پس از آن، هلاکو ایلچی مخصوصی به الموت گسیل داشت و اعلام نمود که تا خورشاه به درگاه وی می‌رود، «در غیاب وی، نگهبانی و محافظت ولایت* در عهده اوست». خورشاه وزیر خویش، شمس‌الدین گیلکی را به خدمت هلاکوخان فرستاد و با عرض پوزش، موضوع مهلت طلبیدن را از سر گرفت. آن‌گاه به داعیان و نواب خود در گردکوه و قهستان، دستور داد تا به بندگی و اطاعت خان مغول درآیند و هلاکو نیز، شمس‌الدین وزیر را به گردکوه فرستاد تا اهالی آنجا بندگی و اطاعت خود را از شخص وی اعلام نمایند.

حکمران آن مناطق (قاضی تاج‌الدین مردانشاه) قبول تبعیت و

* منظور حوزه و قلمرو فرمانروائی خان مغول در آن حدود بود. مؤلف.

بندگی کرد ولی اهالی قلعه گردکوه که همگی از اسماعیلیان سرسخت و دلاور بودند زیر بار ننگ و خفت بندگی مغولان نیاوردند و سرکشی و طغیان آغاز کردند.

هلاکوخان وقتی از این قضیه آگاه شد برای خورشاه فرمانروای نگون‌بخت الموت پیغام فرستاد که هرگاه تا پنج روز دیگر قادر نباشد به خدمت وی برسد، می‌باید پسرش را به‌عنوان گروگان روانه‌خدمت گرداند، و خان مغول هر روز خود را به حدود قلمرو قلعه الموت نزدیك می‌کرد تا روزی کار را یکسره‌گرداند. اما رکن‌الدین خورشاه که از قصد هلاکو باخبر بود، ترفند و نیرنگی به‌کار برده و کودکی را به حضور خان مغول فرستاد که فرزندش نبود. ظاهراً هلاکوخان به‌طور محرمانه به این راز پی برد و بنا به روایت جوینی، کودك فرستاده شده را به‌خاطر اینکه طفلی هفت ساله می‌باشد نزد خورشاه بازگردانید.* سپس هلاکو پیشنهاد کرد که خورشاه برادر دیگر خود را به خدمت وی گسیل دارد و خورشاه ناچار به حکم هراس از حمله و تهاجم مغولان، «شیرانشاه» را با جمعی از بزرگان و داعیان سرشناس به خدمت هلاکو فرستاد.

هلاکوخان با اینکه سپاهیانی مجهز و فراوان در زیر لوایش بودند و قدرت و سیطره‌اش مرکز خلافت عباسیان و تخت آنان را می‌لرزاند، مع‌ذلك از اسماعیلیان، خاصه فداییانش وحشت داشت و هرکجا با آنان روبرو می‌شد و سراغشان را می‌گرفت به قتل و تباهیشان فرمان می‌داد، به همین دلیل به‌طور مخفیانه دستور داد آن عده از بزرگان و داعیان اسماعیلی را که از سوی خورشاه به خدمتش فرستاده بودند نابود گردانند. پس جمعی از مغولان بر آن عده تیغ‌کشان فرود آمدند و همگی را بی‌ملاحظه به قتل رسانیدند.

---

* عطاملك جوینی که در زمان فرمانروائی هلاکوخان مشغول نوشتن تاریخ معروف خود جهانگشای جوینی بوده، این قضیه را به تفصیل ذکر کرده است. مؤلف.

«میمون‌دژ» در برابر مغولان مردانه پایداری کرد و مدافعانش تا واپسین نفس جنگیدند

خورشاه که بتلخی دریافته بود هلاکوخان سر او را می‌خواهد و تصمیم به نابودی وی و تسخیر قلعهٔ الموت، مهمترین و عظیم‌ترین کانون مقدس اسماعیلیان گرفته است به میمون دژ رفته تصمیم گرفت تا باتفاق مردان دلاور اسماعیلی آنجا که همگی مدافعانی کارآزموده و وطن‌دوست بودند در برابر سیل مغولان و خان افزون‌خواه وی پایداری ورزد.

در این هنگام اکثر علما و دانشمندان و داعیان کبیر اسماعیلی به رکن‌الدین خورشاه چنین القاء کرده بودند که دست از پایداری بردارد و تسلیم خان مغول گردد، تا جایی که گفته می‌شد خواجه نصیرالدین طوسی نیز خورشاه را تشویق به تسلیم‌شدن می‌کرد و این وزیر اسماعیلی هلاکوخان برای اینکه اتهام اسماعیلی‌گری خود را پاك گرداند به خورشاه چنین اظهار داشته بود که اوضاع کواکب و ستارگان همه دلالت بر نحوست و بد طالعی شما دارد، پس عقل حکم می‌نماید که بدون کمترین ایستادگی تسلیم دشمن گردد.* خورشاه همچنان در تردید و تعلل بود و دفع‌الوقت می‌کرد، شاید در انتظار معجزه‌ای یا کرامتی بود تا از چنگال دشمن خونخوار نجات یابد، پس بی‌آنکه گوش به نداهای بزرگان و شخص خواجه نصیرالدین طوسی بدهد، تصمیم به پایداری داشت.

اما هلاکوخان که به پای میمون دژ رسیده بود، همچنان در اندیشه تسخیر این دژ مهم بود، در کنار مدافعان قد علم کرده و راههای پایداری را مورد مطالعه قرار می‌داد و مدافعان دژ که پای پایمردی استوار می‌داشتند، وجود رکن‌الدین خورشاه را در دژ مورد انکار قرار دادند، تا دشمن دست از محاصره بکشد و از دژشان کنار رود...

* خواجه نصیرالدین طوسی که قبلا نوشتیم، دانشمندی اسماعیلی بود و به وزارت هلاکوخان منصوب گردید ریاضی‌دان و منجم و ستاره‌شناس معروفی بود. مؤلف.

چند روز دیگر وقتی محاصره همچنان ادامه پیدا کرد، خورشاه ناگزیر با جمعی از اکابر و اعیان و داعیان معتبر و وزیرش «شمس‌الدین» از قلعه به زیر آمده به خدمت هلاکوخان بار یافت. می‌گویند همراهان دانشمند خورشاه از جمله خواجه نصیرالـدین طوسی که اکنون در جزء همراهان خورشاه از قلعه به زیر آمده بودند در جزء ملازمان هلاکوخان درآمدند.

ولی با اینکه بیشتر بــزرگان اسماعیلیه خــورشاه از وی تبعیت کردند و ظاهراً تسلیم گردیدند، چون این کار ننگ‌آلود و خفت‌آور را نمی‌توانستند تحمل نمایند شرافتمندانه از راهی که آمده بودند بازگشتند. از آن طرف، مدافعان دلیر و وطن‌دوست قلعهٔ میمون‌دژ که در میانشان فداییان جانباز نیز دیده می‌شدند و قبلا نیز خورشاه را به‌خاطر تسلیم شدن به مرگ تهدید کرده بودند، همچنان در قلعه باقی‌مانده تصمیم به نبرد و جنگ تا آخرین نفس را گــرفتند. آنها ترجیح دادند در برابر دشمن خونخوار که موانع را درهم می‌شکست و خونها بر زمین جاری می‌ساخت، جان شیرین را فدا گــردانند و به ننگ تسلیم شدن تن درندهند.

آنها روزهــا و بلکه هفته‌ها با مغولان جنگیدنــد و بسیاری از دشمنان را بکشتند و هنگامی که نیروهای مغولان وارد قلعهٔ میمون‌دژ شدند، آن عده از بازماندگان مدافعان شجاع بــر ایشان سخت حمله بردند و بسیاری از دشمنان را با کارد و زوبین و شمشیر بــه قتل رسانیدند، و به‌هر حال تا اینان، این جانبازان سخت‌کــوش در پای برجها و خانه و کاشانه‌هایشان جان نباختند، مغولان نتوانستند بر میمون‌دژ تسلط یابند.

سقوط قلعه الموت

رکن‌الدین خورشاه در چنگال مغولان

آخرین فرمانروای اسماعیلیان، رکن‌الدین خورشاه بالاخره به‌نام پیشوای اسماعیلیه تسلیم هلاکوخان مغول گردید و بسیاری از قلاع و دژهای پیروان خود را به فرمان خان مغول ویران ساخت. با تسلیم خورشاه، دیگر آخرین فصلهای کتاب پرماجرا و شگفت‌انگیز «فرقهٔ اسماعیلیه» ورق خورد و این رکن‌الدین خورشاه بود که اسماعیلیان را که روزگاری مهیب‌ترین قدرت در مشرق‌زمین بودند به‌آخرین خط زندگی سیاسی و کیشی آنان رهبری کرد.

خورشاه که نه به‌عنوان یك اسیر، بلکه به نام یك پیشوا و فرمانروا در دربار هلاکو می‌زیست، تا مدتی از احترام و حرمت یك سلطان برخوردار بود و برای او تشریفات و آیین رضامندانه‌ای قایل شدند ولی تدریجاً آن فرمانروا و پیشوای نگون‌بخت دیروز حالت‌یك اسیر را به خود گرفت که می‌باید مطیع دستورها و فرامین خان مغول باشد.

خورشاه با اینکه یك پیشوا و یك‌رهبر بود و تودهٔ اسماعیلیان این آمادگی را داشتند که سراسر هستی اجتماعی خویشتن را به فرمان وی قربانی کنند، با این وجود، برای عده‌ای از آنان قبول و یا تحمل

این امر مشکل بود که دعوت وی بـرای تسلیم شدنشان پذیــرفتنی باشد...

به‌فرمان خـورشاه، بسیاری از قلعه‌هــای، رودبــار، قهستان و اطراف گردکوه در قومس که تعدادشان از صدتا بالغ می‌گردید و تا این هنگام هنوز تسلیم نشده بودند ویران‌گشتند و بسیاری‌از ساکنان این قلعه‌ها تا واپسین نفس با مغولان جنگیدند و آن‌گاه شرافتمندانه کشته شدند.

در ناحیهٔ رودبار، قلعه الموت، بــزرگترین و عظیم‌تــرین قلعه اسماعیلیان یا (قلعهٔ حسن صباح) از دستور خورشاه تمرد کردند و به این آسانی تسلیم نشدند.

هلاکوخان وقتــی سرسختی و پافشاریهــای قلعه‌گیان قلعهٔ الموت را بدید، آن را به حلقهٔ محاصره درآورد و سپس به طرف قلعهٔ معروف و مستحکم «لمسر» در حرکت شد تا آن را نیز به محاصره بیافکند. پس از عزیمت هلاکو از الموت و بعداز چند روز جنگ و پیکار، سرانجام حاکم دست‌نشانده قلعه برای خورشاه پیغام فرستاد که برای تسلیم شدن و تحویل دادن قلعه به مغولان آمــاده است، اما سه روز مهلت می‌خواهد تا بــه نقل و انتقال وسایل و لــوازم خــود و نگهبانانش بپردازد. آن‌گاه لشکریان مغول دسته دسته وارد قلعهٔ الموت، تسخیرــ ناپذیرترین قلاع حسن صباح شدند و به انهدام و نابود کردن آنچه که در آن قلعه بود پرداختند.

مسئله ویران کردن و تباه ساختن تأسیسات و آنچه که در درون این قلعهٔ عظیم یا آشیانهٔ عقاب قرار داشت و از سالها و روزگاران پیش فراهم آمده بود، کاری بس شاق و دشوار می‌نمود و مغولان را از دیدن و مشاهدهٔ آنچه در آن قلعه وجود داشت اسباب حیرت گشت.

هلاکوخان که بعداً همراه خواجه نصیرالدین طوسی و عطاملك جوینی و دیگر بزرگمردان قدم به درون قلعهٔ الموت نهاده بودند، همه از استحکام و عظمت بنیادهایش به تعجب درآمدند. غیر از کالاها و

لوازم و ضروریاتی که به محافظان قلعهٔ الموت اجازه داد شده بود با خود به خارج ببرند و همچنین غیر از کتابهایی که در چند کتابخانهٔ بزرگ گرداوری شده بود و عطاملك جوینی بسیاری از آنهـا را از چنگال حریق نجات داد، مغولان با رنج و مصائب فراوان بقیه پدیده‌هایی را که در طی یکصد و شصت‌سال، یعنی از هنگام به‌قدرت‌رسیدن حسن صباح و به‌تدبیر و تمهیدات ابتکارآمیز او به‌وجود آمده بود، نابود و تباه گردانیدند.

جالب اینکه در دژ الموت جزء هزاران اشیائی کـه به دست آمد، چندین آلات جنگی عظیم که تا آن روز در جایی‌ندیده بودند و یا هرگز به‌کار گرفته نشده بود به چنگ آنها افتاد، این اشیاء سنگین، چند منجنیق و سنگ پرتاب‌کن بود که به تمهیدات حسن صباح ســاخته شده بود.

قلعه لمسر همچنان به دفاع ایستاده بود

با وجـود سقوط قلعه المـوت، قلعه‌هــای حسن صباحی، قلعه و دژ «لمسر»، هنوز تسلیم نشــده بود و مدت یك سال در بــرابر دشمن به دفاع و پایمردی ایستاد.

هلاکوخان که از آنهمه سرسختی و دلیری مردان مدافع لمسر به ستوه آمده بود، ناچار کــار محاصره و تسخیر آن قلعه پولادین را به سپاهیان خــود سپرد و خود به قــزوین شتافت تــا جشن و سرور و شادمانی، به مناسبت فتح قلعهٔ الموت و غلبه بر «ملاحده» برپا سازد. خورشاه را نیز هلاکو وادار ساخت تا از قزوین نامه‌ها به مدافعان قلاعی همچون لمسر و قلاع شامات بنویسد و از آنان بخواهد تا بدون چون و چرا تسلیم گردند.

ولی پایداری مدافعان رشید لمسر همچنان ادامه داشت. فداییان مستقر در دژ لمسر که با خانواده‌هایشان در آنجا اقامت داشتند، بی‌آنکه از آنهمه سپاه و تجهیزات‌جنگی هراسی به‌دل راه دهند، دلاورانه و سرسختانه دفاع می‌کردند ولی بدبختانه پس از تقریباً یك‌سال دفاع

ناگهان در میان ایشان بیماری وبا بروز کرده جمعی بسیار از زنان و کودکان و مردان را به هلاکت رسانید.

ولی مدافعان بدون توجه به این حادثهٔ مرگبار به پیکار ادامه می‌دادند، می‌کشتند و کشته می‌شدند و قبل‌از اینکه تا آخرین نفس به هلاکت برسند، تمام زنان و کودکان خویش را برای اینکه به چنگ مغولان نیافتند به قتل رسانیدند، به‌طوری که وقتی قلعه لمسر به تصرف‌لشکریان هلاکوخان درآمد، دیگر ذیروح و جانداری در آن قلعهٔ بزرگ دیده نمی‌شد، و خود مدافعان حتی کودکان شیرخوارشان را کشته بودند.

داستان هزاران کتاب قلعه الموت و سوزانده شدن آنها بوسیله هلاکوخان‌مغول

هنگامی که هلاکوخان مغول بر عظیم‌ترین قلعه‌های استحکام یافته ایران (الموت) دست یافته و آن را به تصرف سپاهیان خود درآورد، در آنجا گنجینهٔ بزرگ و نفیسی یافت که دارای هزاران جلد کتاب ذیقیمت، در زمینه‌های مختلف بود. حتی گفته می‌شد که یک قسمت از این کتابها مربوط به شرح احوال شخص حسن صباح بود که به گفته رشیدالدین فضل‌الله به قلم خود حسن صباح نگارش یافته بود. خان خشمگین مغول که از اسماعیلیان ضربه‌های سخت دیده بود، وقتی این گنجینهٔ گران‌قدر را به چنگ آورد از فرط عصبانیت و خشم دستور داد تا کتابها را در آتش افکنده و آنها را دستخوش حریق گردانند تا به زعم خویش این آثار ضاله و خلاف شرع را محو نماید!*

ولی خواجه نصیرالدین طوسی و خواجه رشیدالدین فضل‌الله و عطاملك جوینی، مورخان و نویسندگانی که همراه هلاکو به قلعهٔ الموت آمده بودند از وی درخواست کردند تا برای روشن شدن تاریخ

* جالب اینجاست که هلاکوخان مغول، خود مسیحی مذهب بود و اینکه گفته بود می‌خواهد کتابهای «ملاحده» را که همه خلاف شرع و مذهب می‌باشد نابود گرداند، جای بسی شگفتی است. مؤلف.

فرقه اسماعیلیه، کتابهای مربوط به این کیش و هم‌چنین کتب مذهبی و اسلامی و آثار دیگری که جنبه علمی و تاریخی دارد از سایر کتابها جدا ساخته آنها را حفظ نمایند.

هلاکوخان با اینکه فرمانروایی مسلمان چون ایلخانان دیگر مغول، نظیر غازان‌خان و سلطان محمد خدابنده نبود با این درخواست آنان موافقت نمود و دو مورخ دانش‌پژوه (رشیدالدین فضل‌الله و عطاملك جوینی)، توانستند، چندین صد کتاب با ارزش و سودمند را برگزیده و به آذربایجان انتقال دهند.*

اما بقیه‌کتابها در میان‌شعله‌های آتش‌سوختند و تبدیل به‌خاکستر گردیدند.

یکی از مهمترین کتابهایی که در قلعهٔ الموت به دست آمد و مورد استفاده و استناد عطاملك جوینی در تاریخ جهانگشای او قرار گرفت «سرگذشت سیدنا»** است که به‌قراری که ادوارد براون در کتاب تاریخ ادبیات ایران نوشته، عطاملك جوینی، آن را پیش از آنکه با سایر کتب آن قوم سوخته و خاکستر شود، دیده و بازشناخته و نگاه‌داشته بود و بعداً در آن بخش از تاریخ‌خود که به‌شرح فرقه اسماعیلیه و حشاشین پرداخته است، بیشتر مطالب آن بخش از کتاب را از همین «سرگذشت سیدنا»، یعنی سرگذشت حسن صباح اقتباس کرده است.

اسماعیلیان پس از سقوط قلعه الموت در فکر جانشینی برای خورشاه بودند

رکن‌الدین خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیان همچنان در دربار هلاکوخان می‌زیست و ظاهراً از اینکه با او نه تنها با خشونت بلکه با اغماض‌و گذشت رفتار می‌کنند راضی به نظر می‌رسید. حتی کار مدارا و مماشات مغولان با

---

* آذربایجان و خاصه شهر تبریز مرکز این ایالت در آن روزگار پایتخت ایلخانان مغول بود و رشیدالدین‌فضل‌الله و عطاملك‌جوینی در آن‌شهر به‌عنوان وزیر و نویسنده به‌سر می‌بردند. مؤلف.

** منظور، حسن صباح است. مؤلف.

او به‌جایی رسیده بود که خورشاه به‌دختری از دختران مغولی دل بست و تقاضای ازدواج با وی را نمود و هلاکوخان نیز با این امر موافقت کرده دختر را به زنی به عقد خورشاه درآوردند. اما، قضایا هرچه بود، این پیشوای واژگون طالع اسماعیلیان در دستگاه هلاکوخـان، روزگاری همچون روزگـار یك اسیر را داشت و اراده‌اش در دست مغولان بود و به دستور خان مغول رفتار می‌نمود.

در همان زمـان، اسماعیلیان پس از سقوط و اضمحـلال قدرت نزاریان و از همان آغاز شکست‌ها تمام کوشش و مساعیشان مصروف بدین امر و مهم بود که پسر و وارث خورشاه را از معرکه بلا به‌در برند و به جانشینی پدر زبون و درمانده به پیشوایی خـود انتخاب نمایند، بنا به همین ملاحظه یك سلسله اقدامات جدی و پی‌گیر به‌عمل می‌آوردند.

اما خورشاه به نظر می‌رسید که به سهم خود از اینکه از تنگنای یك رشته اوضاع و احوال تحمل‌ناپذیر که با آنها روبرو شده بود، رهایی یافته است نفسی به‌راحتی می‌کشید.

می‌گویند خورشاه شخصاً از هلاکو خواهش‌کرد که‌وی را به‌اردوی منکوقاآن، خان بزرگ به مغولستان بفرستند و در حالی که او را به سوی مغولستان‌می‌بردند، کوشش‌تازه‌ای‌آغاز نمود تا مگر گردکوهیان را به تسلیم راضی گرداند.

جوینی می‌نویسد، خورشاه در این امر دو پهلو بازی می‌کرد و یا او را متهم به تـرفند و خدعه‌گری می‌کـرد. او در فصلـی از کتاب جهانگشای خود می‌نگارد که «خورشاه به‌ظاهر، ایشان را می‌فرمودکه به شیب آیند، و در خفیه (مخفیانه) می‌گفت، خیر، نیایند!». به هر تقدیر، خواه خورشاه این زحمت را به خود داده باشد که به نیرنگ و یا دورنگی، اهالی قلعه گردکوه را به تسلیم شدن فراخوانده یا این که خواه، خلاف آن عمل نموده باشد، این سخن، سخن مضبوط و مربوطی به‌نظر نمی‌رسد.

محافظان اسماعیلی قلعه قادر به دفاع از خویش و قلعه تسخیر-

ناپذیر خود بودند و از لحاظ رهبری و پیشوایی هم تردید نباید کرد که فرزند کوچك خـورشاه از همان دقـایقی که پدرش عـزم رفتن مغولستان را داشت، بالفعل پیشوا به‌شمار می‌رفت. اما منکو قاآن، خورشاه را به بهانه آنکه هنوز قلعه لمسر و گـردکوه کاملا تسلیم نشده‌اند دستور بازگشت داد.

قتل خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیه و کشتار هزاران اسماعیلی به‌دست مغولان

در همان ایامی که رکن‌الدین خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیان در سفر مرگبار خود در آنسوی مـاوراءالنهر به‌سر می‌بـرد، جامعهٔ اسماعیلی، طعم نفرت و انزجار متراکم شده نسلهای متعدد مسلمانان اهل تسنن را که از زمان حسن صباح به بعد رو به ازدیاد نهاده بود به‌جان می‌چشید. پس از تخریب و ویران ساختن قلاع و دژهای متعدد نزاری، نگهبانان تسلیم شده آنها در میان فرماندهان مغول تقسیم شدند و به‌قرار معلوم به‌طور اسرارآمیز و حساب‌شده‌ای، در فیمابین، لشکریان مغول پراکنده گشتند.

اما دیری نپایید که فرمان داده شد تا تمام اسماعیلیانی را که در دسترس مغولان قرار داشتند، ناگهان از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند، خاصه خانواده و آل و تبار خورشاه بدبخت را تا کودك شیرخوار به قتل رسانیدند.

نوشته‌اند که فرماندهٔ بی‌رحم و سفاك مغول‌قهستان (اوتاکوجینا) به بهانه «حشر» کـه یك اصطلاح مغولی است، هشتاد هـزار نفـر اسماعیلی را گرد هم فراخواند و همه را قتل‌عام کرد.

هنگامی که سرانجام دو قلعه‌ای که تا به‌حال سرسختانه پایداری

به‌خرج داده بودند، تسخیر شدند، کلیه نگهبانان و محافظان آنها سراسر به خاك هلاکت افتادند.

جوینی می‌گوید که تمام اسماعیلیان قهستان را مغولان نیست و نابود ساختند، با وجود این اگر تمام افراد محافظان کشته شده باشند، مع‌ذالك عده بسیاری جان سالم به‌در برده‌اند. اما در مورد پسایان و سرانجام کار رکن‌الدین خورشاه، روایت‌ها چنین است که او را محافظان و مراقبینش در حین مسافرت به ماوراءالنهر به قتل رسانیدند. قتل خورشاه در سال ۶۵۵ هجری قمری اتفاق افتاد و گفته می‌شود که عاملین این قتل که همان محافظان وی بودند در نتیجه تحریك و توطئهٔ سنیان به‌این عمل شنیع دست یازیدند.

حسن صباح از دیدگاه تاریخ
داوری و تحلیلی درباره کارهای حسن صباح

قضاوت و داوری بی‌طرفانه دربـاره حسن صباح، عامل «دعوت جدید»* فرقه اسماعیلیه با توجه به تمام جوانب کار، امری ساده و سهل نیست، چه با وجـود آنهمه کتابها و رسالات و تاریخهـا و تذکره‌هایی که مورخان و نویسندگان بصیر و آگاه و پژوهشگران ارزشمند در مورد این چهره مرموز تاریخ قرون گذشته، (قرنهای پنجم و ششم) نگاشته‌اند، مع‌ذالك قسمتی از زندگی‌این مرد و یا حد اقل عقاید و عمق نظریات وی در هاله‌ای از ابهام و تیرگی فرو رفته است، و جـا دارد کـه درباره چنین شخصی کـه جنبشی عظیم را در سراسر ایران و آن سوی سرزمینهای ما بنیاد نهاده (از دیدگاه‌تاریخ) کما هو حقه تحقیقات روشنگرانه بیشتری صورت گیرد تا از ایـن طریق خطوط تازه‌ای از چهره وی بر ما روشن گردد.

در این کتاب که اینك شما به آخرین فصل آن رسیده‌اید تا جایی که مقدور نویسنده بوده و به مدارك معتبر و کتابهای قابل استناد و ارزشمند دسترسی داشته، خصوصیات روحی و اخلاقی او را روشن گردانده، اما نمی‌توان ادعا کرد که کتاب حاضر به‌عنوان: «سرگذشت

* حسن صباح را بنیادگزار «دعوت جدید» در فرقه اسماعیلیه می‌دانند. مؤلف.

حسن صباح» و قلعه الموت، یك کتاب کامل و خالی از نقص می باشد.

نکته قابل توجه و دقت، اینکه حسن صباح آن اعجوبه زمان، همان مردی که زیرکی‌ها و نیرنگهای مبتکرانه‌ای همواره در آستین خود داشت، همان مردی بود که از طریق (فرقه‌ای) و مذهبی گام در عرصه تاریخ ایران نهاد و آنگاه آوازه‌اش در سراسر جهان طنین افکند. کارهای شگفت‌انگیز و حیرت‌آور حسن صباح موجب آن گردید که در اروپا، انجمنها و مراکز تحقیقی و علمی بسیاری برای بررسی اقدامات و کارهای خارق‌العاده وی تشکیل شود و بسیاری از شرق‌شناسان و محققان تاریخ در مغرب‌زمین از روی نسخه‌های تاریخی و کتابهای متعدد و تذکره‌هایی که در شرح احوال اسماعیلیان و پیشوای آنان حسن صباح به چاپ رسیده آثاری قابل توجه تألیف نمودند که هنوز هم ادامه دارد.

اسماعیلیه‌شناسانی نظیر: «گلدزیهر» آلمانی، «فن هامر» اتریشی، «هاجسن» انگلیسی، «ادوارد براون» انگلیسی، و از همه مهمتر «ایوانف» مستشرق و تاریخ‌نویس معروف روسی و «دوساسی»، هر کدام درباره فرقهٔ اسماعیلیه و حسن صباح پیشوای آنان و مبتکر «دعوت جدید»، سالهاست تحقیقات دامنه‌دار و وسیعی را آغاز کرده‌اند که هنوز هم احتمالا ادامه دارد.

البته یك قسمت از نتیجه پژوهش‌های آنان در کتابهای مربوط به نزاریان و اسماعیلیان انعکاس یافته و به رشته تحریر درآمده است و شاید، در آینده مطالب و نکات تازه‌تری درباره این موضوع در کتابهای تحقیقی دیگر چاپ شده و در دسترس علاقه‌مندان قرار گیرد.

ولی به هرحال، مهمترین مسئله‌ای که در شرح حال و سرگذشت حسن صباح جلب توجه می‌نماید و می‌رساند که این مرد تا چه حد آدم‌شناس و در کارش بصیر و صاحب نظر و اهلیت بوده، همان مسئله انتخاب داعیانی مبرز و برجسته و هوشیار بود، که از زوایای دل و روح انسانها خبر داشتند و شیوه‌هایی برای تبلیغ به‌کار می‌گرفتند که عقاید و نظریاتشان به‌خوبی در اذهان مردم گوناگون جای می‌-

گرفت و آنان را به سوی خود و کیش خویش می‌کشاندند.

اگر بخواهیم که برای این‌مبلغان یا داعیان حسن صباحی دراروپا نظیری بیابیم، باید «یسوعیان»* را ذکر کنیم که رؤسای اسماعیلی در این مقایسه که از پیشوای خود حسن صباح الهام می‌گرفتند به منزله «پاپ‌های سیاه» خواهند بود.

داعیان و مبلغان اسماعیلی، دعوتهای خود را که اساس آن تفسیر آیات قرآن به طریق «تأویل» بود، به هر وسیله‌ای که مناسب به‌نظر می‌رسید انتشار می‌دادند و اظهار می‌کردند که فقط امامان‌اند که وارث و حافظ این تأویلات می‌باشند، از این‌جهت‌گاهی نام «تعلیمی» به ایشان داده می‌شد و گاهی نیز چون تعالیمشان به معانی باطنی آیات قرآن مربوط بود، به‌نام باطنیه معروف بودند و مخصوصاً پس از آنکه «دعوت جدید» توسط حسن صباح به‌وجود آمد، آنها را «ملاحده» می‌نامیدند.**

---

* یسوعیان، مسیحیان متعصب و متدینی بودند که خود را به‌صورت نگهبانان و سربازان مدافع مذهب کاتولیک (مسیحی) درآورده بودند.

** تاریخ ادبیات ایران، نوشته «ادوارد براون» انگلیسی، صفحه ۲۸۹.

مسئله تعلیم از نظر حسن‌صباح

در فصلهای گذشته درباره نظـریات حسن صباح دربـاره تعلیم مواردی را پیش کشیدیم و به تجزیه و تحلیل آنها پرداختیم.

نوشتیم که حسن برای امر تعلیم و معلم و مرجع اهمیت ویژه‌ای قائل بود و مسائلی را در این خصوص مطرح می‌کرد که حقاً جای آن داشت به آنها توجه شود و مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد.

در این خصوص ناگـزیریم ابتدا بپردازیم به یکـی از اصول معتقدات شیعیان (اثنـا عشری) کـه معتقدات آنها چنین بود کـه مسلمانان در حل و فصل موضوع‌های مذهبی از خود اختیار و اراده‌ای ندارند، بلکه لازم می‌آید، آنچه را که مرجع خـاصی بدانان دستور می‌دهد بپذیرند و در انجام آن بکوشند.

این قضیه، اصل تعلیم را مطرح می‌سازد، البته شیعیان، همیشه بر سنی‌مذهبان بدان جهت که از آغاز تاریخ اسلام، این اصل مهم را گاهی نادیده می‌انگاشتند، اعتراض می‌کردند، و چنین استدلال می‌کردند که آدمی را آن حد و شعور و درك نیست که در امور الهی دخالت و یا اینکه درباره آن قضاوت و داوری بنماید، اگر اینطور بود که خداوند پیامبری را برای راهنمایی و ارشاد خـلق، مبعوث نمی‌گردانید. پس، تنها، پیامبر با توانایی و قدرت فوق‌العاده‌ای که

خداوند به وی داده بود قدرت آن را داشت که بنای دین اسلام را نظام بخشد.

خوب، هنگامی که بنای اسلام، مستلزم آن باشد که از طرف خداوند متعال، معلمی بدین کار گسیل گردد، چگونه بقا و نگاهداری آن بر اصل دیگری ممکن تواند بود؟

اما در اینجا اهل سنت معتقد بودند که پیشوای جماعت مسلمانان را، پس از رحلت حضرت محمد(ص) خداوند انتخاب نمی‌کند و این خود مسلمانان هستند که می‌باید برای خویش، رهبر و مقتدایی برگزینند و آنها (سنیان) اعتقاد داشتند که خلافت ابوبکر و عمر و عثمان را که بنا بر اصل انتخاب جماعت، به جانشینی حضرت محمد صلی‌الله‌علیه و آله برگزیده شده‌بودند به‌حق می‌دانستند. اما شیعیان این امر را باطل می‌شمردند و عقیده داشتند که غیر قابل قبول است که خداوند به همان صراحت و روشنی که خود پیامبر اکرم را به نبوت برگزیده است، جانشین او را معین نکرده باشد و با این دلیل بارز، یقین داشتند که کسی که به جانشینی حضرت محمد منصوب شده جز حضرت علی نیست.

حسن‌صباح و مسئله تعلیم (از نظر شهرستانی)

عبدالکریم شهرستانی صاحب کتاب معروف (النحل و الملل) به عنوان نوشته اصلی حسن صباح (تحت عنوان فصلهای چهارگانه)، چهار قضیه به‌ما ارائه می‌دهدکه‌صورت‌انتقاد از نظریه‌تعلیم‌را دارد، درحالی که در چند مورد که قبلا هم ذکر شد حسن از نظریه تعلیم و معلم شدیداً دفاع کرده بود.*

حسن صباح مردی بود که در نوشته‌های خود موجز و مختصر چیز می‌نوشت. با این وجود، شهرستانی از سخنان و نوشته‌های موجز وی تنها خلاصه‌ای به ما ارائه می‌دهد که باید در پرتو مطالبی که خود و دیگران در باب آن قلمفرسایی کرده و مطلب نوشته‌اند به معنا و مفهوم آن پی ببریم.

---

* النحل و الملل تالیف عبدالکریم شهرستانی.

حسن صباح را تحمل آن نبود که خود را به اختلافات ناچیزی که از موجزنویسی تجربه‌های به دست آمده ناشی می‌گردید مقید گرداند. او (حسن صباح) شیوه‌های ذهنی و مطلق استدلال زمان خود را قبول داشت و به‌هیچ‌وجه روا نمی‌داشت‌که برای‌تکمیل رأی و نظریه‌خویش از دیدگاههای تجربی نیز به حقیقت نزدیك شود.

نخستین قضیه به نظر حسن طوری ترتیب داده شده است که حاصل آن رد عقیده اصحاب عقل و رأی می‌باشد، یعنی به‌عبارت دیگر او عقیدهٔ فلاسفه را مردود می‌شمارد، زیرا فیلسوفان باور دارند که عقل انسانی، مرجع دریافت حقایق است و برای رسیدن به حقیقت مطلق ذات باریتمالی، عقل ما به تنهایی کافی نیست.

حسن صباح می‌گوید در شناخت کبریای خداوند، دو حال وجود دارد: یا شخص احتیاج به معلم دارد و یا ندارد. اما هرکس که فتوی دهد، به قول دوم «او را انکار بر غیری نرسد، زیرا چون انکار کند، انکار تعلیم است و خود دلیلی است بر آنکه منکرعلیه محتاج است به غیر.»

بدین سبب، فتوی به هر قولی، نشان قبول معلم و یا مرجعی‌است ـ حتی اگر این مرجع و معلم خود شخص باشد و این قولی است که در حقیقت برای جمله مسلمانان چه اهل سنت و چه شیعی، قابل پذیرفتن است.

هر دو فرقه احتیاج به معلم را در امور مذهبی، تصدیق و تایید می‌نمایند و این مقدمه‌ای است برای استدلالات حسن صباح.

قضیه دوم، علیه فقیهان سنی به تساوی مراجع است که باید در هر نسلی روایات و سنتهای خویش را از اشخاص بسیار نقل کنند و هیچ‌یك از آنها نمی‌توانند خویشتن را بر معلم خصم ترجیح نهند.

حسن صباح می‌گوید که چون احتیاج به معلم به‌اثبات رسید: «یا هر معلمی به اطلاق صلاحیت تعلیم دارد، یا از معلمی صادق ناگزیر است، بدیهی است که فتوی به قول نخست (یعنی هر معلمی به اعتبار

صلاحیت حق تعلیم دارد).» که همین موضوع ما را به آغاز بحث برمی‌گرداند، زیرا، ملاك و معیاری قطعی برای ترجیح معلمی برمعلم دیگر وجود ندارد.*

چنانچه از قضیه سوم دستگیرمان می‌شود، بی‌رهبری عقل هم به امام پی نتوان برد. پس برای شناختن امام از عقل گریزی نیست.**

* درباره احتجاج، حسن صباح اظهار می‌دارد که مسئله تعلیم/وقتی قابل حل است که دریابیم در موضوع عقل و امام، آنچه از راه خرد برای ما حاصل می‌شود نامفهوم و غیرمعقول می‌باشد. مؤلف.

** شاید چنین به نظر آید که در این‌گونه نظریه‌پردازیها، گاه و بیگاه ضد و نقیض‌هایی هم به چشم بخورد ولی اصل همان است که اعتقادات حسن را تشکیل می‌دهد و حسن بارها بدان تکیه کرده است، کافی نبودن عقل برای درك حقایق. مؤلف.

چگونگی زندگی اسماعیلیان در قلعه الموت

اکنون که بحث ما درباره حسن صباح از دیدگاه تاریخ به پایان رسیده و تا اندازه‌ای مسئله تعلیم و معلم و مرجع از نظر حسن مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است، لازم می‌دانیم تا درباره مسئله‌ای که ارتباط نزدیك و کلی با قلعهٔ الموت دارد و جنبه‌های اجتماعی آن در این کتاب می‌باید مورد بحث و توجه قرار گیرد صحبت شود.

در این فصل درباره چگونگی زندگی اسماعیلیان و مهاجمانی که به قلعه الموت راه یافتند، چه از زمان حسن صباح که قلعه به‌تصرف او درآمد و چه در عهد جانشینان وی گفتگو می‌کنیم:

در خصوص طرز زندگی و معاش و وضع اجتماعی اسماعیلیان‌در الموت، رشیدالدین فضل‌الله مطالبی نوشته که نقل قسمتهایی از آن برای روشن شدن این موضوع حائز کمال اهمیت می‌باشد. فضل‌الله ابتدا در خصوص حکومت بزرگ امید و پسرش به بحث پرداخته که تا حدی می‌تواند به کیفیت گذران‌ساکنان قلعهٔ الموت و حتی رودبار ما را آگاه گرداند.

براساس نوشته‌های رشیدالدین فضل‌الله، می‌توان به این نتیجه رسید که کارها و مشغولیات مردم قلعهٔ الموت بسیار اندك و محدود بوده است، تنها کار روزمره این افراد، شمردن احشام و اغنام به

غنیمت گرفته و غارت شده و حساب تعداد کشته‌شدگان بـوده است. البته تعداد کشته‌شدگانی کـه در میانشان سلاطین، فـرمانروایان، وزیران و امیران و بزرگان سلجوقی و دشمنان اسماعیلیان بوده‌اند در یك‌دفتر مخصوص‌ثبت و ضبط‌می‌گردید و در دفتر دیگر، فداییانی که این افراد را با کارد یا خنجر به قتل می‌رسانیدند. و این قضیه از اهم وظایف منشیان و دفترداران الموت، خاصه منشیان حسن صباح بود. این دفاتر و فهرست‌هـا، همان‌هایی بودند کـه بعدها به دست مورخانی چون رشیدالدین فضل‌الله و عطاملك جوینی افتاده از روی آنها صورتهای مهمی را تنظیم کردند که در جزء فصلهای عجیب و حیرت‌انگیز کتابهایشان قلمداد می‌گردد.

سواران اسماعیلی مقیم قلعه دو برابر پیادگان از غنائم بهـره می‌بردند و سایر صنوف و دستجاتی از لشکریان‌که مستقیماً در جنگها شرکت نمی‌کردند ولی به‌اصطلاح در پشت جبهه و معرکه‌های قتال به تنسیق کارها و رسانیدن وسایل و امکانات جنگی اشتغال داشتند سهم کمتری می‌رسید. این امر، نشان دهندهٔ این واقعیت است که در دستگاه حسن صباح و دیـوان‌سالاری او آنان که تا حـدی نسبت به دیگران ثروت و امکانات مالی بیشتری داشتند، یا به عبارت دیگر آن اندازه توانگر بودند کـه می‌توانستند مرکبی خـریداری کنند، از امتیاز افزون‌تری برخوردار بودند (گرچه این امتیاز چنـدان زیاد و قابل توجه نبود). در چنان شرایطی، بر اساس مقررات و قواعدی که حسن برقرار کرده بود و ثروتها را متعادل می‌گردانید، اختلاف ثروت و دارایی، نمی‌توانست چشمگیر باشد.[1]

گاهی هم مهاجمان کسی یا کسانی را به گـروگان می‌گرفتند و فقط با گرفتن خونبها آزادشان می‌ساختند.

موضوع جالب توجه آنکه فداییان حسن صباح و جان بـر کفان اسماعیلی هرگز نه حصه و سهمی از غنائم می‌خواستند و نه چیزی مطالبه می‌کـردند. آنها، تنها به کـارد زدن و قتل دشمنان حسن و

اسماعیلیان می‌اندیشیدند و بس و بـه زعم حسن صباح اجرشان با خداوند بود!

مورخان به‌ندرت، علت و سبب حمله و یا یورشی را ذکر کرده و یا آن را توجیه کرده‌اند، مثلا، یك بار، جماعتی از مردم قزوین، زنی از اسماعیلیان را به اسارت خود درآورده بودند و حاضر نمی‌شدند با گرفتن خون‌بها آزادش گردانند و این رخداد، خود انگیزه‌ای برای هجوم و حمله از سوی اسماعیلیان علیه قزوینیان سرکش گردید. و گاهی هم اقدامات خصومت‌آمیز و کین‌توزانه دیگـری، سبب حمله و هجوم می‌شد که تفصیلشان زیاد است.

اما معمولا، گمان می‌رود که وجود دشمنانی که از روش حکمرانی موفقیت‌آمیز فرمانروایان الموتـی، یکی پس از دیگـر، تلخکام و یا خشمگین می‌شدند، خود انگیزه و علت تازه‌ای برای حملات و هجوم‌های جدید و مرگبار بوده است. زیـرا اسماعیلیان، علـی‌رغم گله شماریشان و گاهی کارهای کشاورزیشان، هنوز در گیرودار جنگی مستمر و سهمگین بودند. آنها که خلیفه عباسی (المسترشد بالله) را به قتل رسانیدند، در میان یارانشان به شیوه «سیپیون افریقایی»* و دسته‌های مشابه عباسی نامیده می‌شدند.

بنابراین ما نمی‌توانیم این مردم را روستایی صرف و تمام عیار بدانیم. جلوه‌ها و تظاهرات فرهنگی و مدنی نیز در میان این کوه‌نشینان دیده می‌شد، و گاهی هم نام و نشان بعضی شخصیتها، دست‌کم خود حکایت از اشتهار و معروفیت آنان در یکی از رشته‌های دانش و علم و فرهنگ است.

مثلاشخص «بزرگ‌امید» ازخانواده محترم و اهل‌علم‌ودانش بود و بنا بر روایت‌هایی،خواهرش، زن «هزار اسف» یکی‌از ملوك‌رستمدار

---

* «سیپیون» افریقایی، یکی‌ازسرداران‌شجاع‌رومی‌بودکه‌قشون‌کارتاژ و «آنیبال» را در شمال افریقا شکست داد، از این جهت او را سیپیون افریقایی می‌گفتند. مؤلف.

(یکی از سلسله‌های محلی) بود و همسرش، دختر شاه غازی رستم.*
ضمناً نباید فراموش کنیم که هنوز تنها مسئله مورد توجه جامعه اسماعیلی، کیش نزاری (باطنیه‌گری) بوده است.

در چند حادثه خونین، پای داعیان را در میان می‌بینیم، و در عداد کشتگان، به‌شخصی به‌نام «جمشید» برمی‌خوریم که گویا سابقاً داعی بوده، اما به علت آنکه به کیش سابق خود بازگشته، کیفر (ارتداد) و بازگشت خویش را به وسیله تیغ فداییان حسن صباحی چشیده است.

---

* ممکن است هر دو وصلت، در زمانی که بزرگ امید هنوز در سنین جوانی بوده است صورت گرفته باشد. «هزار اسف» همزمان با حسن صباح حکومت داشت، اما در مورد «شاه غازی» احتمال کمتر است، زیرا این مرد تا هفتاد سال پس از سقوط الموت حکومت داشت. مؤلف.

حسن صباح رهبر انقلاب نزاری یا جنبش اسماعیلی بوده است

در این کتاب تا جایی که اسناد و مدارك موجود و در دسترس اجازه می‌داد، ما حسن صباح را به خوانندگان «سرگذشت حسن صباح» معرفی کردیم و شاید کمتر ابهام و نقاط تاریکی در چهره این مرد عجیب باقی مانده باشد که به بازشناختن آن ضرورتی باشد. مع‌ذالك چنین می‌نماید که جای یك نکته یا مطلب مهم و اساسی در کتاب خالی مانده باشد که حتی‌الامکان می‌باید برای تکمیل شرح حال وی بر روی آن انگشت نهاد. چه، به گمان ما، بدون طرح آن از جهاتی، کتاب دارای نواقصی خواهد بود که ناگزیر باید به رفع آن پرداخته شود.

تا اینجای سرگذشت حسن، البته روشن گشت که تا هنگامی که صباح در قید حیات بود، سر تمام رشته‌های جنبش و یا انقلاب (نزاری) در کف قدرت وی متمرکز بود، و مروری سطحی بر روی کلیه حوادث زمان او خود مؤید این نکته است، اما نحوه این رهبری، چگونه و چطور بوده است، خود مبحثی قابل تأمل و شایان دقت می‌باشد. اجازه بدهید که بنویسیم، گروههای مختلف جنبش نزاری، در هر جا که بودند و فعالیت می‌کردند تا حدی، استقلال عمل داشتند و بنا به رأی و ابتکار خود با توجه به شرایط و فضای محلی که در آنجا به‌سر می‌بردند، امور مختلف را از پیش می‌بردند.

اما دشمنان و مخالفان آنها هرگز نتوانستند از این خودرأیی و استقلال فکری و یا به عبارت دیگر «خودمختاری» بهره برگیرند و آنها را علیه یکدیگر برانگیزند. اما تأکید بر روی این نکته ضروری است که مقام ریاست و پیشوایی مرکزی، که زمانی (پیش از قدرت یافتن حسن صباح) داعی اصفهان (عبدالملک عطاش) عهده‌دار آن بود، هرگز بدون متصدی نماند.

حسن صباح در زمان شورشها، و سرکشی و طغیانها، از «دار‌الهجره الموت» نقش رهبری انقلاب نزاری را به دست گرفت و از همان هنگام داعی الموت، بی چون و چرا، قدرت مطلقه را به چنگ آورده و نسبت به داعیان دیگر، مقام ریاست و پیشوایی یافت.

برای اینکه مقام و نقش مهم این رهبری روشن شود باید نمونه‌هایی ذکر کرد که از جمله ریاست اسماعیلیان شامات بود که در دست «ابومحمد» قرار داشت، این شخص مستقیماً از جانب حسن صباح از الموت بدان صوب گسیل شده بود.

امرای شام، هنگام قتل‌عام دمشق، از انتقام الموتیان و شخص حسن صباح وحشت داشتند. می‌گویند که این حسن صباح بود که از قلعهٔ الموت فرمان صادر می‌کرد و فداییان خود را اینجا و آنجا می‌فرستاد و سراسر فضای مشرق‌زمین را از رعب و هراس فداییان خود اشباع کرده بود. و باز همین حسن بود که دست به تهدید سلطان سنجر فرزند ملکشاه زد تا وی را از اقدامات زیان‌بخش و خطرناک علیه اسماعیلیان منصرف گرداند. شاید، رهبری و پیشوایی حسن صباح در قلعهٔ الموت، ناشی از پیروزیهای آن در برابر حملات و تهاجمات ویرانگر سپاهیان سلجوقی باشد که درواقع با آن همه‌قشون و تجهیزات جنگی و مرد و جنگاور ورزیده، به هنگام مقابله با سپاهیان ازخود گذشته حسن صباح، شکست می‌خوردند و از عرصه پیکار می‌گریختند و یا شاید هم معلول نفوذ کلمه و قدرت و توانایی حسن صباح، در قبول مسئولیت امر دعوت، در غیبت «امام» باشد.



از ویرانه های قلاع اسماعیلیان

دولت نزاریان تا زمان دعوت قیامت، همان تشکیلات و سازمانی را داشتند، که یك دولت اسلامی دارا بود و دستورات شرع در همه‌جا اعمال می‌گردید و یا قضات و داوران برای رسیدگی به کارها اعزام می‌شدند.

به‌هرحال، در نظر اسماعیلیان این امر، حاجت به یك مرجع و قدرت مرکزی داشت، به همین جهت است که ملاحظه می‌کنیم، رؤسای اسماعیلی (داعیان) شام و قهستان، از مرکز الموت، به‌وسیله حسن صباح و پس از وی توسط جانشینان او تعیین و برگزیده می‌شوند.

به هر حال باید گفت که الموت فقط مرکزی برای مراجعات عمده و مهم نزاریان نبوده و آن قلعه کانون حل و فصل کلیه امور مربوط به اسماعیلیان نیز به‌شمار می‌رفت، و یا حداقل در عهد حسن صباح اوضاع بدین منوال جریان داشته است. اما بعد از مرگ حسن، زندگی و حیات سیاسی و اجتماعی و مذهبی اسماعیلیان همچنان به شدت و قوت خود باقی بود و گفتنی که رؤسا و رهبران جامعه‌های اسماعیلی شام و قهستان، گاهی به دلیل خودمختاری و رشد اجتماعی که آنها را به بالاترین سطح فرهنگ در کلیه زمینه‌های ملی رسانده بود از طرف اهالی انتخاب می‌گردیدند که این خود حکایت از شعور باطنی اسماعیلیان و قدرت تصمیم‌گیری آنان داشت که در حد خود بسیار قابل توجه و درخور تأمل بود.*

* فرقه اسماعیلیه، تالیف مارشال گ. س. هاجسن، صفحه ۲۳۷.

ثبات و استحکام دولت اسماعیلی در الموت و نقش حسن‌صباح در ایجاد آن

نمی‌توان این موضوع را از نظر دور داشت که خدمت بسیار بزرگ حسن صباح ثبات بخشیدن و مستحکم گردانیدن دولتی به‌نام «دولت نزاری یا اسماعیلی» بود. این که بدان نام دولت می‌نهیم از این جهت است که تشکیلات سلسله مراتب و سازمان منظم و دقیق اسماعیلیان درواقع نظیر یك دولت بود، منتها نه یك دولتی که در کشوری خاص دارای حکومت و اصول حکمرانی و استقلال سیاسی و اقتصادی ویژه‌ای باشد.

حسن صباح در پرتو نبوغ و دهای فکری و نیروی سازماندهی خود توانسته بود، ثبات و استحکام بیش از حد برای دولت نزاری خود به وجود آورد. درواقع در این دولت نوظهور که در آن عصر و دوران ایجاد گردیده بود، خط مشی‌های سیاسی و اجتماعیش قابل توجه و شگفت‌انگیز بود.

اما در اینجا «فن‌هامر» مستشرق و اسماعیلی‌شناس اتریشی، که در غالب تحقیقاتش برای دفاع از قوانین اهل سنت تعصب نشان می‌دهد* با استفاده از منابع و مدارکی که سنیان در اختیارش

* تاریخ حشاشیون از فن‌هامر اتریشی.

گذاشته بودند، داعیان الموت و حسن صباح را یك عده پدرکش و جنایت‌پیشه، و دوران حکمرانی آنان را، دوران آشفتگی و هرج و مرج و فساد قلمداد می‌کند و هر شایعه مخدوشی را چنان بسط و گسترش می‌دهد که آن را به صورت حقیقی جلوه‌گر می‌سازد. او در نوشته‌هایش چنین خلاف‌گویی‌هایی می‌کند: «پاسداران آنها، یعنی همان فداییان جان به کف، جنایتکارانی بیش نبودند، دوزخ نیز به پاداش پدرکشی‌ها، خاص مخدومان و امیران آنها بود.»

القاآت و ادعاهای این نویسنده و مؤلف مغرب‌زمینی بر اکثر محققان مغرب‌زمینی اثر گذاشته، به طوری که آنها گاهی نزاریان را در اسلام، نمونه و نمودار این اصل می‌دانند که می‌گوید: «**حق با قدرت است.**»*

البته تأکید بر این نکته نیز ضروری می‌نماید که بعضی از حکمرانان قلعهٔ الموت به‌خاطر مصالح سیاسی خویش از خشونت و ستمگری روی‌گردان نبوده‌اند، در سه مورد از شش مورد، رابطه میان پدر و پسر سخت تیره و عاری از عواطف انسانی بود. دو نفر از حکمرانان و احتمالاً هم، سه تن در این راستا به قتل رسیدند و در مورد چهارمی، اتهام قتل وجود داشت، با این وجود، در مقام‌مقایسه، کشت و کشتارها و ستمگریهایی را که به سلاطین مطلق‌العنان و پادشاهان خودکامه دیگر از جمله سلسله عباسیان و امویان نسبت می‌دهند، دست‌کمی از حکمرانان الموتی ندارد، بلکه آنان خیلی از الموتیان در این طریق تندتر رانده‌اند.

به نظر می‌رسد که در الموت، نه تنها بر سر جانشینی میان امراء، نزاع و مشاجره و یا کشمکشی روی نداده است، بلکه هیچ‌یك از آن برادرکشی‌هایی هم که آن هنگام گاهی در عالم اسلام، میان سلسله‌ها معمول بود، به‌وقوع نپیوسته است.

اما دربارهٔ پدرکشی‌ها، باید گفت که دو مورد از جمله سه موردی

---

* «فن‌هامر»، تاریخ حشاشیون (فداییان حسن صباحی)، صفحهٔ ۱۶٤. مؤلف.

که مورخان انگشت بر روی آن نهاده‌اند، اتهام محض می‌باشد و در مورد سوم نیز، جای تامل و بحث وجود دارد. فرمانروایی‌های سی و چهار ساله و سی و پنج ساله و چهل و چهار ساله، حکمرانان الموت، بیش از مدت حکمرانی تمام خلفای بیست و پنج‌گانه‌ای است که قبل از القادر بالله، از لحاظ نظامی ضعیف و ناتوان، زیر سلطهٔ سلسله آل بویه بر عالم اسلام خلافت داشته‌اند. دولت نزاری، مدت یك قرن و نیم، استیلای خود را بر دورترین نقاط قلمرو، تنها با اندك اغتشاش داخلی و یکی دو شکست و ضایعه، حفظ و حراست کرد و این کار عملی نبود مگر در سایه یك ثبات و یك نظام و سازمان منظم و نیروی شدید اخلاقی که اسماعیلیان سخت پای‌بند آن بودند.

«فن هامر» اتریشی هماهنگ با تصویری که از هرج و مرج داخلی دولت نزاری پرداخته، سیاست خارجی آن را نیز بر اساس کینه‌توزیهای دائمی و اهریمنی با تمام محاسن اجتماعی ترسیم کرده است، و هدف آن را جز از میان بردن ستونهای اجتماع و به دست آوردن گریزگاه و پناهگاهی برای ملحدان ندانسته است. مع‌هذا، حتی «فن‌هامر» ناگزیر بوده است که در طرح عقاید خویش تغییرات و دگرگونیهای مهمی را که در سیاست دولت نزاری پدید آمده است ملحوظ دارد و در تقلیل آنها بکوشد. تغییرات و دگرگونیهایی که خط مشی سیاسی حسن صباح و به دنبال آنها جانشینانش را از تعدیات خودکامانه دیگر سلسله‌های عباسی و غیره آن ایام، ممتاز و مشخص می‌سازد. حکمرانان هشت‌گانه الموت، در رفتار با دنیای خارج چهار یا پنج خط مشی مختلف داشته‌اند.

در دوره دو تن از حکمرانان نخستین، روش و شیوه آنان، ادامه حمله با تمام قوا و وسایل موجود، از جمله «آدم‌کشی‌های سیاسی» توسط فداییان، علیه دولت سلجوقی بود. اگرچه، سیاست عقب‌نشینی به کوهستانها در مواقع ضروری و مقتضی، در حقیقت به‌زودی از شدت عمل آنان در این مورد کاست. اما در دوران حکمرانی سومین

تن، عقب‌نشینی به نقاط کوهستانی، ناخودآگاه، به صورت یك نوع سیاست دفاعی درآمد.

در زمان حکمرانی حسن دوم (علی ذکره السلام)*، تغییر مسیر آگاهانه‌ای به‌وقوع پیوست. رستاخیز مردگان و رستاخیز روحی (قیامت معنوی) شور و شوق ملتهب‌کننده و هیجان‌انگیزی در اسماعیلیان از بند رسته، دمید و در زمان حکومت پسرش، تو گفتی حیات روحی نوینی، این شور و حرارت را در خود غرقه‌ساخت. گویی لازمهٔ نیستی کافران، نادیده انگاشتن آنان بود، نه محو گردانیدن ایشان. نوه او، حسن سوم (جلال‌الدین حسن نومسلمان) وضع را سخت دگرگون ساخت، او خود را مسلمان متعصب و مقیدی معرفی کرده و بر آن شد تا با پیوند و ائتلاف با بهترین خاندانهای‌پیرامون قلمرو خویش، پایه‌های سلطنت خود را استحکام بخشد. اما پسرش گامی فراتر نهاد و روش سیاسی دیگری را اتخاذ کرد و تصمیم گرفت بار دیگر از لحاظ مذهبی و نظامی برای خود استقلالی به‌چنگ آورد.

اما هنگامی که به تلخی دریافت، در مقابله با مغولان خونخوار، چنین سیاستی خالی از فایده و بی‌نتیجه است، برای رهایی خویش و سپاهیانش به‌تسلیم رسواآمیزی تن درداد، مع‌ذالك در تمام این تغییر مشی‌ها و سیاست‌ها، احساس و علاقه‌پایدار و مداومی، میان‌الموتیان برقرار بود و آن احساس و لزوم وحدت و یگانگی در برابر دنیای خارج و علاقه به حفظ عظمت و شکوه پیش‌قدمی خود، در میان گروههای مختلف نزاریان ولایات بود. آری، علی‌رغم‌همه دگرگونیها و تغییرات، جامعه نزاری وحدت و تا اندازه‌ای قدرت خود را تا آخرین حد حفظ نمود.

* موضوعی که یادآوری آن در اینجا ضروری می‌نماید، آن است‌که درکتاب «خداوند الموت» تألیف «پل‌آمیر» ترجمه مرحوم ذبیح‌الله منصوری، حسن صباح را همه‌جا «علی ذکره‌السلام» ذکر کرده، در صورتی که این قضیه اشتباه محض می‌باشد و لقب و یا عنوان «علی ذکره‌السلام» مربوط به حسن دوم می‌باشد که در فصل مربوطه به همین عنوان از آن یاد شده است. مؤلف.

واکنش دنیای اسلام در برابر اسماعیلیان

آنچه که در این کتاب باید مورد بحث و تأمل قرار گیرد، مسئله واکنش جامعه اسلامی به‌مفهوم مطلق‌کلمه نسبت به‌جنبش‌اسماعیلیان (نزاری‌ها) می‌باشد که البته در مقاطع مختلف چنین واکنشی سخت شدید و عمومی بوده است.

خطر جنبش اسماعیلی و نزاری‌گری چنان مخاطره‌آمیز و برای کسانی که از دایرهٔ انقلاب نزاری بیرون بودند، اعم از سنیان و یا شیعیان و یا فرقه‌ها و طریقه‌های مذهبی دیگر، برای مقابله با این نهضت تهدیدآمیز، دست اتحاد و یگانگی به‌هم می‌دادند.

البته گاه و بیگـاه میان اسماعیلیان و شیعیان دوازده امامـی به مناسبت‌های‌ویژه‌ای روابط نزدیك و صمیمانه‌ای‌وجود داشت، همچون قضیه تکریت که نخست، یك دوازده امامی ارگ شهر را به تصرف یك نفر اسماعیلی داد و آن‌گاه فرمانروای اسماعیلیان برای اینکه دژ به چنگ سنیان نیفتد، آن را به یك نفر شیعه الناعشری (دوازده امامی) دیگر واگـذاشت. در شهر حلب، فـرقه‌های مختلف شیعه و سنیان، برای از میان‌بردن کامل‌نزاریان دست اتحاد به‌هم داده بودند.

شدت عکس‌العمل و واکنش، متقابلا به آخـرین حد عمومی آن رسیده بود. شدیدترین شکل آن، در صورت قتل‌عامهای مکرر تجلی

می‌یافت که از یك ترس و بیم حیوانی، نه چیــزی بالاتر سرچشمه می‌گرفت و حتی آنان را که بی‌گناه بودند دربر می‌گرفت. مانند قتل صوفیان تنها به دلیل آن که فداییان برای کشتن یکی از دشمنان حسن صباح اتفاقاً به کسوت و لباس صوفیان درآمده بودند.

وحشت و انزجار مردم از نهضت اسماعیلیان

کیفیت احساسات عمومــی مردم را نسبت بــه نــزاریها و جنبش اسماعیلیه، و یا دست‌کم، انعکاس آن‌را در یك‌شخص‌روشنفکر و دانشمند از اشعاری که خاقانی شروانی در مذمت و تخطئه اسماعیلیان و هجو استاد خویش «ابوالعلاء گنجوی» که گویا اسماعیلی بوده‌سروده‌است می‌توان درك کرد.

در این اشعار، وی استاد و معلم خــود را، ملحد، سگ، غرچه، حرامزاده و اخ‌الشیطان می‌نامد. او نیمی از اشعار خود را صرف آن می‌کند که وی را به اسماعیلیگری به معنای عام آن، محکــوم سازد و می‌گوید که او، اسماعیلی است و اعتقاد دارد که حسن صباح پیامبر و بزرگ امید شاهزاده‌ای بوده است.

مضمون اشعار خاقانی که در کتاب «تحفةالعراقین»* این شاعر آمده است، چنین است:

بینی سگ گنجه را در این کوی	هم سرخ قفــا و هــم سیه روی
آن ملحــد ابــوالعلای سافــل	چون‌وحش‌و بهیمه،غفل‌و غافل
بطریق زمانه، باب بطروس**	صد ره به از این جهود منحوس

به‌هر تقدیــر، خطر نــزاری بنا به مفهوم کلــی آن، یك نــوع ناسازگاری با نظام موجود جــامعه تلقی می‌شد، و بر اثر تــرس و وحشت عموم از نامعلوم، این ناسازگاری، به دشمنی بی‌پایان باتمام مسلمانان تعبیر می‌شد. آنچه بیش از هر عامل دیگری، مایه خوف و

---

* کتاب تحفةالعراقین، صفحهٔ ۱۵۸.

** بطریق بطروس، همان، پطروس یکی از حواریون وفادار حضرت عیسی مسیح می‌باشد. مؤلف.

وحشت عمومی شده بود، ترس از دست دادن منافع مسلم موجود بود. یعنی از لحاظ امور مالی و اقتصادی بود که مؤثرترین و حیاتی‌ترین منافع انسانها قلمداد می‌کردند.

بزرگان اهل سنت و شیعیان مؤتلف آنها «خویشتن را در خطر احساس می‌کردند» البته چنین خطری، همه طبقات اجتماع را دچار مخاطره نمی‌نمود، چه چنین خطر ذهنی و یا عینی همواره برای طبقات پایین‌تر و بی‌چیز جامعه بسیار اندك و ناچیز بود. نزاریان طبق برخی روایات، بیشتر کیش خود را به‌کسانی که‌مال و مکنتی نداشتند عرضه می‌کردند.

به هر حال، آنچه مسلم است، این است که مورخان و نویسندگان کتب «ملل و نحل»، آنها را چون برخی دیگر از فرقه‌ها، به‌خاطر آنکه عقاید خود را به افـراد ناراضی و نادان و یا جاهل و خالـی‌الذهن عرضه می‌داشتند، مورد اعتراض قرار داده‌اند.

نظام‌الملك و دیگـران، اسماعیلیان را به همان علل، بـه آئین «مزدك»* که به زعم آنها در عهد ساسانیان، اشتراك املاك و اشتراك زن را جایز دانسته بود، وابسته می‌دانند و از این جهت، خـواهان سلب‌مالکیت‌وثروت‌وآزادیها و لجام‌گسیختگی‌های‌دیگرمی‌شمارند.** به نظر این مورخان، هرچه رهبران و بزرگان اسماعیلی، زیرك و اهریمن‌صفت‌اند، پیروان آنها، ساده‌لوح، و کول و بیفکراند.

زکریای قزوینی می‌نـویسد: الموتیان کـه به دین حسن صباح گرویده‌اند، چنان کرخت و ابله‌اند که شاخه‌های درختی را که خود بر آن نشسته‌اند از بیخ می‌برند، از چنین‌افرادی هر کار جنون‌آمیزی می‌توان انتظار داشت.***

---

* تاریخ ساسانیان تألیف کریستن‌سن دانمارکـی و ادوارد بـراون، در «انقلاب مشروطه ایران».

** سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملك، صفحهٔ ۱۸۹.

*** در مورداشتراك‌زنان درکیش‌اسماعیلی درسیاست‌نامه‌خواجه نظام‌الملك‌آمده، ←

براثر چنین انتظاراتی بود که احساس وحشت و ناامنی مبهمی، همیشه و همه وقت، در همه‌جا بر مردم مستولی گشته بود، و از این احساس و پنهان‌کاری و جریانات مرموزانه و اسرارآمیز مستمر اسماعیلیان، داستانهای خوف‌انگیز و وحشت‌آوری به وجود می‌آمد که ما کم‌وبیش گوشه‌هایی از آن را در فصلهای گذشته ذکر کردیم و یك نمونه آن، شخص نابینایی بود که در اصفهان مردم را به خانه‌ای می‌کشاند و به‌وسیله افراد مرموز که آنها را وابسته به اسماعیلیان می‌گفتند به قتل می‌رسانید. هم‌چنین است داستان زنی که بر روی حصیری که بر روی جسد بی‌جان چهل تن، گسترده بود، خفته یافتند، او را کشتند و سپس تمام آن ناحیه را به آتش کشیدند.

اما شایع‌ترین تهمتی که مسلمانان زیرك و هوشیار، برای‌محکوم کردن اسماعیلیان، انتشار می‌دادند این اتهام قدیمی بود که: غرض اسماعیلیان برافکندن و از میان بردن‌اسلام‌است نه‌مسلمان‌مخصوصی و یا همه مسلمانان.

داستانها و حکایات کهن دوباره رواج یافت. داستان این که بی‌دینان و زندیقان، که به دین پارسیان باستان گرایش دارند، با فلاسفه توطئه مشترك ترتیب داده و نقشه‌های شیطانی کشیده‌اند که آن‌طور که خود می‌دانند، بدترین و کاری‌ترین صدمات را به اسلام وارد آورند و زندقه و کفر و دیگر طریقه‌های پلید و زشت را جایگزین آن نمایند. هنوز ابن‌میمون قداح* اهریمن و مظهر شر اصلی به‌شمار می‌رفت.

اما جای شگفتی است که در این تجدید رواج افسانه‌ها و اتهامات

←

که اسماعیلیان برای زنان قید و بند کمتر از آنچه جامعه اهل سنت جهت آنان قرار داده بود، قایل بودند و دیگران این آزادگی را دلیل بر هرزگی و لجام‌گسیختگی می‌گرفتند. مؤلف.

* بانی و پایه‌گزار طریقه اسماعیلیه‌گری، که شرح آن در ابتدای این کتاب به‌تفصیل آمده است.

کهن، نیاز بدان نباشد که مطالبی افــزوده شود، حتی اقداماتی که گاهگاهی برای بستن اتهام، اصول مذهب زرتشتی به اسماعیلیان به عمل می‌آمد، تکرار همان گفته‌ها و افترائات قدیمی بود (اتهام‌اخیر به این استناد بود که اساس کیش اسماعیلی، چون دین زرتشتی بر دو اصل است، عقل و نفس.)*

فقها و علمای شرعی ترس از خرابکاری نزاریان را به صورت دقیق‌تری بیان کــرده‌اند. اینان با یکدیگر بــه مشاجره و مبــاحثه برخاستند و در این خصوص به نظریه‌پردازی پرداختند که آیا، بنا بر قانون وسیع و کلی اهل سنت که هرکس کلمه شهادتین را بر زبان راند، مسلمــان شناختــه می‌شود، پس بــه اعتبار این اصل کلــی، اسماعیلیان را نیز باید در شمار مسلمانان قلمداد کرد. قبلا کسانی به‌طور فردی، این اصل را رد کرده بودند، اما اینك در برابر دعوت نزاری، رسماً و شرعاً ممنوع گردید.

فقیهی که اسماعیلیان را خارج از دین می‌دانست به‌قتل رسید

زکریای قــزوینی صاحب کتاب «آثارالبــلاد» مدعی است که نخستین فقیهی که اسماعیلیان را رسماً خارج از دین خــواند، «ابوالمحاسن رویانی» بــود که هنگــام سلطه و استقــرار اسماعیلیان بر الموت، آنان را تکفیر کرد.

ابوالمحاسن، مردی سرشناس و جهاندیده بود. او هنگامی که به شهر قزوین می‌شتافت، به اهالی قزوین خاطرنشان ساخت که هرکس را از جانب الموت و یا شخص حسن صباح بــه این شهر می‌آید، با کیفر مرگ، سیاست نمایند، تا مبادا آمیزش و ارتباط آنها با مردم شهر سبب انحراف و ضلالت و نارضایتی اهالی گردد.

ابوالمحاسن به دلیل سیاسی خود، یك دلیل شرعی و قضایی نیز افزود و آن‌دلیل، این بودکه تأکید بیش‌از اندازه اسماعیلیان بر مسئله

---

* «مینورسکی» در دایرةالمعارف اسلام، درباره خیام می‌گوید که عمر خیام در رساله‌ای، اسماعیلیان را در زمرهٔ دیگر جویندگان حقیقت ذکر می‌کرد. از سوی دیگر، اسماعیلیان بعدها، عمر خیام را از پیروان مخفی کیش خود به‌حساب آورده بودند.

تعلیم، بدان صورت که باید تنها بر گفته امام اتکاء داشت و بس، کلیهٔ قوانین مذهبی را به خطر می‌اندازد. اما، فداییان اسماعیلی در سال ۵۰۲ هجری قمری ابوالمحاسن را در شهر آمل به ضرب کارد به قتل رسانیدند.

در شهرها و دیارهای دیگر که از قـزوین فاصلهٔ زیادی داشت وضع به همین منوال بود. فتوای فقهای اصفهان، مبنی بـر اینکه، پیشنهاد اطاعت نظامی نگهبانان‌شاهدژ را نباید پذیرفت،روشن‌ترین نشانه این تغییر عقیده باید دانست.*

فقهای اصفهان فتوی داده بودند که دعوی اسماعیلیان مبنی بر اینکه به تمام دستورات شرع عمل می‌کنند و جز در مسئله امامت با اهل سنت اختلافی ندارند، قابل قبول و پذیرش نیست.** یك چنین فتوایی، بدون تردید، به علت ترس و وحشت و بیم مردم، صادر و به موقع اجرا گذاشته می‌شد.

تنها، پس از زوال قدرت سیاسی و اجتماعی نزاریان است کـه جامعه اسلامی، بازمانده آنها را به‌عنوان یکی‌از فرقه‌های اسلامی در جرگه خود می‌پذیرد و احکامی برای طرز رفتار با آنها صادر می‌نمایند، مبنی بر اینکه آیا می‌توان از غذای آنها تناول کرد، و یـا اطاعت نظامیشان را پذیرفت.

ولیکن حتی در این هنگام هم، محکومیت و مردودیت کلی آنها به قوت خویش باقی‌است، زیرا حکم مطرود بودن‌آنان وقتی صدور یافته بود که قدرت آنان در اوج بود و رعب و وحشت مردم از آنها به حد

* چنین سؤالی نیز در مذاکرات میان سلطان سنجر و محمد بن بزرگ امید پیش آمد و موقتاً فتوایی به نفع اسماعیلیان داده شد، اما هنوز دیری نگذشته بود که باز سنجر با آنها به جنگ پرداخت.

** در فصل‌های گذشته نوشتیم که کوه و قلاع شاهدژ اصفهان به تصرف اسماعیلیان و پیروان عطاش درآمد و برای بیرون راندن نگهبانان اسماعیلی از این کـوهستان مستحکم، پیکارهای سخت و خونینی میان سپاهیان سلجوقی و اسماعیلیان مدافع شاهدژ روی داد که بالاخره منتهی به تصرف آن به‌وسیله سلجوقیان گردید. مؤلف.

اعلای خود رسیده بود.

مسلماً در این قضیه، شارع هنگام وضع این‌قوانین و احکام، خوف و یا نفرتی را که از این فرقه به دل داشت نمی‌توانست به‌فراموشی بسپارد. به هر حال، اهل سنت، در قضیهٔ نزاریه، مستقیماً با این مسئله رو به رو شده بودند که می‌باید برای شمول جامعه اسلامی، حدودی را تعیین کنند.

آنها قبلا به این مهم، به‌طور کلی صورت رسمی داده بودند، یعنی مقرر داشته بودند که هرکس کلمهٔ شهادتین را بر زبان جاری سازد، مسلمان است. اما اینک با جماعتی رو به‌رو بودند که دستورات رسمی و ظاهری مقرر گشته را قبول داشتند و لذا ادعای همشأنی و برابری در جامعه اسلامی با آنان می‌کردند، ولی در عین‌حال، برای برافکندن کلی دستگاه اهل سنت تلاش و کوشش به‌کار می‌بردند

هنگامی که عطاملك جوینی، پس از سقوط الموت بر آن شد که دعاوی حسن صباح را رد کند دیگر شدت و حدت نیروی آنها را احساس نمی‌کرد.

حسن صباح گفته بود که امام و عقل هردو برای رسیدن به‌حقیقت مطلوب آدمی ضروری می‌باشند. جوینی می‌دید که با چنین فرضیه‌ای روشن و آشکار، دین و مذهب وی را خطری تهدید نمی‌کند.

جوینی می‌دید که میان احادیث و اخبار پیامبر که ائمه اهل سنت از آنها برای استعانت عقل در رسیدن و نیل به حقایق امور یاری می‌گرفتند و حسن صباح که او نیز یاور و معین عقل به‌حساب می‌آمد، تفاوتی نیست و از این لحاظ برای‌آنهمه، جار و جنجال و پافشاری‌های حسن صباح، موردی نمی‌دید.

طومار حیات اسماعیلیان به‌کلی درهم پیچیده‌شد
آخرین پرتو

ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که پس از تسلیم قلعهٔ الموت، مقر حکمرانی حسن صباح، و مرگ آخرین فرمانروای اسماعیلیان، یعنی رکن‌الدین خورشاه، دیگر برای اسماعیلیان همه‌چیز تمام شده است و طومار حیات نزاریان برای همیشه درهم پیچیده شده است، ولی در واقع این‌طور نبود. چرا و به چه علت، تا مدتهای مدید جهانیان آن روزگاران، می‌اندیشیدند که حتی تمام جهان اسلام، سراسر دنیای خاورمیانه در برابر مغولان کافرکیش تسلیم‌محض‌شده و دیگر چندان اهمیت نداشت که کدامین فرقه اسلامی، اعم از اهل سنت یا شیعیان و بالاخره اسماعیلیان، دعوی برتری و رجحان بر دیگری دارند.

اما در حقیقت، مغولان در مقابل دو قدرت اسلامی (قاهره ــ دهلی) ضعف خود را به اثبات رسانیدند و حتی در ایران پس‌از چند ده‌سالی، خود به مذهب اسلام گرویدند. و بنابراین اسماعیلیان نیز که ابتدا مغولان همه چیزشان را تباه گردانیده بودند، از نو جانی گــرفتند. اسماعیلیان تا مدتها نمی‌دانستند که همه چیز پایان پذیرفته است، چون ضربه مغولان به‌طوری مرگبار و ویرانگر بود کــه اسماعیلیان تقریباً کمرشان در زیر آن خم گشته بود ولی همین که سالیانی چند

گذشت، اقدامات و کوششهای پرحرارت و تا حدی توفیق‌آمیزی را آغاز کردند تا مگر در سایه همت و تلاش و مساعی نوین (همان‌طوری که از ابتدای امر نشان داه بودند) قلعه‌ها و دژها و بالاخره قدرت از کف رفته خود را به چنگ آورند.

در شامات که اسماعیلیان در آنجا همیشه دارای نفوذ و قدرت فوق‌العاده بودند، سقوط الموت، امری دور و نامربوط تلقی گردید. آنهایی که هنگام حملهٔ لشکریان مغول مردانه به‌پای خاسته و شجاعانه پایداری کرده بودند، بر نگهبانان چهار قلعه‌ای‌که تسلیم شده بودند برآشفتند و آنهارا منفورداشتند. یکی‌ازرئیسان‌وپیشوایان‌اسماعیلی به‌علت آن که به تسلیم قلعه‌ای که در آن می‌زیست کمك کرده بود در زندان سوگند یاد کرد که اگر جان سالم به‌در برد بلا و مصیبتی بر دشمنان هجوم‌گر فرود آورد. در این هنگام اسماعیلیان هر روز بیش از پیش با حکومت مصر رابطه پیدا می‌کردند، مصر همان سرزمینی بود که نخستین نطفه اسماعیلیان در آن‌جا بسته شده بود.

بنا به روایتی که در دست است در سال ۶۵۹ هجری قمری «بیبرس» فرمانروای مصری در ازای کمکی که شاهزاده «حما» به وی کرده بود، حقوق نواحی اسماعیلی‌نشین آن حدود را تفویض کرد. در همان سال، اسماعیلیان تقاضا کردند که فرمانروای مصر، امتیازی را که در عهد ایوبی‌ها داشته‌اند مجدداً به آنها بدهد و فرمانروای مصر با این امر موافقت نمود.

تلاش اسماعیلیان برای تجدید حیات

اسماعیلیان ایران که هنوز در مظان قدرت‌نمایی‌ها و ستمگریهای مستقیم مغولان بودند، نتوانسته بودند همچون‌اسماعیلیان شامات یك شبه استقلالی برای خود به دست آورند. اما روحیهٔ آنان همچنان سرکش‌تر از روحیه اسماعیلیان شامات بود و از میان آنان بود که نهال آینده برومند اسماعیلی‌گری نزاریان بار دیگر شکوفه زد.*

---

* فرقه اسماعیلیه ـ مارشال، هاجسن ـ ترجمه بدره‌ای.

مورخان آن روزگار می‌نویسند که پیشوای خردسال، فرزند رکن‌الدین خورشاه را اسماعیلیان به آذربایجان برده بودند، تا شاید در تبریز کانون تازه‌ای برای قرارگاه و مرکزیت یافتن اسماعیلیان ایجاد نمایند.* وی مدتی در آن شهر به سر برد، اما اسماعیلیان خرسند نبودندکه به‌این زودی در بوته اجمال و فراموشی به‌سر برند.
اما قلعهٔ الموت که تدریجاً براثر تلاشهای نوین اسماعیلیان جانی گرفته بود و خونی جدید در رگهایش دویده بود، به عنوان یك پایگاه مغولی بار دیگر عمارت شده بود و اسماعیلیان آن را در سال ۶۷۴ هجری قمری پس از مرگ سلطان مقتدر و اصلاح‌طلب مغول «ارغون خان» در یك اتحاد موقتی با خوارزمشاهیان دوباره تصرف کردند.
اما سال بعد، ایلخان جدید (آباقاخان) توانست آنها را از الموت بیرون کند. با این وجود، هم قهستان و هم رودبار با استفاده از کشمکشهای داخلی سران مغولی، تا مدتهای مدیدی پناهگاه مناسبی برای جمعیت انبوه اسماعیلیان گردید.
«فن‌هامر» کذائی از رساله کوچکی که نام نویسنده‌اش «جلالی قائنی» است مطالبی نقل کرده که به اعتبار آن، در زمان جدش، در بخش نخستین قرن چهاردهم** تمام این ناحیه اسماعیلی بوده‌است به نحوی که مبلغان سنی که برای اصلاح امور آمده‌بودند ناچار گردیدند تقریباً کار را از اول شروع نمایند.
جلالی روایت می‌کند که در زمان خود او هم که آغاز قرن پانزدهم (میلادی) است با آنکهٔ اکثریت جمعیت سنی مذهب‌اند، معذالك وی یقین دارد که هنوز عده‌ای اسماعیلی در اطراف و اکناف وجود دارند. همچنین بر ما معلوم و آشکار است که تا مدت درازی از قهستان و رودبار، به زیارت قبر حسن صباح می‌آمده‌اند.

---

* قبلا در فصل فرمانروایی رکن‌الدین خورشاه و دقایق آخرین سقوط الموت درباره این موضوع اشاره‌ای گذرا کرده بودیم. مؤلف.

** منظور قرن چهاردهم میلادی مسیحی است. مؤلف.

طبق روایت دیگری، هنوز ناحیهٔ رودبار در برابر مذهب تسنن مقاومت می‌کرده است، فقط به‌تدریج و بر اثر گذشت زمان، مراکز کهن قدرت اسماعیلی جزء سرزمینهای اطراف آنها می‌گردد.

از قرار معلوم با آنکه با نقل‌وانتقالات و کوچ و مهاجرت، جمعیت بازمانده اسماعیلیان ایران، اکنون در تمام نواحی پراکنده گشته‌اند ولی حتی امروزه هم، معدودی از اسماعیلیان در قهستان باقی و برقرار می‌باشند، حتی امکان دارد که اسماعیلیان تلاش به عمل‌آورده باشند که در جانب مغرب، یعنی آذربایجان و آسیای صغیر دوباره زمام قدرت را به دست گیرند. زیرا می‌بینیم که یکی‌از امرای‌سلجوقی آسیای صغیر که بلافاصله پس از سقوط الموت به سلطنت نشسته است متهم به اسماعیلی‌گری گشته است. «شمس تبریزی» مرشد و معشوق عرفانی جلال‌الدین مولوی نیز با کیش اسماعیلی پیوند و ارتباط شگفت‌انگیزی داشته است.

دولتشاه، وی را پسر حسن سوم (جلال‌الدین حسن نومسلمان) می‌شمارد، در حالی که اسماعیلیان بعدی او را یکی از پیشوایان خود می‌دانند. به هر حال در داخل ایران، میراث اسماعیلی وارد جریان عمومی افکار باطنی و عرفانی ایرانی گردید.

اسماعیلیان از یك طرف می‌توانستند در نظر جهانیان، گروه و فرقهٔ خاصی از صوفیه به شمار روند که چون دیگر فرقه‌های صوفی مسلك از شیخ و مراد خویش پیروی می‌نمودند. از طرف دیگر از آنجایی که ایران به‌تدریج یك کشور شیعی مذهب می‌شد، اصول عقاید اسماعیلیان ظاهراً در آراء افراطی‌تر صوفیان ایرانی که اینك با یك جامعه شیعی مذهب هماهنگ شده بود نفوذ یافت و این خود نوعی از تمهیدات فرقهٔ اسماعیلی به حساب می‌آمده است.

تجدید حیات اسماعیلیان در شمال ایران
«قلعهٔ الموت» همچنان قلعهٔ الموت بماند و دست به‌دست می‌گشت

ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که باسقوط قلعهٔ الموت و به‌دنبال‌آن قلعه و دژ «لمبسر» و به قتل رسیدن رکن‌الدین خورشاه، کار حیات جنبش نزاری و شاید فرقه اسماعیلیه به پایان رسیده است و این درخت تناوری که مدت چند قرن در برابر امواج بنیان‌برانداز هنوز استوار و سربلند برپا ایستاده بود از ریشه و بیخ و بن برکنده شده است.

بدیهی بود که با سقوط این قلاع و شکست اسماعیلیان از سپاهیان هلاکوخان می‌بایست علی‌القاعده طومار مسلك و کیش و مرام نزاریان درهم پیچیده شود ولی برخلاف انتظار نه‌تنها این‌رخداد و حادثه به‌وقوع نپیوست بلکه پیروان و هواداران ایشان در مناطقی مثل رودبار و دیلمان همچنان باقی ماندند و به زندگی مرامی و سیاسی و مذهبی خود ادامه دادند.*

می‌دانیم رودبار و دیلمان، این دو مرکز عمده جنبش اسماعیلیان که در ردیف مناطقی چون قهستان و گردکوه بودند از مناطقی به

* تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف ظهیرالدین مرعشی.

شمار می‌رفتند که مردمانش اکثراً سرسخت و دلاور و شجاع بودند و همین مردان بودند که در جنگهای سخت و خونین، اسماعیلیان را به سوی پیروزی و فتح هدایت می‌کردند و اینهمه در سایهٔ ایمان به کیش اسماعیلی و سرسختی آنان بود که مقاوم و ستیزه‌جویشان گردانده بود.

باری بیاییم در این فصل از کتاب سرگذشت حسن صباح که تدریجاً به پایان آن نزدیك می‌شویم از مورخی به‌نام «میر ظهیرالدین مرعشی» صاحب کتاب تاریخ طبرستان و رویان و مازندران کمك بطلبیم.

مرعشی در شرح حال یکی از بازماندگان سلسله اسماعیلیه در شمال ایران، چنین نوشته است: و در آن‌ایام (دوران حکومت سیدعلی کیا) از نوادگان و اقوام، علاءالدین‌محمد در دیلمان، شخصی، خداوند محمد نام بود که مردم دیلمان و رودبار و بعضی‌از نواحی «اشکور» که قبل از این ذکر الحاد ایشان رفته است* اعتقادی به خداوند محمد مذکور داشتند.

امامت قبایی (سیدعلی کیا) به طلب همان شخص فرستاد و پیغام داد که باب توبه و انابت به درگاه حضرت باریتعالی همواره گشاده است، طریق عقل آن است که از اعتقاد فاسد، جد و آباء خویش (اسماعیلیگری) بیرون آمده و دست ارادت به دامان انابت (توبه) در زده، از افعال غیر مستحسنه اجتناب نمایی و به تحقیق بدانی که خلاف شریعت (غرا) و طریقت زهرا، سلوك کردن، موجب نکبت و خذلان‌دنیا و آخرت است و از شومی‌سوء اعتقاد و فسق‌و فجور، چندین هزار خاندانهای قدیم برافتاده است و برکت زهد و تقوی و اعتقاد به‌آخرت و ایمان و ایقان به حشر و نشر، موجب سعادت دو دنیا بوده است و خواهد بود و دیلمستان‌را مردم شما چندسال حکومت‌کرده‌اند، اما به‌سبب افراط فسق و شومی الحاد و اعتقاد بد، دیدند. اگر از آن

---

* در کتاب تاریخ طبرستان و رویان و مازندران.

راه که نزد ارباب دین و اصحاب یقین مطعون است، بازآئی و به‌لباس ایمان و ایقان محلی و مزین گردی و نصیحت مشفقانـــه ما را قبول نمایی، شفقت و مرحمت در شأن تو نموده، ولایت دیلمستان را جهت شما مستخلص گردانیده می‌آید.

خداوند محمد، سخن امامت پناه (سیدعلی کیا) را ظاهراً قبول نمود و جواب فرستاد که من بنده و فرمان‌بردارم و سعادت من در آن است که دست ارادت به دامن سعادت شما زنم و اقبال‌وار پناه به سایر مرحمت و عدل‌گستری شما آرم و از عذاب آخرت ایمن گـــردم و به سعادت دنیا فائز شوم. و بـــرخاست و بلاتأنی به لاهیجان آمـــد و به آستان‌بوسی مشرف شد.

امامت‌پناهی (سیدعلی کیا) فرمودند که خداوند محمد، با وجود اعتقاد فاسد آباء خود (اسماعیلیگری) نصیحت و مواعظ مشفقانه ما را قبول نموده است، اگر بـــه‌اعتقاد راسخ و صادق و مطابق واقع باشد و آنچه می‌گوید از صمیم قلب باشد، یقین کـــه به فوز و نجات آخرت، مستسعد خواهد شد و در دنیا آنچه مطلوب است حاصل‌است.

اکنون صلاح آن است که او را حد شرعی زده توبه و انابه فرموده آید. اصحاب و اعیان چون این بشنیدند تصدیق کردند و علما و فقها و قضات را طلب نمودند و خداوند محمد را حد زدند و توبه دادند و از آن اعتقاد فاسد منع نمودند و به طریق (حسن نو مسلمان)، منشور مسلمانی و تائبی (توبه‌کاری) دادند و از آن او نوشتند.*

سید علی کیا برادر خود ــ سید مهدی را به دفع کیاملك هزار ـــ اسبی فرستاد. جنگ خونینی بین دو لشکر روی داد و بسیاری از گیل و دیلیمان به قتل آمدند، کیاملك منهزم گشت و فرار نمود.

لشکریان سید مهدی کیا تا «لوسن» تـاختند و کیاملك در آنجـــا توقف نمود و اندك محاربه‌ای کـــرد و به شکست تمام از «جیك‌بژم» گذشت و به الموت رفت و در آنجا استقراری یافت.**

---

* تاریخ گیلان و دیلمستان.

** تاریخ گیلان و دیلمستان.

پس از فتح «اشکور» به دست سید مهدی کیا در سال ۷۷۶هجری قمری، حکومت و ضبط ولایت اشکور را سیدعلی‌کیا به‌برادرش سید مهدی داد. خداوند مهدی دریافت که سیدعلی کیا به توبه و انابه او اعتمادی ندارد، شبی از شبها بگذاشت و به الموت بگریخت و نـزد کیا ملك رفت و کیا ملك با او عهد کرد که اشکور را دوباره تسخیر گرداند، الموت را بـه او باز گـذارد و ملاحـده المـوت و لمبسر (اسماعیلیان) چون محمد ملحد را آنجا دیدند به اعتقاد فاسدی که به او داشتند، گـرد او جمع شدند و به‌اتفـاق کیاملك متوجه اشکور گشتند. چون سید مهدی کیا از آن حـال واقف شد، لشکر گیلان را طلب نمود، چون بعضی رسیده و بعضی نرسیده بودند که کیاملك با جمعی ملحد (اسماعیلیان) و موحد از (بژم) گذشت.

سید مهدی کیا در نزدیك رودخانه «لوسن» جنگ را آماده شد و قلب و جناح لشکر را ضبط فرمود و جنگی واقع شد و مردم گیلان‌آنچه موجب شجاعت و مردانگی بود به تقدیم رسانیدند، امـا بسیاری از گیل به قتل آمده بودند و دو هزار نفر از عساکـر گیلان، بعضی به زخم تیر و شمشیر مجروح و مقتول‌شدند و بعضی به‌دست‌اسماعیلیان اسیر گشتند. و سید مهدی کیا چون شیر ژیان در آن میان هر لحظه مردانگی می‌نمود و سرهای ملاحده را از تن جدا کرده به خاك تیره می‌افکند. اما فایده‌ای نبود و خود هم دستگیر گشت و سید را محبوس ساخته به دارالسلطنه تبریز فرستادند.*

سید مهدی کیا مدت یك سال و شش ماه در زندان بـود، تا سید تاج‌الدین آملی که از سادات «هارونی حسنی» بود او را خلاص کرده به لاهیجان آورد و سیدعلی کیا دوباره او را به «رانکوه» فرستاد و یك سال بر تخت سلطنت آنجا نشست تا سیدعلی کیا خود با لشکری آراسته به دفع ملك کیا متوجه اشکور شد، کیا ملك چون تاب مقاومت

* طبق این روایت تاریخ گیلان و دیلمستان چنین معلوم می‌شود کـه اسماعیلیان همچنان در شمال ایران دارای قدرت و ضبط و نفوذ و لشکریانی بوده‌اند. مؤلف.

نیاورد از «لوسن» گریخت و به قلعهٔ الموت شتافت. لشکریان سیدعلی کیا تا الموت او را تعقیب کردند و چون او را نیافتند و خداوند محمد در الموت بود به‌محاصرهٔ قلعهٔ الموت پرداختند و کس نزد خداوند محمد فرستادند که قلعه را تسلیم کن، ترا امان داده شود و از خونت درگذریم، قبول نکرد و همچنان در قلعهٔ الموت جنگ می‌کرد و اسماعیلیان یاریش می‌کردند و جمعی را به محاصره قلعه واداشتند و سیدهادی کیا را جهت محاصرهٔ قلعهٔ «لمبسر» تعیین کردند.

چون خداوند محمد در آن قلعه با دل تنگ به‌سر می‌برد و مجال آن نداشت که سر از قلعه الموت بیرون نماید و خواربار و علوفه و علیق هم به پایان رسیده بود ناچار امان خواست، پس او را امان دادند و از قلعهٔ الموت شبانه خارج شده خود را به کن و سولقان رسانید.

در اینجا باز می‌بینیم که قلعهٔ الموت که در ادوار مختلف، محاصره‌ها، جنگها، پیکارها و تنگناها و مصیبتها دید اگرچه همچنان «قلعهٔ الموت» بماند، ولی هر بار دست به دست می‌گشت تا برای آخرین بار چنانچه می‌بینیم گشوده شد.

چون قلعهٔ الموت فتح شد، قاصدی با نامه‌ای مخصوص روانه خدمت امیرتیمور گورکان کردند* و در آن نوشتند که ما جمعی از ساداتیم و به‌ترویج دین محمدی مشغولیم و هر کجا ملحدی(اسماعیلی) و فاسقی در دیار دیلم و گیل یافتیم بر او تاختیم و دمار از ایشان برآوردیم. اکنون کیاملك نامی که حکومت دیلمستان را داشت با گروهی ملحد که در عهد مغولان تارومار شده بودند بار دیگر قد علم کرده‌اند و انواع فساد در ممالك دیلم برپا کرده بودند، اکنون که ایشان از این سرزمین رانده شده‌اند، به درگاه اعلی پناه آورده‌اند، ایشان را به‌جای دیگری که صلاح می‌دانند بفرستید.

پس طبق دستور امیر تیمور، خداوند محمد را به سلطانیه مقیم

---

* در آن هنگام امیر تیمور گورکانی سرزمین ایران را گشوده بود و بر کشور ایران فرمانروایی می‌کرد. مؤلف.

گردانیدند و کیاملك را به ساوه گسیل داشت.
سید هادی هم پس از چند هفته که قلهٔ «لمبسر» را در محاصره داشت بالاخره پس از جنگهای شدید با مدافعان آنجا، قلعهٔ لمبسر را فتح کرده و دولت «کیائیان» هزاراسبی را برانداخت.*

* تاریخ گیلان و دیلمستان.

واپسین اقدامات نزاریان برای هم‌آهنگ‌شدن با شرایط مذهبی عصر

در نتیجه فقدان مسئولیت و بهم خوردن آن نظم و سازمان دقیق زمان حسن صباح که تمام چرخهای سیاسی و نظامی و مذهبی اسماعیلیان بطور هماهنگ در گردش و حرکت بودند، اسماعیلیان بسرعت، آن بینش و بصیرت کامل و سازنده قبلی را نسبت به دقایق و ظرایف اصول کیشی خود از دست دادند. اغلب به‌طور مطلق، پیروزی با عقاید و افکار عامه زمان و عصر جدید بود که مردم برداشتهای نوینی از فرقه‌ها و کیشهای نوپای جدید می‌کردند، و همین مسئله زعمای کیش اسماعیلی را در اکثر مناطق و شهرها، چه در ایران و چه در دیارهای دیگر دچار مشکلات نوظهور تازه‌ای گردانید.

متأسفانه از یك سو تقلیل یافتن آن شور و حرارت اولیه در اسماعیلی‌گری و از سوی دیگر فقدان مدیران و پیشوایان جدی و واقع‌بین و موقع‌شناس، اسماعیلیان را در تنگناها و گردابهای مهیبی افکند.

وقتی حسن صباح چشم از جهان‌بربست ناگهان‌تمام آن شالوده‌ها و بناهایی که به‌قدرت خلاقه وی بستگی داشت به‌تکان و تزلزل درآمد و جانشینان وی نیز اگرچه کم و بیش دارای ابتکارها و نیروهای سازنده جدیدی‌بودند ولی هرگز نتوانستند آن‌انسجام و بهم‌پیوستگی

عهد حسن صباحی را محفوظ و از دستبرد حوادث زمـانه مصون بدارند. به هر حـال چنین به‌نظـر می‌رسید که ایرانیان بـرخلاف سرزمینهای دیگـر، سنتها و آیینهای «نـزاری» ممتازتری را نگاه داشتند، در حالی که در شامات این‌طور نبود.

سنتها و آیینهایی که به‌طور مستمر از ایام قدرت الموت تکامل یافته بود و این شاید به‌علت تحولات و پیشرفتهای بزرگی بود کـه بعدها در میان آنـان رخ داد، و انگیزهٔ به‌وجـود آمدن فرقهٔ نزاری نیرومند ایام جدید با معیارهای نوین گشت. البته این احتمال وجود دارد که عده‌ای از فرقه‌های مذهبی ایرانی کـه اکثراً خلق‌الساعه و نوپا بودند در دوران اخیـر از ایـن تمایل و کشش در سنت و آیین باطنی ایران، متأثر شده باشند.

مسلك اسماعیلی که صوفیگری و شیمیگری را در وجود خود به‌هم پیوسته و ملحق ساخته بود، اینك تنها با وجود خود انگیزه و نیروی بزرگی به سازش میان تجارب درونی صوفیان و وفاداری و صداقتـ کیشی شیمیان داده بود، که اندیشه و تفکرات افراطی شیمی، مبین آن بود و این امر اگر امکـان مداخلات شخصی فـردی را چون خـواجه نصیرالدین طوسی و یا بعدها پیشوایی که خـود مقام پیر صوفی را داشت نادیده انگاریم، چنین خواهد بود.

با این‌همه، اسماعیلیان هرگز بر خود روا نداشتند کـه در این اختلاط و امتزاج و گره خوردن عقاید، غرق و محو گردند. تصوف شیمی‌گرانه آنها، در عین اینکه بیشتر صوفیانه بود، شکل متمایـزی داشت. آنها با خوشحالی آثار صوفیانه را می‌خواندند، لیکن آنها را طبق اصول عقاید خویش شرح و تفسیر می‌کردند و در اینجا این‌نکته گفتنی است که عقاید و آراء عامیانه هرگز نتوانسته بود کاملا سنت دانشمندانه اسماعیلیان را در خود مستغرق و تباه گرداند.

بازمانده متون قدیمی و خالص اسماعیلی و نیز بازمانده عقاید و آرای کاملا اسماعیلی در متنهای متأخر، نشان می‌دهد که این سنت،

همچنان در برابر عقاید و آرای عامیانه دوام آورده باشد.

اگرچه اصول عقاید کیش اسماعیلی، زمان تا زمان برای تطبیق با محیط، جرح و تعدیل می‌یافت، اندیشه جهاد با دنیا از کیش اسماعیلی رخت بربسته بود، اما سرسپردگی و وفاداری نسبت به‌ائمه و توسل به برادری و اخوت در پیروی از آنان همچنان باقی بود و برای فرقه اسماعیلی، آینده بزرگی را نوید می‌داد.

«ایوانف» مستشرق و اسماعیلیه‌شناس معروف روسی معتقد است که بسط و گسترش تازه اسماعیلیه نزاری را باید از زمان «احیای انجودان»* در قسمت اخیر قرن پانزدهم (قرن نهم هجری) دانست، یعنی درست پیش از آنکه شیعه اثناعشری در ایران پیروزی قطعی به دست بیاورد.

در این زمان، یکی از دودمانهایی که نسبش به پیشوایان الموت می‌رسید از تمایلات شیعی زمان بهره برد و یك نوع تشیع خاص خود را (البته به عقیده ایوانف) احیاء کرده و آن را بسط و گسترش داد. ظاهراً آنها نه تنها موفق شدند که نزاریان شامات و نقاط مختلف ایران را دوباره با یکدیگر متحد گردانند، بلکه اسماعیلیان جیحون علیا را نیز با خویش متحد ساختند. اسماعیلیان اخیرالذکر از عهد دولت فاطمیان از دیگر هم‌کیشان خود کناره گرفته و به ناصرخسرو سخت وفادار مانده بودند.

ناصرخسرو علوی، از آنجایی که خارج از امپراتوری سلجوقیان فعالیت می‌کرد، احتمالا تصویر آن در این کتاب جای تفصیل دارد و خارج از بحث ما می‌باشد شرکتی نداشت بعلاوه آنها از فرمانبرداری اسماعیلیان هندوستان که تدریجاً نضج و قوام می‌گرفتند برخوردار بودند. اسماعیلیان هند در این هنگام از تمام گروههای اسماعیلی سایر نقاط بیشتر و ابعاد بزرگتری داشتند.**

---

* ایوانف از شرحی که اسماعیلیه برکتاب‌گلشن راز، شیخ‌محمدشبستری که یك متن صوفیانه است نوشته‌اند، نام می‌برد. مؤلف.

** فرقه اسماعیلیه، تالیف مارشال هاجسن، ترجمه بدره‌ای.

وضع اسماعیلیان در قرن معاصر

اینك می‌رسیم بـه بحث پایانـی این کتاب کـه وضع و کیفیت اسماعیلیان در قرن معاصر می باشد.

اگرچه اسماعیلیان ایـران که زمانی در اوج قـدرت و شکوه و عظمت بودند و همچون عهد و دوران حسن صباحی که از مشرق ایران الی شامات و حلب قلمرو فرماندهیشان محسوب می‌گـردید، تدریجاً پس از عبور و گذر از فراز و نشیبهای تاریخ که هر قومی ناگزیر از گذشتن از آن مراحل می باشد راه نزول می‌پیمودند. ولی به‌هرکیفیت باید گفت اگرچه فرقهٔ اسماعیلیه هیچگاه یك دولت متمرکز و سلسله پادشاهی را در ایـران‌زمین تشکیل نـدادند، ولـی در همان لباس اسماعیلی‌گری و کیشی مخصوص، قدرتـی همپایه قدرت سلاطین و سلسله‌ها و اقوام حاکم و فرمانروای ایرانی را دارا بودند.

مثلا در همان عهد قدرت سلجوقیان که خواجه نظام‌الملك، وزیر مدبر سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی، اجرت دریانوردان حلب و آبهای مدیترانه شرقی را به شهر کاشغر در ترکستان حوالت می‌داد تا عظمت و وسعت دایرهٔ فرمانروائی ملکشاه را نشان دهد، در تمام این قلمرو نه به‌طور رسمی و ظاهری، بلکه غیر مستقیم، اسماعیلیان حکمرانی و فرمانروایی مذهبی ولی سیاسی و نظامی داشتند. چنانچه

دنیای مغرب‌زمین و اروپا نیز این‌حکمرانی‌را می‌شناخت و از عملیات و کارهای شگفت‌انگیز فداییان جان بر کف که شکار و طعمه خود را نه در ایران بلکه در آن‌سوی مرزهای ایران نیز تعقیب می‌کردند، بر خود می‌لرزیدند و رعب و وحشت آنان تقریباً در قلب عموم جا خوش کرده بود.

به‌هرحال اسماعیلیان که پس از گذشت چندین قرن و بعد از به وجود آمدن فرقه خود زمانی دراز در قلعهٔ الموت و گاهی در خراسان جنوبی، و هنگامی در اصفهان، پایتخت سلجوقیان و مدتی در ایـن اواخر یعنی پس از به‌پایان رسیدن دوران فرمانروایی جـانشینان حسن صباح در شمال ایران قدرتهایی به‌وجود می‌آوردند، بالاخره به پایان خط رسیدند و آخرین پرتو قدرت‌نماییشان در شمال درخشید و آنگاه به خاموشی گرایید (البته باید قلعهٔ‌الموت را از این امر مستثنی گردانید کـــه حتی پس از تسلیم شدن به هلاکـــوخان مغول همچنان، مرکز و کانونی تقریباً نیمه‌جان و ضعیف برای رئیسان اسماعیلی به شمار می‌رفت تا هنگامی که در این اواخر به‌کلی تبدیل به‌ویرانه‌ای گشت و از آن کوه استوار سر بـــه فلك کشیده تنها در تاریخ یادی و خاطره‌ای از خود باقی گذاشت.).

اما داستان و سرگذشت اسماعیلیان در قرن معاصر کـــه از عهد سلطنت فتحعلیشاه و ناصرالدین شاه قاجار وارد عرصه جدیدی شد به‌آخرین مرحله هستی خود گام نهاد. قبل از این که آقاخان اول که‌در زمان سلطنت ناصرالدینشاه‌قاجار رئیس و پیشوای اسماعیلیان‌ایران بود به حکومت کرمان برسد* و بعد سرکشی و طغیان علیه حکـــومت مرکزی ایران آغـــاز نمایـــد، قسمت اعظم اسماعیلیان در شبه‌قاره هندوستان بساط گسترده بودند که در این‌اواخر یعنی پیش‌از تقسیم هند به دو کشور (پاکستان و هندوستان)، بیش از سیزده میـــلیون

* آقاخان اول دختر فتحعلیشاه قاجار را به زنی گرفت و به حکومت چند شهر از شهرهای ایران رسید، آن‌گاه سرکشی آغاز نمود. مؤلف.

اسماعیلی در هند زندگی می‌کرد که همچنان مراسم و سنت‌های خود را حفظ کرده بودند.

به‌هرحال هنگامی که آقاخان که وارث سلسله پیشوایان نزاری بود، به علل سیاسی*، از ایران به هندوستان گریخت، یك جامعه بزرگ و پرجمعیت را در انتظار خود دید. این جامعه بزرگ که در عین تقوی و وفاداری به کیش‌شان، بیشتر به مذهب و کیش هندیان می‌مانست تا کیش اسماعیلی، ولی هرچه بودند، آنها از نسل اسماعیلیان بودند که جمعیتشان نه تنها رو به تقلیل نمی‌رفت، بلکه در تزاید و افزونی نیز بود.

اما دراینجا نباید این نکته‌را از یاد برد که‌اسماعیلیان‌هندوستان، دیگر آن اسماعیلی و نزاری قرنهای پیش نبودند که اکثراً مردمانی سخت‌کوش و پرتلاش، جنگاور و ناآرام باشند، بلکه آنان در این سرزمین وسیع تحت تأثیر اوضاع و احوال اجتماعی و شرایط‌اقلیمی و روحیه خاص هندیان، تبدیل به انسانهایی آرام، ساده‌دل، قانع و پرهیزکار شده بودند که بیشتر پای‌بند سنتها و آیینها و مراسم مذهبی خود بودند که گاهی رنگ و لعاب مراسم هندیان نیز به‌خود می‌گرفت.

به‌هرحال، «علی»**که‌درمیان پیشوایان اسماعیلی، اعقابی پیدا کرده بود با «اوتر منتظر دهم»*** (موعودالهی) دین‌هندوتطبیق‌داده شده و به او تعبیر گشته بود، در حقیقت افکار و اعمال این جامعه، بیشتر سنتهای قدیمی و کهن فرقه‌های مذهبی هند را که اکنون شکل اسماعیلی به خود گرفته بودند منعکس می‌ساخت، نه آئین و سنن

---

* علت آن، شورش و سرکشی وی علیه ایران به تحریك انگلیسی‌ها برای‌انتزاع بلوچستان از ایران و الحاق آن به‌کشور هندوستان بودکه در آن‌روزگار جزو مستعمرات بریتانیا محسوب می‌شد. مؤلف.

** از پیشوایان معروف و قدیمی به‌هنگام نضج‌یافتن اسماعیلیان در هندوستان.

*** ازپیشوایان‌دینی هندوستان درسده‌های‌پیش که‌اورا موعودالهی‌می‌نامیدند.

اسلامی را.

این اسماعیلیان هندی، نام نژادی و قومی «خجه» داشته و دارند. اسماعیلیان هندی که از روحیه مسالمت‌جوی هندیان نشأت گرفته بودند، همواره نسبت به دین و مذهبی که پذیرفته بودند از صمیم قلب و صادقانه وفادار بودند. لذا، اختلاف میان اعمال و رفتار آنان با اسماعیلیان ایران و شام، آقاخان را که بدون تردید می‌دانست و یا به او تفهیم کرده بودند که قلب و مرکز و نقطه حساس مذهب در کجا قرار دارد، نترسانید.

آقاخان اول و جانشینانش، جامعه اسماعیلی‌هند را تقویت‌کردند تا جایی که نه‌تنها یکی از فرقه‌های بزرگ اسلامی شد، بلکه یکی از جمله بزرگترین و فعالترین جامعه‌های بازرگانی و اقتصادی جهان گردید. چه مسئله ثروت و توانایی مالی همین جمعیت اسماعیلی از ارکان مهم تجارت و اقتصاد جامعه هندی گردید.

آقاخان تا هنگامی که در حیات بود و حرکت‌و فعالیتی‌نسبی داشت که البته سایه حمایت دولت بریتانیا نیز بر سرش گسترده بود* هر روز اتحاد جمع زیادی از اسماعیلیان متشتت و متفرق شام و ایران و ناحیه جیحون را به دست می‌آورد. ولی از نظر جهانیان، وی دست‌کم، پیشوای جامعه مذهبی اسماعیلیان(خجه)های‌هندی قلمداد می‌گردید.

اگرچه تعداد اسماعیلیان هندوستان در گذشته از میلیونها نفر تجاوز می‌کرد ولی آقاخان‌اول رئیس یا پیشوای کلیه اسماعیلیان هند به‌شمار نمی‌رود و پیروان وی در عصری که ما سخن از آن می‌گوییم از صدها هزار نفر متجاوز نبودند که آنها هم تنها در سرزمین هند سکونت ندارند، بلکه قسمت اعظم‌شان در نقاط دورافتاده مخصوصاً

---

* آقاخان اول در عصر سلطنت ناصرالدینشاه قاجار به‌طوری که قبلا نوشتیم دست‌نشانده نایب‌السلطنه انگلیسی هندوستان‌بود و به اشاره آنها نیز به‌خاطر نیات و مقاصد سیاسی انگلیسی‌ها گاه و بیگاه از هند به ایران نیروی شورشی می‌فرستاد که در اغلب آنها دچار شکست می‌گردید. مؤلف.

در هر کجا که هندیان مغربی مهاجرت کـــرده‌اند و بیشتر در مشرق افریقا پراکنده می‌باشند.

اما بخش نزاری کیش اسماعیلی در هند چنان تجدید حیات پر-توانی یافته که آن را به صورت یکی از قدرتهای قابل توجه و ارزندهٔ عصر جدید ما نموده است.*

---

* همان‌طور که قبلا یادآور شدیم امروزه جمعیت اسماعیلیان پاکستان از سیزده میلیون نفر متجاوز می‌باشد.

ضمایم

شرح اوضاع و احوال و چگونگی برخی از دژها
و قلعه‌های اسماعیلیان و امکانات و سلاحهای دفاعی آنها

در فصلهای نخستین کتاب، شرح احوال و اوضاع جغرافیایی و چگونگی بعضی از قلاع و دژهایی که اسماعیلیان از آن در مواقع مقتضی و یا اضطراری استفاده می‌کردند و یا اینکه آنهـا را پایگاه نظامی و پناهگاه جنگی و حتی اقامتگاه و زیستنگاه خود قـرار داده بودند به اجمال به‌نگارش رفت. اینك در ایـن صفحات کـه عنوان ضمائم را دارد، می‌پردازیم به کیفیت و اوضاع و احوال چندین دژ و قلعه دیگر که با قضایای کتاب ارتباط مستقیم و یا غیر مستقیم داشته و آگاهی بر آنها از نظر خوانندگان این کتاب ضروری می‌نماید.

* * *

ابتدا باید دانست‌که‌در عهد فرمانروایی حسن‌صباح، اسماعیلیان توانستند تقریباً بـر صد و پنج دژ و قلعه کـه عظیم‌ترینشان «قلعهٔ الموت» و دژ «لمبه‌سر» بود دست پیدا کنند. از این صد و پنج دژ و یا قلعه، قریب به سی و پنج دژ، در منطقه طالقان و الموت و رودبار قرار داشت و هفتاد تا در قهستان (جنوب خراسان) استوار بودند.*

* حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده می‌نویسد: در مدت یك ماه پنجاه قلعه حصین، چون الموت و میمون‌دژ و سزوش و سرخه و «دزك» و بهـرام‌دژ و آهن‌کـوه و تاج و شمیران و فردوس و منصوریه به تصرف اسماعیلیان درآمدند. صفحهٔ ۵۲۷ تاریخ‌گزیده.

البته تعدادی از این دژها پیش از حسن صباح و پیروان اسماعیلی او برپا بوده و به شیوه‌های مختلف از آنها بهره می‌گرفتند و قسمتی از آنها نیز نیمه ویران بوده و به‌دست اسماعیلیان و به‌فرمان حسن صباح تعمیر و مرمت و قابل استفاده گردید.

عطاملك جوینی می‌نویسد: «حسن (حسن صباح) از قلاع آنچه میسر شد به‌دست می‌آورد و هرکجا سنگی می‌یافت‌که بنا را می‌شایست بر آنجا قلعه‌ای بنیاد می‌نهاد... در عهد «کیا محمد بن بزرگ امید» بسیار کارها بکردند و دژها برآوردند.»

در اینجا باید این نکته را یادآور شد که اگرچه تعدادی از این دژها و قلعه‌ها جنبه پایگاه نظامی و سیاسی داشته است ولی نباید گفت که عموم این مکانهای سر به آسمان برافراشته تنها به‌کار حمله و یا دفاع می‌آمدند و یا جنبه آموزشی و تعلیماتی برای عملیات نظامی داشته و گاه و بیگاه به‌عنوان اقامتگاه موقتی اسماعیلیان آماده فدا کاری، از آنها بهره‌برداری می‌کردند. قلعه‌هایی از قبیل «الموت» تقریباً اضافه بر همه مزایا و خصوصیاتی که داشته، خود یك کانون علمی و مرکز مطالعات و مباحثات دینی و محلی برای تأمل در احکام مذهبی و فرقه‌ای محسوب می‌شده است.

می‌گویند که جلال‌الدین‌حسن‌نومسلمان(۶۰۷ـ۶۱۸)، «درخواست کرد تا چند تن از اعیان قزوین به‌الموت فرستادند تا کتب‌خانه‌های «سیدنا» (منظور حسن صباح است)، و اسلاف جلال‌الدین بدیدند و مبالغی از فصول پدر و جدان او، و از آن حسن صباح و دیگر کتب که مضمون آن تقریر مذهب الحاد و خلاف عقاید مسلمانان بود، جدا کردند و جلال‌الدین بفرمود تا همه را بسوختند...»*

شهرنشینان قرن ششم و هفتم هجری نیز که همزمان اسماعیلیان بودند، باروها و برجهای شهر را حفاظ و جان‌پناه خود قرار داده بودند و در پس این حصارها، به حفاظت دارایی خویش و جان زن و

* جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله. صفحه ۱۰۹.

فرزند خود می‌کوشیدند.

اصولا باید دانست که دژها و قلاع و استحکاماتی که در ایران‌زمین در طی قرون متمادی به منظور دفاع و یا حفظ و حراست و نگهبانی از شهرها و یا به‌منظور ایجاد پایگاه‌های نظامی و یا احتمالا به‌خاطر انبار ذخایر و سیورسات جنگی ساخته و پرداخته می‌شد به‌نام دژ و قلعه نامیده می‌گردید.

این نوع دژها و قلاع و یا استحکامات به‌دو دسته تقسیم می‌شدند: دسته اول در جلگه‌ها و دشتها و مناطق مسطح ساخته می‌شدند و دسته دوم برفراز قلل جبال و کوهستانهای شامخ‌که دسترسی و نفوذ بدان از راههای‌عادی و معمولی‌به‌وسیله‌دشمن بسیار سخت‌و صعب‌الوصول بود. دژهای کوهستانی که اکنون مورد نظر ماست و اسماعیلیان از آنها استفاده می‌کردند، معمولا بر فراز قلعه‌ها و کوههای منفرد و جدامانده از دیگر کوهستانها ایجاد می‌شدند. آنها، محکم‌ترین و استوارترین قلعه‌هایی بودند که در طرح تأسیس‌شان، باروها، حصارها، برجها، زاغه‌ها، زیرزمینهای سنگی و حفر شده در دل کوهها پیش‌بینی شده بود.

مصالح این گونه دژها، سنگهای نتراشیده و آهك و گچ و گاهی سنگهای تراشیده برای دروازه‌های ورودی و پاره‌ای جایگاههای اتاق‌مانند بود.

وجود پرتگاهها در پیرامون دژها

یکی از خصوصیات دژها و قلاع کوهستانی که مورد استفاده حسن صباح و پیروان وی قرار می‌گرفت، پرتگاههای طبیعی و یا غیرطبیعی بود که در پای اغلب این دژها ایجاد شده بود.

بالای این پرتگاهها، آنجا که قله‌کوه کمی‌هموار می‌گردد، باروی حصار دیده می‌شود، و بالای بارو، کنگره‌ها و سنگ‌اندازها به چشم می‌خورد، اما در امتداد باروها و در فواصلی‌معین، برجهای دیده‌بانی و سایر برجهای جنگی و نگهبانی قرار داشتند که‌در آنها افراد مسلح

معلومی به انجام وظیفه محوله مشغول می‌شدند.

اگر هرآینه، دروازه قلعه دیده شود، دو طرف آن نیز دو برج عظیم است که دروازه‌بانان و قراولان در آنجا پاس می‌دادند. ولی عده‌ای از این قاعده مستثنی هستند و از میان آنها می‌توان دژ الموت و دژ گردکوه را ذکر کرد که اطراف پایه کوهی که دژ بر آن قرار گرفته قابل سکونت بوده است و شاید بعضی از پیشه‌وران و تجار با زنان و فرزندان دژنشینان در این قسمت زندگی می‌کرده‌اند.*

مسئله تامین آب و غذا در قلعه‌ها

موضوع حیاتی و مهمی که در دژها و قلاع اسماعیلیه شایان دقت است، تأمین آب و غذای آنها می‌باشد، که آب آن قاعدتاً از آب باران و برف به‌وسیله آب‌روها تهیه می‌گردید و معمولا این آبها را در آب انبارهای سنگی عظیم ذخیره‌سازی می‌کردند. در قلعه الموت، نهر بزرگی به‌نام «دیوجو» وجود داشت که آب رودخانه سیالان را به داخل قلعه می‌رسانیده است. اما غذای دژنشینان را بیشتر حبوبات و گندم و جو و گوشتهای (قرمه شده) تشکیل می‌داد.

ساکنان و یا به عبارت دیگر مدافعان قلعه الموت، اغلب این مواد را از باغات روستاهای قزوین و ری به داخل قلعه می‌آوردند. این مواد خوراکی را در گودالهایی که در دل سنگها و صخره‌ها در دژ می‌کندند انبار می‌نمودند. همان‌طور که قبلا اشاره شد، در قلعه الموت، عسل و مواد دیگری که مایع بودند در حوض‌هایی ذخیره می‌کردند که سالها به همان حالت نخستین باقی می‌ماند. وجود همین مواد غذایی و آبهای ذخیره شده بود که به حسن صباح و مدافعان قلعه الموت این امکان و یا اجازه را می‌داد که ماهها و بلکه یکی دو سال در برابر محاصره‌کنندگان و دشمنان از سر تاپا مسلح و مجهز پایداری نمایند.

---

* قلاع اسماعیلیه در سلسله کوههای البرز از دکتر منوچهر ستوده.

وسایل و سلاح‌های دفاعی دژهای اسماعیلیان

درباره نیازها و احتیاجات دژنشینان باید گفته شود که‌در داخل دژها و قلاع‌اسماعیلیان، صنعتگران‌قابل، از قبیل نجارها، آهنگران، طباخان، و زرگران و سراجان و چرخگران و حتی طبیب و جراح و بیمارستان و حمام و پنبه‌زن و جولایی و نعل‌بند و نمدگر و بالاخره غسال و حفار و کناس (چاه‌کن) و بوق‌زن و تیر ناوك‌ساز و کمانگر و منجنیق و عراده‌گردان و فلاخن‌انداز وجود داشته است. مهمترین و قابل اهمیت‌ترین صنعتگران، همان سازندگان وسایل جنگی و دفاعی از قبیل تیر و کمان‌ساز و فلاخن‌انداز و تیغ و سپر و شمشیرسازها بودند که اکثراً شب و روز برای وسایل دفاعی و جنگی مردان رزم حسن صباحی کار می‌کردند و سلاحهای مرگبار تهیه و تدارك می‌دیدند.

اما درباره پاسداری، نگهبانان برجها و نظم و ترتیب و سازمان آنان، این مطالب‌قابل‌ذکر است که بنا به‌روایات معتبر، چون‌دشمنانی نزدیك دژ آیند، مدافعان حسن صباحی بی‌آنکه رجزها بخوانند و فحش و دشنام به آنان دهند، خداوند متعال را به‌صدای بلند یاد کنند و در هیچ امری از امور دفاعی غفلت و تقصیری روا ندارند.

اگرچه بارو و برجها بسیار مستحکم باشند، پاسداری و نگهبانی به‌وجه احسن بنمایند و این جماعت یعنی نگهبانان همه‌شب بیدار مانند و غالباً در تمام ساعات‌روز و یا شب‌هنگام، دیوارها و سوراخها را مورد بازرسی قرار می‌دهند و به دربانان کمتر اعتماد می‌کنند و دائماً از طرف شخص حسن صباح و پیروانش مأموران به تفحص و تفتیش برجها می‌پردازند تا مبادا غفلتی دست دهد و در پاس‌داشتن قصوری به منصهٔ ظهور و بروز برسانند.

در جایی دیگر چنین روایت کرده‌اند که در میان و فواصل‌کنگره‌های باروها تیراندازان و کمانگران چیره‌دست و ماهر آماده برای تیراندازی در تمام دقایق شب و روز باشند و نفط‌اندازان که با

چوبهای آلوده به نفت در پشت کنگره پاسداری می‌کنند، پیوسته مشعلهای چوبی در نفت و یا قیر فرو می‌کند و سپس به شعله‌های آتش آنها را می‌سپارند تا شب هنگام، تیرگی شب را در آنسوی خندقها و باروها که احتمال نفوذ و حمله دشمنان باشد به روشنی مبدل گردانند تا حرکت هیچ ذیروح و جنبنده‌ای از نظر دقتشان دور نماند.

در داخل دژهای حسن صباحی نوعی منجنیق که آلت‌اصلی دفاع و تعریض بوده وجود داشته و همین منجنیق‌ها بکمك سنگ‌اندازهایی از نوع دیگر می‌توانستند، هزاران سنگ‌پاره و قلوه‌سنگهای کوچك و بزرگ به هنگام حملهٔ دشمن و یا محاصره بر سر و روی مهاجمان فروریزند و جمع کثیری از آنان را به‌خاك هلاکت بیاندازند.

وسایل و سلاحهای دفاعی مدافعان قلاع حسن‌صباحی

آنچه که در پیشرفت کارهای حسن صباح در دژها و قلاع مؤثر بوده و پیشوای فرقه باطنیه را در هنگامه‌ها و مبارزاتش، علیه قدرتمندان و سلاطین عصر وی پیروز و موفق می‌داشته، چگونگی جنگهای دفاعی و گاهی تعرضی در درون دژها و قلاع نامبرده بوده است. از به‌اصطلاح امروز «تاکتیك» یا شیوه‌های دفاعی گذشته، مسئله آلات و وسایل دفاعی و سلاحهای تعرضی حائز اهمیت بسیار بوده است.

دژنشینان و مدافعان قلاع حسن‌صباحی‌که پشت به‌کوه داشتند و خیالات و اندیشه‌هایشان از جهت امکانات درونی از اغذیه گرفته تا آب و غیره آسوده بود، ابتدا در مقابل دشمن از تیر و کمان و زوبین استفاده می‌کردند و این، هنگامی بود که دشمنان خود را به پای دژها رسانیده بودند.

به‌موازات دفاع و تعرض به‌وسیله تیر و کمان که به‌چالاکی و مهارت تیرها از چله کمان می‌گذشت و بر سینه خصم فرو می‌نشست، دژنشینان دفاع‌کر از انواع منجنیق‌ها و سنگ‌افکن‌ها و عراده‌ها بهره

می‌بردند و خصم را در برابر خود به ستوه می‌آوردند.

اما مدافعان و سپاهیانی که در بیرون قلعه مستقر بودند، ابتدا در محلی کــه از تیررس مدافعان داخــلی برکنار بــود، خندقی در پیرامون دژ حفر می‌کردند که گاهی داخل آن را آب می‌بستند و زمانی با (چپربندی) دژ را از رخنه کردن مهاجمان در امان می‌داشتند.

اما مهاجمان از طریق گرفتن و سوزاندن درها و یا شکستن آنها به‌وسیله جانداران عظیم‌الجثه همچــون فیلان و یا جسمهای سنگین چون تنه درخت یا نقب زدن از زیر باروها و ویران ساختن دیوارها و حصارهای قلاع گاهی می‌توانستند به دژ دست یابند. بــرای این منظور ناگزیر بودند، ابتدا خندق دژها را با هیمه و خس و خاشاك پر کنند تا بتوانند وسایل رخنه کردن بــه دیوار و یا بارو را چــون نردبانهای بلند و غیره به پای بارو برسانند.

آنها محفظه‌هایی با الوار قطور تعبیه می‌کردند و کارگران را با استفاده از آنها به پای دیوارها می‌رسانیدند.

اسماعیلیان در راه رسوخ به‌دژها چه تمهیداتی به‌کار می‌بردند

اسماعیلیان برای رخنه کردن و رسوخ یافتن به‌دژهای‌مورد نظر خود تمهیدات شگفت‌آوری بــه خرج می‌دادنــد. آنان بهترین راه و روش را برای این کار، نقب‌زدن می‌دانستند.

این نقب‌چیان، کــه قبلا تعلیمات لازم را دیده بــودند شبانه از فاصله‌هایی دور که از نظر مدافعان دژهای خصم پوشیده بــود، از مکانهای مناسب شروع به نقب‌زدن می‌کردند تا خود را به زیر باروی دژ برسانند و بر دیوارهای بارو منجنیق‌ها و چوب‌بست‌های متحرك تکیه می‌دادند و سپس جنگجویانشان از آنها بالا می‌رفتند تا به داخل باروها نفوذ کنند و یا اینکه با شعله‌ور ساختن چوب‌بست‌ها، بارو یا برجهای دژ را ویران سازند.

نقب‌چیان گاهی نیز راهی برای ورود به دژ به‌وجود می‌آوردند و سپس شبانه جنگجویان اسماعیلی به‌داخل دژ وارد می‌گردیدند و پس‌از

جنگ به‌وسیله نیزه و کارد و شمشیر و زوبین دژ را فتح می‌کردند. آن‌گاه با به صدا درآوردن دهل و کرنا در داخل دژ رعب و وحشت به وجود می‌آوردند که همین ایجاد بیم و وحشت پای استوار مدافعان را برای دفاع سست می‌گردانید.

تیراندازان و کارگران منجنیق‌ها و عراده‌ها نیز بیکار نبودند و به‌موازات دیگر حمله‌کنندگان کار و وظیفه خود را انجام می‌دادند.

درودگران که در صفوف جنگاوران همواره آماده کار بودند پس از ساختن «خرک»* آن را به دست جنگاوران می‌سپردند و آنها نیز آن را به‌طرف بارو می‌راندند و سپس از آن بالا رفته و با افکندن پل متحرك آن، بر فراز بارو دسترسی می‌یافتند، و به‌دنبال یافتن پله‌های دژ بودند تا خود را به داخل دژ دراندازند.

در همین وقت مدافعان برای دفع «خرك»گذاران و مانع شدن از نصب آن به دیوار بارو، روغن داغ و جوشان و شعله‌های آتش از فراز دژ بر سر ایشان فرو می‌ریختند و یا با افکندن سنگ و تیر، از رخنه کردن هجوم‌گران مانع می‌شدند.

ضمناً اسماعیلیان از کمند و نردبانهای چوبی و بافته شده از کنف برای بالا رفتن از بارو استفاده می‌کردند و به این ترتیب و کیفیت بود که دژ به تصرف و تسخیر آنان درمی‌آمد.

* وسیله‌ای که به‌وسیله الوارها و تخته‌های چوب بمانند سکوهای متحرك ساخته می‌شد.

فرقه‌های مختلف اسماعیلیان

چون در فصل اول کتاب در باب فرقه‌های مختلف اسماعیلیان، از این مبحث تقریباً مهم آیین اسماعیلیه سخنی گفته نشد و جای آن در آن فصل خالی بود، لذا برای رفع این نقص کتاب به شرح کوتاهی از فرق گوناگون کیش اسماعیلیان مبادرت می‌شود تا موضوع در این ضمیمه از سرگذشت حسن صباح برای خوانندگان جویا و کنجکاوکه جزئیات پیدایش اسماعیلیان را به‌طور دقیق دنبال می‌کنند روشن شود.

طریقه‌های مختلف اسماعیلیان از همان هنگام پیدایش و ظهور فرقه به چند شعبه گوناگون تقسیم می‌شد که کیفیت آن به‌شرح زیر است:

۱ـ **آئین سبعیه** (هفت‌امامی).

۲ـ **باطنیه**، در این خصوص بطور کامل و مشروحاً موضوع باطنیه‌گری در کیش اسماعیلیان تشریح و توضیح گردیده.

۳ـ **امامیه**، منظور لزوم حضور امام در این کیش میباشد.

۴ـ **حمیدیه**، چون اجداد و پدران حسن صباح از حمیدیه‌های کشور یمن و عربستان بودند و حسن از یمن با پدرش به شهرری و قم مهاجرت کرد لذا حسن صباحیان را حمیدیه گویند.

۵ـ **برقعیه**، این گروه از جمله پیروان محمدبن علی برقعی بودند که در سال ۲۵۵ هجری قمری در شهر اهواز خروج کردند. این جماعت خود را منسوب به علویان میدانند.

۶ـ **تعلمیه**، که هواخواهان آن طرفدار جدی تعلیم از سوی داعیان و رهبران اسماعیلی بودند. در این خصوص هم شرح کاملی قبلا بذکر رفت.
۷ـ **خطابیه**، آنها از جمله پیروان مقلاص ابن‌الخطاب بودند.
۸ـ **خلطیه**، از فرقه‌های اسماعیلی بودند که التقاطی میاندیشیدند.
۹ـ **دروزیه** که مؤسس آن شخص بنام (درزی) بود.
۱۰ـ **غیالیه**، منسوب به غیاث نامی بود که این شخص، مردی ادیب و دانشمند بود و کتابی در اصول اسماعیلیه موسوم به (بیان) نوشته که در آن مفهوم وضو و نماز و احکام را به طریق باطنیه تشریح و بیان کرده است.*
۱۱ـ **قرامطه**، که پیروان آن را منسوب به (حمدان قرمط) میدانند، ولی اسماعیلیان قرامطه را جزء خود نمیدانند.
۱۲ـ **مبارکیه**، آنها جزء اسماعیلیان قدیم میباشند.
۱۳ـ **مستعلویه**، پیروان مستعلی پسر کهتر المستنصر بالله، خلیفه معروف فاطمی بودند.
۱۴ـ **مهدویه**، پیروان ابوعبدالله مهدی نخستین خلیفه فاطمی مصر بشمار میآمدند.
۱۵ـ **میمونیه**، هواخواهان این طریقه، اکثراً پیرو میمون‌بن قداح اهوازی بودند که بنا به روایت‌های عدیده پایه‌گزار و مؤسس کیش اسماعیلیه میباشد.**
۱۶ـ **ناصریه**، این هم از جمله فرقه‌های آئین اسماعیلی بشمار میرفت.
۱۷ـ **نزاریه**، مهمترین فرقه کیش اسماعیلیه، نزاریها بودند، آنها از پیروان (نزار) پسر ارشد المستنصر بالله فاطمی بودند. درباره نزاریه و یا نزاریها در این کتاب مفصلا بحث و گفتو شده است که ما را از شرح و تفصیل بیشتر بی‌نیازمیگرداند.
۱۸ـ **ملاحده**، ملاحده که جمع ملحد یا از دین‌برگشتگان میباشد از طرف دشمنان اسماعیلیان به آنها خطاب میگردید و میتوان بطور تقریبی گفت که کسی که بیش از دیگران اسماعیلیان و خاصه حسن صباح را ملحد میخواند، خواجه نظام‌الملک طوسی وزیر معروف سلطان ملکشاه سلجوقی بود که به تبعیت از وی اکثر دشمنان حسن‌صباح و احتمالا شخص سلطان جلال‌الدین ملکشاه به توصیه وزیرش حسن صباحیان و پیروان وی را ملاحده میخواندند.

---

* تاریخ شیعه و فرقه‌های اسلامی تا قرن چهارم هجری قمری تألیف دکتر محمد جواد مشکور.
** در مورد این شخص قبلا بطور مشروح سخن گفته شده است. مؤلف.


ISBN 978-964-90022-7-8
9 789649 002279

طرح جلد: عرب
۰۹۳۵۳۲۰۵۰۲۵

